Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
			21

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



تاریخ جهان

برای

خردسالان

تألیف و. م. هیلیر

ترجمهٔ مصطفی مقربی

با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

This is an authorized translation of
A CHILD'S HISTORY OF THE WORLD
by V. M. Hillyer.

Published by Appleton-Century-Crofts, Inc., New York.

چاپ این کتاب در دوهزار نسخه به‌تاریخ مردادماه یکهزار وسیصد وچهل وچهارهجری
خورشیدی در چاپخانهٔ شرق به پایان رسید

فهرست داستانها

صفحه		داستان

داستان		صفحه
۴۱	شب در می رسد	۲۲۹
۴۲	خوشی وسعادت	۲۳۴
۴۳	محمّد پیغمبر اسلام	۲۴۰
۴۴	روزهای عرب	۲۴۸
۴۵	پرتوی در تاریکی جهل درقرون وسطا	۲۵۵
۴۶	پای در راه نهادن	۲۶۲
۴۷	پایان جهان	۲۶۷
۴۸	قلعه‌های واقعی	۲۷۰
۴۹	سواران جنگی و دوران جوانمردی	۲۷۶
۵۰	نبیرهٔ یك دزد دریایی	۲۸۱
۵۱	یك حادثهٔ پرخطر	۲۸۸
۵۲	سه پادشاه دریك صف	۲۹۳
۵۳	کتابهای مقدّس از سنگ وآبگینه	۲۹۹
۵۴	شاهی که هیچ کس او را دوست نمی‌داشت	۳۰۵
۵۵	یك داستانسرای بزرگ	۳۰۹
۵۶	سوزن جادویی و گرد جادویی	۳۱۴
۵۷	درازترین جنگی که تاریخ به‌خود دیده است	۳۱۹
۵۸	چاپ وباروت یا کهنه رفت ونوجای آن‌را گرفت	۳۲۵
۵۹	دریانوردی که جهانی تازه پیدا کرد	۳۲۹
۶۰	جوینده گان ثروت	۳۸۸
۶۱	سرزمین فریبنده یا سرزمین نام ونان	۳۴۶
۶۲	از نوزاده	۳۵۱

داستان		صفحه
۶۳	پیکار مسیحیان با یکدیگر	۳۵۷
۶۴	شهبانو الیزابت	۳۶۳
۶۵	عصر الیزابت	۳۶۹
۶۶	جیمز خدمتگار یا از هر نامی چه برمی‌آید	۳۷۵
۶۷	شاهی که سر خود را به‌باد داد	۳۸۱
۶۸	کلاه قرمز و پاشنه‌های قرمز	۳۸۶
۶۹	مردی که درسایهٔ پشتکار خویش به‌نام رسید	۳۹۲
۷۰	شاهزاده‌ای که گریخت	۳۹۷
۷۱	امریکا سر از بند فرمان شاه رها ساخت	۴۰۲
۷۲	نگونساری	۴۱۰
۷۳	پهلوانی کوتا بالا	۴۱۷
۷۴	ازپن و نیهای او تا گرامافون	۴۲۴
۷۵	روزنامه‌های ۱۸۵۴ تا ۱۸۶۵	۴۳۳
۷۶	سه تمبر پست نو	۴۳۹
۷۷	عصر معجزه‌ها	۴۴۴
۷۸	جهان درجنگ	۴۵۰
۷۹	دوران کوتاه بیست ساله	۴۵۵
۸۰	بازهم ناتراشیدگان	۴۷۱
۸۱	جنگ با ناتراشیدگان	۴۶۴
۸۲	اتحاد جمهوریهای شوروی	۴۷۸
۸۳	کوشش در راه حفظ صلح	۴۸۳
۸۴	دیروز و امروز و فردا	۴۸۶

« نسبت تاریخ به نژاد انسان نسبت خاطره به فرد آدمی است . تاریخ بیان می‌دارد که ما چه می کنیم و چرا می کنیم و چگونه توفیق می‌یابیم که بکنیم . اگر کسی بپرسد که چرا بیرق امریکا پنجاه ستاره دارد ، چرا چینیان الفبا ندارند یا چرا انگلستان پادشاه دارد ؛ برای پاسخ دادن بدین پرسشها باید به زمانهای گذشته باز گردیم یعنی به تاریخ مراجعه کنیم .

تاریخ بنا بر تعریفی که این روزها از آن می کنیم ، تمامی داستان زندگی بشر است .

تاریخ شرح کامروائیها و ناکامیهای انسان است؛ ازقوانین وجنگهای اوسخن می‌راند؛ درپی آن است که مذاهب وصنایع وی‌را نمایان سازد؛ در امیدها و بیمهای او واختراعات و اکتشافات وی کنجکاوی وتعمّق می کند.

تاریخ پرتو گذشته را بر حال می افکند و ما را قادر می‌سازد که با آگاهی از احوال ملل دیگر، خود را بهتر بشناسیم ؛ زندگانی ما را به سبب معنی ومفهومی که به کتابهایی که می‌خوانیم، شهرهایی که می‌بینیم و موسیقیی که می‌شنویم - می‌دهد ، پرمایه‌تر وشیرین‌تر می‌سازد.»[1]

۱- از World History by Hayes, Moon, Wayland چاپ دوم ؛ نیویورك ۱۹۵۱ ، ص ۱ ، به راهنمایی دوست گرامی ودانشمندم آقای علیمحمد عامری که همواره از راهنماییهای خردمندانه و نظرهای صائب ایشان درین ترجمه برخوردار بوده‌ام ،

از این‌رو انتظار می‌رود که در کتابی که عنوان «تاریخ جهان» دارد، فراز ونشیبهای سرگذشت همهٔ اقوام و مللی که تاریخی کهن دارند، آمده باشد؛ زیرا حوادث تاریخی وتمدّن آنها به مناسبت تأثیری که اقوام وملل در یکدیگر دارند، ناگزیر در تاریخ جهان و سرنوشت ساکنان آن و پیشرفت تمدّن آنان تأثیر کرده است.

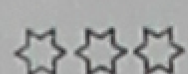
امّا در «تاریخ جهان برای خردسالان» مؤلف که اصلاً آن‌را برای خردسالان امریکایی نوشته است، بیشتر به ذکر آنچه مربوط به تاریخ امریکا و سرزمین اصلی نیاکان امریکاییان یعنی اروپاست، پرداخته واز پیشامدهای بزرگی که دراین سر جهان یعنی آسیا از دیرینه‌ترین روزگاران تاامروز روی داده، خاصّه آنچه مربوط به کشور ما ایران‌است، به اجمال سخن رانده و گاه خود ذکری به میان نیاورده است.

شاید اگروی تاریخ خود را برای خردسالان جهان می‌نوشت، به نوعی‌دیگر تألیف می کرد ومطالبی افزون برآنچه اکنون دیده می‌شود، درآن می‌آورد [1].

لیکن این‌نکته ازقدر مؤلّف و کتاب او که نمونه‌ای است دلپذیر از شیوه‌ای که در تاریخ نویسی برای خردسالان پیش چشم باید داشت و به‌کار بست ـ و ما هم بیشتر بدین نظر به ترجمهٔ آن اهتمام ورزیدیم ـ چیزی نمی‌کاهد؛ واین ترجمه را اگر «تاریخ‌جهان»ی نشماریم که در آن از اروپا و ملل اروپایی بیش از دیگر نقاط جهان و اقوام آن سخن‌رفته است، به مناسبت آنکه حاوی دانستنیهای سودمندی از تاریخ اروپاست که

۱ــ شایدهم بی‌مناسبت نبود اگرمترجم مطالبی به شیوهٔ مؤلف در حوادث مهم تاریخ آسیا وایران می‌پرداخت ودرجای مناسب خود به کتاب می‌افزود. اما وی بدان سبب که‌این کار به‌استادان ومعلمان دانشمند تاریخ بیشتر می‌برازد، بدان دست نبرد.

در نهایت سادگی و بارعایت اصول روانشناسی و تربیتی تنظیم یافته ، در حقیقت درحکم «تاریخ اروپا برای خردسالان ایرانی » باید دانست .



در این ترجمه گاه مترجم برای روشن شدن مطلبی، نکاتی درحاشیه آورده یا به متن افزوده است ، بدین گونه :

۱) هرجا مطلبی درمتن بافهم یازندگانی خوانندهٔ خردسال ایرانی نامناسب می‌نموده و از یك جمله نیز تجاوز نمی کرده ، آن را به مطلبی مناسب تغییر داده و باستاره‌ای در آغاز جمله ممتاز کرده است .

۲) درچند مورد که ذکرمطلبی ضرور نمی‌نموده ،آن‌را در ترجمه حذف کرده است. (مانند این نکته که مؤلّف درذکر نام‌خشایارشا برای کودکان امریکایی نقل می کند که در کودکی‌او برای‌تمرین تلفّظ‌حرف X کلمهٔ Xerxes را به وی یاد می‌داده‌اند.)

۳) هرجا تغییر یا افزایش مطلبی بیش ازیك جمله و شامل یك یا چند بند (پاراگراف) بوده و بامطالب دیگر متن درآمیختگی‌پیدا کرده، در میان این نشانه ═══ ═══ آمده است .

۴) مطالبی که به مناسبت به متن افزوده شده ، درمیان این نشانه [ ] جای داده شده است .

۵) نامهای خاصّ داستانی یا تاریخی اروپایی را بیشتر به تلفّظ فرانسوی آن که درفارسی معروفتر است آورده ودرحاشیه نیز گاهی‌این مطلب را گوشزد کرده است .

۶) یك یا دوجا نیز مطلبی با تغییری اندك از متن به حاشیه نقل شده است (مانند حاشیهٔ صفحهٔ ۴۷۸) .

☆ مطالبی که درحاشیه باستاره مشخّص شده از مؤلّف است .

مترجم

پسران و دختران ! این صفحه برای شما نیست . برای آن مرد یا زنِ بیست ، سی یا چهل ساله‌ای است که ممکن است نظری بدین کتاب بیفگند.

پیشگفتار

غرض از این خلاصهٔ تاریخ جهان آن است که :

کودک را از آنچه پیش از زادن او در جهان روی داده است، آگاه سازیم ؛

اورا ازچهار دیوار محیط بسته ومحدودی که در نظرش بس بزرگ می نماید - زیرا جز آن چیزی به‌چشمش نیامده است - بیرون آوریم ؛

بردانستنیهای او بیفزاییم ، دامنهٔ دید او را وسیعتر کنیم و دری به دورنمای روزگاران گذشته براو بگشاییم ؛

او را با پاره‌ای از پیشامدهای مهم و نامهای بزرگ آشنا سازیم و آنهارا درزمان و مکان جایگزین کنیم تا پایه‌ای برای بررسیهای تاریخی آیندهٔ وی باشد ؛

اورا ازوقایع تاریخی به ترتیب زمان، با یاد کردن حادثه‌های عمده همچون نشانه و راهنما ، آگاه سازیم تا بتواند مطالعات تاریخی آیندهٔ خود را برآنها منطبق سازد و هریك را درجای مناسب آن قرار دهد .

این بخش نیز برای شما نیست ، برای
پدر، مادر یا آموزگار شماست.

درآمد

من نیز چون دیگر کودکان همسال خود با تاریخ امریکا پرورده و بالیده شدم، ومدت هشت‌سال یا بیشتر جز تاریخ امریکاهیچ تاریخ دیگری به من نیاموختند . تا آنجا که من می‌دانستم ، آغاز جهان سال ۱۴۹۲ بود . حادثه‌ها یا کسان مربوط به پیش ازین تاریخ که به نوعی بدانها برخورد می کردم ، در نظر و اندیشهٔ من درزمرهٔ افسانه‌های پریان بود. عیسی‌وعصروی که درجلسه‌های‌مذهبی‌روزهای‌یکشنبه‌سخن‌ازآنهامی‌رفت، در نظر من افسانه‌های دور ازحقیقتی بیش نبود ؛ وچون در هیچ‌یك از تاریخهایی که من خوانده بودم ذکری از آنها به میان نیامده بود ، می پنداشتم که به‌هیچ کشوری در هیچ یك از دوره‌های تاریخ بستگی ندارند و جز روایات مذهبی نیستند .

تنها تاریخ امریکا به کودکی امریکایی‌آموختن، همان اندازه‌جنبهٔ محلّی دارد که‌به کودکی‌ازاهالی‌تکزاس فقط تاریخ تکزاس‌رابیاموزند. سبب‌این گونه تاریخ‌آموزی را فقط میهن دوستی می‌شمارند وحال‌آنکه جز کوته نظری و خود بینی نابخردانه که بنیادش نادانی و بی اطلاعی آنان ازملتهای دیگر و دوره‌های دیگر تاریخ است ، به بار نمی‌آورد ؛

وخودخواهی پایه و مایهٔ حقیقی ندارد.

پس از جنگ دوم جهانی کم کم به اهمیت این نکته افزوده شد که کودکان امریکایی باید به وضع دیگر کشورها و احوال ملتهای دیگر جهان آشنایی یابند تا رفتار و برخوردشان با مردمان این کشورها هوشمندانه و بیغرضانه باشد.

کودکان نهساله مشتاق و آرزومندند که بدانند در سالیان دراز پیشین چه پیشامدهایی کرده است، و به آسانی تصوری کلی از تاریخ جهان درذهن آنان جایگزین می گردد. از همین رو، با همهٔ مخالفتها و اعتراضهای بی اهمیت و نابجا و تردید اولیای کودکان، سالها به نوآموزان دبستان «کالورت» تاریخ جهان آموخته شد. امّا من مراقب سرخوردگی تدریجی از قبول این شیوه آموزش تاریخ بوده و درهمان حال به نیازمندی روزافزون به کتابی در تاریخ عمومی در خور فهم نوآموزان توجّه داشتهام. همچنین دریافتهام که همهٔ کتابهای تاریخ موجود را باید بدین منظور تا آنجا که می‌توان، خلاصه کرد و شرح و تفسیری اجمالی بر آن افزود تا برای نوآموزان خردسال قابل فهم گردد.

مطالعات مهمّی که بتازگی در بارهٔ هوش فطری کودکان کردهاند، باز نموده است که کودکی که از لحاظ هوش متوسط است، در سنین مختلف چه چیزهایی را می‌تواند فرا گیرد و چه چیزهایی را نمی‌تواند - چه نوع تاریخها و صنایع بدیعی، واژه‌ها، کلیات و مجردات را درمی‌یابد و کدامها را درنمی‌یابد. درآینده باید همهٔ کتابها با توجّه کامل به این نمودارهای هوشی نگاشته شود، و گرنه چه بسا «مطالب آنها بیش از گنجایش ذهن کودک» و اصولاً فراتر از حدّ فهم او می گردد.

با آنکه نگارنده سالها در تماس دائم با ذهن و تصوّر کودک بوده‌است دریافته که آنچه در اطاق مطالعهٔ خویش برای کودکان نگاشته، هر بار پس از ایراد در کلاس محتاج تجدید نظر و بازنویس بوده است. با آنکه نوشته های نخستین را به عقیدهٔ خود به ساده ترین زبان نگاشته بود، ناگزیر شده است که هر واژه و هر اصطلاح را از نو دوباره و سه باره در کلاس پیش بکشد تا دریابد که چه معنی و مفهومی از هریک دستگیر شنوندگان خردسال می گردد. کمترین پس و پیش شدن عبارتی یا اندک احتمال دو پهلو بودن معنی واژه‌ای، اغلب سبب تعبیر نادرست شده و کودک را به اشتباه انداخته است. مثلا عبارت «رم کنار رودخانهٔ تیبر قرار داشت»[1] را کودکان به این معنی گرفتند که شهر ظاهراً بر فراز آب رودخانه بناشده بود و تصوّری از خانه‌هایی که بر تیرهایی در رودخانه قرار داشت، به ذهن می آوردند. کودک نهساله هنوز بس خردسال است ــ و چه بسا که بابانوئل را باور می‌دارد ــ در تصوّرات و لغات و دریافت بس خردسال تر از آن است که بیشتر بزرگسالان گمان می برند، گرچه خود پدر و مادر یا آموزگاران او باشند، و مطالب تازه را دشوار می‌توان به زبان بسیار ساده و کودکانه در آورد.

از این رو انتخاب مطلب آن اندازه مهم نیست که درخور فهم و دلنشین بودن آن برای خردسالان شایستهٔ اهمیّت است. بیشتر کلیات سیاسی، اجتماعی، اقتصادی یا مذهبی، هرقدر هم که به زبان ساده گفته شود، فراتر از حدّ فهم آنان است. سخن کوتاه کنم، این تاریخ فقط داستانی است که مقدّمهٔ تاریخ به شمار می آید.

۱ــ Rome was on the Tiber River ــ معنی ــ بر، روی ــ از حرف اضافهٔ on در انگلیسی زودتر از ــ کنار، نزدیک ــ به ذهن کودکان آمده‌است.

سرگذشتها و داستانهای نغزی از تاریخ عمومی نوشته اند، امّا سرگذشتهای کسان وداستانهایی از تاریخ، کلیات تاریخ نیست که کودک بتواند درآینده آنها را بسط دهد، و مطمئناً با آنکه متناسب و منطبق باطرح کلی تاریخ‌است، درذهن کودک جزافسانه‌های پراگندهٔ بسیاری که هیچ پیوستگی بازمان و مکان ندارد، نیست.

بدین سبب شیوهٔ گفتار دراین کتاب نقل داستان وقایع تاریخ قرن به‌قرن ودوره به‌دوره‌است، نه‌ذکرسرگذشت اقوام وملّتها. داستان ملّتی‌را رها کرده به‌داستان ملّتی دیگر پرداخته‌ایم،همان گونه که دریك داستان، زمینه‌های مختلف‌آن همزمان با یکدیگر گفته می‌شود. این همان‌شیوهٔ منظوری است که هدفش‌آشنا ساختن نوآموزان به چشم اندازهای پیاپی دورانهای مختلف است، نه مثلاً گفتن تاریخ یونان از آغاز تا انجام، آنگاه باز گشتن به زمانهای پیشین وپرداختن به تاریخ روم و پس از آن به تاریخ ملّتی دیگر وهمچنین ... غرض وهدف این آموزش آن است که طرح و تصویری کلّی از تاریخ جهان در ذهن کودك پدید آورد، تابعدها درضمن‌مطالعات‌آیندهٔاو به‌شاخ وبرگهای‌تفصیلها‌وجزئیات‌آراسته گردد،همان گونه که‌نقّاشان‌نیز نخست گردهٔ‌کلی‌تصویررا رسم می کنند، آنگاه به ساختن جزئیات‌آن می‌پردازند. چنین طرحی برای طبقه‌بندی منظّم اطلاعات‌تاریخی‌به‌همان درجه ازاهمیّت است که دبیرخانهٔ‌بنگاهی برای خوب‌کار کردن نیازمند به اصول بایگانی مرتّب می باشد.

پلکان زمان برای آن است که تصویری محسوس از طول زمان و گامهایی که تاریخ جهان به پیش برداشته است، برابر چشم بگذارد. هر پلکان نمایندهٔ هزارسال و هر پله نمایندهٔ صد سال یا یك قرن

است. مثلاً در اطاق بازی یا اطاق زیر شیروانی یا انبار خانهٔ خود ــ اگر مانعی نباشد ــ یك چنین پلکان زمانی به‌مقیاس بزرگتر از پای دیوار تا نزدیك سقف رسم کنید و تصویرها و نقشهایی برای دلنشین ساختن آن ــ اگر بتوانید استادانه از کار درآورید ــ از مردمان و پیشامدهای تاریخی بر آن بنگارید. اگر این دیوار روبه‌روی تختخواب کودك باشد، چه بهتر؛ زیرا صبحگاهان یا هر زمان دیگر، هنگامی که وی بر آن دراز کشیده است به جای اینکه به تصویرهای خیالی که بر کاغذ دیواری نقش شده‌است بنگرد، حادثه‌های پرازدحام پلکان زمان را تماشا خواهد کرد. به‌هر حال کودك باید همواره پس از مطالعهٔ هر حادثهٔ تاریخی، به چنین پلکان زمان یا جدول نمودار زمان مراجعه کند تا صورت ذهنیی از دورانهای گذشته در فکرش نقش گردد.

در آغاز کودك ارزش زمانهایی را که به ارقام نموده‌شده یا پیوستگی تاریخهایی را که بر خطوط زمان نگاشته شده‌است و نسبت آنها را با یکدیگر درنمی‌یابد و بی‌توجه و دقت مثلاً خواهد گفت: بیست و پنج قرن پیش از میلاد یا بیست و پنج هزار سال پیش از میلاد و یا بیست و پنج میلیون سال پیش از میلاد. تنها با مراجعهٔ همیشگی به پلکان زمان یا جدول نمودار زمان است که کودك می‌تواند زمانها را در خاطر مجسّم سازد. اگر کودکی بگوید که تاریخ نخستین المپیاد ۷۷۶ هزار سال پیش از میلاد بود، یا ایتالیا در آتن واقع است و یا ابراهیم پهلوان جنگ تروا بود، شاید موجب تفریح و خندهٔ شما بشود، امّا هیچگاه تعجّب نکنید. شما خود اگر تا کنون وقتی به گروهی ناشناس معرفی شده باشید، می‌دانید که چه دشوار است نام آنها را بی آنکه پیوستگیی میان نام و شکل آنها برقرار سازید، به‌یاد آورید و بگویید. حتماً باید مطالب جالبی دربارهٔ آنها گفته

شود تا شما بتوانید نام و شکل آنها را به خاطر بیاورید. همچنین، در آموختن مقدمهٔ تاریخ جهان و کسان و جاهای تاریخی که همه برای کودك بیگانه نی کاملاً ناشناس هستند، باید چیزهای دیگری افزون بر نامهای تنها گفته شود و پیش درآمدهایی کوتاه ذکر گردد؛ وگرنه آن نامها و سیماها بی‌درنگ از یاد می‌روند. نیز باید نامهای تازه را پیوسته باز گو کرد تا شاگرد اندك اندك با آنها آشنا گردد، زیرا آنهمه نامها وجاهای نا آشنا برای کودك گیج کننده است.

برای آنکه منظور کلّی از آموختن نکات عمده و اساسی که در آینده اطلاعات تاریخی آنها را کامل خواهد ساخت، تأمین گردد، باید کاری کرد که جدول نمودار زمان از اموال همیشگی نوآموز گردد. ازین‌رو، این جدول را باید همچون جدول ضرب بیاموزد و از بر کند تا صد درصد در خاطر او نقش بندد و به جای بماند، و بتواند موضوعی را که با هرزمانی مربوط است، در هنگام لزوم کاملاً بیان کند. غرض آن است که بتواند از زمان انسان نخستین آغاز کند و خلاصه‌ای از تاریخ جهان را تا زمان کنونی با تاریخها و حوادث مهم، بی درنگ کردن، پرسیدن، دست و پا گم کردن یا اشتباه کردن، شرح دهد. شاید به گمان شما، چنین چیزی بیش از انتظاری باشد که از کودك می توان داشت. امّا اگر پیشنهادهایی را که برای پیوستگی حوادث مختلف تاریخ به یکدیگر و برای درآوردن نامها و حوادث به صورت دوره‌های مختصر کرده‌ایم، به کار بندید، مطلب، چنانکه شاید بنماید، دشوار نیست. صدها نوآموز دبستان «کالورت» باموفقیّت این چیزها را آموخته و فرا گرفته‌اند.

عذری که آموزگاران تاریخ برای آموزش سطحی خود و فرا گیری سطحی شاگردان می‌آورند، معمولاً این است که: «حتی اگر نوآموز

همهٔ آنچه را که آموخته است، فراموش کند، باز اثر سودمندی در ذهن او برجای ماند.» تاریخ باید مانند مطالعات دیگر به صورت یک «انضباط ذهنی» درآید، امّا فقط به این شرط که با مشکل تاریخها و ارقام و کلیات به طرز شایسته‌ای برخورد گردد تا کودک بتواند بر آنها غالب آید؛ و با مطالعهٔ بسیار آموخته شود تا بتواند به‌آسانی آنهارا به یادآورد- و گرنه بی‌درنگ بعداز پس‌دادن درس، به‌دست فراموشی سپرده می‌شود. معمولاً قسمتهای داستانی وافسانه‌آمیز تاریخ را کودک به‌آسانی به خاطر می‌سپارد، امّا آنچه درآموزش تاریخ‌شایان اهمیت فراوان‌است: «ـِکی، ـِکی، کجا و چرا» ی آن است، یعنی جدّی ترین نکته در آموزش تاریخ، همین قسمت‌است.مثلاً به‌جای‌اینکه‌بگوید«وقتی‌مردی‌بود» باید بتواندبگوید:

«جولیوس سزار در۴۴ پیش‌ازمیلاد، درسنای رم... زیرا» یا

«جان پادشاه انگلیس در ۱۲۱۵ در رنیمید ... زیرا»

ازهمین رو، این کتاب، ضمیمهٔ تاریخ نیست، بلکه اساس و شالودهٔ‌تاریخ‌است. درهرمورد داستان مختصری‌ذکرشده‌است تا به‌استخوان‌بندی بی‌جان آن گوشت وخون برساند و آن را جاندارسازد. غرض پر گویی نیست بلکه کم گویی و گزیده گویی است، آنچنانکه بتوان‌هزار صفحه رادر کمتر از نیم این مقدار گفت، بی آنکه جز مطالب زائد و کم اهمیّت، چیزی از قلم بیفتد.

موضوع درس‌هر گونه که به میان کشیده و گفته شود، شاگردنیز باید تکلیف خود را انجام دهد و مغز خود را به کار اندازد، و ازین رو باید‌وی‌رابرآن داشت کدهرداستان‌را پس‌ازخواندن‌باز گو کند، تاریخها و نامها و داستانها را بارها باید ازو پرسید تا اطمینان حاصل شود که آنچه را شنیده، خوب دریافته و به خاطر سپرده است.

به یاد دارم که وقتی جوانی که تازه از دانشکده بیرون آمده‌بود، نخستین درس تاریخ خود را در کلاس آغاز کرد. باشور و علاقهٔ فراوان «بازیکن عقب» فوتبالی که توپ را به دروازهٔ حریف زده است، به‌سخن پرداخت. می گفت، می‌خندید، همه جا بر تختهٔ سیاه، بر کف اطاق و روی زمین نقشه‌ها می کشید، تصویرها می نگاشت، ازروی میزها می‌جهید، حتّی گاه برای اینکه نکته‌هایی را خوب مجسّم کند، واژگونه سربرزمین وپا درهوا می‌ایستاد. نوآموزان، خیره و افسون شده باچشم و گوش باز و دهانی گشاده بدو می‌نگریستند واز هیچ نکته‌ای جای نماندند. چنان بود که گفتی سیل سخنانش‌را با تشنگی فراوان می آشامند؛ امّا آقای آموزگار همچون بارون مونچاوزن ازتوجّه به‌جانب دیگر اسب آبخوار که از میان به دونیم شده بود، غافل بود. در پایان ماه، مدیر دبستان پیشنهاد یك آزمایش کرد و وی با اعتماد کامل آزمایشی ترتیب داد.

این آزمایش فقط شامل سه پرسش بود.

۱) آنچه دربارهٔ کلمبوس می‌دانید، شرح دهید.

۲) » » جیمزتون » » »

۳) » » پلیموت » » »

واینك سه پاسخی که یکی ازعلاقه مندترین شاگردان نگاشته بود

۱) وی مرد بزرگی بود

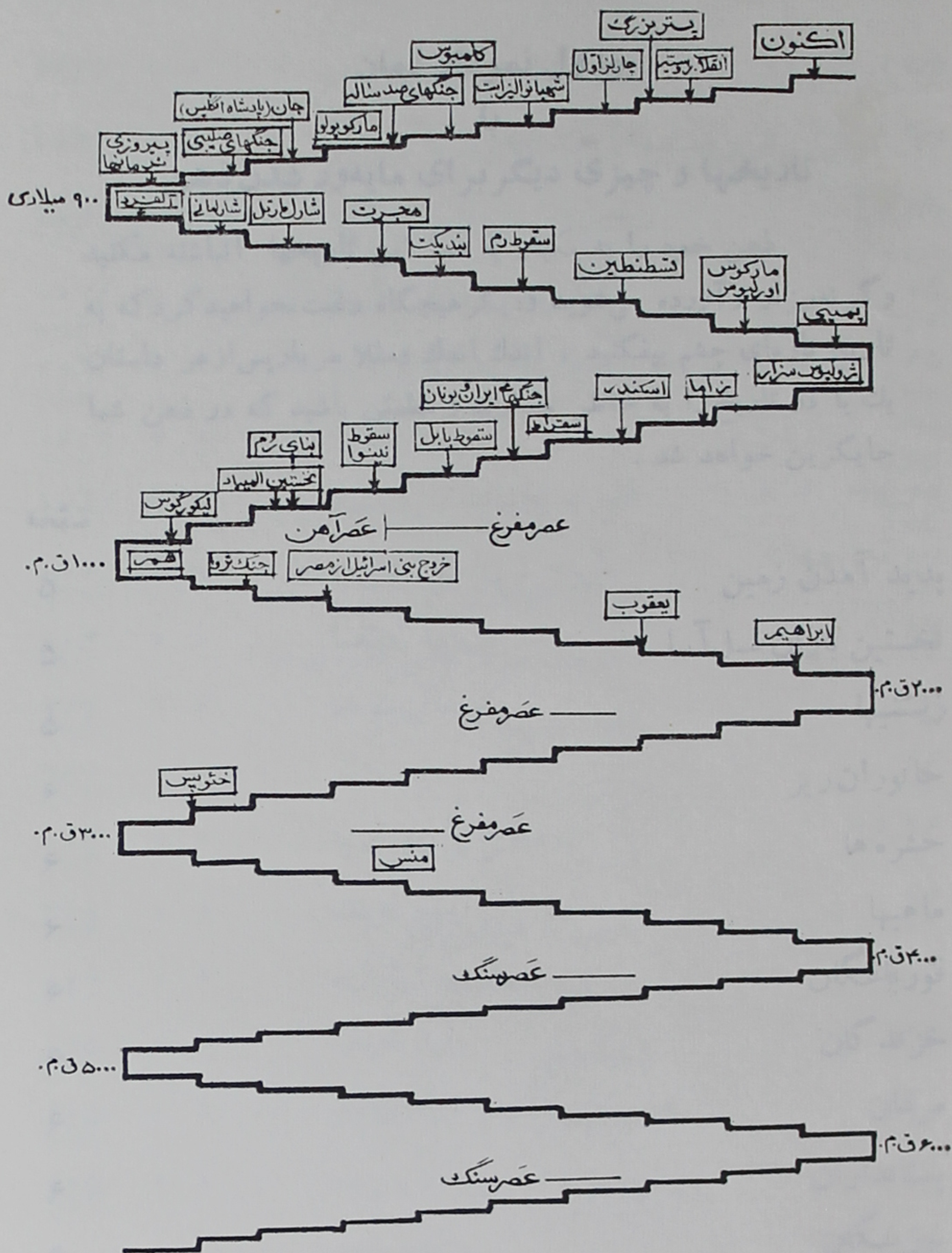
۲) » » »

۳) » » »

اینك

پلکان زمان

که ازپایین پایین صفحه آغازمی‌شود و بالامی‌آید و بالامی‌آید تا به جایی که **اکنون** هستیم می رسد . هر پلّه نمایندهٔ صد سال و هر پلّکان نمایندهٔ هزار سال است. پلّکان همچنان تا آسمان بالا می‌رود . اینك ازجایی که **اکنون** هستیم به پلّه هایی که زیر پای ماست فرو-نگریم و به داستان آنچه در سالهای دراز پیشین روی داده است ، گوش فرادهیم .


اکنون
پتر بزرگ
انقلاب روسیه
چارلز اول
شهبانو الیزابت
کلمبوس
جنگهای صد ساله
مارکوپولو
جان (پادشاه انگلیس)
جنگهای صلیبی
پیروزی نرماندها
۹۰۰ میلادی
شارلمانی
شارل مارتل
هجرت
بندیکت
سقوط رم
قسطنطنین
مارکوس اورلیوس
پمپئی
ژولیوس سزار
اسکندر
جنگهای ایران و یونان
سقوط بابل
سقوط نینوا
بنای رم
نخستین المپیاد
لیکورگوس
عصر مفرغ
عصر آهن
۱۰۰۰ ق.م.
خروج بنی اسرائیل از مصر
یعقوب
ابراهیم
۲۰۰۰ ق.م.
عصر مفرغ
خئوپس
۳۰۰۰ ق.م.
عصر مفرغ
منس
۴۰۰۰ ق.م.
عصر سنگ
۵۰۰۰ ق.م.
۶۰۰۰ ق.م.
عصر سنگ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

جدول نمودار زمان
با
تاریخها و چیزی دیگر برای مایه‌ور شدن ذهن

ذهن خود را به یکبار به همهٔ این تاریخها انباشته مکنید وگرنه بیزار و آزرده می‌شوید و دیگر هیچگاه رغبت نخواهید کرد که به تاریخ تازه‌ای چشم بیفگنید. اندك اندك ومثلا هر بار پس از هر داستان یك یا دو تاریخ را به خاطر بسپارید و مطمئن باشید که در ذهن شما جایگزین خواهد شد.

صفحه

۴۰۰۰ پیش از میلاد	عصر مفرغ آغاز می‌شود	۱۸
۳۴۰۰ » »	مِنِس	۲۷
۲۹۰۰ » »	خِئوپس	۳۸
۲۳۰۰ » »	بابلیان گرفتن خورشید را پیشگویی می کردند	۴۶
۱۹۰۰ » »	ابراهیم از اور بیرون رفت	۴۸ـ۴۹
۱۷۰۰ » »	بنی‌اسرائیل به مصر رفتند	۵۰
۱۳۰۰ » »	بیرون رفتن بنی اسرائیل از مصر ـ آغاز عصر آهن	۵۱
۱۲۰۰ » »	جنگ تروا	۶۳
۱۱۰۰ » »	شموئیل ؛ شاعول	۶۹،۵۳
۱۰۰۰ » »	همر ؛ سلیمان ؛ حیرام	۷۵،۷۰،۶۶
۹۰۰ » »	لیکور گوس	۷۸
۷۷۶ » »	نخستین المپیاد	۸۶
۷۵۳ » »	بنای رم	۹۱
۷۰۰ » »	نینوا در اوج قدرت	۹۳ـ۹۴
۶۱۲ » »	سقوط نینوا	۹۶
۶۰۰ » »	دراکو؛ سولون	۱۱۵
۵۳۸ » »	سقوط بابل	۱۰۶
۵۰۹ » »	پایان دورهٔ پادشاهی در روم	۱۱۹
۵۰۰ » »	دین برهمایی	۱۱۰
	دین بودایی	۱۱۱
	کنفوسیوس	۱۱۲
۴۹۰ » »	ماراتن	۱۳۱

۱۷۰۰ میلادی	پتر بزرگ	۳۹۳
۱۷۵۰ »	فردریک بزرگ	۳۹۷
۱۷۷۶ »	انقلاب امریکا	۴۰۳_۴۰۸
۱۷۸۹ »	انقلاب فرانسه	۴۱۰_۴۱۲
۱۸۰۰ »	ناپلئون بناپارت	۴۱۷
۱۸۶۱ »	جنگ داخلی امریکا	۴۳۶
۱۹۱۴ – ۱۹۱۸ »	جنگ جهانی اوّل	۴۵۰
۱۹۳۹ – ۱۹۴۵ »	جنگ جهانی دوّم	۴۶۸
۱۹۴۶ »	سازمان ملل متّحد	۴۸۳

غلطنامه

پیش از خواندن کتاب این غلطها را اصلاح فرمایید.

(از ذکر غلطهایی چند که در پیوسته چاپ شدن کلمات جدا از یکدیگر، یا جدا چاپ شدن کلماتی که باید پیوسته نوشته شوند، روی داده است ــ و به دریافت معنی یا تلفظ درست کلمه لطمه‌ای نمی‌زند ــ خودداری شد.)

صفحه/سطر ــ نادرست : درست

چهار/٥و٤ ازپایین ـ شمارهٔ صفحهٔ سطر ٤ مربوط به سطر ٥ است، و شمارهٔ صفحهٔ سطر ٥ مربوط به سطر ٤

شانزده/٨ ــ ِکی ، ِکی : کی، ِکی

٨/٨ ــ پرف : برف

٢٢/آخر ـ پرارزشتر ترین: پرارزشترین

٧/٤٤ از پایین ــ داشت : دارد

٦/٤٤ « « ــ بود : است

٧/٥٤ و ٨ ــ عبارت را بدین صورت تغییر دهید تا درك معنی آن روشنتر گردد:

این کتاب، «تورات» یاهمان بخش عهد عتیق کتاب مقدّس مسیحیان است.

٧٢/ماقبل آخر ـ پیدا کردند: پیدا کرده‌اند

٧٦/ماقبل آخر ــ بودند. : بودند؛

٩/٧٩ ازپایین ــ هفت ساله : هفتساله

صفحه/سطر ــ نادرست : درست

١٠/٨٩ ــ تیبرِ : تیبر

١٢/٩٢ ــ بود. : بود،

١١/٩٩ ــ که دلش : دلش

٣/١٦٢ ــ گردیوس : گردیوسی

١٢/١٦٢ ــ « «

١/١٦٢ حاشیه : -Gordius ــ این...: -Gordian ــ این ریسمان را گردیوس(Gordius)پادشاه...

٣/١٧٣ ــ پائین : پایین

٥/١٧٣ ازپایین ــ می نمود: می نمود که

٤/١٧٦ ــ باو : به او

١٧٩/٣و٤ از پایین ــ : آمفی تآتر : آمفی تئاتر

٤/١٩٤ــ آمفی تآتری : آمفی تئاتری

١٩٦/ماقبل آخر ـ عیسی مسیح: عیسای مسیح

١/٢٠٣ ــ هفتهٔ : هفته

٤/٢٠٣ ازپایین ـ یرستشگاه: پرستشگاه

صفحه/سطر ـ نادرست : درست	صفحه/سطر ـ نادرست : درست
۷/۲۰۷ از پایین ـ گدازسنگها : گدارسنگها	۶/۳۸۸ ـ بیشتر : پیشتر
۷/۲۱۶ ـ روم : رُم	۱۲/۴۰۴ ـ کرده است : کرد
۱/۲۴۱ و۷ ـ عبدالمطلّب : عبدالمطّلب	۹/۴۰۸ ـ افتادند : افتادند .
۴/۲۵۰ ـ « نباید : که « نباید	۶/۴۱۱ ـ آن‌چنان : آنچنان
۵/۲۵۸ ـ ، از الکوین : ازالکوین ،	۱۲/۴۲۵ ـ جنگها : جنگلها
۲۶۴/آخر ـ بزرگترین : بزرگترینِ	۷/۴۳۰ ـ سنفونی : سمفونی
۷/۲۷۴ ـ بتواند : بتوانند	۳/۴۳۲ از پایین ـ موسیقی‌دانان : موسیقیدانان
۱۱/۲۷۹ ـ روبروی : رو به روی	۸/۴۵۰ ـ چندین : چند
۴/۲۸۸ ـ وُسطی : وُسطا	۸/۴۵۶ از پایین ـ مردانی‌را : مردانی
۱۱/۲۹۰ ـ صلیب اند. : صلیب اند،	۶/۴۶۰ از پایین ـ چندین : چند
۳/۲۹۱ از پایین ـ آنگونه : آن گونه که	۳/۴۶۱ از پایین ـ چهارساله : چهارسالۀ
۱/۲۹۷ ـ که وامروزهم : که امروز	۶/۴۶۴ ـ روم : رُم
۳/۲۹۹ ـ وسطی : وسطا	۸/۴۶۵ ـ را : را مانند ظواهر آنها
۵/۳۱۶ ـ بود : است	۱/۴۶۶ ـ کلمات . : کلمات :
۱/۳۳۷ ـ از پس : پس‌از	۱/۴۶۶ حاشیه ـ ۱ـ : * ۱ـ
۴/۳۴۰ ـ نمی‌توانستند : می‌توانستند	۲/۴۸۲ ـ آمریکا : امریکا
۳/۳۷۹ ـ آمریکا : امریکا	

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

تاریخ جهان برای خردسالان

۱

جهان ما چگونه پدید آمد

یکی بود ، یکی نبود .

روزی ، روزگاری پسر کی بود ،

همچنانکه وقتی من هم پسر کی بیش نبودم .

تاساعت هفت صبح ناگزیر بود در رختخواب بماند تاپدر ومادرش بیدار گردند .

من نیز چنین می کردم .

چون همیشه پیش ازوقت معهود بیدار می‌شد ، مدتی دررختخواب دراز می کشید و دربارهٔ همه گونه چیزهایی که درك آنها چندان آسان نمی‌نماید ، اندیشه می کرد .

من نیز چنین می کردم .

چیزی که بیشتر ازخود می‌پرسید، این بود که:
اگر درهمهٔ جهان،
نه پدران ومادرانی بودند،
نه عمه‌ها و عموهایی بودند،
نه عموزادگان و همبازیهای دیگری بودند،
واصلاً جز او هیچکس نبود،
جهان چه صورتی می‌داشت؟
شاید شما هم این گونه سؤالها ازخود کرده باشید،
همچنانکه من نیز این گونه پرسشها از خود بسیار کرده‌ام.
سر انجام، به‌اندازه‌ای از اندیشهٔ اینکه چنین دنیای سهمگینی چگونه خواهد بود، احساس تنهایی می کرد که دیگرتاب نمی‌آورد وبه اطاق مادرش می‌دوید و خودرا دربستر او می‌افکند تا این اندیشهٔ ترسناك را از مغزخود بیرون کند.

من نیزچنین می کردم. راستش‌را بخواهید، آن پسرك خودمن بودم.
به اصل‌مطلب بپردازیم: سالهای فراوان پیش از این، روز گاری بود که هیچ مرد، زن، کودك ـ خلاصه هیچ آدمیزاد درسراسر جهان‌نبود.
البته‌هیچ‌خانه‌ای هم‌نبود،زیرا که‌آدمیزادی نبود که خانه‌ای بسازد یادرآن زند گی کند. نه‌شهری وشهر کی‌بود ونه چیزی که مردمان ساخته باشند.

دنیاجولانگاه جانوران وحشی: خرسها، گر گها، مرغان،پروانه‌ها، غوکان وماران، سنگ پشتها وماهیها بود.

می‌توانید تصور چنین جهانی را بکنید ؟

آنگاه ، سالهای دراز پیش از آن ، زمانی بود که نه مردمانی در سراسر جهان بودند و نه هیچگونه حیوانی بود. میدان میدانِ رستنیها ، درختان ، بوته‌ها ، گلها و گیاهان بود .

می‌توانید چنین جهانی را به تصور آورید ؟

آنگاه ، سالهای سال پیش از آن ، روزگاری بود که در سراسر جهان نه‌مردمی‌بود ، نه حیوانی ، نه‌رستنیی. همه جاسنگ خشك و برهنه، وآب بود .

می‌توانید تصور چنین جهانی را بکنید ؟

آنگاه ، سالهای فراوان ودراز پیش از آن ـ آنچنانکه اگرسراسر هفته‌ها وماهها و سالهای آینده همچنان فراوان و دراز بر زبان آورید ، هنوزکافی نیست ـ روزگاری بود که اصلاً جهانی وجود نداشت .

فقط ستارگان بودند وخدایی که‌آنها را آفریده بود .

ستارگان واقعی شبیه* ستاره‌های طلایا برنجینی که بر روی دوش افسران می‌بینید ، نیستند . ستارگان واقعی در آسمان ، پرّه ندارند . گویهای بسیار بزرگ سوزان و آتشین‌اند ، نه چیز دیگر .

هرستاره، به اندازه‌ای بزرگ است که دردنیا چیزی بدان بزرگی نمی‌توان یافت . یك تکّه ، یك خرده از ستاره‌ای بزرگتر از کرهٔ زمین است . خوب توجه می کنید بزرگتر از کرهٔ زمین !

یکی‌ازین ستارگان خورشید ماست. همین خورشیدی که به چشم می‌بینید . ستارگان دیگرنیز ـ اگر بتوانبم به‌آنها نزد یك گردیم ـ مانند

خورشیدند.

اما آن زمان، آن روزگار دراز پیش ازین، خورشید به‌بزرگی و گردی وسفیدی و گرمیی که امروز در آسمان می‌بینیم، نبود. مانند چرخ فلکی بود که شاید در آتشبازیهای شب عید نوروز ✡ یا جشنهای دیگر دیده باشید. گرد خود می‌چرخید و آتش و جرقّه به‌پیرامون خویش می‌پراکند.



خورشید که جرقه و آتش به گرد خود می‌پراکند.

یکی از جرقّه‌هایی که خورشید پرتاب کرد، درست مانند جرقّه‌ای

که از کنده هیزمی که ترق وتروق کنان دربخاری می‌سوزد ، پرتاب شود وسرد گردد ، سرد گشت .

اگر گفتید این جرقّه چه بود ؟

ببینید می‌توانید حدس بزنید؟

این جرقّه جهان ما بود. یعنی همین کره‌ای کـه اکنون بر روی آن زندگی می کنیم .

نخست ، جهان ما یا کرهٔ زمین ، چیزی جز یك گوی سنگی نبود. گرداگرد این گوی سنگی را مهی غلیظ فرا گرفته بود .

سپس این مه تبدیل به باران گشت وبرروی زمین باریدن گرفت و

شرّ

و

شرّ

و

شرّ

و

شرّ

و

شرّ

آن‌قدر بارید تاهمهٔ گودالها پرشد وآبگیرهای بسیاربسیاربزرگ و ژرف پدیدآمد. این آبگیرها اقیانوسها بودند. جاهای خشك همان‌سنگهای برهنه بود .

پس‌ازآن، نخستین جانداران : رستنیهای بسیار ریز پدیدآمدند که شایدآنها را زیر ذره بینی قوی توانسته باشید ببینید .

در آغاز، این رستنیهای بسیار ریز فقط در آب می‌روییدند. کم کم بر کناره‌ها رستند. آنگاه روی سنگ روییدند.

سپس، گل و خاك همه جا روی سنگ را پوشاند و رستنی بیشتر رویید وهمهٔ روی زمین را فرا گرفت.

آنگاه، نخستین جانوران ریز در آب پیدا شدند. به راستی که بسیار خرد بودند، آنچنانکه مانند رستنیهای ریز، جز به یاری ذره‌بین دیده نمی‌شدند.

پس از آن، در آب جانورانی بزرگتر چون ستارگان دریایی و نرم تنان وخرچنگ گونه‌ها پدیدآمدند.

سپس، حشره‌ها پیدا شدند که پاره‌ای در آب وپاره‌ای برروی‌آب، برخی درخشکی وبعضی درهوا زندگی می کنند.

آنگاه، ماهی پدید آمد که فقط در آب زندگی می کند.

پس از آن جانورانی چون قورباغگان یا دوزیستان پیدا شدند که هم در آب زندگی می کنند وهم درخشکی.

سپس،خزندگان چون ماران وسنگپشتها وسوسمارها ودینوسورهای عظیم پدیدآمدند.

آنگاه، مرغان که تخم می گذارند، وپستاندارانی مانند روباهان وفیلان و گاوان که چون بچه‌بیاورندازآنها پرستاری می کنند، پیداشدند.

پس از آن، بوزینگان پیدا شدند، ودست آخر اگر گفتید چه‌پیدا-شد؟ چه تصور می کنید؟

آری، مردم: مردان، زنان و کودکان پدیدآمدند.

این پله ها پیدایش موجودات را نشان می‌دهد. ببینید می‌توانید این پله‌ها را طی کنید.

ستارگان ،

خورشید ،

جرقه ،

جهان ،

مه ،

باران ،

اقیانوسها ،

رستنیها ،

جانوران ،

ستارگان دریایی ،

حشره ها ،

ماهی ،

دوزیستان ،

خزندگان ،

مرغان ،

پستانداران ،

انسان ، که من وشما باشیم .

پس از آن، تصور می کنید چه روی داده باشد ؟

۲

«هیهو - هیهو» و «کی - جی»

می‌پندارید که من از آنچه در روزگاران کهن روی داده است باخبرم؟

نه ! خبر دقیق ندارم .

آنچه می گویم حدس و گمان است .

اما حدس چند گونه است . اگر من دو دست خود را ببندم و پیش شما بگیرم و از شما بپرسم که در کدام یك پول گذاشته‌ام ، پاسخ شما بدین پرسش یك گونه حدس است .

یك گونه دیگر هم هست . هنگامی که برف آمده است و من جای کفش روی برف می‌بینم، حدس می‌زنم که کسی باید از روی برف گذشته باشد؛ زیرا که کفش خودش بی‌آنکه پای کسی در آن باشد روی برف راه نمی رود . این گونه حدس دیگر بخت و اتفاق نیست بلکه فهم و شعور خدا داد است .

به همین ترتیب، ما می‌توانیم دربارهٔ بسیاری ازچیزهایی که سالها پیش ازین اتفاق افتاده است ، هرچند که کسی آنها را ندیده یا دربارهٔ آنها

سخنی نگفته باشد ، حدس بزنیم .

مردم،درجاهای مختلف‌جهان زمین را ژرف کنده و پایین رفته ودر آنجاها چیزها یافته‌اند.

به‌گمان شما چه یافته‌اند ؟

گمان نمی کنم بتوانید پاسخ مرا درست بگویید .

سرهای تیر ونیزه وتبر یافته‌اند .

نکتهٔ مهم دربارهٔ این چیزها این است که برخلاف انتظار شما از آهن یافولاد ساخته نشده ، از سنگ درست شده است .

یقین داریم تنها انسان است که می‌تواند چنین چیزها بسازد و به کار ببرد. پرندگان و ماهیان ودیگر جانوران تبر ونیزه به‌کار نمی‌برند. ونیز یقین داریم که انسان ، سالها پیش ازآنکه آهن وفولاد را بشناسد ، درجهان می‌زیسته است ؛ زیرا هزاران سال‌طول کشیده است تاخاک‌و گل روی این چیزهارا گرفته وآنها را ازنظرها پنهان داشته است .

استخوانهای مردمانی که این افزارها را به‌کار می برده‌اند نیز یافته‌ایم که باید هزاران هزارسال پیش، پیش ازآنکه کسی تاریخ‌نویسی کند ، مرده باشند .

بدین گونه ، ما می‌دانیم که مردمی که روی زمین می‌زیستند ،کار می کردند ، بازی می کردند و می‌خوردند و می‌جنگیدند . بسیاری از کارهایی که ما امروز می کنیم وجنگ ازآن جمله است ، می کردند .

ازین رو، این‌زمان در دوران پیش‌از تاریخ جهان که مردم چنین چیزهای سنگی می‌ساختند وبه‌کار می‌بردند، عصر سنگ نامیده شده‌است.

مردمانِ این عصر را مردمانِ پیشین یا نخستین می‌نامیم . نخستین مردمان حیوانات وحشی بودند. اما برخلاف دیگرحیوانات وحشی، روی

دو پا راه می‌رفتند . این مردم مو فراوان داشتند . اما نه تنها روی سر ، بلکه همه جای تنشان مانند سگهای پرپشم وژولیده موی ، مو داشت .

پاره‌ای ازجانوران وحشی خانه می‌سازند . روباه در زمین سوراخ می کند، سگ‌آبی از گل وچوب لانه درست می کند . اما این مردمانِ نخستین‌شاید هیچگونه خانه‌ای که درآن زندگی کنند نداشتند .هنگامی که شب فرا می‌رسید، روی زمین دراز می کشیدند. بعدها وقتی که زمین سرد گشت ، در کوهها ودامن تپه ها غارهایی یافتند که می‌توانستند ازشرّ سرما وحیوانات وحشی بدانها پناه ببرند. ازین رومردان وزنان و کودکانِ این روزگار ، مردمانِ غارنشین نامیده می‌شوند.

این‌غارنشینان روزها به شکار کردن حیوانات می‌پرداختند یاپنهان می‌زیستند تا خود شکار حیوانات نگردند .

حیوانات‌رادر گودالهایی که روی‌آنها راباخس‌وخاشاك می‌پوشاندند به دام می‌انداختند، یااگربختشان یاری می کرد،آنها را با گرز یاسنگ یاتیرهایی که سرشان‌سنگ نوك تیزبود ویاباتبرمی کشتند.حتی تصویراین حیوانات را نیز باسنگهای‌نوك تیز بر دیوارهای غار خویش می کشیدند، وبرخی ازاین تصویر ها را امروزهم می‌توانیم تماشاکنیم .

خوراکشان انواع گردوهای جنگلی‌وتوت وتمشك بیابانی و گندم وجو دشتی بود. به‌آشیانه‌های پرندگان دستبرد می‌زدند و تخمهای‌آنهارا خام خام می‌خوردند ، زیراآتش نداشتند که آنها را بپزند . خون آشام بودند وهمچنانکه شما یك فنجان شیر می‌نوشید، دوست داشتند که خون حیواناتی راکه می کشتند گرم گرم بنوشند .

به زبانی که به غرغرخوك همانند بود وبه‌آوازهایی مانند:«هیهو،

هیهو» ـ «قُلق قُلق» ، مقاصد خود را به یکدیگر حالی می کردند .

جامه‌شان از پوست حیواناتی بود که می کشتند، زیرا در آن روزگاران پارچه وجود نداشت، اگرچه انسان بودند، چنان مانند حیوانات وحشی زندگی می کردند که ما آنان را وحشیان می‌خوانیم.

انسانهای نخستین ، مردمان زیبایی نبودند . موجوداتی ترسناک و خونخوار بودند که هر زمان دستشان می‌رسید ، می‌زدند و می کشتند و می‌بردند .

مرد غارنشین دختری از غار وپناهگاهی می‌ربود و اورا آن‌قدر می‌زد ومی کوفت تا بیهوش گردد. آنگاه اورا کشان کشان به غارخویش می‌برد تا با اوعروسی کند .

مردان جنگجو بودند ، اما دلیر نبودند. حیوانات دیگر وهمچنین مردان دیگر را اگر ازخودشان ضعیفتر بودند ، یا اگر می‌توانستند آنان را غافلگیر کنند ، می کشتند . اما ازپیش نیرومندان می گریختند وپنهان می گشتند .

تنها قانون زندگی آنان : آزردن و کشتن ، واگر از دستشان بر نمی‌آمد ، گریختن وپنهان شدن بود .

ازین‌رو، نخستین قانون طبیعت را : « هر کس به فکرخویش است» می‌نامیم .

آنان می‌دانستند که اگر نکشند کشته می‌شوند . زیرا نه قانونی بود ونه پاسبانی که ازآنان حمایت کند. این نخستین غارنشینان ، نیاکان ما هستند وبسیاری از خویهای وحشیانه‌ای‌را که درما هست ، ازآنان به ارث برده‌ایم .

باوجود دین و آیین و پرورش ، هنوز مردمانی هستند که اگر از دستشان برآید ، کردار و رفتارشان همان است که نیاکان ما را در آن روزگاران بود . زندان برای این گونه مردمان درست شده است.

انسانهای نخستین را چون فیل پوستِ ستبر یاچون خرس پوستینِ گرم نبود تاآنان را از سرما نگاهدارد، وچون گوزن نمی‌توانستند تند و چالاك بدوند و از دشمنان خویش بگریزند . با حیوانی نیرومند و تیز-دندان و چنگال چون شیر نیز هماوردی نمی‌توانستند کرد. شگفت این است که با این وصف زندگی کردند وپایدار ماندند .

مردمان نخستین را دو چیز بود که آنان را بیش از چنگال تیز و عضلات نیرومند وپوست ستبر حیوانات وحشی به‌کارمی‌آمد ویار و مددکار بود . مغز آنان بهتر وبرتر از دیگرحیوانات ودستشان کارآمدتر ازپاهای پیشین جانوران بود .

بامغز می‌توانستند بیندیشند ، مغزشان به چیزهایی که زندگیشان را بهبود بخشد و به افزارکار می‌اندیشید ، ودستشان آنها را می‌ساخت و به‌کار می‌برد . جانوران افزار به‌کار نمی بردند . انسان به‌کار می‌برد.

به جای دندان تیزحیوانات ، می‌توانست نیزه به‌کار ببرد . به‌جای اینکه پوست پشمالود و گرم داشته باشد، پوست حیوانات رابه تن‌می کرد.

چنین بپندارید که شما دختریاپسری درعصر سنگ بودیدونامتان «کی-جی» بود ، نمی‌دانم که درین احوال چگونه به زندگی دلبستگی می‌توانستید داشت

بامدادان، چون برمی‌خاستید ، شستشو نمی کردید ؛ حتی دست و روی خودرا هم نمی‌شستید. دندانهای خود را مسواك نمی کردید و موهای

خویش را شانه نمی‌زدید.

با دست غذا می‌خوردید. نه قاشقی بود، نه کارد و چنگالی. فقط کاسه‌ای داشتید که مادرتان برای آب خوردن از گل درست کرده و در آفتاب خشکانده بود.

نه بشقاب داشتید، نه صندلی، نه میز، و نه می‌دانستید که چگونه غذا بخورید.

کاغذ ومدادی هم درمیان نبود.

باشنبه ویکشنبه وفروردین واردیبهشتی نیز سروکار نداشتید. فقط روز گرم وآفتابی یاسرد وبارانی راتشخیص می‌دادید. همهٔ روزها یکسان بود. دبستانی نبود که بدان بروید. هرروز تعطیل بود. جز اینکه کاسهٔ گلی درست کنید یاتوت وتمشك صحرایی بچینید یا با برادران و خواهران خود «گرگم به هوا» بازی کنید، کاری نداشتید. سخن درین است که چگونه چنین زندگی را دوست می‌توانستید داشت.

آیا می‌پندارید که زندگانی درازی اینچنین درباران وبادوآفتاب دلپذیر بود؟!

من تنها مختصری از داستان مفصل را برای شما نقل کرده‌ام.

غار، سرد ونمناك وتاريك، وزمينش خشك وخالی بود. فقط گاهی کپه‌ای برگ کف غار ریخته بود تاروی آن بخوابید. تنها شب‌پرگان و تارتنکهای بزرگ، درغار همنشین شمابودند.

ممکن بود پوست حیوانی‌را که پدرتان کشته بود به تن کرده‌باشید. اما اگر این پوست همهٔ تنتان را نپوشانده‌بود وآتشی هم‌نبود، در زمستان

سردتان می‌شد ؛ و اگر هوا بسیار سرد می گشت شاید از سرما خشك می‌شدید .

صبحانه‌تان کمی توت یا تمشك خشك و گندم وجوو گوشت‌خام‌بود. ناهارتان نیز همین چیزها بود ، وشام هم همین چیزها را داشتید .

نان وشیر و کره و مربا ومیوه‌ای درکار نبود. سراسرِ روز، کاری نداشتید بکنید جز اینکه خود را ازحیوانات وحشی‌چون خرسها وببرها بپایید ؛ زیرا دری نبود وقفل وکلیدی وجود نداشت ؛ واگر ببری شمارا پیدا می کرد می توانست هرجا که شما می‌روید دنبالتان بیاید وشمارا حتی درغار شکار کند .

آنگاه ، اگر روزی پدرتان که صبح از غار بیرون آمده و دنبال شکار رفته بود ، بازنمی گشت؛ شما می‌دانستید که حیوان درنده‌ای او را دریده است وپیش خود می گفتید که : چه وقت نوبت به من می‌رسد .

آیا می‌پندارید که باچنین زندگی می‌توانستید میانه داشته باشید؟

۳

آتش ! آتش !! آتش !!!

معمولاً نخستین چیزها : نخستین بچه ، نخستین دندان ، نخستین گام ، نخستین کلمه ـ بامزه است ؛ حتی نخستین تپانچه وسیلی نیز چندان بی‌مزه نیست .

این کتاب اصولاً داستان نخستین چیزهاست . باچیزهایی که‌اندك اندك پس ازآن آمده است ، بعدها آشنایی پیدا خواهید کرد .

مردمان نخستین آتش را نمی شناختند . نه کبریت داشتند و نه می‌دانستند که‌چگونه روشنایی پدیدآورند یا آتش درست کنند. شب هنگام چراغ نداشتند . آتشی نداشتند که خود را گرم کنند یا غذای خود را بپزند . درست نمی‌دانیم که کجا وچگونه وچه زمان توانستند آتش‌درست کنند وآن رابه‌کار ببرند .

اگرشما دستهایتان را به‌هم بمالید گرم می‌شوند. این کاررا بکنید. اگر تندتربه هم بمالید، داغ می‌شوند. اگر دو تکه چوب را نیز به هم

بسایید، گرم‌می‌شوند و اگر آنهارا سخت تندبه‌هم بسایید ، داغ‌می گردند، واگر مدتی این‌کاررا دنبال کنید ، افروخته می‌شوند. سرخ پوستان‌امریکا وپیشاهنگان نیز همین‌کار را می کنند واز ساییدن چوبی به چوب دیگر آتش پدید می‌آورند. این، یکی ازنخستین اختراعات بود،واین اختراع همان اندازه برای انسان نخستین تازگی و اهمیت داشت که اختراع چراغ برق در روزگار ما برای ما جالب و با اهمیت است .

مردمان عصر سنگ ، هیچگاه موی سرخود را کوتاه نمی کردند وریش خود را نمی‌تراشیدند. حتی اگرهم می‌خواستند آنها را کوتاه کنند که به‌احتمال نمی‌خواستند، وسیلهٔ این‌کار را نداشتند .

ناخنهایشان مانند چنگال حیوانات بلند می‌شد تا اینکه سرانجام می‌شکست ومی‌افتاد . جامه‌هایی که ازپارچه درست شده باشد نداشتند. زیرانه پارچه داشتند ونه چیزی که اگر پارچه می‌داشتند ، آن را بدان ببرند و بدوزند .

نه ارّه داشتند که چوب را ارّه کنند ونه‌چکّش ومیخی که تخته‌ها را به هم بپیوندند وخانه یا اسبابِ خانه درست کنند .

نه چنگال داشتند نه قاشق ، نه کوزه داشتند نه دیگ، نه‌آنان را سطل و بیلی بود و نه سوزن یا سنجاقی . مردمان عصر سنگ نه هرگز آهن وفولاد یاقلع و برنج یاچیزهایی که از این فلزها ساخته شده باشد دیده ، و نه هرگز در بارهٔ آنها چیزی شنیده بودند . هزاران هزار سال بی‌آنکه چیزی فلز ساخت داشته باشند ، گذران کردند .

آنگاه ، روزی یکی ازین مردمان به پیشامد به چیزی برخورد، این گونه برخورد را «کشف» می‌نامیم .

آتش درست می کرد ؛ و آتش که امروز برای ما چیزی عادی و پیش‌پا افتاده ومعمولی‌است ، برای اوهنوز شگفت‌انگیز بود. چند سنگ گرداگرد آتش خود چید تا اجاق‌مانند چیزی درست کند . اما اتّفاق چنان افتاد که این سنگها سنگ معمولی نبود ، بلکه‌چیزی بود که ما امروز آن راسنگ معدن می‌خوانیم . سنگها مس در خود داشت. گرمای آتش‌پاره‌ای ازمس درون سنگ را گداخت و برروی زمین روان‌ساخت . چه قطره‌های روشن و درخشانی !


مردی غارنشین در حال کشف مس

آنها را آزمون کرد و خوشرنگ‌یافت. پس سنگ بیشتری گداخت‌ومس بیشتری به‌دست‌آورد.

نخستین فلز ، بدین گونه کشف گشت .

نخست، مردم ازمس مهره‌ها وچیزهای آرایشی‌می‌ساختند ،زیرا بسیار روشن ودرخشان بود. پس‌از آن دیدند که می‌توان به کوفتن، ازآن کاردها وپیکانهای تیز ، بسی بهتر از کارد ها و پیکانهای سنگی که پیشتر به‌کار می‌بردند ، ساخت .

امّا توجّه داشته باشید که آنچه نخست کشف کردند، آهن نبود، مس بود .

سپس ، قلع به همین ترتیب کشف شد . آنگاه دیدند که هنگامی که مس باقلع بیامیزد ، فلزی سخت تر و بهتر از هریك به تنهایی ،پدید می آید . این گونه فلز را که از قلع و مس باهم درست می‌شود ، مفرغ می‌نامیم ، و مدّت دو یا سه هزارسال مردمان افزارها وسلاحهای خودرا از آن می‌ساختند. ازهمین‌رو ، روزگاری را که مردمان افزارها وسلاحهای خودرا برای شکار وجنگ از مفرغ می‌ساختند ، عصر مفرغ می خوانیم . سرانجام مردی آهن را کشف کرد وزود دریافت که آهن برای بسیاری ازچیزها بسی بهتر از مس یا مفرغ است . عصر آهن از زمان کشف آهن آغاز می‌شود، واکنون ما همچنان در عصر آهن به سر می‌بریم .

چون‌مردمانی که درعصر مفرغ وعصر آهن‌می‌زیستند، پس از کشف فلز می توانستند چیزهایی بسازند که پیش از آن شاید جز با سنگ نمی‌توانستند ساخت، و چون نسبت به مردمان پیشین بیشترعمرمی کردند؛ آنان را متمدّن می‌خوانیم . شاید در داستانها یاافسانه‌های پریان ازعصر طلایی نیز چیزی به گوشتان خورده باشد . ولی مقصود از آن نه عصر طلا بلکه روزگارآبادانی ونعمت‌وآسایش بوده که هرچیززیبا ودوست داشتنی وهر کس فرزانه وخوب بوده است . در تاریخ جهان زمانهایی بوده که به همین دلیل عصر طلایی خوانده شده است .

امّا ،می‌ترسم که واقعاً عصرطلایی یاروزگار آسایش وداد جز در افسانه‌های پریان هرگز وجود نیافته باشد .

٤

ازهواپیما

مردمان عصر مفرغ و آهن می پنداشتند که جهان تخت و هموار است، وتنها پارهٔ کوچکی ازجهان را می شناختند ، یعنی همان بخشی را که در آن زند گی می کردند ؛ ومی‌پنداشتند که اگر همچنان بروند و بروند، به جایی می‌رسند که ازآنجا

ب

ه

پ

ا

ی

ی

ن

م

ی

ا

ف

ت

ن

د

این دورترین نقطهٔ جهان را ـ که کسی نمی‌دانست کجاست ـ آخر دنیا می‌نامیدند. اگر با هواپیمایی به آسمان می‌رفتیم و از آنجا به این گوشهٔ جهان که روزگاری نخستین مردمان متمدّن در آن زندگی می‌کردند، می‌نگریستیم؛ دو رودخانه، یك دریا و یك خلیج می‌دیدیم که از آن بالا به چشممان چیزی مانند این شکل می‌آمد.



بین النهرین ودریای مدیترانه

شاید دربارهٔ این رودها و دریاها هرگز چیزی به گوشتان نخورده باشد، امّا بسیار پیشتر از هر جای دیگر جهان، مردم این جاها را می‌شناختند. یکی از این رودها دجله ودیگری فرات است.

این دو رود همچنان پیش می‌روند و به یکدیگر نزدیك می‌شوند تا سرانجام به هم می‌پیوندند و به خلیج فارس می‌ریزند.

می‌توانید این دو رودخانه را روی زمین حیاط یا باغتان بکنید، یا اگر مادرتان اجازه دهد، کف اطاق بکشید. به عنوان شوخی و تفریح می‌توانید لیوانتان را دجله و پیاله‌تان را فرات بنامید. نیز می‌توانید دهان خود را که هر دوی آنها را در آن خالی می‌کنید «خلیج فارس»

بخوانید؛ وچون اندك‌اندك نامهای تازهٔ بسیاری خواهید شنید و بزرگترها به خانه ها و کشتیها و اسبها و سگهایشان نام می دهند ، چرا شما به چیزهایی که مال خودتان‌است ، نامی‌ندهید ؟ مثلاً می‌توانید ازین‌نامهای شگفت روی صندلی ، تختخواب ، میز ، شانه ، مسواك و حتی کلاه و کفشتان بگذارید .

آنگاه ، اگر با هواپیمای خود به سوی باختر پرواز می کردیم ، کشوری به نام مصر ، رودخانه‌ای به نام نیل و دریایی به نام مدیترانه می‌دیدیم . مدیترانه یعنی «میان خشکی» زیرا که گرداگرد آنراخشکی فراگرفته است .

مدیترانه همانند یك دریاچهٔ بزرگ‌است .

می گویند که پیشترها در عصرسنگ ،جای کنونی مدیترانه،اصلاً آب نبوده ، درهٔ خشکی بوده است که وقتی مردمانی در آن زندگی می کرده‌اند .

تنهااقوام متمدّن عصرمفرغ، در طول رودخانهٔ نیل درمصر ، ودجله و فرات می‌زیستند . از جاهای دیگر جهان، مردم هیچگونه آگاهی نداشتند وشاید دراین جاهای دیگرجهان‌مردم‌غارنشین زندگی‌می کردند. اما فقط از مردم این دو جاست که پس از آغاز عصر آهن نوشته‌ای به دست داریم .

همهٔ اقوامی که میان دجله وفرات زندگی می کردند ، سفیدپوست بودند . ما نمی‌دانیم که مردمان غیر سفید پوست ، نخست چگونه و چه زمان ودر کجا زندگی می کردند ، اگرچه حدس زدن دراین باب‌بیمزه نیست. گمان می‌رود که فقط سه خانوادهٔ مختلف سفید پوست وجودداشته

است وهمهٔ اقوام سفید پوست جهان از این سه خانواده به وجود آمده‌اند.

آری ، دودمان شما ، خوب که دنبال کنید ، به اینجا می رسد . لابد می‌خواهید بدانید که نام آن سه خانواده چیست وخاندان شما کدام یك از آنها بوده است . آن سه خاندان :

هند واروپاییان، که بیشتر آریاها خوانده می‌شوند ،

سامی‌ها ، و

حامی‌ها هستند .

بیشتر ما از خاندان آریایی هستیم . پاره‌ای سامی‌هستند و گروهی هم از قوم حامی می باشند . اگر نام* شما هوشنگ یا جمشید یاداریوش است، احتمالاً آریایی‌هستید . اگرموسی یاسلیمان یا داوداست، به‌احتمال سامی هستید واگر خوفویارامسس است ، شاید حامی باشید .

گمان می رود که آریا ها نسبت به دو خاندان دیگر از نقاط شمالیتر آمده باشند . آریا ها نخستین کسانی بودند که اسبان وحشی را رام کرده وآنها را برای سواری‌و کشیدن گردونه به‌کار گرفته‌اند. همچنین گاوان را برای شیر و گوسفندان رابرای پشمشان رام واهلی ساخته‌اند.

۵

آغاز تاریخ یا بازگشت به زمان قبطیها

شما می‌توانید اتّفاقات مهمی‌را که در زندگی خودتان افتاده‌است به یاد بیاورید، و بی گمان پدرتان چیزهایی را که در زندگیش پیش آمده برای شما نقل کرده‌است (مثلاً این که: در جنگ اوّل جهانی‌چه می‌کرده است.) اگرپدر بزرگتان هنوز زنده است، او نیز می‌تواند داستانهای دیگری ازچیزهایی که هنگام کودکیش روی داده است برای شما بگوید. شاید

پدر

پدر

پدر

پدر بزرگ شما

زمانی که ✡ که فتحعلیشاه قاجار پادشاه ایران بوده است، زنده بوده، و

پدر

پدر

پدر

پدر

پدر بزرگ او

هنگامی که ☆ شاه عبّاس اول صفوی بر ایران فرمانفرمایی داشته، می‌زیسته است. اگرچه‌این‌نیاکان شما همه در گذشته‌اند، داستان آنچه درعهد زندگی آنان روی داده، در کتابهایی نوشته شده‌است. این داستانها همان تاریخ است.

اکنون ببینیم که چگونه می‌توان دانست که هریك ازاین پیشامدها کی ودرچه سالی روی داده است.

در جهان کنونی دو گونه تاریخ بسیار رایج است: یکی تاریخ هجری ودیگری تاریخ مسیحی یامیلادی.

تاریخ مسلمانان جهان، تاریخ هجری و آغاز آن یعنی نخستین سال آن، سالی‌است که پیغمبر اسلام ازمکّه به مدینه هجرت کرده‌است، ودربخشهای آینده از آن گفتگو خواهیم کرد.

امّا مسیحیان حساب روز وماه وسال پیشامدهایی را که ازین پیش درجهان روی داده است به تاریخ میلادی [1] نگاه می‌دارند که آغاز یا نخستین سال آن، سالی است که عیسی مسیح زاده است.

مسیح درسال اوّل میلادی، والبته نه درسال اوّل جهان، زنده بوده است. می‌دانید که این سال اول، چند سال پیش بود؟

اگر بدانید که اکنون چه سالی است، می‌توانید بگویید.

۱ــ میلاد ازلغت ولادت ومعنی آن ــ هنگام زادن ــ است.

اگر مسیح امروز زنده بود، چند ساله بود؟

شاید هزار و نهصد و شصت و چندسال زمانی دراز به نظر آید.

شاید دیده یا شنیده باشید که مردی یا زنی صد سال در جهان زیسته است.

هیچ دیده یا شنیده‌اید؟

از موضوع دور نشویم. در هزار و نهصد سال، فقط نوزده مرد که هریك صد سال عمر کرده باشد، می‌توانند یکی پس از دیگری زیسته باشند. خوب توجّه می کنید؟ نوزده تن یکی پس‌از دیگری بعداز زادن مسیح؛ واین خود چندان زمان درازی نیست!

چیزهایی که برایتان گفتم که به حدس و گمان بدانها پی برده‌ایم، در روزگارانی که آن را پیش‌ازتاریخ می‌خوانیم، روی داده است. امّا روزگارانی را که مردم خط و نوشتن می دانسته و پیشامد های زندگی خویش را نوشته وبه جای گذارده‌اند، دوران تاریخی، وآغاز آن‌را دورهٔ آغاز تاریخ می نامیم.

نخستین تاریخ واقعی با قوم حامی آغاز می‌شود. به‌یاد دارید که حامیها یکی‌ازسه خاندان نژاد سفید پوست بودند و پیشتر گفتیم که میان دجله وفرات می‌زیستند. گمان می‌رود که اینان زمانی‌دراز پیش ازآنکه تاریخ آغاز شود، از فرات و دجله گذشته وبه سرزمین مصر رفته باشند.

امّا یقین داریم که آنان اسباب واثاث‌خودرا باقطار یا بااتوموبیل به مصر نبرده اند، زیرا درآن روزگار راه آهن و اتوموبیل نبوده‌است.

درچادرزندگی‌می کرده‌اندنه درخانه، وسفرشان‌مانند چادرنشینان روز به روز ومنزل به منزل انجام می گرفت.

هنگامی که از یك جا زده می‌شدند یا مواد غذایی که گرداگرد جایگاهشان بود ، تمام می گشت ؛ چادر های خود را برمی‌چیدند و بار شتران می کردند واندکی دورتر می‌رفتند .

همینطور که جایی چادر می‌زدند وباز از آنجا به‌جای دیگر می‌رفتند، به سرزمینی رسیدند که اکنون آنرا مصر می‌خوانیم.

چون سرانجام به مصر رسیدند، آنجا را سرزمین شایسته وزیبایی برای زندگی یافتند وهمانجا ماندند . این مصریان قدیم را به نام قبطی بازمی‌خوانیم . به گمان شما برای چه مصررا سرزمینی در خور وشایسته زندگی یافته‌اند ؟

بالاتر ازهمه ، برای طبیعت رودخانهٔ نیل بود که شاید درنظر اول پسندتان نیفتد، وآن این است که سالی یك بار طغیان می کند و آب آن خشکیهای پیرامونش را فرا می گیرد .

هنگام بهار، به‌اندازه‌ای باران تند وفراوان می‌بارد که رودخانهٔ نیل پرمی‌شود بالامی‌آید ولبریز می گردد وسراسر زمینهای پیرامونش را آب فرا می گیرد. درست بدان می‌ماند که شما هنگام آبیاری باغتان شیرآب را بازبگذارید یالولهٔ لاستیکی را همچنان بازوآبفشان رها کرده وپی کار خود رفته وفراموش کرده باشید که‌آن‌را ببندید.

امّامصریان می‌دانند که نیل‌چه وقت طغیان می کند واز بالاآمدن آب وطغیان نیل‌شادمان می‌شوند ، چنانکه در بیشتر جاها کنارهٔ این‌آبها رابه گل برمی‌آورند تاآب‌را برای باقی سال،درروزهایی که باران‌نیست، اندوخته کنند .

پس ازآنکه بیشتر این‌آب بخارشد و ازمیان رفت ، گل ولایی در

سراسر آن زمینها از خود به‌جای می گذارد که پر از خاك سیاه و نمناك است. در چنین خاکی کاشتن خرماو گندم و چیزهای دیگری که به کار خوراك آدمی می آید، بسیار آسان است.

اگر این طغیان هرسالهٔ نیل نباشد، کشور مصر بیابان شنزاری می‌شود که هیچ نهال و گیاهی در آن نمی‌روید، زیرا رستنیها نیز مانند جانوران نیازمند آبند و بی آب می‌میرند.

اگر مصر آب نداشته باشد، مانند بیابان خشکی که مجاور آن است خواهد شد. این بیابان که چندان از مصر دور نیست، صحرا نامیده می‌شود.

بدین گونه، رودخانهٔ نیل است که زمین را چنین پرمایه و مصر را برای زندگی چنین آسایش‌خیز ساخته است؛ زیرا خوراك انسان به کمترین زحمت یا خود بی‌هیچ رنج و بسیار ارزان فراهم می گردد.

امّا هوا به‌اندازه‌ای گرم است که مردم لباس نازك به تن می کنند و نیازی به‌خریدن زغال یا افروختن آتش برای گرم کردن خانه ندارند.

باری، سرانجام حامیها به این سرزمین رسیدند و در آن بار افگندند و جایگزین گشتند و از آن پس مصری خوانده شدند.

نخستین پادشاه مصر که نامش را می‌دانیم مِنس یا مِنا[1] بود و بیش ازین چیزی دربارهٔ او نمی‌دانیم. گویا وی ترتیبی برای ذخیره و تقسیم و توزیع آب داده بود که مردم بهتر می‌توانستند آب رودخانهٔ نیل را به‌کار برند، ومحتملاً نزدیك ۳۴۰۰ سال پیش از مسیح می‌زیسته است.



منس یا منا ۳٤۰۰ پیش از میلاد

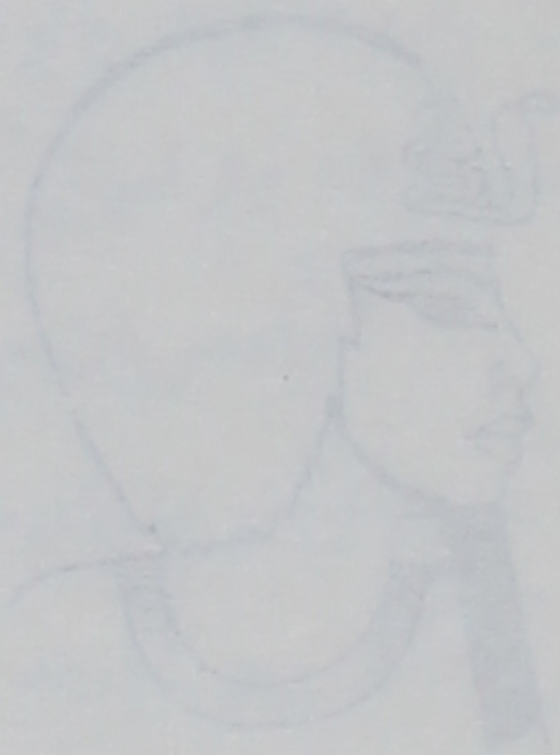
1- menes

شاید ازین زمان که گفتیم پیشتر یا پستر زیسته باشد ، امّا چون ۳۴۰۰ تاریخی است که به‌یاد سپردنش آسان است، آن‌را آغاز تاریخ می گیریم.

انگار کنید که این‌عدد، شمارهٔ تلفون کسی است که می‌خواهید با او گفتگو کنید . همیشه آن‌را به یاد داشته باشید.

منس ، نخستین پادشاه مصر ، ۳۴۰۰ سال پیش از مسیح می‌زیست .





٦

رمز نویسان

مردمان عصر سنگ سخن گفتن با یکدیگر را یاد گرفته بودند، امّا نوشتن نمی‌دانستند، زیرا چیزی مانند الفبا یا واژه‌های نوشته نبود. بدین گونه نمی‌توانستند یاد داشت یا پیامی به یکدیگر بفرستند یا تاریخ بنویسند. مصریان نخستین قومی بودند که اندیشه بر پیدا کردن راهی برای نوشتن سخنان خویش گماشتند. مصریان مانند ما با حروف چیز نمی‌نوشتند. تصویرها یا شکلهایی مانند شیر، نیزه، پرنده و تازیانه به‌کار می‌بردند. این گونه خط، خط تصویری[1] نامیده می‌شود.

شاید در جدولهای روزنامه، داستانها یا جمله‌هایی را که به‌رمز وتصویر نوشته‌اند تا شما معنی آنها را پیدا کنید، دیده باشید.

خط مقدّس یا تصویری هم چیزی ازین قبیل بود.

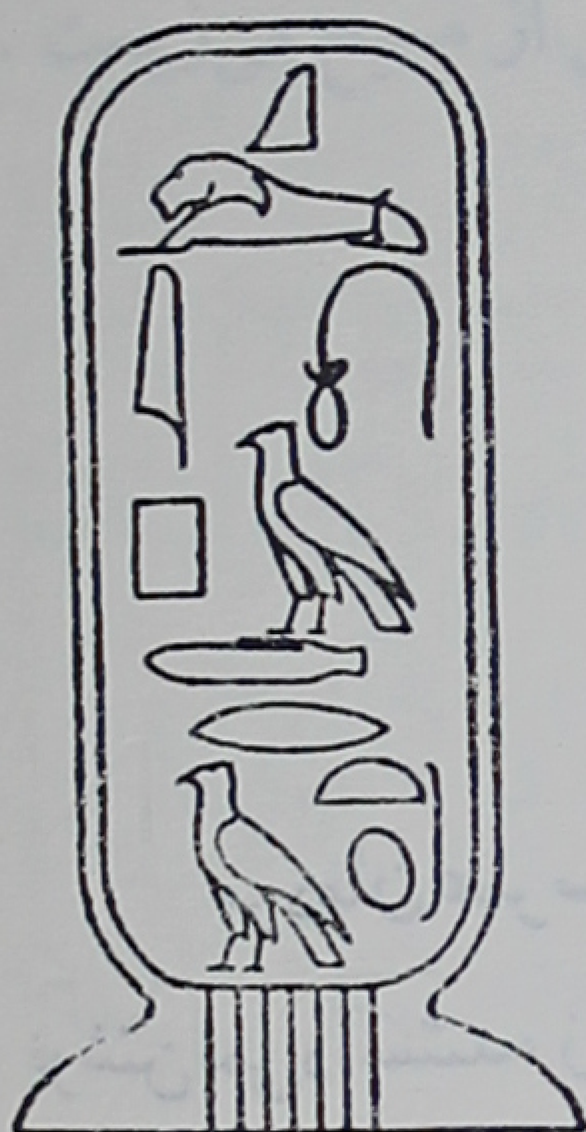
اینک نام شهبانویی مصری به خط تصویری یا خط مقدّس. دربارهٔ وی

۱- به‌زبان اروپایی Hieroglyphics هیروگلیفی یعنی خط مقدس نام دارد.

پس از این سخن خواهیم گفت .

هر گز نخواهید توانست نام وی‌را ازین نوشتهٔ شگفت انگیز حدس-
بزنید .

نام او کلئوپاترا است .


نام کلئوپاترا به خط تصویری

گرد نام شاه یا شهبانو ، همیشه خطی از
آن گونه که گرد نام کلئوپاترا می بینید ،
می کشیدند تا آن را چشمگیرتر نمایند، واین
نشانهٔ بزرگی و احترام بود . این خط همانند
مربّع یادایره‌ای بود که اکنون هم شاید پدرتان
گرداگرد نشانه های اختصاری نام خود بربالای
کاغذهای نامهٔ خویش چاپ کرده باشد .

اما در آن روز گار کاغذ وجود نداشت و
مصریان برروی پوست نی[1] مخصوصی که در آب می‌روید، چیز می‌نوشتند.
کتابهای مصریان البتّه دستنوشت بود . امّا آنان نه مداد داشتند ، نه قلم
آهن ، و نه جوهری که بدان بنویسند. به‌جای قلم آهنی امروز ، قلم نی
که نوك آن را شکاف[2] می‌دادند، وبه‌جای جوهر، مرکب یعنی مخلوطی
از دوده وآب به‌کار می‌بردند .

کتابهایشان مانند کتابهای ما از برگهای جدا از هم درست نشده
بود. ورق درازی از ورقه‌های همان نی مخصوص بود که به هم چسبانیده
بودند و به شکل طومار ، مانند کاغذهای دیواری ، لوله می کردند و

۱- این نی به زبان اروپایی Papyrus پاپیروس نامیده می‌شود .
۲- دراصطلاح خوشنویسان این شکاف «فاق» نام دارد .

می‌پیچیدند ؛ و هنگامی که می‌خواستند آن را بخوانند ، طومار را باز می کردند .

سرگذشت شاهان و جنگهای آنان و پیشامدهای مهمّ تاریخشان را بر دیوارهای ساختمانها یا بناهای تاریخیشان می‌نگاشتند .

این نوشته‌ها را روی سنگ می کندند، واز همین رو، از نوشته‌های روی برگهای آن نی مخصوص ، بسیار دیرپای‌تر بود .

سالهاست که همه مصریانی که این خطوط تصویری را نوشته‌اند و خواندن آنها را می‌دانستند ، مرده‌اند ، و سالهای سال کسی نمی‌دانست که معنی این نوشته‌ها چیست. امّا تقریباً بیش‌از صد سال پیش ، مردی اتفاقاً کشف کرد که چگونه خطوط تصویری را بخواند و معنی آنها را دریابد . اینك ببینیم چگونه به خواندن خط تصویری توفیق یافت .

رودخانهٔ نیل پیش ازآنکه به دریای مدیترانه بریزد ، شاخه‌شاخه می‌شود . این‌شاخه‌ها یا نهرهای جدا از یکدیگر را دهانه [1] می‌نامند . یکی ازاین دهانه‌ها بندر رشید نام دارد .

روزی آن مرد[2] درنزدیکی بندر رشید زمین را می کند که‌ناگاه سنگی مانند سنگ گور با چند گونه نوشته برروی آن ، از زیر خاك بیرون‌آمد . نوشتهٔ بالایین به‌شکل تصویرهای خط مقدّس بود که هیچکس معنی‌آنها را نمی‌دانست . زیرآن ، نوشتهٔ دیگری به خط یونانی بود که گمان می‌رفت همان مطلب نوشتهٔ تصویری به زبان یونانی باشد ، و بسیاری ازمردم زبان یونانی می‌دانند. کاری که برای دریافتن معنی نوشتهٔ

۱ــ به زبان عربی مصب «ریزشگاه» گفته می‌شود .

۲ــ نام‌وی‌شامپولیون Chompollion وازمردم فرانسه وباستانشناس‌بود.

تصویری بایست بشود، این بود که آن دو نوشته را با یکدیگر بسنجند. خواندن آن، همانند کشف رمزی بود که بدانیم در آن هر حرفی نمایندهٔ چه چیزی است. شاید شما در حلّ رمزهای پشت جلد مجلّه‌تان کوشیده باشید. خواندن آن نوشتهٔ تصویری نیز مانند این رمز جالب بود. منتها کسی نبود که در شمارهٔ بعد حلّ آن را بگوید.

این رمز، چنانکه می‌نماید، چندان آسان نبود. از این‌رو نزدیک به بیست سال روزگار مردی به‌حلّ آن گذشت. بیست سال برای کشف یك رمز زمان درازی است. چنین نیست؟ امّا در این هنگام کلید حلّ معمّا به‌دست آمد و مردم به خواندن همهٔ نوشته‌های تصویری کامیاب و بدین گونه از آنچه در کشور مصر سالها پیش از مسیح روی داده بود، آگاه گشتند.

این سنگ که از دهانهٔ بندر رشید نیل به دست آمده‌است، سنگ بندررشید نامیده می‌شود و اکنون در موزهٔ بریتانیاست، وچون بدان وسیله از وقایع تاریخی بسیاری که از آن پیش نمی‌دانسته‌ایم، آگاه گشته‌ایم؛ بس مشهور می باشد.

پادشاهی که برمصر فرمانروایی می کرد، فرعون نامیده می‌شد و چون او در می گذشت پسرش فرعون می گردید وهمچنین... مردمان دیگر به چند طبقه تقسیم شده بودند و کودکان هر طبقه به‌همان پیشهٔ پدرانشان بار می‌آمدند.

امروز، کودکی بینوا می‌تواند به پشتکار و کوشش خود را به مقامهای عالی برساند. امّا در مصر قدیم کسی نمی‌توانست از طبقه‌ای به‌طبقهٔ بالاتر برود. با اینهمه، چنانکه پس‌ازین خواهیم دید، زمانی دراز خلاف

این رسم درمصر اتّفاق افتاد .

ممتازترین طبقهٔ مردمان ، کاهنان بودند . کاهنان هم پیشوایان دین وهم قانونگذار بودند وهر کس ناگزیربود همان گونه که ما امروزقوانین کشور خویش را گردن می‌نهیم ، ازآنان فرمانبرداری کند .

امّا کاهنان‌همین پیشوای دین وقانونگذار نبودند ، پزشك و مشاور حقوقی و وکیل دعاوی و مهندس نیز بودند . تنها طبقهٔ تربیت یافته و تحصیلکرده و تنها کسانی بودند که خواندن و نوشتن می‌دانستند ، زیرا آموختن خط تصویری و خواندن و نوشتن آن ، چنانکه اکنون نیك دریافته‌اید ، بسیار دشوار بود وکار همه کس نبود .

پس از طبقهٔ کاهنان ، لشکریان و پس از آنان : کشاورزان ، چوپانان ، بازرگانان و افزارکاران ، و فرودست تر از همه خوکچرانان بودند .

مصریان مانند ما یکتاپرست نبودند . به صدها خدایان زن ومرد معتقد بودند و برای هرچیز خدای ویژه‌ای داشتند که برآن فرمانروایی می کرد و نگاهبان آن چیزبود ، چون خدای کشتزار ، خدای خانه و جزاینها . پاره‌ای از خدایان آنها خوب و پاره‌ای دیگر بد بودند، امّا مصریان همهٔ آنها را پرستش می کردند .

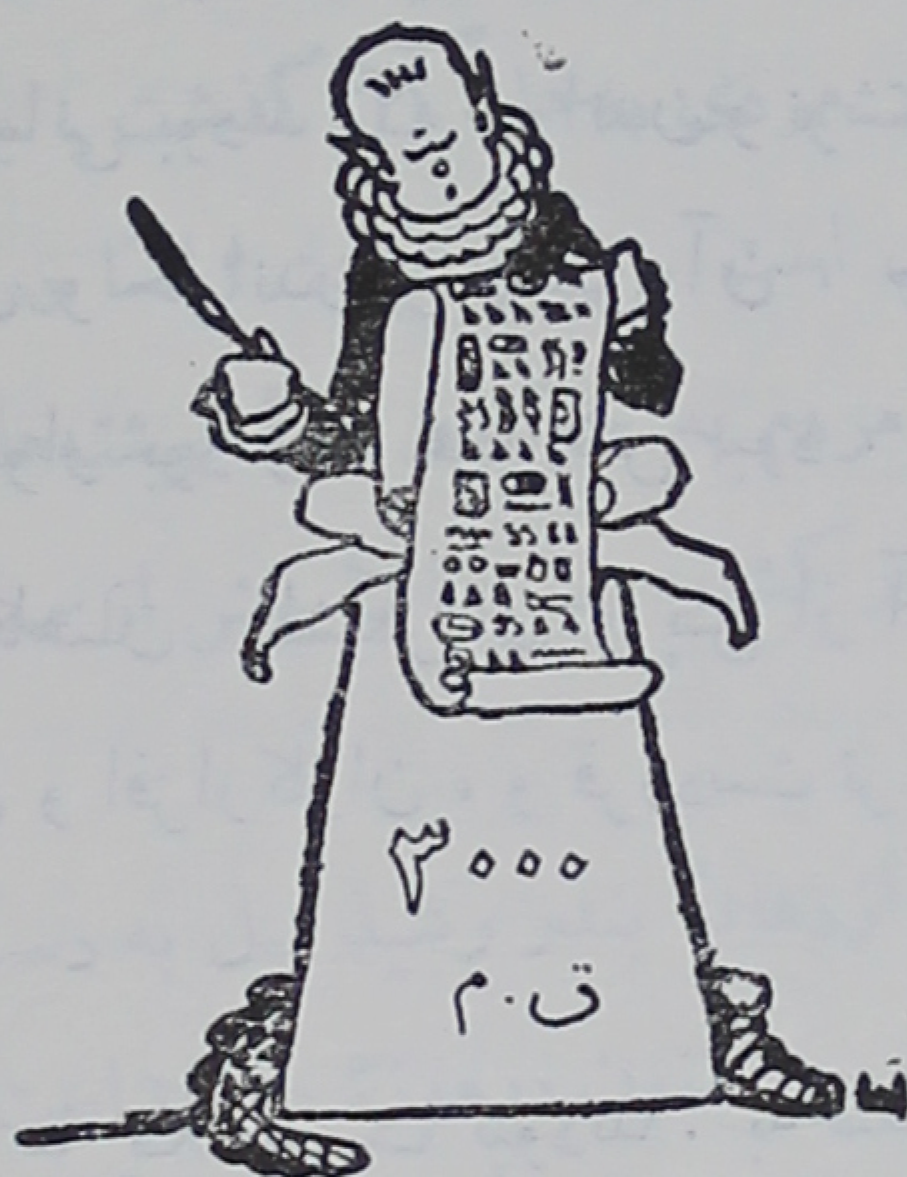
سردستهٔ‌خدایان اُزیریس[1] بودو زنش ایزیس[2] نام‌داشت. ازیریس خداوند کشاورزی و داور مردگان بود. پسرش هُروس[3] سرِ باز داشت. بسیاری ازخدایان آنان‌تنهٔ انسان وسرِ حیوانات داشتند. البتّه حیواناتی

۱– Oziris ۲– Isis ۳– Horus

که به عقیدهٔ آنان مقدّس بودند. سگ و گربه و لك‌لك مصری ازحیوانات مقدّس بودند.

یکی دیگر ازین حیوانات مقدّس، سر گین گردانك بود.

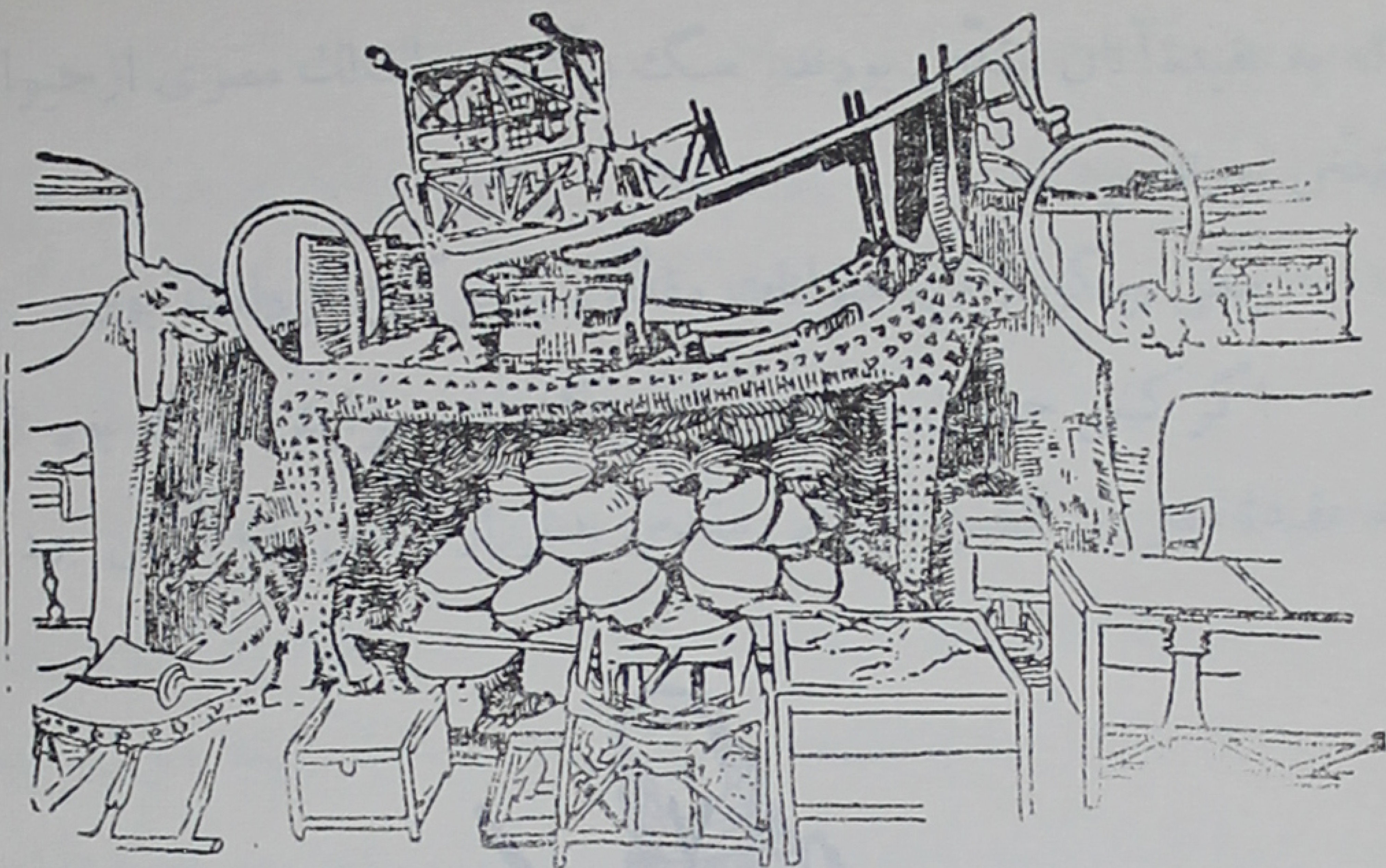
اگر کسی حیوان مقدّسی را می کشت، سزایش مرگ بود زیرا به عقیدهٔ مصریان کشتن حیوانی مقدّس بدتر از کشتن یك آدمی بود.



۷

گورسازان

مصریان عقیده داشتند که پس‌از مرگ روح نزدیك بدن می‌ماند. ازین‌رو هنگامی که کسی می‌مرد، همهٔ چیزهایی را که در روز گارزندگی به‌کار می‌برد ازقبیل خوراکیها، نوشیدنیها، اثاث خانه، ظرفها ووسایل سرگرمی و بازی اورا با وی در گور می گذاشتند. عقیدهٔ آنها این بود که روح در روز داوری یعنی روز رستاخیز به بدن باز می گردد؛ و دلشان می‌خواست که بدنشان تا روز رستاخیز از تباهی در امان ماند تا روح جایی برای بازگشت بدان داشته‌باشد. بدین جهت جسد مردگان را گندزدایی می کردند، بدین گونه که‌آنها را درقیر گداخته می‌انداختند و گرداگردآنرا چند دورباپارچه‌ای می‌پیچیدند. جسدی که بدین گونه در قیر گرفته ونوار پیچ می‌شد، مومیا نام داشت، و پس از هزاران سال مومیاهای پادشان مصررا هنوز می‌توان تماشا کرد.



آرامگاه توتانخ آمن و غذاهایی که در آن نگاهداری شده است .

با اینهمه ، بسیاری ازین مومیاها امروز در جایی که نخست بوده‌اند ، نیستند . آنهارا به موزه‌ها برده‌اند و دراین‌جاها می‌توانیم آنها را تماشا کنیم . این مومیاها اگرچه زرد وخشکیده هستند ، هنوز

« مردمانی پیر وپوست چرو کیده

همه پوست واستخوان »

می‌نمایند .

نخست فقط پادشاهان یا مردمان طبقهٔ ممتاز مومیایی می‌شدند . امّا پس‌ازچندی این‌رسم درباره همهٔ مردمان طبقه‌های دیگر ، بجز ظاهراً طبقهٔ فرودین ، معمول گشت . حیوانات مقدّس ازسوسکان گرفته تا گاوان نیزاینچنین مومیایی می‌شدند

هنگامی که کسی می‌مرد ، دوستانش سنگی چند گردا گرد و روی لاشه‌اش‌چنان می‌چیدند که‌آنراخوب‌بپوشاندتا ازدستبرد دزدان یاحیوانات وحشی که خوراکشان لاشه و مردار است ، درامان باشد .

امّا پادشاه یا مردی توانگر ، دلش می‌خواست که نسبت به مردم عادی توده سنگ بیشتری برجسدش بینبارد . برای اینکه مطمئناً این توده سنگ نسبتاً بزرگ باشد، پادشاه پیش‌ازمرگ خود به بنای‌آن همّت می گماشت . هر پادشاه می کوشید کـه این توده سنگ بزرگتر ازآنِ پادشاهان پیش از وی باشد ؛ تـا سرانجام این توده سنگها چنان بزرگ گشت که به شکل تپه‌ای درآمد . این تپه‌های سنگی را هرم می‌نامند . بدین گونه ، اهرام گورهایی هستند که شاهان پیش‌از مرگ، درزندگی خویش، آنها را ساخته‌اند تا یادگاری ازآنان پس‌از مرگشان باشد.

در حقیقت ، شاهان مصر به خانهٔ پس از مرگشان بیش از خانهٔ روزگار زندگیشان دلبسته بودند ؛ و در این دنیا به جای کاخ ، هـرم می‌ساختند .

بسیاری از این هرمها در طول کنارهٔ نیل ساخته شده و گمان ما این است که بیشترآنها پس از سال ۳۰۰۰ پیش‌ازمسیح ساخته شده باشد.

امروز چون ساختمانی برآورده می‌شود ، جرثقیل‌ها و ماشینهای گوناگون برای حرکت دادن و بلند کردن تیرهای سنگین و سنگهای گران به‌کار می‌بریم . مصریان چنین افزارهای ماشینی نداشتند ؛ وچون تخته سنگهای عظیم برای ساختن اهرام به کار می‌بردند ، ناگزیر بودند که‌آنها را ازفرسنگها راه روی زمین بکشند وتاپای‌کار تنها با زوروفشار به پیش برانند .

سه تا از بزرگترین هرمها نزدیک شهرقاهره است وبزرگترین‌آن سه را که « هرم بزرگ » نام دارد ، پادشاهی خئوپس[1] نام ساخته است :

۱- Cheops

برای اینکه به یاد بسپارید که خئوپس کی می‌زیسته است ، انگار کنید که شمارهٔ تلفن دیگری اینچنین دارید :



خئوپس هرم خویش را می‌سازد

خئوپس ...... ۲۹۰۰ پیش‌از میلاد .

می گویند که برای ساختن این‌هرم، یکصدهزار مرد مدت بیست سال کار کرده‌اند . این هرم یکی‌از عظیمترین بناهای جهان است. پاره‌ای از تخته سنگهای آن خود چنان بزرگ‌اند که به خانهٔ کوچکی می‌مانند.

من برفراز این هرم رفته‌ام . هرم مانند کوهی است که پهلوهای سنگی با شیب تند داشته باشد .

همچنین درون اطاق غار مانندی که مومیای خئوپس در آن بوده است وتاآخرآن رفته‌ام . اکنون درآنجا جز شب‌پره‌هایی که درتاریکی ازین‌سو بدان‌سو پرواز می کنند ، چیزی نیست ؛ زیرا مومیا ازمیان رفته است . شاید هم آن را دزدیده باشند .

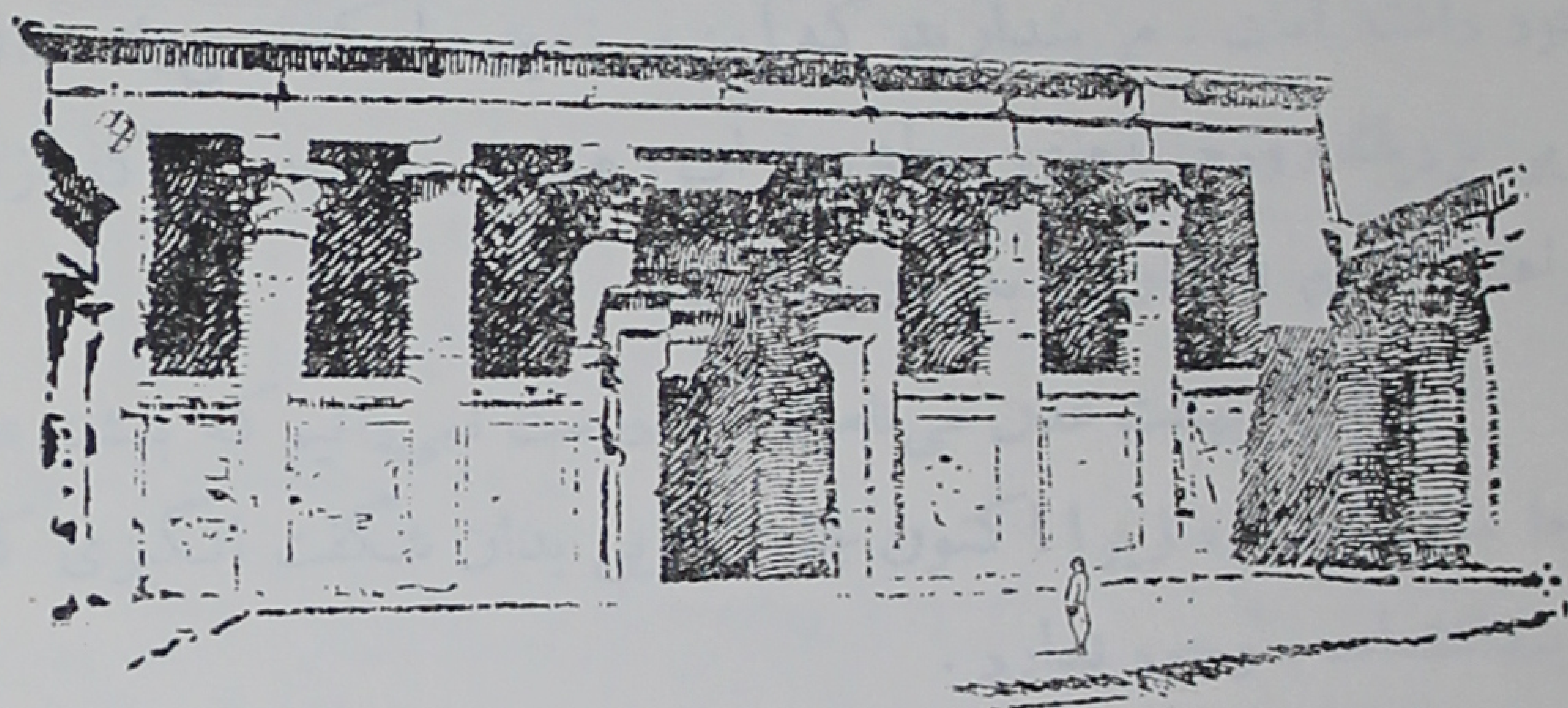
ابوالهول نزدیك هرم خئوپس است . ابوالهول مجسّمهٔ عظیم پیکر شیری با سرآدمی و به بزرگی یك کلیساست واگرچه هیکلی بدین کلانی است ، ازیك پارچه سنگ تراشیده شده است .

این سنگ بسیار بزرگ البتّه از پیش همانجا بوده است ومانند دیگرسنگهای اهرام آن را ازجایی دیگر نیاورده‌اند .

ابوالهول مجسّمهٔ خداوند صبح است وسرِ آن سریکی ازفرعونهایی است که هرمی نزدیك هرم خئوپس ساخته است . شنهای صحرا پنجه‌ها و بیشتر تنهٔ ابوالهول را گرفته است ؛ و اگرچه گاهگاه شنها را کنار زده‌اند ؛ دوباره باد بزودی آن را به شن پوشانده است .

مصریان مجسّمه های دیگری نیز از زنان و مردان تراشیده‌اند . این مجسمه‌ها معمولاً چندین برابر ازاندازهٔ عادی پیکر مردم ، بزرگتر است . سخت وراست ایستاده یا نشسته‌اند . هردوپایشان صاف روی زمین ودستشان به تنشان چسبیده است ، یعنی همان حالتی را دارند که کودکان چون بخواهند ازآنان عکس بردارند ، به‌خود می گیرند .

خانه‌های بزرگی برای خدایانشان می‌ساختند . این خانه ها پرستشگاه[1] نامیده می‌شد وبجای✡ مسجد مسلمانان یا کلیسای مسیحیان بود . این پرستشگاهها ستونها و پایه‌های بسیار بزرگ داشت . مردمان



پرستشگاه مصری

---

۱ ـ معبد که ازلغت عربی عبادت می آید وجمع آن معابداست ، به همین معنی است.

عادی اگر پای آن بایستند ، بس کوتاه می‌نمایند .

این ، تصویر یکی ازین پرستشگاههاست و بدین گونه می‌بینید که چه تفاوتی با مساجد و کلیساها دارد .

پرستشگاهها و اهرام و صندوقهایی را که در آن مومیا می گذاشتند به نقش ونگارها می‌آراستند . این نقش ونگارها به چیزی از آن گونه که کودکان می کشند، می‌مانست . مثلاً هنگامی که می‌خواستند آب را نقّاشی کنند ، تنها چند خط ناهموار می کشیدند که نشانهٔ موج بود. چون می‌خواستند یك رده از مردمان را کــه پشت سر ردهٔ دیگر ایستاده‌اند ، بکشند ؛ این صف پشت سری را بالای سر صف پیشین می کشیدند . برای اینکه پادشاهی را از مردم عـادی ممتاز نمایند ، شکل اورا چند برابر بزرگتر از شکل دیگر مردمان می‌نگاشتند . چون تصویری می کشیدند، هر رنگی را که پسندشان بود، ومعمولاً رنگ آبی یا زرد یا قهوه‌ای به‌کار می‌بردند ؛ حال آن کس یا آن چیز واقعاً بدان رنگ بود یا نه ، برایشان فرق نمی کرد .

۸

سرزمین پرثروتی که پول در آن باب نبود

در داستانهای پریان خوانده‌اید که سرزمینی بود که در آنجا نان ـ شیرینی و نقل و نبات از درخت رُسته بود و آنچه را دلتان می خواست بخورید یا با آن بازی کنید، از درختی می‌چیدید.

سالها پیش ازین مردم گمان می کردند که واقعاً چنین سر زمینی وجود داشته است. می‌پندارید که این سرزمین را کجا می‌دانسته‌اند؟ جایی نزدیك رودخانه‌های دجله و فرات، همان رودخانه‌هایی که از شما خواهش کردم نامشان را به یاد بسپارید.

اینجا را بهشت عدن می‌نامیدند. درست نمی‌دانیم که بهشت عدن کجا بوده است، زیرا اکنون چنین جایی بدان شگفت انگیزی که می‌پنداشته‌اند، وجود ندارد.

مصر سرزمین یگانه رودخانهٔ نیل بود. امّا سرزمین آن دو رودخانه چند نام داشت.

اکنون چنین بینگاریم که در هواپیمایی بر فراز آن ناحیه به پرواز درآمده‌ایم و به سرزمینی که میان این دو رودخانه است فرومی‌نگریم.

این سرزمین را بین النهرین[1] یعنی «میان دو رود» می‌خوانند.

سرزمینی را که بالاتر از اینجا و در بالا دجله واقع شده است، نگاه کنید. اینجا آشور نام داد.

اکنون به قسمتی که در آنجا دورودخانه به‌هم می‌پیوندند، بنگرید. اینجا بابل نامیده می‌شود.

سرزمینی را که در نزدیکی آن، رودخانه به دریا می‌ریزد، ببینید؛ اینجا کلده است.

تماشا کنید، آن بالا کوه آرارات است که می گویند کشتی نوح پس از طوفان در آنجا مانده است.

چند نام تازه به گوشمان خورد. یکی از دوستان جوان من قطار بازیچهٔ چند حجره‌ای دارد. وی دیده بود که هریك از حجره‌های قطاری که وقتی سوار آن شده بود، نامی دارد. او نیز به هریك از واگنها نامی داد، از این قبیل: آشور، بابل، کلده، بین النهرین، آرارات و فرات.

بابل سرزمینی واقعاً پرثروت بود، برای اینکه دجله وفرات مانند نیل، گل ولای فراوان باخود می‌آورد و به جای می گذارد که بسیار گرانبها و حاصلخیز بود.

گندم که از آن نان درست می کنیم، مایهٔ زند گی خوانده می‌شود و یکی از پرارزشترین مواد غذایی است که از زمین می روید. گمان

۱ــ به زبان یونانی Mesopotamia مزوپوتامی خوانده می‌شود که به‌همان معنی «میان دو رود است.»

می‌رود که این دانه نخست در بابل روییده باشد.

خرما هم در این بخش از جهان تقریباً به اهمیّت گندم است و به فراوانی می‌روید. اکنون دستگیرتان شد که خرما چیزی است که تقریباً همچون نقل و نبات خورده می‌شود. ✫ در بابل، خرما خوراکی عمومی و در دسترس همه کس بود.

در این دو رود خانه ماهی فراوان یافته می‌شد و چون صید ماهی سرگرمی و تفریح نیز بود، بابلیان غذاهای مقوّی فراوان داشتند که بی رنج بسیار به دست می‌آوردند.

هیچکس در آن روزگاران پول نداشت. همه گاو و گوسفند و بز داشتند، و آنکه بیشتر داشت توانگر تر بود. اگر کسی می خواست چیزی بخرد یا بفروشد، داد و ستد پایاپای می کرد، یعنی چیزی که داشت می‌داد و چیزی که می‌خواست می گرفت.

مردم درجایی از بابل برجی بزرگ ساخته بودند که «برج بابل» نام داشت و شاید نام آن به گوشتان خورده باشد. بیشتر از آنکه به برجی ماند، به کوهی می‌مانست. البتّه برجهای دیگری نیز ساخته بودند. برخی می گویند که برج بابل و برجهای دیگری نظیر آن را بدان جهت ساخته بودند تا اگر طوفان دیگری پیش آید، جای بلندی داشته باشند که بدان پناه ببرند.

اما پاره‌ای دلیلی دیگر می‌آورند و می گویند کسانی که این برجها را ساخته‌اند، از سر زمینهای کوهستانی دور دست شمالی آمده بودند و قربانگاههای خود را در آن سرزمینها برفراز کوه می‌ساخته‌اند تا به درگاه خداوند نزدیکتر باشد؛ و بدین گونه چون به سر زمین هموار مانند

بین‌النهرین که کوهی در آنجا نبود در آمدند، این برجها راساختند تاجای بلندی برای قربانگاه داشته باشند.

برای آنکه به فراز این کوهها یا برجها بروند، به جای اینکه پلکانی درون برج بسازند، جادهٔ مارپیچی‌ازبیرون می‌ساختند که مانند جاده‌های کوهستانی به پیچ و خم بالامی‌رفت.

در بابل و پیرامون‌آن، به عکس مصر، سنگ پیدا نمی‌شد وبابلیان ناگزیر بناهای خود را با خشت برمی آوردند. این خشتها به گذشت روزگار خرد و دوباره خاك شد، همان گونه که بازیچه های گلینی که شما می‌سازید دوباره خاك می‌شود. از این روست که‌آنچه از برج بابل وبناهای دیگری که سالیانی دراز ازین پیش ساخته شده و اکنون به‌جای است، تپّه‌هایی ازخاك همان خشتهاست.

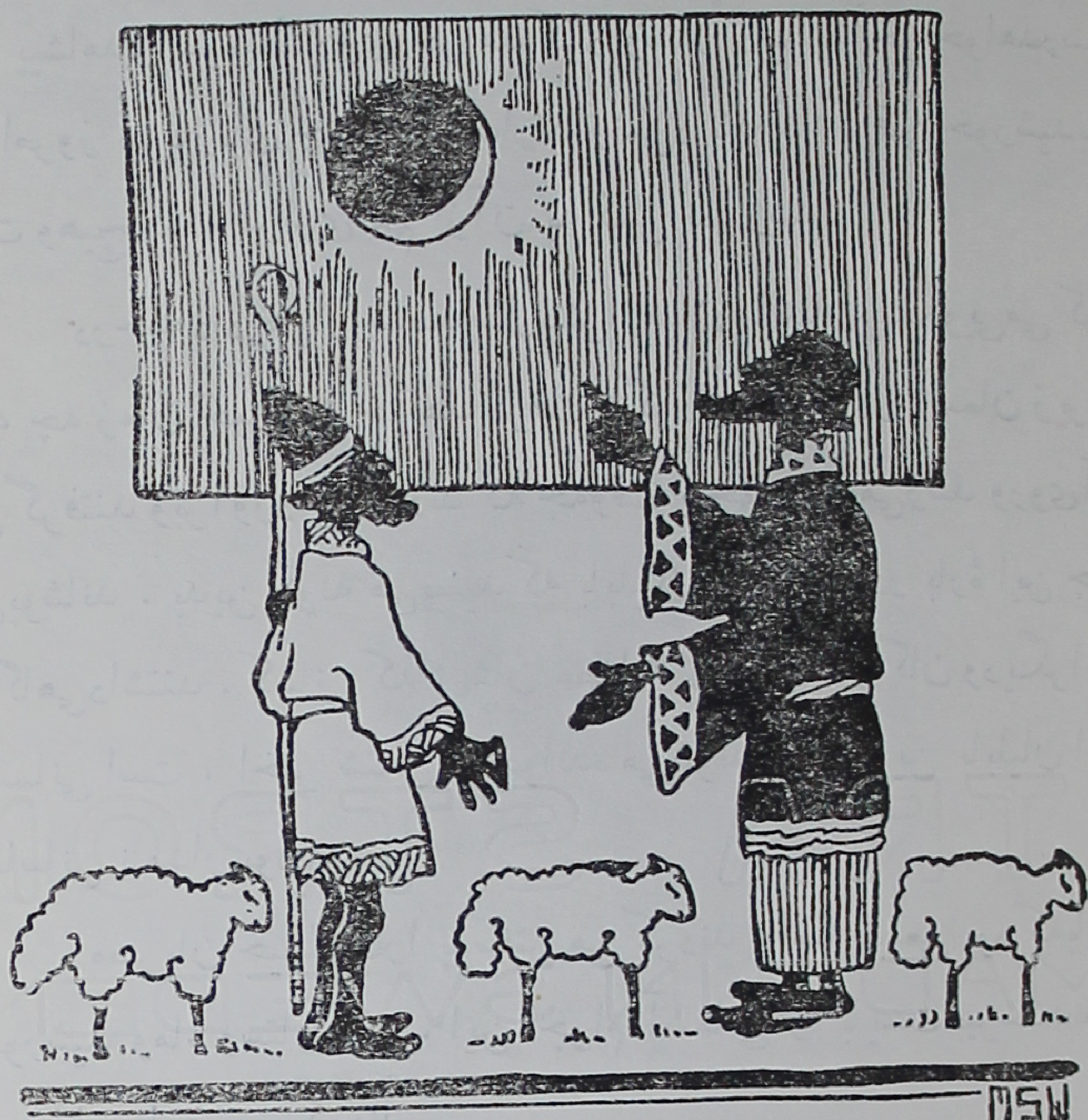
مصریان برروی پوست آن نی‌مخصوص که گفتیم چیز می‌نوشتند و شرح واقعه‌های تاریخی‌خود را برسنگ می کندند. اما بابلیان راسنگ وپوست‌نی نبود. فقط خشت‌داشتند و بر گل‌نرم‌آن پیش‌ازخشکیدن چیز-می‌نوشتند، بدین گونه که بانوك چوبی‌نشانه‌هایی در گل پدیدمی‌آوردند. این گونه خط، میخی‌نام داشت زیرا به‌شکل‌میخهای کوچك و مانندجای پای مرغان در گل بود.

بابلیان همان گونه که روزوشب مراقب گله‌های‌خود بودند، مراقب گردش خورشید وماه و ستارگان درآسمان نیز بودند وازهمین رو آگاهی بسیار دربارهٔ اجرام آسمانی داشتند.

آیا هرگز ماه را هنگام روز درآسمان دیده‌اید؟

دیدنش ممکن است.

باری ، هرچند گاه یکبار ، ماه در گردشی که درآسمان می کند، روبروی خورشید واقع می‌شود و نمی گذارد که نور آن به زمین برسد ؛ همچنانکه اگر شما صفحهٔ سفیدی را برابر چراغ بگیرید، اتاق تاریك می گردد.



بابلیان چشم به گرفتن خورشید دوخته‌اند.

ممکن است ساعت ۱۰ صبح و آفتاب پهن باشد و ناگهان ماه رو به روی خورشید واقع گردد و هوا تاریك شود و ستارگان پیدا گردند و مرغان به گمان اینکه شب فرا رسیده است ، به‌لانه روند. امّا به‌اندك مدّت ماه کنار می‌رود و خورشید دوباره نورافشانی می کند. این را گرفتن خورشید[1] می نامند.

۱- گرفتن خورشید را در اصطلاح هیئت و نجوم قدیم و به لغت عربی «کسوف» می گویند.

شاید شما هیچگاه گرفتن خورشید را ندیده باشید، امّا ممکن است پس ازچندی ببینید.

آن زمان، هنگامی که خورشید می گرفت، مردم عامی می پنداشتند که پیشامدی سهمناك روی خواهد کرد ومثلاً دنیا به آخر خواهدرسید. هم امروز نیز پاره‌ای چنین می پندارند ونمی‌دانند که گرفتن خورشید بنظام است وهیچ گونه آزاری هم ازآن به کسی نمی‌رسد.

درحدود دوهزاروسیصد سال پیش ازمیلاد، بابلیان پیشگویی می کردند که چه زمان خورشید خواهد گرفت. گردش ماه را در آسمان زیر نظر می گرفتند وبرآوردمی کردند که چه‌وقت به‌خورشید می‌رسد وروی آن‌را می‌پوشاند. بدین گونه می‌بینید که بابلیان تاچه حد در بارهٔ این چیزها آگاهی‌داشتند. کسانی که کارشان مطالعه دربارهٔ ستارگان ودیگراجرام آسمانی است، اخترشناس[1] خوانده می‌شوند و بنابرین بابلیان اختر-شناسانی نامدار بودند.

مصریان حیوانات‌را پرستش می کردند. امّا طبیعی بود که‌بابلیان خورشید وماه وستارگان، این اجرام آسمانی را بایست بپرستندند، و همین‌کار را هم می کردند.

نخستین پادشاه بابل که نسبتاً آگاهی بیشتری از او داریم - گرچه خود بسیار اندك‌است - سارگن اوّل بود که درهمان روزگاری می‌زیست که اهرام مصر ساخته می‌شد.

درحدود دوهزارسال‌پیش‌ازمیلاد، بابل‌را پادشاهی بود که به سبب قوانینی که‌آورده است، بسیار مشهور می‌باشد. نام وی. حمورابی است؛

۱ـ اخترشناس را ستاره شناس ومنجم(به‌لغت عربی) نیز می گوییم.

وقوانین اورا هم امروز نیز در دست داریم ، هرچند دیگر آنهارا گردن نمی نهیم . این قانونها به خط میخی‌درسنگی کنده شده است وآن‌سنگ امروزدردست می‌باشد. سار گن‌وحمورابی نامهای عجیبی است وبه‌هیچیك ازنامهایی که‌تا کنون شنیده‌اید، نمی‌ماند. امّا نام‌پادشاهانی واقعی‌است که برمردمی واقعی فرمانروایی می کردند .



۹

سرگردانی یهود

«اور» نام شهرکی در آن بخش ازبابل بود که کلده نامیده می‌شد. درحدود ۱۹۰۰ سال پیش‌ازمیلاد، مردی دراین شهرمی‌زیست که ابراهیم نام داشت. ابراهیم را خانوادهٔ بزرگی بود، و با آنکه پول نقد نداشت مردی ثروتمند بود. گله‌های بزرگ گوسفند وبزداشت که درآن‌روزگاران ثروت عمده به شمارمی‌آمد. ابراهیم‌مانند ما یکتاپرست بود، امّا اقوام همسایه‌اش یعنی بابلیان چنانکه پیشتر گفتیم بتها و اجرام آسمانی چون خورشید و ماه وستارگان را پرستش می کردند.

ابراهیم همسایگانش را به همین سبب دوست نمی داشت. آنان نیز وی را دوست نمی‌داشتند، زیرا می‌پنداشتند که وی عقایدی عجیب و بی‌پروپا دارد. از این رو، درحدود ۱۹۰۰ سال پیش از میلاد، ابراهیم دست کسان خود را گرفت و گله های خود را برداشت و به‌سوی کنعان

که بر کنارهٔ مدیترانه واقع است به راه افتاد . ابراهیم پیر شده بود و خانواده‌ای بزرگ داشت . یکی از پسران بزرگش را که یعقوب خوانده می‌شد و به نام اسرائیل نیز معروف است ، پسری یوسف نام بود .

شاید داستان یوسف پسر یعقوب را با نیم تنهٔ رنگا رنگش شنیده باشید. برادران او به وی حسد می‌بردند ، همان گونه که کودکان وحتّی سگان به کودك یاسگی که بیش‌از آنها مورد علاقه ومحبت واقع می‌شود، ممکن است حسد برند .

برادران یوسف ویرانخست درچاهی انداختند. سپس اورا به‌بردگی به مصریانی که ازسرِ آن‌چاه می گذشتند، فروختند .آنگاه به پدر خود گفتند که یوسف را گرگ دریده است . مصریان یوسف را فرسنگها دور از کنعان ، باخویش به‌مصر بردند .



ابراهیم از اور بیرون می‌رود
۱۹۰۰ پیش از میلاد

چنانکه‌پیشتر گفتیم، درمصرسخت دشوار کسی می‌توانست به‌پشتکار خودرا ازطبقهٔپایین به‌طبقهٔ بالاوممتاز برساند. امّا یوسف هرچند برده‌ای بیش نبود ، چنان زرنگ وباهوش بود که سرانجام یکی از فرمانروایان مصر گردید .

هنگامی که فرمانروای مصر شده بود ، خشکسالی در کنعان پدید-آمد و خواربار نایاب گردید. امّا در مصر خواربار فراوان اندوخته-

شده بود

برادران بدکار وی به‌مصر رفتند تا از فرمانروایان آنجا نان طلب کنند. شاید در آن هنگام می پنداشتند که برادرشان مرده است و نمی‌دانستند که اومردی بزرگ و با حشمت شده و همان فرمانروایی است که نزد او به طلب خواربار آمده‌اند.

می‌توانید تصور کنید که هنگامی که پی‌بردند که این فرمانروای بزرگ همان برادری است که قصد کشتن او را داشتند و سپس به غلامی فروختند، چگونه درشگفت شدند وچه اندازه شرمزده گشتند.

یوسف اگر می‌خواست کینه توزی کند، می‌توانست آنان را از گرسنگی به کشتن دهد، یا به زندان افگند ویاخود دست خالی به کنعان باز گرداند. امّا به‌جای هریك ازاین کارها نه تنها آنچه می‌خواستند و بیشترهم بدیشان داد، بلکه آنان را هدایای بسیار نیز بخشید وایشان‌را گفت که به کنعان روند وباقی خانواده را بردارند و به مصرباز گردند؛ و قول داد که سر زمینی را که جوشن[1] نام داشت و هیچگاه در آنجا خشکسالی نمی‌شد به‌آنان وا گذارد تا به‌آسودگی درآن به‌سر برند.

آنان نیز چنین کردند و اسرائیل و فرزندانش و همه خانواده‌های ایشان درحدود ۱۷۰۰ سال پیش از میلاد به جوشن فرود آمدند. اینان بنی اسرائیل نامیده می‌شوند که معنیِ‌آن فرزندان اسرائیل است و چنین می‌پنداشتند که قوم بر گزیدهٔ خدایند. اینان همان مردمی هستند که ما امروز آنانرا یهودیان می‌خوانیم.

پس‌ازآنکه یوسف که البتّه خود ازبنی‌اسرائیل بود، در گذشت، پادشاهان یافرعونان مصر که مردمان بیگانه را که ازخاندان سامی بودند

۱ــ درنزدیکیهای شبه جزیرهٔ سینا.

دوست نمی داشتند ، با آنان بسیار بد رفتاری کردند ؛ همان گونه که از آن روز باز اقوام دیگر نیز اغلب با آنان رفتار خوشی نداشته‌اند . اگر چه یهودیان و فرزندانشان و فرزندان فرزندان آنان دیر گاهی درحدود ۴۰۰ سال در مصر زیستند ، مصریان از آنها بیزار بودند .

۴۰۰ سال پس از زمانی که یهودیان به مصر فرود آمدند یعنی پس از ۱۷۰۰ که ۱۳۰۰ سال پیش از میلاد می‌شود، پادشاهی برمصر فرمانروایی می کرد که نامش رامسس بزرگ بود. رامسس چنان از یهودیان بیزار بود که سرانجام فرمان داد هر نوزاد یهودی را که پسر باشد، بکشند ومی پنداشت که بدین سان ازدست قوم یهود آسوده خواهد شد .



مومیای رامسس

با اینهمه، خردپسر کی یهودی که موسی نام داشت از کشته‌شدن نجات یافت ، و چون ببالید و برآمد ، بزرگترین پیشوای قوم خود گردید . موسی می‌خواست که قوم یهود را از آن سرزمین نامساعد که مردمانش خدایانی دروغین می‌پرستیدند بیرون برد ؛ و سرانجام همهٔ قوم خود را ازراه دریای سرخ ازمصر بیرون برد . این‌راجلای یهود یا خروج بنی اسرائیل از مصر می‌نامند .



رامسس بزرگ

چون یهودیان ازمصر بیرون‌آمدند، نخستین بارپای کوهی که سیناخوانده می‌شد، بار انداختند . موسی برفراز آن کوه رفت تاخلوت کند وآنچه او وقومش باید بکنند، ازجانب خداند به‌اوالهام گردد. موسی چهل روز برفرازآن کوه به عبادت گذرانید وچون ازآن‌فرودآمد، احکام دهگانه را بیاورد . موسی که زمانی دراز غیبت کرده بود چون نزد قوم خویش بازآمد ، دید که‌آنان مانند مصریان، گوسالهٔ زرینی را پرستش می کنند یهودیان ازبسیار ماندن درمصر ، این اندیشه به سرشان‌آمده بود کـه‌بت پرستیدن‌کاردرستی است . موسی‌خشمگین گشت و مدتی بود تا می‌اندیشید که قوم خود را اززیربار تأثیر بدی که مصریان درآنان کرده‌اند رها و آزاد سازد و سر انجام بدین که دوباره آنانرا به پرستش خدای یگانه‌باز آوردکامیاب گشت؛ واحکام دهگانه رابرای‌آنکه‌آیین ودستور زندگیشان باشد ، بدانان داد .

بدین گونه ، موسی قانونگذار وآورندهٔ دین یهود است .

موسی در گذشت و یهودیان سالهای سال پیش از آنکـه دوباره در کنعان اقامت گزینند ، آواره و سر گردان بودند .

یهودیان پادشاهی نداشتند و تدبیر کارهایشان با مردانی کـه داور خوانده می‌شدند بود. این داوران بسیار ساده زندگی می کردند و مانند پادشاهان، صاحب‌کاخها وچاکران وجامدهای فاخرو گرانبها نبودند. امّا یهودیان دلشان می‌خواست که مانند دشمنان و دیگر همسایگان خود ، پادشاه داشته باشند .

سرانجام داوری که نامش شموئیل بود ، شاعول[1] را به پادشاهی

۱– درترجمهٔ فارسی کتاب مقدس‌به این املا «شاؤل»آمده وهمان‌است که مسلمانان «طالوت» می‌نامند .

بر گزید وروغن زیتون بر سر او ریخت. شاید این کار در نظر شما عجیب نماید، امّا روغن به جای تاجی بود که بر سر او بگذارند و نشانهٔ آن بود که شاعول از آن پس پادشاه است. بدین گونه، شموئیل آخرین داور وشاعول نخستین پادشاه آنان بود.

همهٔ اقوام دیگر آن زمان مانند مصریان و کلدانیان به خدایان افسانه‌ای و بتها عقیده داشتند. فقط قوم یهود یکتا پرست بودند. کتاب مقدّسی داشتند که پیغمبرانشان آن را نوشته بودند. این کتاب، همان بخش عهد عتیق کتاب مقدّس مسیحیان یا تورات است.

این بود داستان سر گردانی یهود واحکام دهگانهٔ آنان. خلاصهٔ ـ سیر وسر گردانی آنان بدین قرار است:

از اور به کنعان .... ۱۹۰۰ پیش از میلاد

از کنعان به‌مصر.... ۱۷۰۰ پیش از میلاد

از مصر به کنعان .... ۱۳۰۰ پیش از میلاد

۱۰

خدایان افسانه‌ای

روز گاری ، مردی بود که «هلن»[۱] نام داشت . این نام برای مرد به گوش عجیب می‌آید. چنین نیست؟ هلن سامی یا حامی نبود، آریایی بود. فرزندان و نواد گان بسیار داشت که همه هلن نام داشتند ودر بخش کوچکی از سرزمینی که در دریای مدیترانه پیش رفته است ، زند گی می کردندو زادبوم خود را «هلاس»[۲] می‌خواندند . روزی من شیشه جوهری راروی میز تحریر بر گرداندم. جوهر روی میز دوید ولك کج و کوله‌ای پدید- آورد که درست به هلاس روی نقشهٔ جغرافی می‌مانست .

هرچند هلاس سرزمین کوچکی است که از حیث وسعت تقریباً به پای هیچیك از ایالات آمریکا نمی‌رسد ، تاریخش از تاریخ سرزمینهای هم‌وسعت‌خود درجهان بس‌مشهورتر است. هلاس‌را امروز یونان ومردمش‌را یونانی می‌خوانیم .

۱- Hellen ۲- Hellas

نخستین آگاهی که از هلاس و هلن‌ها یا یونان و یونانیان داریم مربوط به ۱۳۰۰ سال‌پیش ازمیلاد، یعنی نزدیك به‌همان زمانی است که یهودیان از مصر بیرون می‌رفتند ومردم تازه‌آهن را به جای مفرغ به‌کار برده بودند.

یونانیان برخلاف ما که یکتا پرستیم ویهودیان که نیز یکتاپرست بودند، به خدایان بسیارمعتقد بودند؛ وخدایانشان بیش‌از آنکه آسمانی و ملکوتی باشند، به‌مردمان افسانه‌ای شباهت داشتند. مجسمه‌های زیبای بسیاری ازخدایان گوناگون‌خویش ساخته و دربارهٔ آنان شعرها سروده و داستانها پرداخته بودند.

دوازده خدای بزرگ داشتند که به گمان آنان در کوه اُلمپ، بلندترین کوه یونان می‌زیستند. رفتار این خدایان همیشه پسندیده نبود. بسا بایکدیگر زدوخورد می کردند ودغلی می‌ورزیدند، و حتّی کارهای زشت ازآنان سرمی‌زد. خوراك آنان از یك گونه غذایی بس لذیدتر از آنچه ما می‌خوریم یعنی معجون شیرهٔ گل وانگبین بهشتی بود ویونانیان معتقد بودند که هر کس ازاین معجون بخورد، جاویدان می گردد، یعنی هیچگاه نمی‌میرد. من اکنون شما را با خانوادهٔ خدایان آشنا می کنم ومی‌دانم که ازاین‌آشنایی باآنان خوشوقت خواهید شد. بیشتراین خدایان دونام[1] داشتند:

ژوپیتر[2] یا **زئوس** پدر همهٔ خدایان و شاهی است که برهمهٔ مردمان فرمانروایی دارد. برتختی نشسته استو تیری ازآذرخش به‌دست دارد وهمواره عقابی در کنار اوست.

۱ــ نام نخستین به‌زبان لاتینی ونام دوم به زبان یونانی است.

۲- Jupiter ، Zeus

ژونو [1] یا **هِرا** زن ژوپیتر وشهبانوی اوست وعصای سلطنت به‌دست دارد و مرغ محبوب وی طاووس اغلب با او می‌باشد .

نپتون [2] یا **پوزئیدون** یکی از برادران ژوپیتر و فرمانروای دریاهاست . بر گردونه‌ای که اسبان دریایی آنرا می کشند سوار است و نیزه ای سه شاخه همانند َشنه [3] در دست دارد . او می‌تواند در دریا ها طوفان برانگیزد ، یا نیزهٔ خویش را بر امواج زندوآنها را رام سازد .

وولکن [4] یا **هِفستوس** خداوندآتش است . وی آهنگر لنگی است که همواره درکارخانهٔ آهنگری خودکار می کند . کورهٔاو دردل کوه است وبرخی کوهها را که آتش‌ودودازدهانهٔ آنها به‌آسمان می‌رود، اروپاییان به نام خداوندآتش، ولکان می‌نامند [5] .

آپولو [6] زیباترینِ همهٔ خدایان است. وی‌خدای خورشیدوآواز وموسیقی است . به گفتهٔ یونانیان ، هربامداد گردونهٔ آفتاب کش خویش یعنی خورشید را به آسمان می کشد واز خاور به باختر می‌راند، و روز پرفروغ آفتابی از این گردونه کشی پدید می‌آید .

دیانا [7] یا **آرتِمیس** خواهر همزاد آپولو و الههٔ ماه وشکاراست .

مارس [8] یا **آرس** خداوند سهمناك جنگ است که فقط آنگاه شادمان می‌شود که جنگی به پای گردد، وازاتّفاق بیشتروقتها شادمان است.

مرکوری [9] یا **هِرمِس** پیك‌خدایان‌است وبر کفش و کلاه‌خویش

۱- Hera ، Juno   ۲- Poseidon ، Neptune

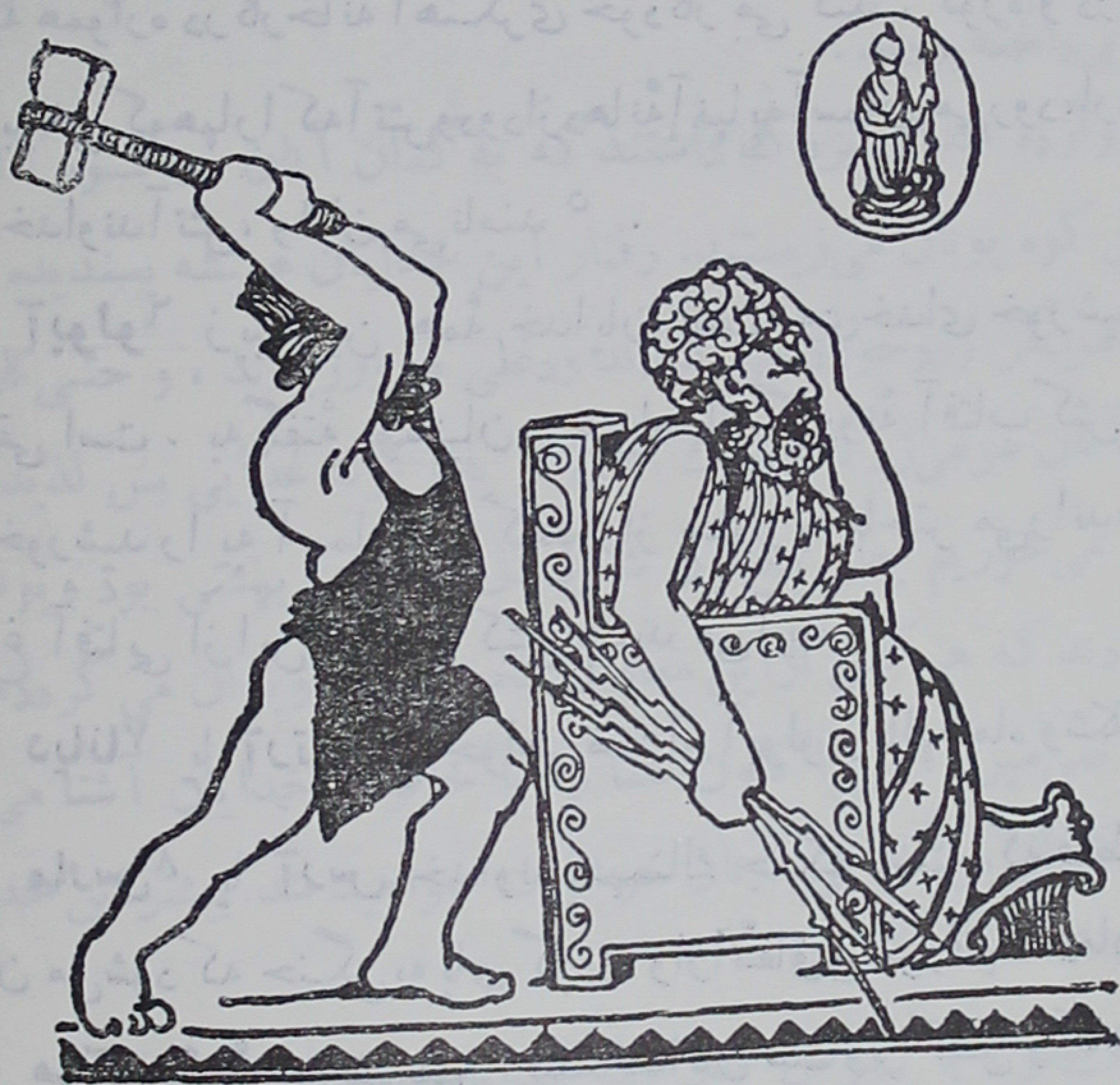
۳- افزاری چوبین بادسته‌ای بلند وپنج شاخه که‌کشاورزان گندم‌را بدان باد می‌دهند تاکاه را ازدانه جدا سازند .

۴- Hephoestus ، Vulcan

۵- وما به‌فارسی‌آتشفشان می گوییم.   ۶- Apollo   ۷- Artemis ، Diana

۸- Ares ، Mars   ۹- Mercury ، Hermes

بالهایی‌دارد و به دستش عصای بالداری است که چون آنرا میان دوتن که با یکدیگر در زد وخوردند بگذارد ، بیدرنگ آنها را به هم دوست و مهربان می‌سازد . روزی مرکوری دو مار دید که باهم نزاع می کردند و عصای خود را به میان آن دو افگند . دیری نپایید که مارها گرد آن عصا پیچیدند چنانکه گفتی به مهربانی یکدیگررا درآغوش گرفته‌اند واز آن روز باز به همان حال مانده‌اند . این عصا به عصای[1] مرکوری یا هرمس معروف است .



زادن مینروا یا آتنه

مینروا[2] یا **آتنه** الههٔ خرد و فرزانگی است . مینروا به طرزی شگفت انگیز زاده است . روزی ژوپیتر سر دردی سخت گرفته بود ،

۱- Caduceus

۲- Athene

ازآنگونه که چون ما بدان گرفتار شویم، می گوییم «سرم از درد دارد می‌ترکد». درد دم‌به دم سخت‌ترشد تا آنگاه که ژوپیتر دیگرتاب نیاورد وبه‌طریقی شگفت آور به درمان آن پرداخت. و ولکن، همان آهنگر لنگ را فراخواند و گفت که باپتك خویش بر سروی بکوبد.

اگرچه به‌نظر وولکن این‌خواهش باید عجیب‌آمده باشد، نا گزیر بود که فرمان خدای خدایان را گردن نهد. پس ضربتی چنان سهمگین برسر ژوپیترنواخت که مینروا سلاح پوشیده ازآن بیرون جست وژوپیتر از دردی که به سبب او می کشید، آسوده شد.

بدین گونه، مینروا از مغز ژوپیتر زاده وازهمین روست که الههٔ خرد و فرزانگی است. نام مینروا به یونانی‌آتنه است. وی دریونان‌شهر بزرگی یافت وآنرا به نام خویش‌آتن نامید. می گویند که وی همچون مادری که‌ازفرزند خویش نگاهداری کند، همواره آتن را زیرچشم‌دارد.

ونوس[1] یا **آفرودیت** الههٔ عشق و زیبایی است، و زیباترینِ الهه هاست، همچنانکه اپولو زیباترینِ خدایان است. می گویند که ونوس از کف دریا زاده است. **کوپید** [2] فرزند اوپسر کی فربه و گرد صورت است که ترکشی پرازتیر درپشت دارد و تیرهای ناپیدای خود را برقلب مردم می‌زند. امّا مردم به جای اینکه ازاین تیرها که به قلبشان می‌خورد جان بسپارند، ناگهان به درد عشق گرفتار می‌آیند. ازاینرو اروپاییان برنامه‌های عاشقانه‌ای که به دلدار خود می‌نویسند، شکل‌قلبی می‌نگارند که تیری درآن نشسته است.

وِستا[3] الههٔ خانه ودودمان است وازخانواده نگاهداری‌می کند.

۱- Venus ، Aphrodite   ۲- Cupid   ۳- Vesta

سِرِس[1] یا **دِمِتِر** الههٔ کشاورزی است. اینان دوازده خدای خانوادهٔ المپ بودند.

پلوتو[2] برادر ژوپیتر وفرمانروای جهان زیرِ زمین است و دردلِ خاك زندگی می کنند.

خدایان کم اهمیّت‌تر یا نیمه انسانهای دیگری نیز چون الهه‌های سه گانهٔ زیبایی و سه الههٔ سرنوشت و الهه‌های نه گانهٔ هنر درافسانه‌های یونانی وجود دارند. برخی ازسیّارگان آسمانی درزبانهای اروپایی به‌نام همین خدایان یونانی خوانده می‌شوند.

بزرگترینِ این‌سیّارگان ژوپیتر [3] نام دارد. مارس[4] نام سیّارهٔ دیگری‌است که به‌رنگ‌خون‌است. ونوس[5] نام‌درخشنده‌ترین‌وزیباترینِ سیّارگان می‌باشد. مرکوری[6] و نپتون نیز نام دوسیّارهٔ دیگر است.

درك اینکه یونانیان چگونه خدایانی‌ازاین قبیل رامی‌پرستیدند، برای ما دشوار است؛ امّا به هرحال چنین می کردند. عبادت آنان مانند عبادت ما نبود. به جای اینکه به ☆ خاك بیفتند و سجده کنند یا چون مسیحیان زانو به زمین بزنند و چشمان خود را ببندند، می ایستادند و دستهای خود را راست برابرخویش می گرفتند. عبادت آنان برای این نبود که‌خدایان از گناهانشان در گذرند وآنان را ببخشند، بلکه‌برای آن بود که‌آنان را بردشمنان چیره‌سازند واز گزند در امان دارند.

۱- Demeter ، Ceres   ۲- Pluto

۳- ژوپیتر را به فارسی «زاووش» و به عربی «مشتری» می گویند.

۴- مارس‌را به فارسی«بهرام» وبه‌عربی «مریخ» می‌خوانند.

۵- نام فارسی ونوس «ناهید»است که به عربی «زهره» گفته می‌شود.

۶- مرکوری به‌فارسی «تیر» وبه عربی«عطارد» نام دارد.

هنگام عبادت، به خدایان حیوانات ومیوه وعسل وشراب پیشکش می کردند تا آنان خشنود شوند و عبادتشان پذیرفته گردد . می‌پنداشتند که خدایان توقّع دارند که مؤمنان جرعه‌ای شراب برزمین افشانند.

حیوانات رامی کشتند وروی آتش برقربانگاهی می‌سوزاندند. این کار، قربان نامیده می‌شد.

چنین می‌پنداشتند که خدایان اگرچه گوشت نمی‌خورند و شراب نمی‌آشامند ؛ دوست دارند که چیزی به آنان پیشکش گردد امروز هم چیزی را که کسی رایگان به کسی دیگر می‌دهد ، پیشکش می گوییم.

یونانیان‌معمولاً هنگامی که‌قربان‌می کردند،پی‌نشانه‌ای می گشتند که ببینند خدا ازقربانی آنها خشنود گشته وعبادتشان پذیرفته شده است ونیازشان را برمی‌آورد یانه. وقتی که دسته‌ای از مرغان ازبالای سرآنان پرواز می کردند ، یابرقی می‌زد یا چیزی خلاف عادت پیشامد می کرد، خود نشانه‌ای بود و تعبیری داشت . این گونه نشانه‌ها فال خوانده‌می‌شد. مُروا یعنی فال‌نیك نشانهٔ‌آن بود که خداوند نیازآنان رابرخواهد آورد ؛ و مُرغوا یعنی فال بدنشانهٔ‌آن که عبادتشان پذیرفته نشده است . امروزهم مردم به پاره‌ای چیزها اعتقاد دارند و بدانها مُروا یا مُرغوا می‌زنند ، چنانکه اگر کسی هلال را برروی شانهٔ راست خویش ببیند ، نشان خوشبختی می گیرد؛ یا اگر نمك برزمین ریخته شود ، آنرا نشانهٔ بدبختی می‌شمارد[1] .

۱- میان مانیزاز این گونه اعتقاد هاهست ، چنانکه‌اگرآب ناخواسته ازدست‌مردم بریزد، می گویند که روشنایی‌است وآنرا مایهٔ‌خوشبختی وآمدکار می‌شمارند؛ یاپس‌ازدیدن‌هلال دراول‌ماه ،اگرنخستین بارچشم به چیزی ناخوشایند یارویی‌نازیبا یاکسی که دشمن‌می‌دارند، بگشایند؛ می گویند که‌سراسرماه برآنان ناخوش خواهد گذشت .

نزدیک آتن کوهی است که کوه پارناس[1] خوانده می‌شود. بردامنهٔ کوه پارناس، شهر کوچکی بود که دِلفی[2] نام داشت. درزمین این شهر شکافی بودو از آن بخار ودمه برمی‌آمد، چیزی از آن گونه که از کوهی آتشفشان برمی‌آید. می‌پنداشتند که این بخار نفس آپولوست، وراهبه‌ای برسه پایه‌ای بالای این شکاف نشسته بود، چنانکه گفتی آن دمه را فرو می‌برد؛ وهمچون کسانی که به تب سخت دچارشوند و هذیان گویند، شکسته بسته چیزی می گفت. چون مردم از او چیزی می‌پرسیدند، زیر لب چیزهای عجیب وغریب می گفت وکاهنی آنها را معنی وتعبیرمی کرد. اینجا معبد دلفی نام داشت ومردمان ازراههای دوربدانجا می‌شتافتند واز غیبگوپرسشها می کردند، ومی‌پنداشتند که آپولوبدانان پاسخ‌می گوید. یونانیان هرزمان که می‌خواستند دربارهٔ کارهای خویش مشورت کنند یا بدانند که درآینده چه پیش خواهدآمد، به معبد دلفی می‌رفتند وآنچه راغیبگوی دلفی می گفت، بجدّ باور می‌داشتند. معمولاً پاسخی که‌کاهن به پرسش های آنان می‌داد، چند پهلو بود و هر کس آنرا به نوعی فهم می کرد. مثلاً پادشاهی که می‌خواست به جنگ پادشاهی دیگررود، از غیبگو می‌پرسید که چه کس پیروز خواهد شد؟ غیبگو پاسخ می‌داد: «پادشاهی بزرگ شکست خواهد یافت.» به عقیدهٔ شما معنی پاسخ غیبگو چه بوده‌است؟ چنین پاسخی‌را که چند گونه معنی از آن برمی‌آید، هنوز «پاسخ غیبگویان» یعنی چند پهلو می گویند.

1- Parnas	2- Delphi

۱۱

جنگ افسانه‌ای

تاریخ کشورها معمولاً با جنگ آغاز می‌شود و با جنگ پایان می‌پذیرد. نخستین پیشامد بزرگ در کشور یونان، هم جنگ بود. این جنگ جنگ تروا[1] نامیده می‌شود و می گویند که نزدیك سدهٔ دوازدهم پیش از میلاد یا کمی پس از آغاز عصر آهن روی داده است - امّا نه تنها تاریخ وقوع جنگ را یقین نداریم بلکه نمی‌دانیم واقعاً چنین جنگی روی داده است یا نه؛ چه بیشتر داستانها به افسانه آمیخته است.

اینك افسانه جنگ تروا :

روزی خدایان والهه ها بر کوه المپ جشن عروسی آراسته بودند که ناگهان الهه‌ای که به‌جشن‌خوانده نشده بود، سیبی زرّین برخوان پرتاب کرد که این کلمات برروی آن نوشته بود :

۱- Troy

برای زیباترینِ الهه ها

الهه‌ای که این سیب را پرتاب کرد، الههٔ کشمکش و ستیز وبراستی اسمی بامسّما بود و کشمکشی به پای ساخت، زیرا هریك از الهه‌ها مانند مردم خود پسند، می‌اندیشید که زیباترینِ همه اوست وسیب باید ازآنِ وی باشد. سرانجام چوپان پسری را که پاریس[1] نام داشت به داوری خواندند تا بگوید که کدام یك ازآنان زیباتر است.

هریك ازالهه‌ها به شرط آنکه پاریس وی‌را به زیبایی بر گزیند، وعدهٔ پیشکشی بدوداد. ژونو شهبانوی خدایان گفت که اورا پادشاه‌خواهد کرد. مینروا الههٔ خرد گفت که اورا خردمند و فرزانه خواهد ساخت. امّا ونوس الههٔ عشق وزیبایی گفت که زیباترین دخترجهان را به زنی‌بدو خواهد بخشید. پاریس واقعاً پسرچوپان نبود، بلکه پسر پریام[2] پادشاه تروا بود که شهری بر کنارهٔ دریا و روبروی یونان بود. پاریس را در کودکی برفراز کوهی گذاشته‌بودند تا بمیرد. امّا چوپانی اورا بر گرفته وهمچون فرزند خویش پرورده و برآورده بود.

پاریس‌را پروای‌پادشاه شدن‌یاخردمند گشتن نبود، دلش‌می‌خواست که زیباترین دخترجهان‌را به‌زنی‌داشته‌باشد وازین‌رو سیب‌را به‌ونوس داد.

زیباترین‌دختر جهان‌درآن روز گارهلن نام داشت که‌پیشتر به‌همسری منلائوس[3] پادشاه‌اسپارت[4] درآمده‌بود. امّا به‌موجب‌پیمان، ونوس‌پاریس را گفت که به اسپارت‌رود وهلن را بر گیرد و باوی بگریزد. بدین گونه پاریس به‌اسپارت به‌دیدار منلائوس شتافت، ومنلائوس از اوپذیرایی‌شاهانه کرد. آنگاه پاریس، باآنکه چنین به‌مهربانی پذیرایی‌شده ومورد اعتماد

۱- Paris ۲- Priam ۳- Menelaus ۴- Sparta

شاه گشته بود ، شبی هلن را دزدید و وی را از راه دریا به تروا برد. این کار اگرچه درعصر آهن اتفاق افتاد ، همان شیوه‌ای بود که مردم غارنشین عصر سنگ به‌کار می‌زدند . منلائوس و یونانیان طبعاً بسیار خشمگین گشتند و بی‌درنگ آمادهٔ جنگ شدند و به سوی تروا رهسپار گشتند تا هلن را باز آورند. در روزگاران کهن گرداگرد همهٔ شهرها را برای اینکه از گزند دشمن در امان باشند ، دیوار می کشیدند. چون توپ و تفنگ و سلاحهای کشنده‌ای که در جنگهای امروز به‌کار می‌رود ، در آن زمان وجود نداشت، راه یافتن به‌شهری از این گونه یا گشادن آن دشوار بود . تروا نیز دیوار داشت و پس از ده سال که یونانیان برای تسخیر آن وقت صرف کردند ، همچنان ناگشوده ماند .

سرانجام یونانیان بر آن شدند که برای راه یافتن به درون شهر نیرنگی به‌کار برند. اسبی بسیار بزرگ از چوب ساختند و سربازانی درون آن جای دادند و آن را روبه‌روی دیوارهای شهر گذاشتند و رفتند، گفتی دیگر دست از جنگ برداشته‌اند. جاسوسی به مردمان تروا گفت که این اسب عطای خداوند است و باید آن را به‌درون شهر برند.

روحانیی تروایی که لائوکوئون[1] نام داشت همشهریان خود را گفت که‌ کاری به‌کار اسب نداشته باشند ، مبادا نیرنگی در کار و کاسه‌ای زیر نیمکاسه باشد. امّا مردم هنگامی که می‌خواهند کاری بکنند و آنان را از آن باز می‌دارند ، کمتر پند می‌پذیرند .

درست پس از این هنگام ، چند مار عظیم از دریا برآمدند و به لائوکوئون و دو پسر وی حمله کردند و به گردن ایشان پیچیدند و از فشار خویش آنان را کشتند . تروائیان اندیشیدند که این ، نشانه‌ای از جانب

---

۱ - Laocoon

خداوند و دلیل آن بوده است که نبایست گفتار لائوکوئون را کار بسته باشند و بر آن شدند که برخلاف اندرزوی، اسب را به‌درون شهر برند. امّا اسب چنان عظیم بود که از دروازه‌ها نمی گذشت؛ و برای اینکه آن را از دیوار به درون شهر ببرند ، ناگزیر شدند که پاره‌ای از دیوار را ویران سازند و چنین کردند. چون شب فرارسید، سربازان یونانی از اسب چوبین بدرآمدند و دروازه‌های شهر را گشودند و یونانیان دیگر که کمین می کشیدند باز گشتند و از دروازه‌ها و رخنه‌ای که تروائیان خود در دیوار پدید آورده بودند ، به شهر ریختند . تروا به آسانی گشوده شد و خاکستر شهر به‌باد رفت و منلائوس هلن را به یونان بازبرد . اروپاییان را مثلی است که می گویند: «ازپیشکش یونانیان برحذر باش» و چنان است که بگویند « از دشمنی که ترا چیزی می بخشد ، خویشتن نگاهدار.»

داستان جنگ تروا در دو منظومهٔ بزرگ سروده‌شده است . برخی آن را دلکشترین منظومه‌ها می‌دانند .

یکی از آنها ایلیاد [1] نام دارد که از نام همان شهر تروا که «ایلیوم» [2] خوانده می‌شد ، گرفته شده است .

ایلیاد وصف جنگهای ترواست .

منظومهٔ دیگر اُدیسه [3] نام دارد و سرگذشت یکی از پهلوانان یونانی هنگام بازگشت به میهن پس از جنگ است .

نام این پهلوان اُدیسئوس [4] بود و اُدیسه که نام منظومهٔ دوم است از نام وی آمده است . این پهلوان را « اولیس » [5] هم می‌خواندند. ایلیاد و ادیسه را شاعری نابینا و یونانی هُمر [6] نام سروده‌است که گویا در حدود

۱- Iliad ۲- Ilium ۳- Odyssey ۴- Odysseus ۵- Ulysses ۶- Homer

دویست سال پس از جنگ تروا یا نزدیك هزار سال پیش از میلاد می‌زیسته است.

هُمر سرودخوان بود یعنی شاعری بود که ازجایی به جایی می‌رفت وشعرهای خود را برمردم می‌خواند.

سرودخوان، معمولاً همراه سرود خویش، چنگ نیز می‌نواخت و مردمان مزد سرودخوانی و نوازندگی وی را لقمهٔ نانی تا بخورد وگوشه‌ای تا در آن بخوابد، می‌دادند. امروز به‌جای هُمری که بر ما ایلیاد و ادیسه بخواند، درخانه رادیوو گرامافون داریم که برای ما آواز می‌خوانند و نوازندگی می‌کنند.

هُمرهرگزسرودهای خودرا نمی‌نوشت، زیرانابینابود. امّامردمان که شیفتهٔ شنیدن سرودهای‌او بودندآنها را ازبر کردند وپس ازدرگذشت هُمر، مادران برفرزندان خویش خواندند. سرانجام سالها پس ازآن، مرد دیگری این سرودها را به زبان‌یونانی نوشت. شاید اگر شما بعدها زبان یونانی یاد بگیرید، این سرودها را به یونانی، وگرنه ترجمهٔ‌آنها را به زبان خویش بخوانید.

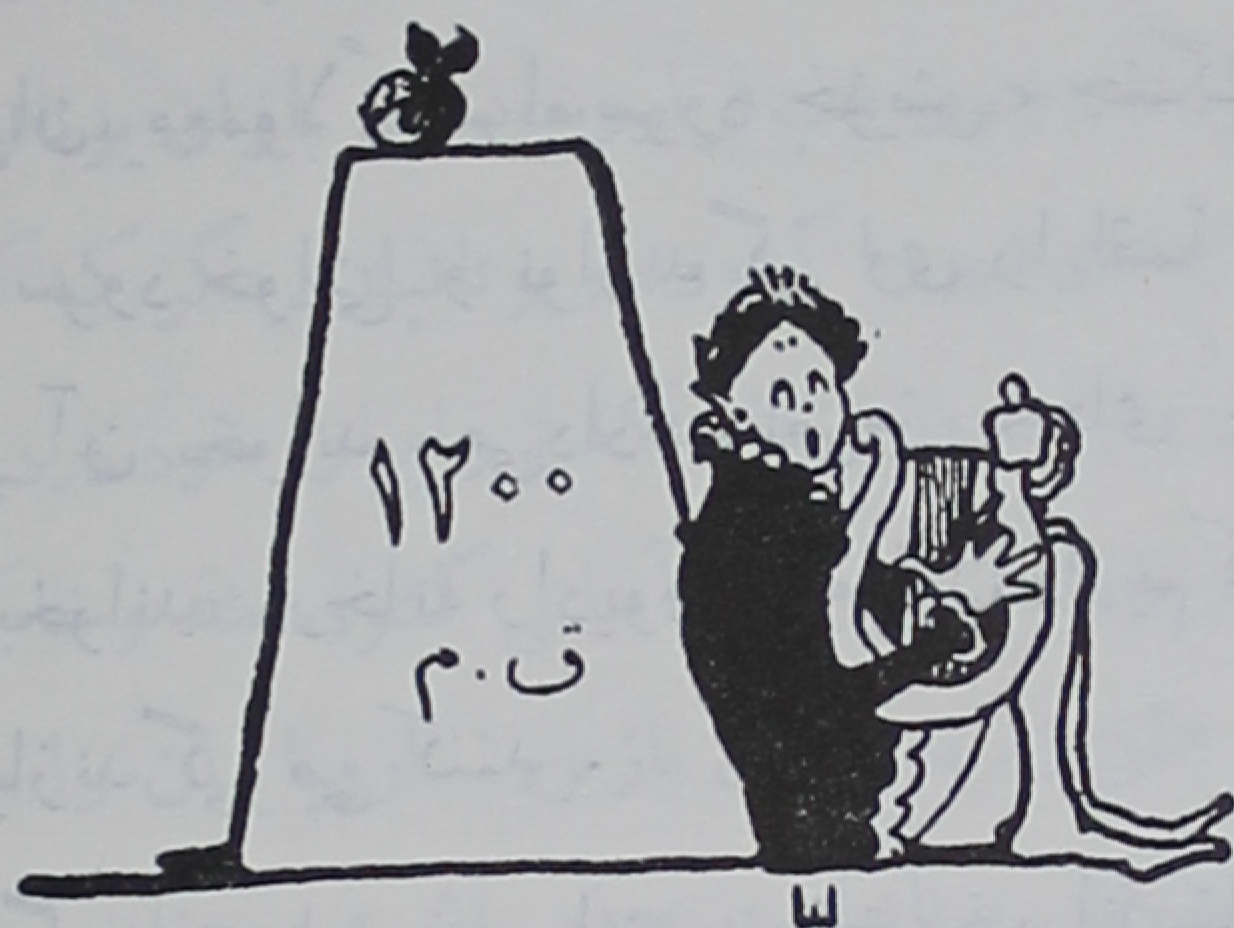
اگرچه‌یونانیان اینهمه از هُمریادمی کنند، وی به رنج زندگی می‌کرد ونان روزانهٔ خود را تقریباً به‌دریوزگی به دست می‌آورد.

پس از مرگش‌مردمان نه شهر مختلف به غرور و سرافرازی گفتند که هُمر درشهرآنها زاده وظریفی این‌شعر را بدین مناسبت ساخته‌است:

نه شهر، هریك مدعی‌اندکه همر،شاعرنابینا که درگذشت،
تا درآن شهرزنده بود، نان به‌گدایی می‌خورد.

پاره‌ای می‌گویند که شاعری هُمر نام هرگز وجودنداشته است.

پاره‌ای دیگر می گویند کـه چندین شاعر و شاید نه تن این سرودها را ساخته[1]اند ؛ و این ، بیان این نکته است که هُمـر در نه شهر مختلف زاده است .



۱۲

پادشاهان یهود

آن زمان که هُمر شاعر نابینای یونان سرودهای شگفت انگیز خویش را در کوی وبرزنهای یونان می‌خواند ، یکی ازپادشاهان یهود ، نغمه‌های حیرت‌انگیز دیگری در کنعان برمی‌آورد. این پادشاه داوودنام داشت واصلاً شاهزاده نبود ،چوپان‌پسری در سپاه شاعول شاه‌بود . اینك ، چگونگی پادشاهی یافتن او :

نخست،چنانکه به‌یاد دارید، یهودیان پادشاه نداشتند. امّا دلشان پادشاه می‌خواست وسرانجام پادشاهی به‌نام شاعول یافتند. داوود ،جالوت پهلوان غول پیکرفلسطینی را کشته بود . این داستان کتاب مقدّس راهمه دوست دارند،زیرا ازپیروزی وچیر گی این پسرك چابك برآن مرد کلان ونیرومند ولافزن شادمان می گردند .

شاعول دختری داشت که گرفتار عشق داوود جوان ونیرومند و

پهلوان کش گشته بود وسرانجام با یکدیگر زناشویی کردند .

پس ازمرگ شاعول‌داوود به شاهی نشست ، وی بزرگترین پادشاه یهود است . شاعول باآنکه شاه بود ، درچادر زندگی می کرد نه درکاخ، و پایتخت نیز نداشت . داوود در کنعان برشهری که اورشلیم[1] نام داشت چیرگی یافت وآنجا راپایتخت قوم یهود گردانید .

داوود تنها مردجنگی ودلاور وشاه بزرگ‌نبود ، سرودهای‌بسیارهم گفته است .

همرشاعر نابینای یونان ، خدایان افسانه‌ای خود را سرودمی گفت، امّا داوود شاه برای خدای‌یگانهٔ خویش نغمه می‌سرود.

این نغمه‌ها[2] یاسرودها همان مزامیراست که درکلیسای مسیحیان روزهای یکشنبه خوانده وشنیده می‌شود .

امروزروز ، سرودی ممکن‌است چندگاهی پسند خاطر مردم‌افتد. امّا سرودهایی که داوود نزدیك سه‌هزار سال پیش‌نوشته است ، تا امروز همچنان پسند خاطرهاست .

سی و دومین‌سرود که این گونه آغاز می‌شود : « خداوند شبان‌من است» یکی اززیباترین سرودهاست:

داوودخویشتن را به گوسفند وخداوندرا به‌چوپانی مانند کرده‌است که به‌مهربانی‌آسایش وایمنی گوسفندان خود را پیش چشم دارد.

پسرداوود، سلیمان نام داشت وچون‌پدرش در گذشت‌پادشاه گردید.

اگر پری زیبایی ازشما می‌پرسید که بهترین چیزی که دلتان می‌خواهد درجهان داشته باشید ، چیست ؛ من نمی‌دانم که شما چه‌چیزرا

۱ــ همانجاکه‌ما بیت‌المقدس می گوییم. ۲ــ هنوزمردم آوازخوش‌رانغمهٔ داوودی‌و گلویی‌راکه چنین‌آوازی ازآن می‌برآید،حنجرهٔ‌داوودی می‌خوانند.

بر می گزیدید. می گویند که چون سلیمان پادشاه شد، خداوند درخواب بروی ظاهر گشت و ازاوپرسید که برترین چیزی که در جهان می‌خواهد داشته باشد چیست. سلیمان به‌جای آنکه ثروت یا قدرت بخواهد، از خداوند درخواست که او را خردمندی دهد، و خداوند گفت که او را خردمندترین مردم جهان خواهد گردانید. اینك داستانی که پایهٔ خردمندی او را به‌شما می‌نماید:

وقتی دوزن با کودکی نزد سلیمان آمدند، وهریك از آنها مدعی بود که کودك ازآنِ اوست. سلیمان شمشیری خواست و گفت: کودك را بدین شمشیر به‌دونیم کنید وهریك نیمی بر گیرید. یکی ازآن دو فریاد برآورد که دل از کودك برمی گیرد و اورابدان زن دیگر بازمی گذارد. آنگاه سلیمان مادرحقیقی را شناخت وفرمان دادتا کودك را بدو دهند.

سلیمان معبد باشکوهی ازچوب سدر جنگلهای لبنان ومرمروطلا ساخت و به گوهرها بیاراست. آنگاه برای خویش‌نیز کاخی شگفت‌انگیز برآورد که چنان باشکوه وآراسته بود که مردم از هر گوشهٔ جهان به تماشای آن می‌آمدند. داستان بزرگی این‌معبد وکاخ که چندین اَرَش[1] به درازا و پهنا و بلندی بود در کتاب مقدّس‌آمده است.

بلقیس شهبانوی سَبا[2] از فرسنگها راه، بیابان عربستان را پیمود و به تماشای‌کاخ و معبد و شنیدن سخنان حکمت سلیمان، نزد اورفت.

باید به‌یاد داشته باشید که برآوردن این معبد و کاخ که در آن روزگاران بسیار با شکوه می‌نمود، درحدود هزار سال پیش‌از میلادبود.

معبد وکاخ سلیمان سالهاست که‌ازمیان رفته وازآنها جزسنگهایی

۱ـ ازآرنج تانوك انگشتان‌میانین‌را ارش گویند. ۲ـ شهری‌دریمن.

به‌جای نمانده است. امّا سخنان حکمت آمیزش به هر زبان ، نزد هر قوم، درهمه جای جهان به جای است. اکنون هزاران عمارت در جهان یافته می‌شود که کاخ سلیمان ، اگر به جای می‌بود، در برابر آنها به‌خانهٔ گلین کودکان می‌مانست. اما بهتر از سخنان حکیمانهٔ او تا کنون کسی نیاورده است[1] . گمان می کنید که شما بتوانید بیاورید؟ انگار کنید که می‌توانید. این سخنان حکیمانه را « مَثَل » و به فارسی « داستان »[2] می‌نامند. دراینجا برخی ازآنها را یاد می کنیم .

پاسخ نرم خشم‌را ازمیان‌می‌برد. اماسخنان تلخ ودرشت آن‌را برمی‌انگیزد.

مقصود چیست ؟

نام نیك خوشتر ازدارایی فروان ونیکی بهتر از سیم وزراست .

مراد چیست ؟

بگذار دیگری ترا بستاید نه دهان خودت .

معنی آن چیست . ؟

سلیمان آخرین پادشاه بزرگ یهوداست. وپس‌ازمرگ او قوم یهود اندك اندك ازهم‌پاشیده‌شد، ویهودیان تادوهزارسال دراطراف جهان‌پراکنده بودند ، نه پادشاهی از خود داشتند ، نه پایتختی ونه کشوری .

سرانجام کشور تازه‌ای پیدا کردند که اسرائیل نامیده می‌شود ودر همان سرزمینی است که کنعان خوانده می‌شد .

۱– بسیاری آورده‌اند و بسی بهترهم آورده‌اند .

۲– چنانکه می دانید داستان به معنی قصه وحکایت نیز هست .

۱۳

قومی که الفبا را اختراع کرد

سالها پیش از آنکه مردم چیز نوشتن بدانند، درودگری کادموس[۱] نام می‌زیست. یك روز که درخانه‌ای سرگرم کار بود به افزاری که درخانهٔ خود جای گذاشته بود، نیاز پیدا کرد. پاره چوبی برگرفت و روی آن چیزی نوشت و به غلام خویش داد تا به خانه برد و به زن وی دهد و اورا بگوید که پاره چوب به وی خواهد گفت که شوی او چه خواسته است. زن کادموس به پاره چوب نگریست و بی آنکه سخنی بگوید افزاری را



غلام کادموس و پاره چوب

۱- Cadmus

که شوهرش خواسته بود ، به غلام بهت زده که می‌پنداشت چوب به‌طریق مرموزی پیام درودگر را رسانده است ، داد . غلام چون نزد کادموس بازگشت ، ازاو درخواست که پاره چوب را به‌وی بخشد ، و چون آن را گرفت ، طلسم وار به گردن خویش آویخت .

این ، داستانی است که یونانیان دربارهٔ مردی که به گمان آنان الفبارا اختراع کرده‌است، می گویند . گمان ما این‌است که کادموس مردی افسانه‌ای باشد.زیرا یونانیان چنین داستان پردازیهارا دوست می‌داشتند و می‌اندیشیم که هیچگاه الفبا ساختهٔ یك تن نمی‌تواند بود .

امّا کادموس، مردی فنیقی بود ومی‌دانیم که الفبا را فنیقیان اختراع کردند. شما آن را الف ـ بِ ـ پِ ـ می گویید. امّا یونانیان نامهای دشواری برای این حروف داشتند و « الف » را «آلفا» و « ب » را « بتا » می‌خواندند وازهمین روست که اروپاییان نیز الفبا را آلفابت می گویند.

دربارهٔ فنیقیّه وفنیقیان چیزی به گوشتان نخورده‌است . امّا اگر سرزمین فنیقیّه نمی‌بود شما اکنون ناگزیر بودید که در دبستان خواندن و نوشتن خط تصویری یامیخی را بیاموزید .

می‌دانید که تا امروز اقوام گوناگون به‌طرزهای ناهنجاری چیز نوشته‌اند . مصریان تصویر می کشیدند ، و بابلیان راخطی چون جای‌پای مرغان در گل بود . امّا الفبایی که فنیقیان ساختند، سی‌ودو حرف داشت والفبایی که ما امروز به‌کار می‌بریم ، ازآن الفبا آمده است .

البتّه الفبای امروزماهمان‌الفبایی که فنیقیان به‌کار می بردندنیست. امّا پاره‌ای ازحروف‌لاتین پس‌ازسه‌هزارسال، نه کاملاً ولی کم وبیش‌همان است که آنها داشتند . مثلاً

A فنیقی بدین گونه نوشته می‌شد	A		
E	E		
Z فنیقی درست مانند	Z	لاتین است	
O	O	.. ..	

فنیقیان همسایگان دیوار به دیوار یهودیان ، ودرحقیقت ازهمان خاندان یعنی سامی بودند . کشورآنها درست درشمال قلمرو یهود بود که روی نقشه بالای این سرزمین و بر کنارهٔ دریای مدیترانه گسترده است .

فنیقیان را پادشاه بزرگی بود حیرام نـام ومعاصر سلیمان که در حقیقت دوست او بود و پاره‌ای از بهترین کارگران خود را برای ساختن معبد اورشلیم نزد سلیمان فرستاد .

فنیقیان بت‌پرست بودند و بتهای کلان سهمگین بنام بَعل[1] و مَلکارت داشتند که به‌عقیدهٔ آنان خدایان آفتاب بودند . همچنین به الاههٔ ماه که عَشتاروت نام داشت، معتقد بودند و کودکان‌خویش‌را برای‌بت این‌الاهه: فِ - فی - فُ - فوم قربانی‌می کردند. اینکه گفتیم‌افسانه نیست، داستان حقیقی است . خود را به جای کودکان آن زمان بگذارید و ببینید چه ناخوش روزگاری می داشتید .

یهودیان چنانکه دیدیم بسیار دیندار بودند. امّا فنیقیان باآنکه سامی وخویش‌وپیوند آنان‌بودند ، مردمانی سوداگر بودند که به‌هیچ‌چیز جزپول فراوان ارادت نمی‌ورزیدند ؛ ودر بند آن نیز نبودند که این‌پول ازراه حلال به دست می‌آید یاحرام . امروز بازرگانان می‌دانند که باید درستکار وشرافتمندباشند تاکامروا گردند. امّافنیقیان معمولاً دربازرگانی

۱- بعل‌بت شهر صوروملکارت بت شهر صیدا بود .

وداوستد دغلی می کردند. با آنکه اغلب کالاها را به بهای ارزان می‌خریدند وسود فراوان می‌بردند اگر دستشان می‌رسید ، از دغلبازی‌هم رویگردان نبودند .

فنیقیان کالاهای گوناگون فراهم می آوردند . آنگاه همه جا را برای فروختن آنها زیرپا می گذاشتند. از ساختن پارچه‌های زیباوآبگینه و چیزهایی اززروسیم وعاج سررشته داشتند. رنگ ارغوانی شگفت‌انگیزی ازیك نوع صدف که درآبهای شهر صور (بر کنارهٔ مدیترانه) یافته‌می‌شد، می‌ساختند که به نام شهرصور به ارغوان صور معروف بود و رنگی چنان زیباداشت که پادشاهان جامه‌های خویش را بدان رنگ می‌آراستند .

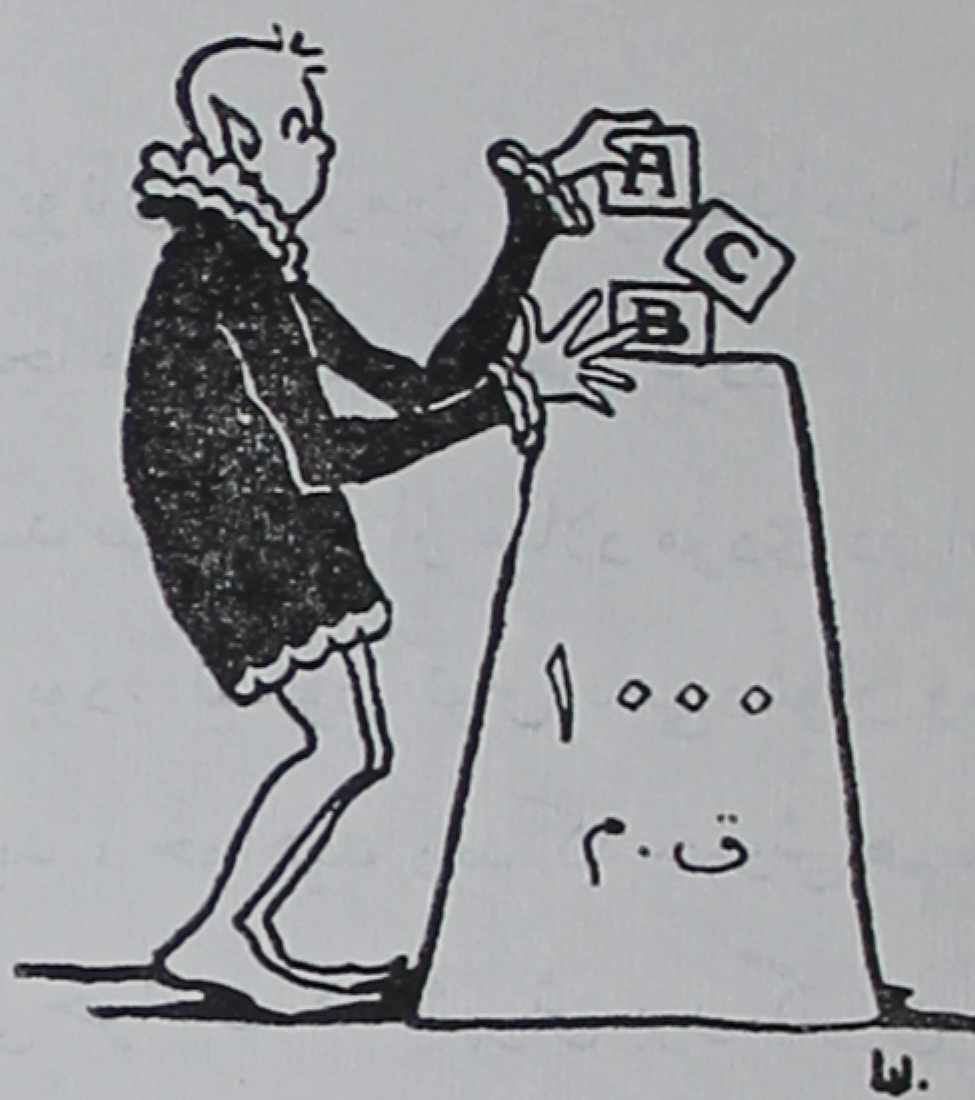
صور وصیدا نام دو شهر بزرگ فنیقی‌است که روز گاری ازپرجوش وخروش‌ترین شهرهای جهان بودند .

برای به دست آوردن خریدار ، فنیقیان سراسر مدیترانه را به کشتی می‌پیمودند . گاه ازاین دریا نیز می گذشتند و به اقیانوس بزرگ (اطلس) درمی‌آمدند وتا کناره‌های جزایر بریتانیا پیش می‌رفتند. دهانه یا تنگه‌ای که اقیانوس اطلس را به مدیترانه می‌پیوندد ، اکنون جبل‌طارق‌خوانده می‌شود، امّاآن زمان ستونهای هرکول[1] نامیده‌می‌شد. اقوام دیگرآن روز گاردل‌چنین‌کارها را نداشتند و می‌پنداشتند که چون به کنارهٔ اقیانوس رسند ازآن‌سو به‌پایین می‌افتند. ولی فنیقیان چنین بیمی نداشتند، وازهمین‌رو نه تنها بزرگترین بازرگانان، بلکه بزرگترین دریانوردان روز گارخویش نیز بودند. و کشتیهایشان را ازچوب درختان سدر که به فراوانی بردامنه‌های تپه‌های لبنان می رُست ، می‌ساختند.

۱- Hercules نام پهلوانی یونانی است .

فنیقیان هر جا که لنگرگاه خوبی برای کشتیهایشان می‌یافتند، شهرهایی می‌ساختند و در آنجاها با بومیان که اغلب وحشی بودند به بازرگانی و دادوستد می‌پرداختند وازین وحشیان نادان بهره‌های فراوان می‌بردند؛ بدینگونه که در برابر اندکی پارچه‌های ارغوانی ومهره‌های آبگینه‌ای که بهای ناچیز داشت، زروسیم فراوان و چیزهای گرانبهای دیگر می گرفتند.

یکی از این شهرها که بر کرانهٔ مدیترانه در افریقا برآوردند، کارتاژ(قرطاجه). خوانده می‌شد. در بارهٔ کارتاژ پس ازین سخن خواهیم گفت، زیرا اندك اندك شهری چنان پرثروت و مهم گردید که ... بهتر آن است که صبر کنید تا دوباره بدین داستان برسیم.



۱٤

به سختی پولاد

داستان ما به‌یونان، سرزمین هُمروخدایان افسانه‌ای واسپارت که وقتی که هلن در آنجا می‌زیست باز می گردد.

در حدود نهصد سال پیش از میلاد مردی در اسپارت می‌زیست که نامش لیکور گوس[۱] بود. لیکور گوس نامی دشوار وسنگین است، امّا چون داستان وی را بشنوید، خواهید دید که خودش هم سخت وپولادین بود. لیکور گوس دلش می‌خواست که شهرش بزر گترینِ شهرهای جهان باشد.

امّا ناگزیر بود که نخست به‌تحقیق دریابد که بزر گی قوم وشهری را سبب چیست. ازین‌رو رخت‌سفر بست وسالها همه کشورهای عمدهٔ جهان را از زیر پای گذرانید تا دریابد که سرمایهٔ بزر گی آن کشورها چه

۱- Lycurgus

چیز است . اینک آنچه به تحقیق دریافت :

آنجا که مردمانش به خوشگذرانی و سرگرمی ولذت می‌اندیشند، چندان پسندیده وشکوهمند وبزرگ نیست . برخلاف آنجا که مردم همه به‌کارهای سخت تن درمی‌دهند ووظایف خویش را چه خوش چه ناخوش به انجام می‌رسانند ، نسبتاً آباد است وعظمتی دارد .

پس به اسپارت بازگشت ودست به‌کار وضع یك رشته قوانین شدتا قومش را بزرگتر و برتر از همهٔ اقوام جهان سازد . این قانونها که یقین دارم شما هم با من درخشونت آنها همداستانید ، اسپارتیان رابردبار وصبور ساخت .

بنای کار خویش را برتربیت کودکان گذارد . همینکه کودکی پا به جهان‌می گذاشت،اورا می‌آزمودند.اگرنیرومندوتندرست بودبرگزیده می‌شد واگررنجور می‌نمود ویرابردامنهٔ کوه به حال‌خویش‌رهامی کردند تابمیرد . لیکورگوس را به مردم نزار وناتوان در اسپارت نیاز نبود.

هنگامی که پسران هفت‌ساله می‌شدند، آنها را از مادرانشان باز می‌گرفت وبه دبستانی می‌گذاشت که به اردوی سربازی ماننده‌تر بود تا به‌آموزشگاه ؛ و تا ۶۰ سالشان نمی‌شد جای دیگرنمی‌توانستند زیست .

در این دبستان چیزهایی همانند آنچه شما می‌خوانید ، بدانان آموخته نمی‌شد .فقط چیزهایی می‌آموختند که آنان را سربازانی خوب وورزیده بارآورد .

آن زمان کتابهای درسی وجود نداشت .

کتابهای قرائت نبود .

کتابهای ریاضی نبود .

جغرافی درس نمی‌دادند . هیچ کس از جهان آن اندازه آگاهی نداشت که کتاب جغرافی بنویسد . تاریخ هم نبود . هیچ کس از آنچه ازآن پیش‌درجهان روی داده بود ، آگاه نبود . خود پیداست که آنچه پس ازآن رخ داد و شما اکنون تاریخش را می خوانید ، اصلاً وقوع نیافته بود .

گاهگاه پسر اسپارتی‌را تازیانه می‌زدند ، نه بدان سبب که‌خلافی از اوسرزده بود، بلکه‌تا به‌تحمّل درد ورنج بی‌آنکه ناله‌ای‌ازوی برآید، خو کند . اگر کسی زیر تازیانه ناله برمی‌آورد ، هرچند که سخت‌آسیب دیده بود ، دیگرازچشم می‌افتاد و ازقدرش‌کاسته می‌شد .

آنقدر مشق نظامی وکاروززی می کرد تاآنگاه که دیگراوراکافی باشد . امّا موظف بود که این‌کار را همچنان دنبال کند و گرسنگی و کوفتگی وخواب آلودگی ودردمندی را به‌چیزی نشمرد و هرگزنشانی از رنجی که می‌برد نمودار نسازد . اورا برآن می‌داشتند که بدترین‌غذا را بخورد، مدتها گرسنه وتشنه‌بماند، درسرمای زننده وسخت به‌کمترین بالا پوش یا خود برهنه بیرون رود تا آنکه به سختی خوگر شود وتاب هرگونه ناراحتی بتواندآورد .

این گونه پرورش ، این گونه بردباری ورنج برداری « انضباط اسپارتی » خوانده می‌شود . ازچنین آموزش وپرورشی خوشتان می‌آید؟

خوراك وپوشاك ومسکن اسپارتیان را اگرچه مختصر بود، دولت تعهّد می کرد. آنان را دستوری‌خوراك خوب خوردن وبربسترنرم خفتن و جامهٔ لطیف پوشیدن نبود . این گونه چیزها تجمّل به‌شمار می‌آمد و لیکورگوس می‌اندیشید که تجمل مردمان را سست وضعیف می‌سازد ، و

می‌خواست که ملتش نیرومند و بردبار وزحمتکش باشند .

حتّی به‌اسپارتیان آموخته بودند که سخن کوتاه بگویند وکلمات را به نابایست به کارنبرند و به کمترین واژه های ممکن سخن خویش بر زبان بیاورند . این گونه سخن گفتن «ایجاز[1]» نام دارد .

وقتی پادشاهی نامه‌ای تهدیدآمیز به مردمان اسپارت نوشت که : بهتر آن‌است که اسپارتیان آنچه را اومی گوید گردن نهند، و گرنه‌می آید و کشورشان را می گیرد و ویران می کند وخودشان را برده می‌سازد .

اسپارتیان پاسخ خویش‌را با پیکی فرستادند ، وچون نامه گشوده شد ، دیدند که فقط درآن نوشته شده است : «اگر» .

آیا این کارها و پرورشهای سخت اسپارتیان را بزرگترین مردم جهان ساخت ؟

آری ، لیکورگوس اسپارتیها را نیرومند ترین و جنگجوترین مردمان جهان ساخت ، چنانکه برهمهٔ اقوام پیرامون خویش باآنکه ده برابراینان بودند، چیرگی یافتند وهمهٔ آنهارا برده ساختندتا کشاورزی ودیگرکارهایشان را انجام دهند . پس‌ازاین خواهیم دید که لیکورگوس درست اندیشیده بود .

درشمال اسپارت شهربزرگ دیگری‌بود به‌نام آتن. البتّه‌شهرهای دیگری هم دریونان وجود داشت امّا اسپارت وآتن مهمترین‌آنها بودند .

اندیشه و زندگی مردم این دو شهر بکلی با یکدیگرفرق داشت . هرچه اسپارتیان انضباط و سپاهیگری را دوست می‌داشتند ، آتنیان به

---

۱ ــ این گونه سخن را به زبان اروپایی Laconic می گویند که از نام Laconia سرزمینی که اسپارت درآن واقع بود ،گرفته شده است .

چیزهای زیبا دلبسته بودند .

آتنیان هم مانند اسپارتیها همه گونه بازیهای پهلوانی و رزمی را دوست می‌داشتند ، امّا به موسیقی وشعر ومجسّمه‌سازی ، نقاشی ، ظروف وبناهای زیبا و چیزهایی از این گونه که هنرهای زیبا خوانده می‌شود ، نیزعشق می‌ورزیدند .

آتنیان به پرورش روح نیز مانند پرورش تن معتقد بودند . امّا اسپارتیها را عقیده آن بود که آنچه مهم است همان پرورش تن است . شما کدام یك از این دو عقیده را می‌پسندید ، عقیدهٔ آتنیان را یا عقیدهٔ اسپارتیها را ؟

وقتی دریك‌مسابقهٔ پهلوانی پیرمرد خمیده‌ای درآن سو که آتنیان بودند، نیمکتی می‌جست تابنشیند ونیمکت خالی یافته‌نمی‌شد . اسپارتیان پیرمرد را خواندند وبهترین نیمکت را در جایگاه خود به وی دادند . آتنیان ازاین‌کار نیك اسپارتیها فریادهای شادی و آفرین بر کشیدند . اینجا بود که اسپارتیها گفتند : آتنیان همین می‌دانند که‌کارخوب چیست، امّا آن را به‌جای نمی‌آورند .

۱۵

تاج برگ غار

پسران یونانی ومردان جوان و حتّی دختران همه گونه ورزشهای میدانی را دوست می‌داشتند.

بازی آنان فوتبال وبسکتبال وبیسبال نبود؛ دو، پرش، مشت‌زنی و پرتاب ِ گردهٔ آهنین بود که چیزی همانند پشقابی سنگین و بزرگ آهنین است.

گاهگاه مسابقه‌هایی در بخشهای مختلف یونان به پای می گشت تا بهترین بازیکنان درهریك ازاین ورزشها مشخّص گردند.

مسابقهٔ بزرگ هرچهارسال یکبار درجایی به‌نام «اَلمپیا»[۱] درجنوب یونان بر گزارمی گشت وبازیهایی که به‌نام «المپیا» المپیك خوانده‌می‌شد بهترین‌کارهایی بود که دریونان انجام می گرفت؛ زیرا همهٔ برندگان از

۱- Olympia

بخشهای مختلف کشور در آنجا با حریفان روبرو می‌شدند تا معلوم گردد سرآمد پهلوانان یونان کیست.

هنگام به‌پای شدن این بازیها، جشن بزرگ ملّی بود، زیرا بازیها به افتخار «زئوس» یا ژوپیتر خدای خدایان برپای می گشت. مردم از ازهمه جای جهان معلوم آن روز برای تماشای بازیها فراهم می‌آمدند، همچنانکه امروزنیز برای دیدن نمایشگاهی جهانی یا بازی بزرگ‌فوتبال گرد می‌آیند.

فقط یونانیان، تنها یونانیانی که هیچگاه گناهی از آنان سرنزده بود یا قانون شکنی نکرده بودند، می‌توانستند در این بازیها شرکت کنند؛ همچنانکه امروز شاگردی حق بازی کردن در دستهٔ آموزشگاه خویش دارد که در کارنامه‌اش در دفتر مدرسه جز رفتار و کردار نیکو ثبت نباشد.

اگراتفاقاً هنگام بازی جنگی درپیش‌داشتند، ومعمولاً هم چنین بود، این جشن چنان مهم بود که صلح موقّت اعلام می گشت و هر کس به بازی می‌شتافت. این جشن وبازیها تعطیل بردار نبود، حتی جنگ نیزدربرابر آن بی‌اهمیت می‌نمود. آنگاه، چون بازیها به‌پایان می‌رسید، جنگ را ازسرمی گرفتند.

پسران وجوانان یونانی ازچهار سال پیشترخود را برای این‌جشن ورزشی آماده می‌ساختند ودرست نه‌ماه پیش از آغاز جشن به «المپیا» می‌رفتند، تا در تمرینهایی که در ورزشگاه روبازی نزدیك میدان‌جشن انجام می گرفت، شرکت کنند.

بازیها پنج روزمدت می گرفت وبانمایش وعبادت‌وقربان به‌پیشگاه

خداوندان که مجسمه‌های زیبای آنان گرداگرد میدان چیده شده بود ، آغاز می گشت وپایان می‌یافت ؛ زیرا جشن منحصر به بازی وورزش نبود، مراسم وآداب مذهبی نیز بود که به افتخار ژوپیتر و دیگرخدایان برپای می گشت .

همه گونه مسابقه در دو، پرش ، کشتی ، مشت زنی ، گردونه‌رانی و گرده پرانی انجام می گرفت. هر کس که دغلبازی می کرد ، از بازی رانده می‌شد و دیگر هرگزحق شرکت نمی‌یافت . یونانی به ورزشکاری معتقد بود . اگر برنده می‌شد به‌خود نمی‌نازید واگرمی‌باخت عذروبهانه پیش نمی کشید وفریاد برنمی‌آورد که درست داوری نکرده‌اند .

ورزشکاری که دریك یا چند دسته ازاین بازیها برنده می گشت ، سرآمدِ همهٔ یونان خاصّه شهری که ازآنجا آمده بود ، می‌شد.

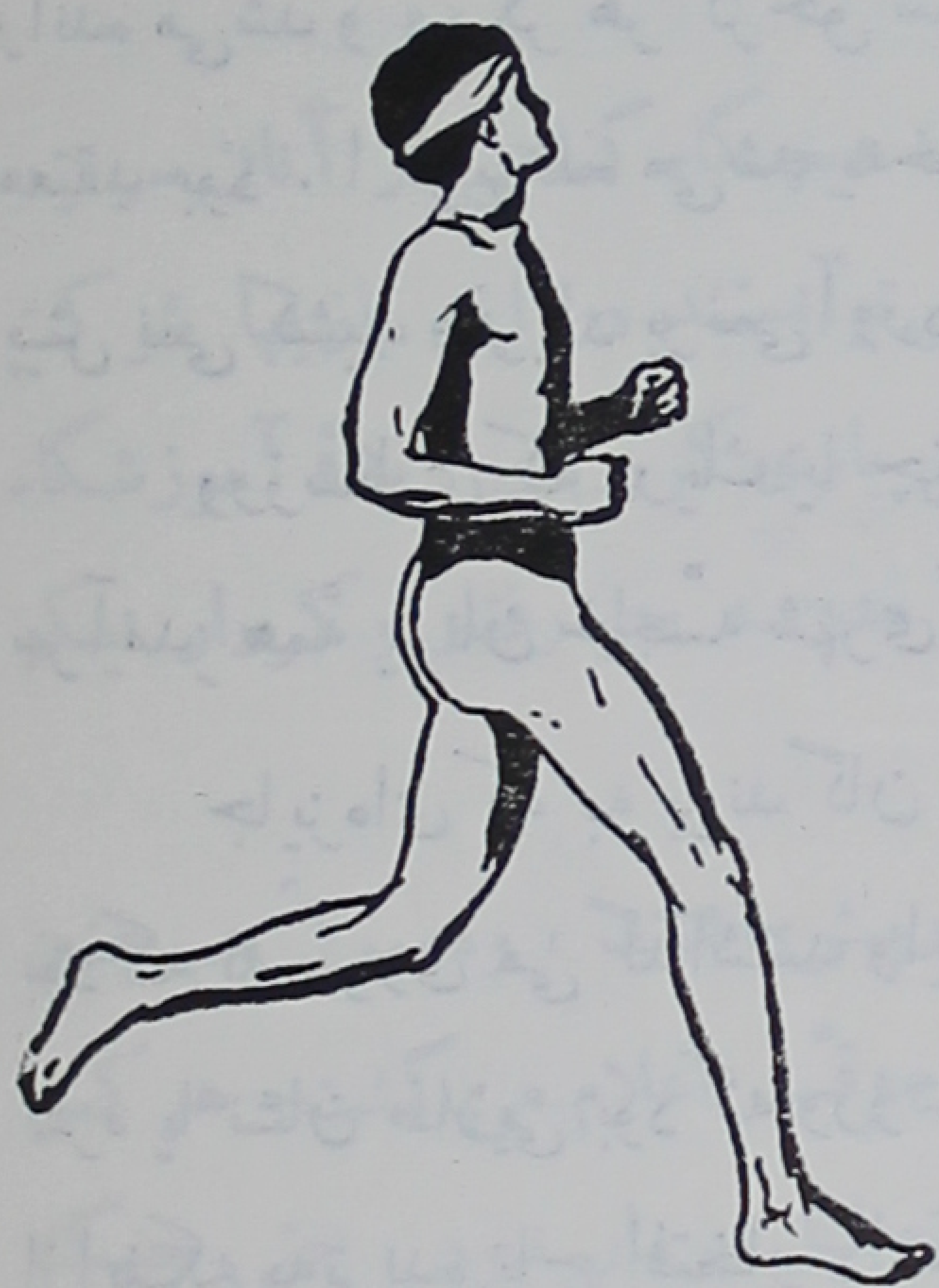
جایزه‌ای که به برندگان می‌دادند پول نبود ، تاجی از برگ غار بود که به سروی می گذاشتند واین تاج برای اوبسی ارزنده‌تر از گلدان نقره یا نشان طلایی بود که ورزشکاری امروز به دست می‌آورد. گذشته ازاینکه به‌برنده تاج افتخار داده می‌شد شعرا وی را سرودها می گفتند و پیکرتراشان‌نیزاغلب مجسمه‌هایی ازاو می‌ساختند. تنها مسابقه‌های‌پهلوانی نبود ، رقابت و همچشمی میان شاعران و نوازندگان نیز بود ، تا ببینند بهترین شعررا چه کس می‌سراید وخوشترین آهنگ را چه کس می‌سازد ودر نوعی چنگ کوچك می‌نوازد .

این برندگان ، دیگرتاج افتخار ازبرگ غار نمی گرفتند ، انبوه مردم‌آنان را به‌نشانهٔ پیروزی بردوش می گرفتند ومی گرداندند؛ همچنان که امروز سرآمدِ برندگان دربازیی را بازیکنان دسته‌اش‌پس‌ازپیروزی

روی دست بلند می کنند .

نخستین واقعه‌ای که در تاریخ یونان روی داده است و به واقعیّت آن می‌توانیم اعتماد داشته‌باشیم ، یادداشت برندهٔ مسابقهٔ دوندگی در بازیهای المپیك سال ۷۷۶ پیش‌ازمیلاد است . یونانیان آغاز تاریخ خودرا ازاین زمان به‌حساب می‌آورند ، همچنانکه مسیحیان ازسال زادن‌مسیح به‌شمار می‌آورند . این سال نخستین سال تاریخ آنان است .

چهار سال فاصلهٔ میان دو دوره بازیهای المپیك را المپیاد می‌خواندند . تا این زمان ، تقویمی که سال یا تاریخ را مانند ۷۷۶ ـ تاریخ نخستین‌المپیاد ـ به‌دست‌دهد، نداشتند ، شاید پاره‌ای از تاریخ یونان پیش از این زمان ، درست و واقعی‌باشد ، امّا می‌دانیم که بیشترش افسانه است . ازسال ۷۷۶ تاریخ‌یونان‌نسبتاً همه‌واقعی است .


دوندهٔ یونانی

زمانی دراز این بازیها را متروك گذاشتند. امّا چندین سال پیش درپی آن برآمدند که دوباره آنها را رواج دهند . بدین گونه ، بازیهای دوبارهٔ المپیك پس از دوران قدیم ، نخستین بار در ۱۸۹۵ میلادی اجرا شد ، امّا نه در المپیا ، بلکه درآتن. بازیها معمولاً دریونان به پای می گشت، امّا اکنون هربار دریکی از کشورها برگزار می‌شود.

پیش‌ازین ، تنها یونانیان می‌توانستند دراین بازیها شرکت کنند،

ولی امروز تقریباً از هر جای جهان ، ورزشکاران به‌مسابقه خوانده می‌شوند.

پیشتر ، اگر جنگی درمیان بود ، هنگام فرا رسیدن این بازیها متوقف می گشت . اما امروز چون جنگی به میان آید ، بازیها موقوف می گردد .

از آنچه دربارهٔ آموزش و پرورش اسپارتیها آموختیم ، می‌توانیم حدس بزنیم که بیشتر جایزه های پهلوانی را آنان می‌بردند و همین‌طور هم بود .

آیا امروز هم اسپارتیان مانند گذشته جایزه های بازیهای المپیک را می‌برند ؟

نه، حتی یونانیان هم اکنون جایزه‌های عمده را به‌دست نمی‌آورند.



۱۶

بنیاد بد

آیا داستان «موزه های[1]» ساق بلند فرسنگ‌پیما را شنیده‌اید، موزه‌هایی که چون کسی آنهارا می‌پوشید، می‌توانست به‌یك گام فرسنگها راه برود؟

اکنون موزهٔ بزرگتردیگری تقریباً به‌درازی پانصدمیل دردریای مدیترانه وجود دارد. این موزه پای افزار واقعی نیست، چیزی است که اگر فرسنگها درهواپیمایی به‌آسمان بالا روید، ازآن بالا همانندموزهٔ ساق بلند به چشمتان می‌آید. این چیزموزه مانند، ایتالیاست.

چندی پس‌از نخستین المپیاد، واقعه‌ای در ایتالیا روی داد. این واقعه به اندازه‌ای مهم بود که مدتها نخستین سال خوانده می‌شد و سالها، مردمان آغازتاریخ خود را ازآن زمان به‌حساب می‌آوردند، همچنانکه

۱ــ در زبان محاورهٔ امروز بدان «چکمه» می گویند.

یونانیان از نخستین المپیاد حساب می کردند و مسیحیان از سال زادن مسیح به شمار می‌آورند . این پیشامد، زادن مردی نبود ، پیدایش شهری بود . این شهر رُم خوانده می‌شود .

تاریخ رُم همانند تاریخ یونان باداستانهایی که آنهـا را افسانه می‌خوانیم آغاز می گردد . همر دربارهٔ آوارگیهای اولیس یونانی سخن سرایی کرد. سالها پس از آن شاعری «ویرژیل»[1] نام دربارهٔ سرگردانیهای مردی از اهل تروا به نام « اِنه » شعر گفته است .

«انه»[2] ، هنگام سوختن شهر تروا از آنجا گریخت ورفت تا خانه و کاشانه ای دیگر به دست آورد . سرانجام پس از چندین سال به دهانهٔ رودخانهٔ «تیبر»[3] در ایتالیا رسید . آنجا به‌دخترفرمانروای آن سرزمین که لاوینی نام داشت برخورد . باوی زناشویی کرد و از آن پس هردو به خوشی زندگانی کردند . پس‌ازانه و لاوینی، فرزندانشان بر آن سرزمین فرمانروایی یافتند . فرزندانشان نیز فرزندانی داشتند و این فرزندان‌را هم فرزندانی بود ، تاسرانجام دو پسر همزادپا به جهان گذاشتند . نام این دوهمزاد «رِموس»[4] و «رُمولوس»[5] بود. بخش اوّل داستان اینجا به‌پایان می‌رسد ورنج وسختی آغاز می گردد ، زیرا از آن پس ، این دو همزاد روی‌شادکامی ندیدند .

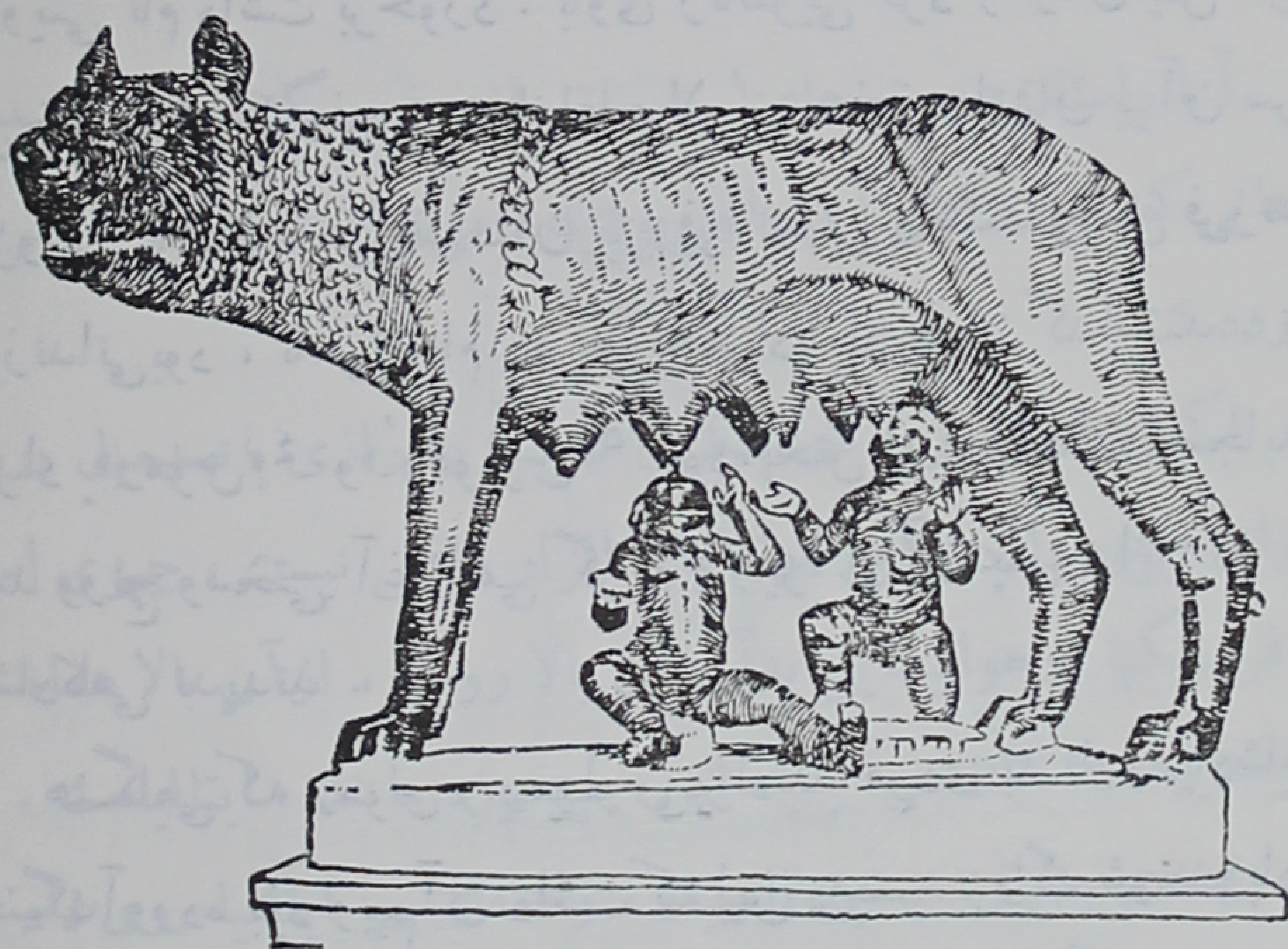
هنگامی که رموس و رمولوس بزادند، مردی به ناروا پادشاهی را به چنگ‌آورده بود وبیم‌آن داشت که این دوپسر بزرگ شوند وپادشاهی غاصبانهٔ او را ازوی بازستانند . پس ،آن دورا درسبدی گذاشت وبرروی

۱- Vergil   ۲- بجای Eneas و Lavinia تلفظ فرانسوی آنها Enée و Lavinie انه ولاوینی که مشهور تراست آورده شد.   ۳- Tiber

۴- Remus   ۵- Romulus

رودتیبر رها ساخت ، دراین آرزو که آب آنهارا به دریا برد و یا سبد واژگون گردد ودرآب غرقه شوند. این اندیشه تقریباً چنان در مغز او استوار آمد که آنها را به دست خویش نکشت .

امّا سبد به‌جای اینکه به‌دریا رود یا بر روی آب واژگون گردد، به کناره رانده شد وماده گرگی آن دو را بر گرفت وهمچون بچه‌های خود به شیر خویش بپرورد . دار کوبی نیز به یاری آن دو برخاست وبرایشان توت صحرایی می‌آورد. سرانجام چوپانی آنهارا بر گرفت وهمچون فرزندان خویش بپرورد تا ببالیدند و مرد شدند . سر گذشت این دو تا اندازه‌ای همانند داستان پاریس است که پیشتر دیدیم که او را به کوهی گذاشتند تا بمیرد وچوپانی اورا بیافت و بزرگ کرد .



رموس ورمولوس وماده گرگ

هریك ازدوبرادر می‌خواست شهری به‌سازد. امّا نتوانستندبراین، که کدام یك از آن دو بدین کاردست بزنند ، همداستان گردند. رمولوس

در این ستیزه و کشمکش برادر همزاد خودرا کشت. آنگاه بی‌درنگ کنار رودخانهٔ تیبر ، همانجا که خود و برادرش ازمرگ رَسته و به‌شیر ماده‌ـ گرگ پرورده شده بودند ، شهری برآورد. اینجا هفت تپّه بود .

بنیاد افگندن این شهر در ۷۵۳ پیش از میلاد بود ورمولوس آن شهر را به‌نام خویش رُم نامید ومردمانی که در آنجا می زیستند ، رومی نامیده می شوند . از اینجاست که پادشاهان روم‌همواره می گفتند که از نژادآن پهلوان ترواییِ « اِنه » هستند که از نیاکان رمولوس بود .

شما این داستان را بـاور نمی کنید ؛ من هم باور نمی کنم. امّا داستانی بسیار بسیار کهن است وهر کس آن را شنیده است . می گویند رمولوس برای اینکه مردمانی برای شهر تازه ساز خویش فراهم کند ، همهٔ دزدان ومردان بدکاری‌را که اززندان گریخته‌بودند بدان‌شهرخواند و گفت که درآن شهر درامان و آسوده خواهند زیست .

آنگاه ، چون هیچیك ازین مردان زن نداشت و زنی هم در آن شهر نبود ، تدبیری به خاطر رمولوس‌برای به دست آوردن زنان رسید. وی قوم «سابین»[1] را که درهمان نزدیکی می‌زیستند اززن ومرد به‌روم خواند تا درجشن بزرگی فراهم آیند.

سابینها این دعوت را پذیرفتند وجشن برپا گردید . درمیان جشن که هر کس سرگرم خوردن و نوشیدن بود ، نشانه‌ای داده شد وهریك ازمردان رومی‌دست زنی‌سابینی را گرفت وباوی ازجشن گریخت. مردان سابینی بی‌درنگ به‌جنگ رومیان که زنانشان‌را ربوده بودند، برخاستند. وقتی که هنگامهٔ جنگ میان دو گروه گرم شده بود،زنان سابینی‌خودرا

۱- Sabine (تلفظ فرانسوی‌آن درمتن‌آورده شد .)

به میان شوهران تازه وقدیم خود افکندند ودرخواستند که ازجنگ باز-
ایستند. آنگاه گفتند که مهر شوهران تازهٔ خویش را به دل گرفته‌اند و
دیگر به خانهٔ قدیمشان بازنخواهند گشت.

شما دراین باره چگونه می‌اندیشید؟

چنین می‌نماید که شهری تازه بنیاد از این گونه که گفتیم تقریباً
به بدی پای گرفته وآغاز شده باشد. چنین نیست؟

شاید شما از خود بپرسید که رم، شهری که با کشته شدن برادر
رمولوس پای گرفته است وزندانیان فراری درآن جایگزین گشته وزنان
خودرا ازاقوام همسایهٔ خویش دزدیده‌اند، چه سرنوشتی پیدا کرده است؟

باید به یاد بیاوریم که اینان درروز گارانی می‌زیسته‌اند که به‌زمان
مردمان غارنشین نزدیکتر بوده است، یعنی همان مردمی که آیین
زندگیشان: کشتن یا کشته‌شدن، دزدیدن یا دزدیده‌شدن بود وزن خودرا
بدین گونه به دست می‌آوردند که چون به دختری برخورد می‌کردند،
به سروروی او می‌کوفتند تابیهوش گردد، آنگاه او را کشان کشان به
غار خویش می‌بردند. ازاین گذشته، رومیان مانند یونانیان به‌خدایان
بسیار معتقد بودند وچنانکه دیدیم از خدایان نیزهمه گونه کارهای زشت
سرمی‌زد. این چیزها زمانی دراز پیش‌ازآنکه مسیح [ومحمد] پا به‌جهان
گذارند، واقع شده است، و درآن روزگار، مردم دین و آیین سرشان
نمی‌شد و بد وخوب را از یکدیگر باز نمی‌شناختند.

می‌بینید که‌من کوشیده‌ام تاعذرهای‌خوبی برای‌کارهای این‌رومیان
نخستین بیاورم.

۱۷

شاهانی که موهای پرچین و شکن داشتند

پس‌ازآنکه روم بنیاد افگنده شد، شاهانی یکی‌پس از دیگری بر آن فرمانروایی کردند که پاره‌ای نسبتاً خوب و پاره‌ای نسبتاً بد بودند.

امّا مهمترین شهر جهان در آن روزگاران از رم دور و بر کرانهٔ رود دجله‌بود. این شهر «نینوا» خوانده می‌شد ودرآنجا پادشاهان کشوری که «آشور» نام داشت می‌زیستند. پیشتر دراین باره باشما سخن گفته‌ام.

بنابرمعمول، مطلب عمده‌ای که دربارهٔ آشور وآشوریان می‌دانیم این است که با اقوام همسایهٔ‌خویش، باآنکه آنان را گناه وتقصیری‌نبود، همواره در نبرد بودند.

پادشاهان آشور خواستارقدرت و سرزمین بودند و با اقوام همسایه جنگ می‌کردند تا خاك آنها را ازچنگشان بدرآورند.

این پادشاهان را موهای پرتاب وشکن بود، و شاید شما بیندیشید که فقط دختران موهای بلند تابداده و پرچین دارند و مردانی که بدین گونه‌اند باید خوی زنانه داشته باشند. امّا این‌شاهان به هیچ روی‌چنین نبودند . جنگجویانی ترسناك بودند که همهٔ اقوام دور و نزدیك ازآنان بیم وهراس داشتند . بااسیران خود وحشیانه رفتار می کردند . آنان‌را زنده‌زنده پوست می کندند ، گوششان را می بریدند ، زبانشان را بیرون می آوردند و چشمشان را با میل سوراخ می کردند و بدین کار خویش می‌نازیدند . بر اقوام مغلوب خراجهای سنگین می‌بستند و از آنان‌پیمان می گرفتند که با ایشان به هر کجا که می‌خواهند ، به جنگ بروند.

بدین گونه ،آشور چنان بزرگ شد که سر انجام مالك همه چیز مهم در جهان ، سرزمین بین النهرین ، سرزمینهای خاور ، شمال ، جنوب فنیقیّه ، مصر و تقریباً همه جا ، جز یونان و ایتالیا ، گردید .

پادشاهان آشور در نهایت شکوه و جلال در نینوا می‌زیستند و از آنجا بر کشور بسیار پهناور خویش فرمانروایی می کردند .

برای خویش کاخهایی شگفت انگیز می‌ساختند و دو سوی راهی که به‌کاخ می‌رسید، چند رده مجسمه‌های عظیم از گاو وشیر بالدار باسر انسان می گذاشتند ؛ همان گونه که امروز توانگری بردوسوی راهی که به خانه‌اش می‌رسد ، درخت می‌کارد .

این‌حیوانات بالدارهمان چیزهایی‌است که در کتاب مقدس کرّوب یعنی فرشته خوانده شده است . امّا آیا عجیب نیست که این پیکرهای دیوسا وزشت آشوری را فرشته بنامند ؟

پادشاهان آشور، وقتی که جنگی درپیش نبود، باحیوانات وحشی

پیکار می کردند ؛ زیرا به شکار حیوانات با تیر و کمان دلبستگی بسیار داشتند.

مجسمه‌ها و تصویرهای بسیاری از خودشان سوار بر اسب یا در گردونه داشتند که آنها را درحال پیکار با شیر نشان می‌داد. بیشتر، حیوانات را زنده شکار می کردند و آنها را درقفس جای می‌دادند تا مردمان همه ببینند، همان گونه که امروز در «باغ وحش» ها این حیوانات را می توان تماشا کرد.

فرمانروایان آشور نامهایی عجیب داشتند. سنّاخریب یکی از معروفترین آنهاست. وی درحدود ۷۰۰ سال پیش ازمسیح می‌زیست. وقتی سنّاخریب به‌اورشلیم لشکر کشید. یك شب که همهٔ سپاهیانش چادرزده و در چادرها آرمیده بودند پیشامدی کرد و آن این بود که بامدادان هیچیك ازآنان برنخاست. همگی از مردان واسبان مرده بودند.

شاعری انگلیسی بایرون نام در منظومه‌ای که عنوان آن «هلاك سنّاخریب» است، این واقعه‌را توصیف کرده‌است. شایدآنان‌را زهرداده بودند. شما چه‌حدس می‌زنید؟

آسوربانیپال یکی دیگراز پادشاهان آشور است که درحدود ۶۵۰ پیش‌ازمیلاد فرمانروایی می کرد.

او نیز جنگجویی بزرگ بود. امّا به کتاب خواندن نیزدلبستگی بسیار داشت و نخستین کتابخانهٔ عمومی را او بنیاد افگند. کتابهای این نخستین کتابخانهٔ عمومی بسیار عجیب بود. البته چاپی نبود وازکاغذ نیز درست نشده‌بود. از گِل بود که پیش ازخشکیدن واژه‌هایی برآن کنده بودند. خط این کتابها میخی بود که پیشتر برایتان گفتم.

این کتابها در قفسه چیده نشده بود ، بلکه آنها را دسته کف اطاق روی هم می‌چیدند. بااینهمه آنهارا با ترتیب وشمارهٔ دقیق نگاهداری می کردند ، آنچنان که اگر کسی به کتابی نیازمند می شد ، به آسانی می‌توانست آن‌را از روی شماره‌اش به دست بیاورد .

آشور درروزگار پادشاهی سنّاخریب وآشوربانیپال به‌نهایت اقتدار خود رسید وهرچیز در نینوا برای نینواییان دوست داشتنی بود ؛چنانکه دوران پادشاهی آسوربانیپال عصرطلایی یعنی دوران آسایش نامیده می‌شد.

اگرچه درنینوا وضع چنین بود ونینواییان درآسایش ونعمت به سر می‌بردند ،آشوریان درهرجای دیگر منفور وهراس انگیز بودند ؛ زیرا به‌هر کجا که‌پای سپاهیانشان‌می‌رسید،مرگ وویرانی به ارمغان می آورد.

بدین گونه چنان اتفاق افتاد که چندی پس‌از مرگ آسوربانیپال، دو قوم ازهمسایگان‌نینوا، دیگرنتوانستند رفتارخشن آنان راتاب‌بیاورند. این دوهمسایه یکی پادشاه‌بابل‌درجنوب نینوا بود ودیگری‌قوم‌آریا نژاد ماد ، در خاورآن .

پادشاه بابل وقوم ماد با هم به نینوا تاختند و روی زمین را ازآن شهرپاك کردند . این واقعه در۶۱۲ پیش ازمیلاد روی داد وقدرت آشورو نینوا درهم شکست واز میان رفت . این حادثه ـ برافتادن نینوا ـ نامیده می‌شود . می توانیم سنگ گوری هم برای‌آن درست کنیم :

۱۸

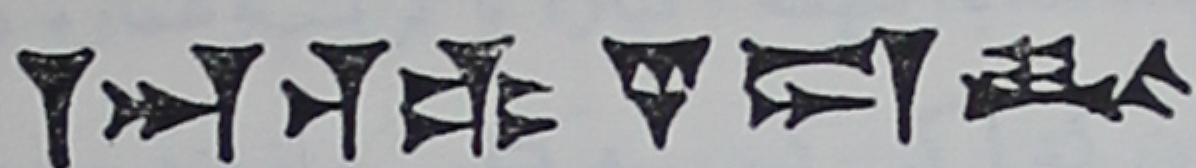
شهر شگفتیها و تبهکاریها

پادشاه بابل شهر نینوا را گشود. امّا بدین قناعت نکرد، دلش می‌خواست که بابل به بزرگی وشکوهی باشد که نینوا بود. ازاین‌رو به‌چپ وراست تاخت آورد تا آنکه بابل را به‌نوبت فرمانروا وقانونگذار کشورهای دیگر گرداند. آیا بابل نیزبه سرنوشت نینوا گرفتار گشت؟

سرانجام وقتی که شاه بابل در گذشت، امپراطوری پهناور خویش را به فرزندش باز گذاشت. نام پسرپادشاه، جمشید ـ هوشنگ ـ پرویزیا چیزی همانند اینها نبود، نبوکدنصّر[۱] بود، ومن نمی‌دانم که پدرش‌او را بدهمین‌نام دورودرازمی‌خواند یاآن‌را کوتاه ومثلاً به‌صورت«نب»یا«کد»

۱ــ نبوکدنصر که اروپاییان نبوکدنزر (Nebuchadnezzar) تلفظ می کنند، همان است که درتاریخهای اسلامی به بخت النصر معروف است.

یا «نصّر» بر زبان می‌آورد. نبوکدنصّر نام خویش‌را این گونه می‌نوشت:



نام نبوکدنصر به خط میخی

زیرا خطی که به کار می‌برد، میخی بود. آیا شمادلتان می‌خواهد که‌نام خود را بدین خط عجیب بنویسید؟

نبوکدنصّر به‌کارپرداخت وشهر بابل‌را بزرگترین وباشکوه‌ترین وشگفت انگیزترین شهرآن روزگاران و شاید هرزمان دیگر ساخت. شکل بابل چهار گوش ووسعت خاکش به اندازهٔ دو شهر بزرگ امروز جهان، لندن ونیویورک، برروی هم بود. گرداگرد شهردیواری به بالای پنجاه مرد برآورد. پهنای دیوار چنان بود که گردونه‌ای می‌توانست بر روی‌آن حرکت کند و یکصد دروازهٔ برنجین در این دیوارها ساخت.

رودخانهٔ فرات از این سوی اززیر دیوار به‌درون شهر می‌رفت و ازآن‌سوی شهر، باز از زیر دیواربیرون می‌آمد. نبوکدنصّرنتوانست زن زیبایی‌دربابل به دست‌آورد وشهبانوی خویش‌سازد. دل دختران‌بابلی ازین بابت سخت‌آزرده بود. به‌هرحال، نبوکدنصّر به ماد، کشوری که پدرش را در گشودن نینوا یاری کرده بود، رفت. آنجا شاهزاده خانمی زیباودوست داشتنی‌رابه زنی گرفت واورا باخودبه‌بابل‌آورد. ماد کشوری کوهستانی و پرتپّه وماهور، امّا بابل جلگه‌ای بود که حتی یك تپّه‌هم درآن به چشم نمی خورد. شهبانوی نبوکدنصّر بابل را چنان هموار و ناپسندیافت که‌دلش‌برای مادتنگ شد وهوای میهن ومنظره‌های کوهستانی بی کشت وزرع آن به سرش‌زد. نبوکدنصّر برای‌آنکه وی‌رادلخوش‌سازد،

وهمانجا نگاهدارد، دست به‌کار ساختن تپّه‌ای برای او شد وچیزشگفت‌انگیزی برفراز بام کاخ خویش برآورد. بردامنه‌های این تپّه باغهای زیبایی ساخت و در آنها گلها و درختهای فراوان کاشت، آنچنانکه شهبانویش می‌توانست درسایهٔ آن درختها بنشیند وخویشتن را خوش وخرم بدارد. این باغهارا باغهای معلّق می‌نامیدند. این باغها وآن دیوارهای عظیم، در همهٔ جهان، یکی ازعجایب هفتگانه شناخته شده بود.

دلتان می‌خواهد بدانید که عجایب دیگرچه بوده است؟

یکی ازآنها اهرام مصر، دیگری مجسمهٔ ژوپیتر در المپیا، همانجا که بازیهای المپیك برگزار می‌شد، بود.

نبوکدنصّر مانند فنیقیان بت‌پرست بود، یهودیان در اورشلیم، چنانکه دیدیم یکتاپرست بودند. نبوکدنصّر که‌دلش می‌خواست که یهودیان خدایان اورا به پرستند. امّا یهودیان زیربار نمی‌رفتند. همچنین دلش می‌خواست که یهودیان خراج بپردازند وآنان نمی‌خواستند. سرانجام به اورشلیم لشکرکشید و آن شهررا ویران ساخت و معبد زیبایی را که سلیمان ساخته بود، سوزاند و یهودیان را اسیر کرد و باهمهٔ اموالشان به بابل آورد. یهودیان تا پنجاه سال در بابل به اسارت به سر بردند.

بابل تنها باشکوهترین شهرهای جهان نشده بود، بدکاره ترینِ آنها نیز گشته بود. بابلیان تن به لذتها و خوشیهای پلید و گناه‌آمیز داده بودند. چنین می‌نماید که اندیشهٔ آنان تنها این بود که: بخورند وبنوشند وخوش باشند، وهرگز به‌فکرفردا نبودند. هرچه این لذّات گناه‌آمیزتر بود، بیشتر بدان دلبستگی داشتند.

امّا نبوکدنصّر، اگرچه‌چنین می‌نمود که هرکار بخواهد می‌تواند

بکند و هرچیز که بخواهد می‌تواند داشته باشد ، سرانجام دیوانه گشت، چنانکه می‌پنداشت گاوی شده است. به گمان اینکه حیوان است ، چون چهارپایان به دست وپا راه می‌رفت وعلف می‌خورد .

بابل، باهمه‌دیوارهای عظیم ودروازه‌های برنجین ،محکوم به‌نابودی گشت وهرچند ممکن نمی‌نمود، گشوده شد .

شاید هرگز نتوانید حدس بزنید که چگونه گشوده شد و که آن را گشود .

۱۹

غافلگیری

هنگامی که من کودك بودم ، همواره به من می گفتند و شاید به شما هم همین را گفته باشند که : « تا شام نخوری ، شیرینی و میوه نخواهی داشت » .

چه گرسنه بودم چه نبودم، نتیجه همین بود و« پیش از شام شیرینی ومیوه‌ای درکارنبود. » این،قانونی بود که پدرم می گفت همانند قانونهای مادیها وپارسیان است .

آن زمان من نمی‌دانستم که مادیها و پارسیان کیانند. امّا اکنون می‌دانم که‌آنان دوخاندان‌آریایی بودند و در همسایگی بابل می‌زیستند. به یادتان هست که نبوکد نصّر شاهزاده خانمی مادی را به زنی گرفته بود . این آریاییان را قانونهایی چنان سخت و بی چون و چرا و تغیّر-ناپذیر بود که ماهنوز چیز هایی را که بدان گونه تغیّر ناپذیر باشد ، به

قانونهای مادیها و پارسیان تشبیه می کنیم .

۱ مادیها وپارسیان نیز یکتا پرست‌بودند. خداوند یگانه‌را اهورامزدا می‌خواندند . دین آنان دین زردشتی یادین بهی‌بود. این‌دین را پیغمبر ایرانی زردشت آورده بود که مانند سلیمان مردی خردمند و فرزانه بود .

زردشت نزدیك ۱۰۸۰[2] پیش از میلاد یعنی‌نزدیك به زمان‌سلیمان می‌زیسته‌است .

زردشت میان مردم می گشت وبه‌آنان سخنان‌حکیمانه وسرودهای دینی‌می‌آموخت. این‌سخنان خردمندانه وسرودهای دینی‌در کتاب مقدّس «اوستا» فراهم آمده‌است .

زردشت می گفت که دو روح درجهان‌وجود دارد: یکی‌روح خوب

۱ــ نویسنده را دراینجا اشتباههایی دست داده‌است ، اینچنین :

الف ــ ایرانیان قدیم را دوگانه پرست پنداشته‌است وحال‌آنکه: نیاکان زردشتی مااهورامزدا خدای‌یگانه‌را می‌پرستیدند و دوگانگی مربوط به خرد مقدس وخرد خبیث است نه اهورامزداکه « درسراسر گاتها (سرودهای دینی) یگانه آفریدگار جهان معنوی ومادی‌است وسرچشمهٔ همهٔ نیکیها وخوبیهاست و درمقابل او آفریدگار شرّی وجود ندارد » [پورداود ـ گاتها ص ۷۱]

ب ـ مغان را نگاهبان‌آتش دانسته و بدانان نسبت جادوگری‌نیز داده است. اما نباید مغان ایرانی‌راکه «ازفرزانگان ودانشمندان و به فلسفه‌وتعلیم زردشت‌آشنابودند» بامغان‌کلدانی که «درضمن تعلیم دینی‌خود ازجادو وطلسم و شعبده نیز بهره‌ای داشتند» اشتباه‌کرد. ازاین گذشته «درسراسر اوستا جادو و جادوگری‌نکوهیده‌شده‌است» [(یسنا ۸ فقرهٔ۳،یسنا۹ فقرهٔ۱۸ویسنا ۱۲فقرهٔ ٤) پورداود ـ یسنا ـ ص ۷۵- ۷۶]

همچنین، آنکه به نگاهبانی‌آتش مأمور است ،آتربان نامیده می‌شود و مغ را معنی فراختری است .

از اینرو درمطالب متن دست برده شد واصلاح گردید .

۲ــ به روایت کزانتوس (Xantus) مورخ یونانی که‌ازهرجهت‌قابل‌اعتماد است [پورداود ـ یسنا ـ ص ۱۱۰]

یاخرد مقدّس که سپنتا مینو نامیده می‌شد ودیگری روح بد یاخردخبیث که اکنون‌آن را اهریمن می گوییم؛ ومردمان را بدان داشت تاازخرد مقدس پیروی کنند و باخرد خبیث بستیزند تاسرانجام خردمقدس برخرد خبیث چیره گردد وهمهٔ جهان را نیکی وبهی فرا گیرد.

ایرانیان‌آتش را که نشانهٔ پاکی وفروغ بود همواره درآتشگاهها روشن نگاه می‌داشتند و نگاهبانانی به نام آتربان یعنی‌آذربان (نگاهبان آتش) به خدمت‌آتش گماشته بودند تاهیچگاه خاموش نگردد.

پیشوایان دینی‌آنان که مردانی دانشمند وفرزانه بودند، مغان یا موبدان نام داشتند.

درروزگاری که اکنون داستانش رابرای شمامی گویم،فرمانروای ماد وپارس پادشاه بزرگی بود که کوروش نام داشت. امّا پیش‌از آنکه این داستان را بگویم، باید ازسرزمین کوچکی که نزدیك شهر تروابود، نیز سخنی به میان بیاورم.

این سر زمین کوچك لیدی نامیده می‌شد. شاید دختری بشناسید که نامش لیدی باشد. من خود یکی را بدین نام می‌شناسم. پادشاه‌لیدی کرزوس نام‌داشت وثروتمندترین مردجهان بود[1]. درزبانهای اروپایی، در توصیف مردی بسیار دارا، می گویند: «به توانگری کرزوس». گذشته از آنکه همهٔ کانهای طلای کشور را مالك بود، از همهٔ شهرهای همسایه نیز باج می گرفت.

پیش‌اززمان کرزوس، مردمان مانند امروزپول نداشتند،وچنانکه پیش ازین گفتیم، هنگام خریدن چیزی، آنچه داشتند می‌دادند وآنچه

۱ــچنانکه میان ما « قارون » به توانگری معروف است.

می‌خواستند می گرفتند .

مثلاً چند تخم‌مرغ می‌دادند و ۴۵۰ گرم گوشت‌ می گرفتند، یا قدری شراب می‌دادند و جفتی کفش می‌ستدند . امّا اگر چیزی گرانتر و بمثل اسبی می‌خواستند بخرند، یك تکه طلا یا نقره را در ترازو می کشیدند تا وزنش معلوم گردد ، آنگاه آن‌را می‌دادند و اسب را می گرفتند .

امروز برای ما دشوار است که بی مدد پولهای خرد: *یك و دو و پنج ریالی یا اسکناسهای ده و بیست و پنجاه و دویست‌ریالی و یا اصلاً بدون پول داد وستد کنیم ، امّا در آن روز گار چنین می کردند.

کرزوس برای آنکه کار را آسان سازد ، طلاهای خویش‌را خرد کرد و به صورت تکه‌های کوچك درآورد . تازه این کار برای همه آسان‌نبود و ترازوی دستی نداشتند که در هر دادوستدی این تکه‌های خرد را بکشند. کرزوس هریك از این پاره های خرد طلا را کشید و وزن هر کدام را معلوم کرد و نام خویش را بر آنها نگاشت ، تا بدین گونه وزن و اعتبار آنها را پشتیبانی کند . این تکه‌های خرد طلا و نقره که مهر کرزوس بر آنها نقش شده بود ، اگرچه مانند سکه های امروزین ما گرد و زیبا و نقش‌دار نبود ، نخستین پول واقعی به‌شمار می‌آید.

باری، کوروش شاهنشاه ایران اندیشید که سرزمین لیدی را باکانهای طلایش به دست آورد. پس آمادهٔ گشودن آن گشت .

هنگامی که کوروش رو به‌لیدی می‌رفت، کرزوس کسی‌را به‌شتاب به‌یونان نزد غیبگوی معبد دلفی فرستاد تا ازاو بپرسد که چه پیش‌خواهد آمد و چه کس پیروز خواهد شد .

لابد به یاددارید که گفتم مردم چگونه از غیبگوی دلفی سرنوشت

خویش را می‌پرسیدند و چه سان جواب می‌شنیدند. غیبگو در پاسخ
کرزوس گفت: «پادشاهیِ بزرگی برخواهد افتاد».
کرزوس شاد شد، زیرا اندیشید که مقصود غیبگو، پادشاهیِ



غیبگوی دلفی

کوروش است. غیبگو راست گفته بود، امّا نه‌چنانکه کرزوس پنداشته

بود . پادشاهیِ بزرگی برافتاد، امّا این ،سلطنت خود او بود نه پادشاهی کوروش .

کوروش به گشودن لیدی و پیروزی بر کرزوس خرسند نگشت و سرانجام به بابل حمله برد .

مردم بابل که به چیزی جز نای و نوش نمی‌اندیشیدند ، سر گرم خوشگذرانی و باده‌نوشی بودند واز کوروش غمی به‌دل راه‌نمی‌دادند،زیرا گرداگرد شهرشان دیوارهایی چنان بلند و پهن با دروازه های استوار برنجین بود که کسی را به آسانی توانایی گشودن آن نبود .

امّا ، به‌یاد دارید که‌رود فرات از زیردیوار به‌درون‌شهرمی‌رفت. یك‌شب که شاهزادهٔ جوان بابل که بَلشَزَر[1] نام داشت جشنی‌آراسته‌بودو سر گرم خوشگذرانی بود ویقین داشت که هیچ کس یارای درآمدن به شهرندارد ، کوروش بندی بررودخانه بست وآب‌را به‌سوی‌دیگر گردانید. آنگاه سپاهیانش از بسترخشك رودخانه به درون شهر ریختند و بابلیان سرمست وحیرت‌زده را بی‌هیچ جنگی گرفتار ساختند .

می گویند برخی ازپیشوایان دینی بابل کوروش را یاری کرده و دروازه‌های شهررا براو و سپاهیانش گشوده‌اند تا بابل را که سخت غرق گناه وتبهکاری گشته بود ، ویران ونابود سازند .

لیکورگوس هم گفته بود : «ازمن بشنوید : مردمی را که جز به خوشگذرانی نیندیشند ، هرگز سرانجام خوبی نخواهدبود .»

بابل در ۵۳۸ پیش‌ازمیلاد گشوده گشت .

دوسال بعد ، کوروش ، یهودیان را که ۵۰سال‌بود دربابل به‌اسارت

۱- Belshazzar

به سرمی‌بردند ، با دلخوشی به خانهٔ پدرانشان به اورشلیم باز گردانید و معبد سلیمان‌را که نبوکد نصّر ویران کرده بود ، به هزینهٔ خویش از نو ساخت ، وبدین گونه اسارت یهود پایان یافت .

امروز از بابلِ با شکوه و تبهکار با همه وسعت خاك و دیوارهای عظیم و دروازه‌های برنجین وباغهای معلّقش، جزتل‌خاکی برجای نمانده است .

چند فرسنگ دورترازین تل خاك ، برج ویرانی به‌چشم می‌خورد که گویا همان برج بابل باشد .

۲۰

این سوی جهان

دربخش خاوری این سوی جهان یعنی آسیا سرزمینهای گوناگونی است که هر کدام به نامی خوانده می‌شود چون : هند ـ چین ـ ژاپون و جزاینها .

مردم هند را هندو یا هندی می‌خوانیم. اروپاییان به بومیان سرخ پوست امریکا نیز هندی می گویند ، امّا نباید هندوان هندوستان را با هندیان امریکا یعنی سرخ پوستان این سرزمین اشتباه کنیم .

هند برروی نقشهٔ جغرافی به َملازه[۱] که در بن دهان قرار گرفته است ، می‌ماند . هیچ بیمارشده‌اید و پزشك به شما گفته است که زبانتان را درآورید ؟ اگر زبانتان را درآورید وبا آیینه‌ای به درون دهان خود

۱ـ گوشت پاره‌ای که دربن دهان ازکام آویخته است وعامّه آن‌را «زبان کوچکه» می گویند .

بنگرید ملازه در بن دهان به‌خوبی پیداست.

هندیان آمریکا سرخ پوستند، امّا هندیان هندوستان سفید پوست می‌باشند. هندیان سفید پوست مانند کوروش آریایی نژاد هستند.

دو هزار سال پیش از زمان کوروش یك خانوادهٔ آریایی از دیگر خانواده‌های آریایی جداشده به‌ایران آمد وازاینجا راه خاور پیش گرفت تا به سرزمینی که اکنون هند نامیده می‌شود، درآمد.

به گذشت زمان، مردم هند به‌چهارطبقهٔ عمده تقسیم شدند، خوب توجّه کنید، به چهارطبقهٔ اجتماعی: طبقهٔ ممتاز، طبقهٔ پست ودو طبقهٔ میانه. مردمان هیچکدام ازین طبقه‌ها را باافراد طبقهٔ دیگر سروکاری نبود. هر گزپسری ازطبقه‌ای باپسر یادختری ازطبقهٔ دیگر بازی‌نمی کرد ومردی از طبقه‌ای زن از طبقهٔ دیگرنمی گرفت. هراندازه هم که کسی گرسنه بود، باکسی ازطبقهٔ دیگر همخوراك نمی گشت. افراد دو طبقهٔ مختلف حتّی هنگام گذشتن ازبرزن و کوی سخت ازهم پرهیزمی کردند تا مبادا به یکدیگر ساییده شوند، درست همچنانکه ازبیماری بهراسند وبپرهیزند.

بالاترین طبقه، جنگجویان و فرمانروایان بودند. فرمانروایان همان جنگجویان و جنگجویان همان فرمانروایان بودند، زیرا برای حفظ فرمانروایی خویش می‌جنگیدند.

پس‌ازآنان، پیشوایان دینی بودند. اینان مانند پیشوایان دینی مصر، پزشك وقانونگذار ومهندس وجزآن نیزبودند.

سومین طبقه، کشاورزان ودکانداران: گوشت فروشان ونانوایان وشمع ریزان بودند.

چهارمین و آخرین طبقه کارگران عادی و کم اهمیّت بودند که چیزی نمی دانستند و جز هیزم شکنی و آبکشی و خاک کنی از آنان برنمی‌آمد.

غیر از این چهار طبقه، مردم بسیار پست و ناچیز دیگری نیز بودند که اصلاً جزو هیچ طبقه‌ای به‌شمار نمی‌آمدند وپاریا نام داشتند.

اروپاییان به کسی که‌کاری چنان ناشایست ازاو سرزند که دیگر حتّی پست ترینِ مردمان هم نخواهد با او سروکاری داشته باشد، پاریا نام می‌دهند.

هندیان به خدایی که برهما می‌نامیدند معتقد بودند و دین آنان بدین سبب برهمنی یا برهمایی خوانده می‌شود.

برهماییان را عقیده‌آن بود که چون کسی بمیرد، دوباره به‌جهان می‌آید و روحش به تن کس دیگر یا حیوانی می‌رود؛ و می‌پنداشتند که اگردر روزگارزندگی نیکوکارباشد، پس‌ازمرگ روحش به‌تن فردی که از طبقهٔ بالاتر است، در می‌آید؛ یعنی به پاداش از طبقه‌ای به طبقهٔ بالاتر می‌رود.

اگر برخلاف در دوران زندگی بدکار باشد، روح او به‌تن فردی ازطبقهٔ پایین‌تر ویاحیوانی درمی‌آید.

چون مردی می‌مرد، به خاک سپرده نمی‌شد، جسد او را به آتش می‌سوختند؛ واگر زن داشت، زن او نیزمی‌بایست خودرا زنده درآتش بیفکند و با جسد شوی بسوزد وحق نداشت که پس از مرگ شوهر خود زنده بماند.

اگر زنی شوهردار در می گذشت ، قضیّه نوع دیگر بود؛ مرد زنی دیگر می گرفت .

در پرستشگاههای برهمنان بتهای سهمگینی بود که مردم آنها را چون خدایان می پرستیدند . این بت ها را چند سر یا چند دست و گاه چند پای یا دندانهای درازی بود که از دهان بیرون آمده بود . گاه نیز شاخهایی به‌سر داشتند .

درحدود ۵۰۰ پیش‌از میلاد ، در هندوستان شاهزاده‌ای پا به‌جهان گذاشت که گوتاما[1] نامیده می‌شد . گوتاما دید که جهان پراز رنج و آشفتگی است ، واین داد نیست که اوخود به سبب آنکه ازاتّفاق درناز و نعمت زاده‌است شادوخوشبخت زید ودیگران به بینوایی ورنج زند گی کنند . پس ، آن زند گی آسوده و پرنعمت را که درآن زاده و پرورده شده بود باهمه تجمّل وخوشیها رها ساخت و سراسر زند گی خود را در آن گذراند که وضع ملت خویش را بهبود بخشد .

گوتاما به مردمان آموخت که خوب و درست باشند و بینوایان و بدبختان را دستگیری ویاوری کنند . پس از مدتی مردم اورا بودا یعنی «فرزانه» نامیدند ، وچنان مقدس و پاك بود که سرانجام پنداشتند که خداوند همو بوده است واورا پرستیدن گرفتند .

پیروان بودا ، بوداییان خوانده می‌شوند و برهماییان گروه گروه دین وبتهای خودرا رها کرده بودایی شدند .

می‌بینید که دین بودایی شبیه دین مسیح یادین اسلام ، که پس‌از دین مسیح آمد، نیست؛ زیرا بودا ۵۰۰ سال پیش‌ازمیلاد مسیح پا به‌جهان

۱– Gautama

گذارد. دین بودایی بسی بهتر از دین برهمایی می‌نمود وعجب نیست که گروه بیشماری بدان دین درآمدند.

بوداییان دین خودرا چنان نیکو یافتند که خواستند همهٔ مردمان به دین آنان درآیند. ازاین‌رو مبلّغانی ازراه خشکی و دریا به جزایر ژاپون فرستادند ودین نو درآن سرزمین پراکنده گشت.

شاید شما تاکنون بودایی مذهبی ندیده یا دربارهٔ اوچیزی نشنیده باشید، امّا شمارهٔ بوداییانی که امروز دراین‌سوی جهان، درچین و هند وژاپون، به‌سرمی‌برند ازعیسویان یا مسلمانان افزونتراست.

نزدیك به‌همان زمانی که گوتاما دین‌بودایی را درهندوستان‌آورد، مردی آموزگار به نام کنفوسیوس در چین به مردمان می‌آموخت که چه باید بکنند وچه نباید بکنند.

دستورهای او درچندین کتاب فراهم آمده ودین وآیین چینیان‌را تشکیل داده است.

کنفوسیوس به مردمان آموخت که از پدر ومادر و آموزگاران خویش فرمانبرداری کنند و نیاکان خود را آزرم دارند. ایـن سخن همانند یکی از احکام دهگانهٔ موسی است که گفت: «پدرومادر خود را آزرم دار.»

کنفوسیوس همچنین اندرزی عالی و گرانبها به مردم آموخت ـ همان که امروز به شما می‌آموزند، فقط به جای اینکه بگوید: «بـا دیگری همان کن که دوست داری او با تو کند.» گفت: «آنچه به خود نمی‌پسندی، به دیگران مپسند.»

هنوز پیروان کنفوسیوس درچین هستند، همچنانکه پیروان اسلام

ومسیح درجاهای دیگرجهان وجود دارند .

چین ، دراین زمان ـ ۵۰۰ پیش ازمیلاد ـ کشوری بسیار متمدّن بود وبسی ازاختراعها ، بسیار پیشترازآنکه دیگر کشورهای جهان‌حتّی نام آنهارا شنیده باشند، درین کشور انجام یافته‌بود و به‌کار می‌رفت.این که گفتیم، مختصری‌ازتاریخ چین‌بود . پس‌ازین، مفصّلتردراین‌باره سخن خواهیم گفت .

۲۱

توانگر و درویش یا دارا و ندار

هنگامی که در کوچه وخیابان گذر من به کودکانی که توپ بازی می کنند، می‌افتد، اغلب فریاد یکی ازآنها را می‌شنوم که می گوید: «درست نیست».

چنین می‌نماید که همیشه بازیکنانی یافته می‌شوند که می‌پندارند دیگران درست بازی نمی کنند. همیشه دوطرف با یکدیگرمی‌ستیزند. به داوری نیازمندند.

درآتن، آن‌هنگام که جوان بود، مردمان دوطبقه بودند - دارا وندار یا اشراف ومردمان‌عامّه - این دوطبقه همیشه باهم درستیزبودند. هرطبقه می‌خواست قدرت بیشتری به دست آورد وهر کدام مدّعی بود که آن دیگری درست رفتار نمی کند.

به داوری نیازمند بودند.

آتن را پادشاهانی بود که از طبقهٔ اشراف بودند. امّا سرانجام آتنیان آخرین پادشاه را از تخت به زیر آوردند و از آن پس دیگر شاهی بر آنان فرمانروایی نکرد.

درحدود ۶۰۰ پیش از میلاد کارها چنان آشفته و بی‌سامان شد که مردی را به نام دراکو[۱] بر گزیدند تا یك رشته قانونهایی وضع کند که همهٔ آتنیان آنها را گردن نهند. قانونهایی که او وضع کرد، قانونهای دراکو نامیده می‌شود. بنابراین قوانین، کسی که قانون‌شکنی می کرد، به سخت‌ترین کیفر می‌رسید. هر کس چیزی هرچند خرد و بی‌ارزش و بِمَثَل قرص نانی می‌دزدید، از او تاوان نمی‌ستدند یا به‌زندانش نمی‌افگندند. اورا می کشتند. کسی که خطایی از او سرزده بود، هرقدر هم که خطا ناچیز بود محکوم به مرگ می گشت. کسی که کسی‌دیگررا می کشت، سزایش بالاتر از کشتن بود، امّا بدبختانه کیفری بدتر از کشتن نبود که وی را بدهند.

نیك‌می توانید دریافت که قانونهای دراکو چه‌تشویش و اضطرابی پدید آورده بود! قانونها چنان خشن بود که کمی بعد مردی دیگر را خواندند تا قانونهای تازه‌ای وضع کند. این مرد سولون[۲] نام داشت و قانونهای او بسیار عادلانه‌تر و بهتر بود. امروز اروپاییان نمایندگان و قانونگذاران خویش را گاهی «سولون» می‌خوانند.

تازه مردم از قانونهای سولون هم خشنود نبودند. طبقهٔ اشراف می‌اندیشید که این‌قانونها حقوق بیشتری‌برای عامّه رعایت کرده، وعامّه یا طبقهٔ پایین می‌پنداشت که حقوق طبقهٔ اشراف افزون گردیده است.

بااینهمه، تامدّتی هردوطبقه، قانونهای سولون را اگرچه از آن

۱- Draco ۲- Solon

ناخشنود بودند ، گردن نهادند .

امّا درحدود ۵۶۰ پیش‌از میلاد مردی به‌نام پیزیسترات[۱] پاپیش گذاشت و زمام‌کارهارا به دست گرفت. نه کسی اورا بدین سِمَت نامزد کرده بود ، نه مردم وی را بر گزیده بودند ، خود خویشتن را فرمانروا خوانده بود ، و به اندازه‌ای قدرت داشت که کسی را یارای برانداختن اونبود . بدان می‌مانست که کودکی بی‌اینکه همگنان وی را به داوری بر گزیده باشند ، خویشتن را داور بخواند و به داوری ایستد .

گاه‌گاه در یونان چنین مردانی پیدا شده و قدرت وفرمانروایی را به زور وجبر به‌دست‌آورده‌اند. اینان‌را جبّار می‌خواندند . پیزیسترات نیز جبّاری‌بود . امروز روز ، فرمانروای بیدادگری‌را جبّار می‌خوانیم . با اینهمه ، پیزیسترات مشکلات دوطبقه را از میان برداشت و اگرچه یونانیان وی‌را جبّار می‌خواندند ، ستمکاره وبیدادگر نبود . در حقیقت به‌موجب‌قانونهای‌سولون‌فرمانروایی‌می کردوبسیار کوشید که‌آتن‌وزندگی مردم رابهبود بخشد . ازکارهایی که کرد یکی این بود که سرودهای همر راثبت وضبط کرد تا مردم بتوانند بخوانند وحال آنکه پیش‌ازآن ، آنها را فقط به شنیدن از دیگران می‌آموختند و از برمی کردند . مردم تا چندی باپیزیسترات ونیز با پسرش ساختند ، امّا سرانجام ازفرمانروایی پسرش به ستوه آمدند و همهٔ خاندان و کسان پیزیسترات را در۵۱۰ پیش ازمیلاد ازآتن بیرون راندند .

مرد دیگری که در ازمیان بردن ستیزه و کشمکش میان دو طبقه کوشید، کلیستِن[۲] نام‌داشت . گاهی‌نام‌بیگانه‌ای که تازه‌بدان‌برمی‌خوریم،

۱،۲- Clisthenes , Pisistratus (تلفظ فرانسوی آنهادرمتن آورده‌شد.)

به گوشمان نامأنوس می‌آید ، مگر آنکه چند بار آن را باز گو کنیم . اینك چندبار نام کلیستن را بگوییم تا گوشمان بدان آشنا گردد :

کلیستن ؛

کلیستن ؛

کلیستن .

پدرشما ممکن است دارا یا ندار باشد .

اگر داراست ، هنگام انتخابات یك رأی دارد .

اگرنداراست ، هم یك رأی دارد . فقط یك رأی نه بیشتر.

کسی که قانون شکنی کند ، چه دارا چه ندار ، باید به زندان برود . همیشه این چنین‌نبوده‌است ، وامروز هم چنین نیست ؛ امّا درآن روز گاران ، حال بدترازین بوده است .

کلیستن به هریك از مردمان ، توانگر یا درویش[1] حق یك رأی داد ، وخوب وخردمندانه فرمانروایی کرد .



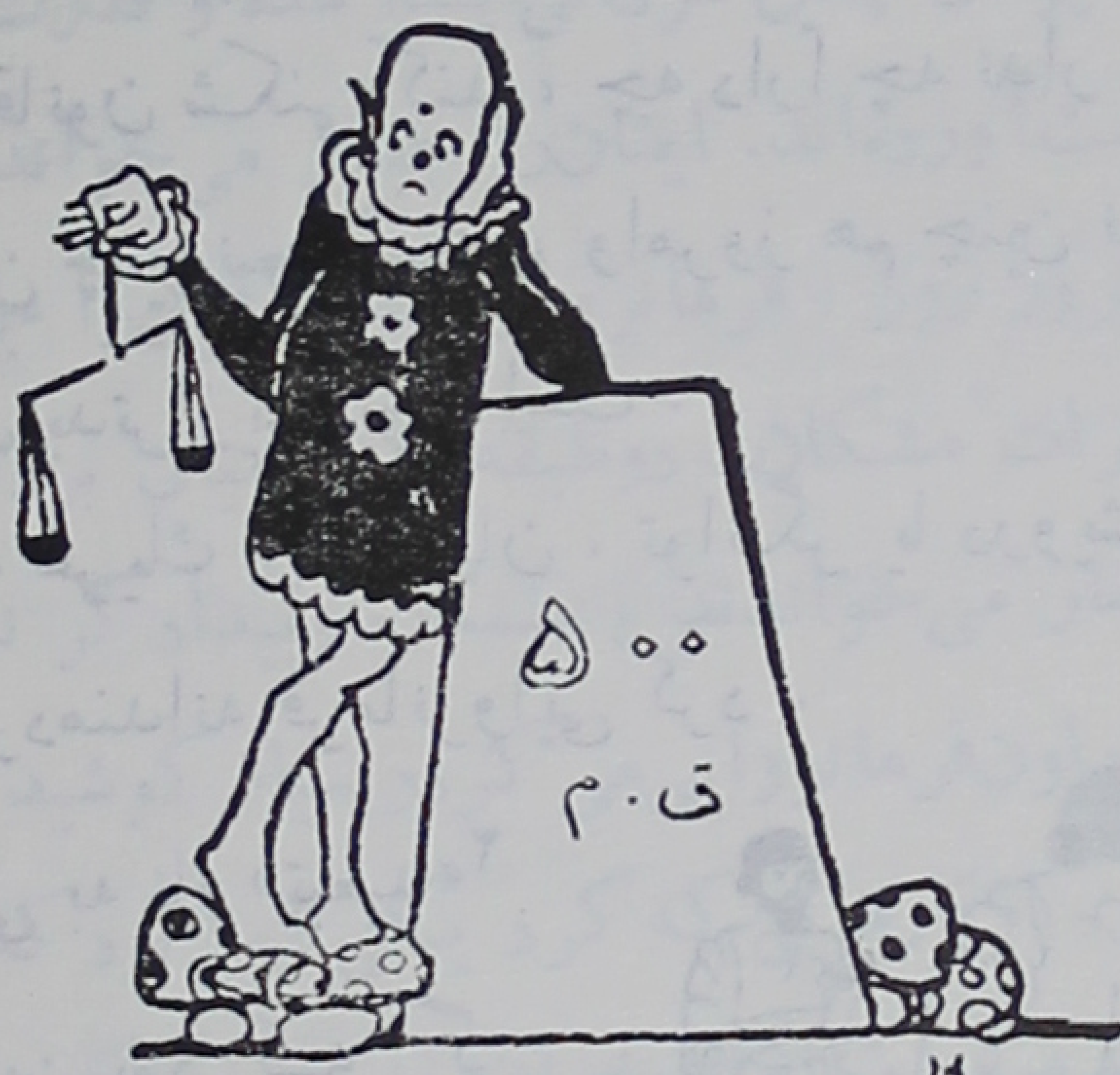
رای دادن برای تبعید

کلیستن قانونی به نام «تبعید»[2] نیزآورد و آن این بود که اگر کسی برمردم گران می‌آمد و می‌خواستند ازدست‌او آسوده شوند، جزاین برهر کس نبود که نام اورا برتکه‌ای سفال بنویسد و در روز معین درصندوق رأی بیندازد . اگراندازهٔ این آراء کافی بود ، آن مرد بایست شهررا ترك گوید و تا ده سال بیرون ازآن به سر برد . این قانون

۱ـ ندار ، بیچیز ۲- Ostracism

«تبعید» یا «ازشهرراندن» وآن‌مرداز «ازشهررانده» خوانده می‌شد . امروز نیزبه‌کسی که مردمان را با اوسرآمیزش و دوستی نیست‌ونمی‌خواهند که با اوسروکاری داشته باشند «ازهمه‌جا رانده» می گویند.

هیچ شما را برای شیطانی کردن ازسرسفره دور ساخته‌وتك وتنها به اطاقی فرستاده‌اند ؟ دراین صورت شما هم چنان وضعی پیدا کرده‌اید .



۲۲

رومیان پادشاهی را برانداختند

درسال ۵۰۹ پیش‌از میلاد ، حادثه‌ای در رُم روی داد .

در رُم نیز مانند آتن ، مردم به دوطبقه تقسیم شده بودند : اشراف که پاتریسیَن[۱] نام‌داشتند ومردمان‌عامّه که پلبیَن[۲] خوانده‌می‌شدند. اشراف حق رأی داشتند ، امّا عامّه را این حق نبود .

سرانجام ، عامه نیزحق رأی یافتند . اما در ۵۰۹ پیش از میلاد ، شاهی بر رُم فرمانروایی یافت که تار کَن[۳] نام داشت ومخالف حق رأی عامّه‌بود وآنان را ازاین حق محروم کرد . پلبینها تاب این‌محرومیّت‌را نیاوردند و اجتماع کرده تار کن را از شهر بیرون راندند ، همچنانکه آتنیان پادشاهشان‌را ازشهر بیرون کردند. این‌واقعه در ۵۰۹ پیش‌ازمیلاد

۱- Patrician ۲- Plebeian ۳- Tarquin (تلفظ فرانسوی‌آن‌در متن آورده شد)

روی داد و تار کن آخرین پادشاهِ رُم بود .

رومیان پس از آنکه تار کن را از شهر بیرون کردند ، حکومت جمهوریا عامّه را بنا نهادند . امّا از بیم آنکه اگر یك تن به ریاست جمهور برگزیده شود ، قدرت یابد و خویشتن را شاه خواند ، دوتن را به مدت یك سال به فرمانروایی برمی گزیدند .

این فرمانروایان رئیس[1] نامیده می‌شدند . هر رئیس را دوازده تن نگاهبان خاص [2] بود و هر نگاهبانی دسته چوبی به‌هم بسته را که تبرزینی درمیان یا برسر آن بود ، بردوش می گرفت . این تبرزین مخصوص نشانهٔ قدرت رئیس ، ونمایندهٔ آن بود که وی می‌تواند گناهکار را بدان چوبها مجازات کند یا باآن تبرزین گردن‌زند. برپاره‌ای ازسکّه‌ها یا تمبرهای امروزین اروپاییان ، شکل این تبرزین نقش شده‌است.


نگاهبان (لیکتور)

یکی‌از دورئیس نخستین ، بروتوس[3] مهتر نام‌داشت و اورا دو پسر بود . تار کَن ، پادشاه‌پیشین، که ازشهر رانده‌شده بود، توطئه‌ای چید که به رُم باز گردد و دوباره شاه شود . پس ، پاره‌ای از رومیان را با خود همدست ساخت و شگفت اینجاست که دو پسر بروتوس رئیس تازهٔ رُم نیز با او همدست شدند . بروتوس این توطئه را کشف کرد

۱- Consul (کنسول) ۲- Lictor (لیکتور) ۳- Brutus

واز همدستی پسرانش باتار کن آگاه شد. آنان را محاکمه کرد وچون گناهکار بودند نگاهبانان را گفت تا آنان را - با اینکه پسران او بودند- چون دیگر گناهکاران گردن زدند.

بدین گونه، تار کن کامیاب نگشت. امّا سال دیگراز نو به کوشش پرداخت. این بارسپاهیانی ازهمدستان خویش یعنی «اتروسك» ها[1] فراهم آورد و به رُم تاخت. برروی رود تیبر که اتروسکها را از شهر رُم جدا می کرد، پلی چوبین بود. یکی ازرومیان که هُراسیوس[2] نام داشت وپیش از آن یك چشم خود را درجنگ با دشمنان رُم ازدست داده بود، فرمان داد پل را بشکنند تا راه اتروسکها به رُم بریده شود.

هنگامی که پُل را می‌شکستند، هراسیوس با دو تن از دوستان خود آن سوی پُل ایستاد و همهٔ سپاهیان اتروسك را بازپس نشاند.

هنگامی که پُل در زیرضربه‌های سربازان رومی ازهم می‌شکست، هراسیوس دوستان خود را گفت که پیش از فروافتادن پُل، به چالاکی بدان سوی گذرند.

آنگاه، هراسیوس یکتنه بادشمنان درآویخت تا سرانجام پل درهم شکست و به‌رودخانه‌افتاد. سپس با تمام سلاح خویشتن را به رودافگند، وباآنکه سنگینی اسلحه اورا به‌زیر آب می کشیدوتیراتروسکها گرداگرد اومی‌بارید، تندرست به کرانهٔ رُم‌رسید. اتروسکها اگرچه‌دشمن‌وی‌بودند و از دلاوری او برخود می‌لرزیدند، به آواز بلند او را آفرین گفتند.

منظومهٔ مشهوری به‌نام «هراسیوس بر پُل» وجود دارد که دلاوری اورا توصیف ومجسّم می کند.

۱- Etruscan (تلفظ فرانسوی آن که‌درفارسی‌مشهورتراست درمتن آورده شد :)
۲- Horatius

سالی چند پس از هراسیوس، رومی دیگری می‌زیست که سین‌سیناتوس[1] نام‌داشت. وی کشاورز ساده‌ای بود و زمین محقّری بر کرانهٔ تیبر داشت، و پاکدل و خردمند بود و مردم اورا احترام می کردند و بدو اعتماد داشتند.

یك روز که دشمنی آهنگ حمله به رُم داشت ـ و در آن روزگار همواره دشمنانی به‌بهانه‌های گوناگون به رُم حمله‌ور می‌شدند ـ و مردم را به‌فرمانده و سرداری نیاز بود، نزد سین‌سیناتوس رفتند و از او درخواستند که فرمانروایی مطلق آنان را برعهده گیرد. فرمانروای مطلق یا آمر مستبد کسی بود که‌هنگام پیش‌آمدن خطری بر سپاه یا مردمانی فرمانروا می گشت تا آن خطر را دفع کند، و تا خطر باقی بود، همچنان فرمانروایی داشت. سین سیناتوس شخم را رها کرده با مردم به شهر رفت، سپاه فراهم آورد، بر دشمنان تاخت، آنها را شکست داد و به رُم باز گشت. همهٔ این کارها را در مدت ۲۴ ساعت انجام داد.

مردم‌چنان از سرعت تصمیم و عمل سین‌سیناتوس در رهایی رُم‌شادمان و خشنود گشتند که خواستند حق فرمانروایی و سرداری را در هنگام‌صلح نیز بدو باز گذارند. با آنکه آنهمه از شاه بیزار بودند، اگر پادشاهی می‌خواست، اورا به‌شاهی نیز برمی گزیدند.

امّا سین‌سیناتوس چنین چیزی نخواست. پس از آنکه وظیفه‌اش را انجام داد، به زمین محقّر خود نزد زن و فرزند خویش باز گشت.

بدین گونه، هرچند که بسیاری از مردمان این امر را اتفاقی شگفت‌انگیز می‌پندارند، وی کشاورز ساده بودن را به‌پادشاهی بر گزید.

شهر سین‌سیناتی[2] در ایالت اوهایو[3] امریکا از نام جمعیتی که به افتخار این مرد رومی، سین‌سیناتوس خوانده می‌شد، گرفته شده‌است.

۱- Cincinnatus ۲- Cincinnati ۳- Ohio

۲۳

یونان در برابر ایران

مسابقه‌ای میان ایران‌ویونان درپیش‌بود[۱] . امّا این‌مسابقه برای بازی نبود ، جنگی برای زندگی ومرگ ، جنگی میان یونان کوچك و ایران بسیار بزرگ بود.

کوروش شاهنشاه‌ایران، بابل‌و کشورهای دیگررا گشود وهمچنان کشور گشایی کردتاآنکه ایران‌فرمانروای بیشترجهانِ آن‌روز،جزیونان وایتالیا، گردید.

۱- مؤلف کتاب نسبت به‌جنگهای‌ایران‌ویونان ازرای‌غربیان پیروی کرده است که‌قدری‌ازحقیقت دوراست. داستان‌صحیح‌این که درروزگاران کهن، جنگی میان‌دوقوم‌آریایی یعنی‌ایرانیان ویونانیان روی‌داده که: به‌پیروزی‌یکی‌و بهره‌مند نشدن دیگری‌تمام شده‌است. اروپاییان که تمدن وفرهنگ خود رادنبالهٔ تمدن یونان وعلوم وادبیات و صنایع‌یونانی می‌دانند، عقیده دارند که‌اگر ایرانیان پیروزمی‌شدند ، تمدن‌یونانی یعنی پایهٔ‌تمدن رومی‌و اروپایی ازمیان می‌رفت. ازاین‌روچگونگی‌این‌جنگ و پیروزی یونانیان راباآب‌وتاب خاص ومتکی بر گفته های ساخته وپرداختهٔ مورخان یونانی در مدارس خود برای شاگردان می‌گویند. اما به گفتهٔ همان مورخان یونانی ، پادشاهان هخامنشی چون بر کشوری‌دست‌می‌یافتند ، بامردمان آنجا به مردمی وبزرگواری رفتارمی‌کردند و مذهب وآیین و فرهنگشان را محترم می‌شمردند .

مورخان جدید اروپایی‌که به نظر تحقیق وبیطرفی درتاریخ می‌نگرند، باهمهٔ ، گفته‌های مورخان یونانی همداستان نیستند ،

آنچه اکنون مترجم برای‌بازنمودن این « تنها به‌قاضی رفتن» واغراق

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

در حدود سال ۵۰۰ پیش‌از مسیح ، فرمانروای تازهٔ این شاهنشاهی بزرگ داریوش نام داشت .

داریوش به نقشه[1] نگریست و دید که بر بخش بزرگی از آن سروری

۱ـ «اکثر محققین اکنون به این عقیده‌اند که داریوش درصدد تسخیر یونان نبود ...ولی‌ولات ایران در آسیای صغیر نظرشان غیر از این بود ، یعنی چون توسعهٔ قلمرو اقتدارات خود را طالب بودند ، از موقع استفاده می‌کردند تا ازجزایر یونانی یکی‌راپس‌از دیگری در تحت تابعیت ایران در آورند . این احوال وشورشی که درمستعمرات یونانی آسیای صغیر روی داد ، بالاخره باعث جنگ داریوش بایونان گردید.» تاریخ ایران باستان ـ چاپ نخست ج ۱ـ ۱۳۱۱ ش. ـ ص ۶۳۸.

به این گفتهٔ ویل‌دورانت نیز توجه‌کنید : «داریوش وخشایارشا ، پدرو پسرهردو مردانی‌شایسته وتربیت یافته بودند ، وخطاست اگر جنگهای ایران ویونان راجنگ میان تمدن وتوحش بپنداریم . یونان می بایست کیفر بسط و گسترش‌خود به‌این سوی و آن سوی راببیند و خواه ناخواه، دیریازود باقدرت عظیمی برخورد کند. یونانیان ازدریا به‌عنوان شاهراه تجارتی که از کرانه های جنوبی اسپانیا تا دورترین نقاط بنادر دریای سیاه در مشرق کشیده می‌شد ، استفاده می‌کردند . راه دریایی اروپا : یونان ـ ایتالیا ـ سیسیل ، بیش از پیش باراه خشکی ودریایی‌هند وایران وفنیقی دررقابت افتاده‌بود. ازاین‌رو کشمکشی تلخ وطولانی به وجود آمد که در آن کشمکش، جنگ با تمام سوابق بشری آن، اجتناب ناپذیر بودوپیکارهای ... ماراتن وپلاته و ... ازحوادث حتمی آن بود .» (زندگی‌یونان ص۲۳۴)

(دنبالهٔ حاشیهٔ صفحهٔ پیش)

گوییهایی که دراین بخش‌آمده است ، در دسترس دارد ، یکی تاریخ ایران باستان مرحوم پیرنیاست ونظرهای محققانه‌ای‌که وی درباب این جنگهامبنی برمقایسهٔ نوشته‌ها وعقاید مورخان اروپایی با گفته‌های هرودت و پلوتارک و دیودور سیسیلی و دیگر مورخان عهد قدیم اظهار کرده است؛ و دیگر کتاب « زندگانی یونان » نوشتهٔ ویل دورانت امریکایی از دورهٔ تألیف وی به نام «داستان‌تمدن» نیویورک ، ۱۹۳۹ .

The Story of Civilisation, The Life of Greece By : will Durant, New York, 1939 .

وفرمانروایی دارد، اما افسوس که کشور کوچکی مانند یونان از آن او نیست.

داریوش پیش خود چنین گفت : برای اینکه شاهنشاهی من تمام باشد ، باید یونان را نیز داشته باشم . از این گذشته یونان برای او دردسر نیز فراهم ساخته و پاره‌ای از بندگان وی را که بر او شوریده بودند، یاری کرده بود . داریوش گفت : باید یونانیان را برای این کاری که کرده‌اند به کیفر رسانم و خاکشان را به شاهنشاهی خویش بیفزایم .

آنگاه دامادخویش را فراخواند و اورا فرمان داد تا برود و یونان را بگشاید . داماد وی با لشکریان و کشتیهای جنگی بسیار به سوی یونان راهی شد تا یونانیان را گوشمال دهد. امّا پیش از آنکه به یونان رسد ، دریا طوفانی شد و کشتیهای ایران آسیب دید و بسیاری از آنها ازمیان رفت و او ناگزیر کاری از پیش نبرده به ایران باز گشت . داریوش برآشفت و بر داماد خویش و خدایانی[1] که کشتیهای اورا شکسته بودند خشم گرفت و بر آن شد که این بار خود به گوشمال یونانیان و گرفتن خاك آنان پردازد.

نخست پیکهایی به همهٔ شهرهای یونان فرستاد تا آب وخاك بدهند؛ واین ، نشانهٔ فرمانبرداری و تسلیم بی‌جنگ وخونریزی بود .

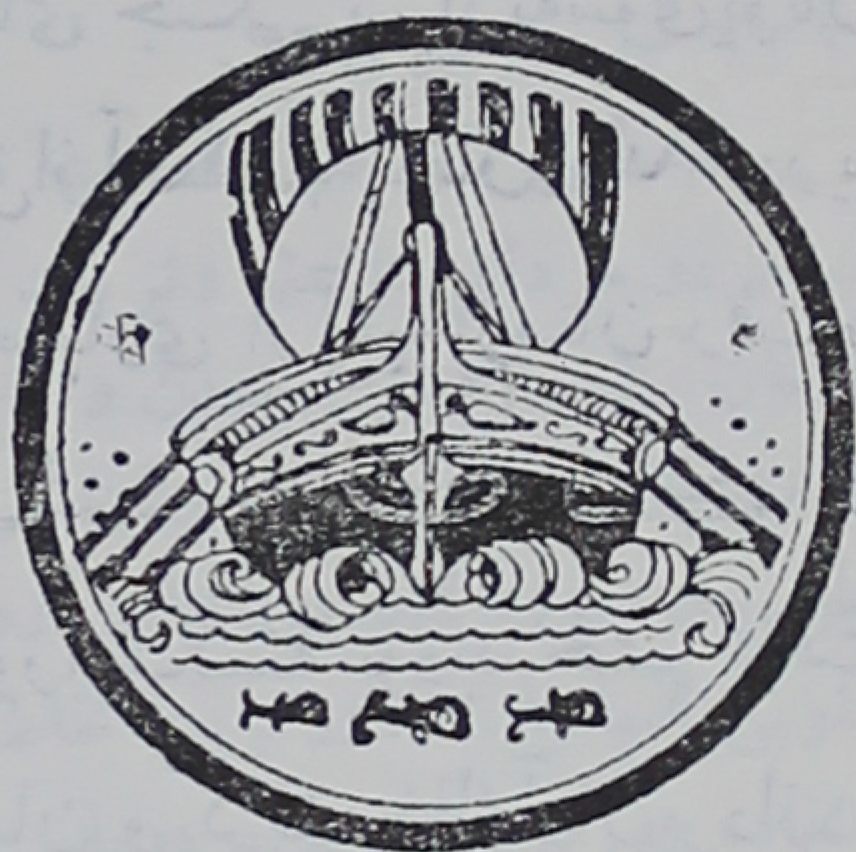
بسیاری از کشورهای یونان از ترس داریوش ونیروهای وی، آب و خاك فرستادند . امّا آتن کوچك و اسپارت کوچك ، اگرچه شهرهای کوچکی در برابر شاهنشاهی داریوش بودند ، هردو از این کار سر باز زدند. آتنیان پیك داریوش را درچاهی انداختند و گفتند : «اینجا هم آب است وهم خاك ؛ اگرمی‌توانی خود را رها ساز .» اسپارت هم کاری از این قبیل

۱ــ داریوش به یك خدا (اهورامزدا) معتقد بود نه به خدایان بسیار (مانند یونانیان).

کرد[1] . آنگاه این دو شهر با یکدیگر همدست شدند و همه همسایگان را نیز به‌یاری خواندند تا از میهن خود در برابر داریوش و ایران دفاع کنند.

داریوش آمادهٔ جنگ با یونان و اسپارت گشت .

برای اینکه سپاهیانش را به یونان برساند ، نا گزیر بود که آنها را از دریا بگذراند . البته در آن روزگار کشتیهای بخاری نبود. کشتیهای بخاری هزاران سال پس از آن اختراع شد. تنها وسیلهٔ به‌حرکت درآوردن کشتی‌ها بادبان یا پارو بود . برای اینکه کشتیهای بزرگ را به حرکت درآورند به پارو زنان فراوان و سه رده پارو، هریك بالای دیگری بر دو سوی کشتی نیاز بود . چنین کشتیها را « کشتیهای سه رده‌ای[2] » می نامیدند .


کشتی سه رده‌ای

داریوش را برای لشکر کشی به یونان ۶۰۰ تا از این کشتیها می بایست . هر کشتی گذشته از جاشویان و دیگر کار کنان ، نزدیك به ۲۰۰ تن سرباز

۱ــ در روزگاران کهن نیز فرستادگان و سفرا از آزار و گزند در امان بودند و به اصطلاح امروز « مصونیت داشتند » . اما اسپارت و آتن این قانون عمومی را شکستند . «اسپارت ، بعدها از کرده پشیمان شد و از مردم درخواست که دو تن به ایران نزد شاهنشاه روند و به‌هر کیفری که فرمان‌دهد، تن در سپارند. اسپرتیاس و بولیس (Sperthias , Bulis) که هر دو تن از خاندانهای کهن و توانگر شهر بودند، داوطلبانه نزد خشایارشا رفتند : اما هرودت خود می گوید که : « شاهنشاه با بلند نظری واقعی به پاسخ گفت که او کار لاکدمونیهارا نخواهد کرد و قانونی را که همه محترم می‌شمارند، زیر پا نخواهد گذاشت ، وخود رفتاری را که از جانب دیگران نکوهیده می‌شمارد ،مرتکب نخواهد شد» وآن دو را به کشور خودشان باز گرداند .

ویل دورانت ، زندگانی یونان ص ۲۳۸

۲- Trireme (تری رِم)

می گرفت . بدین گونه می‌توانید حساب کنید که شمارهٔ سربازان ۶۰۰ کشتی که هریک گنجایش ۲۰۰ سرباز داشته باشد برروی هم چه اندازه می‌شود ؛ واین خودمثالی برای عمل‌ضرب‌است. درست[۱] ۱۲۰/۰۰۰ تن .

اینچنین ، ایرانیان از دریا گذشتند وبی‌حادثه‌ای بسلامت به کرانهٔ یونان رسیدند و درجایی که دشت مارا ُتن[۲] نامیده می‌شد وفقط درحدود هفت فرسنگ تاآتن فاصله داشت ، فرودآمدند .

به زودی درخواهیدیافت که چرافاصلهٔ ماراتن وآتن یعنی‌عددهفت فرسنگ را یاد کرده‌ام .

هنگامی که آتنیان شنیدند که ایرانیان روبه‌آتن پیش می‌آیند ، خواستند که با شتاب اسپارتیها را که وعدهٔ یاری بدانان داده بودند ، به یاری بخوانند .

درآن زمان‌البتّه تلگراف وتلفون‌وراه‌آهن‌وجودنداشت، وچاره‌ای جزآن نبود که این پیام را فقط پیکی تیزدو به اسپارت ببرد .

ازاین‌رو، دوندهٔ مشهوری‌را که فیدی‌پید[۳] نام‌داشت ، فراخواندند

---

۱ ـ عدهٔ سپاهیان ایران بنابرتحقیق مورخان جدید از ۲۰ تا ۴۰ هزار تن بوده است : (ایران باستان ـ ج ۱ ص۶۷۵) این نکته راگفتهٔ‌خود هرودت‌نیزتأیید می کند «هرودت راجع به‌لشکر کشی‌مردونیه[داماد داریوش] وطوفان دریا دردماغهٔ آ ُتس گوید که سیصد کشتی پارسی در دماغهٔ مزبورجهت طوفان آسیب یافت و بیست هزار نفر تلف شد . پس ، از اینجا روشن است که این عده کشتی این عده سپاهی داشته . بنابراین ششصد کشتی چگونه می‌توانست دویست‌یا ۶۰۰هزارنفر» بنابر گزافگویی مورخان قدیم ویاچنانکه درگفتار بالا آمده‌است ۱۲۰هزارتن «داشته باشد» ایران‌باستان. ج۱ص۶۷۹

گزاف دیگر مورخان قدیم‌دربارهٔ این جنگ ، شماره تلفات ایرانیان ویونانیان است که تلفات ایرانیان را ۶ هزار تن واز آن ِ یونانیان را فقط ۱۹۲ تن‌دانسته‌اند، وپیداست که هیچکدام به‌حقیقت نزدیک نیست. (ایران‌باستان- ج ۱ - ۶۷۹) .

۲- Marathon ۳- Pheidippides

تا پیام را برساند . فیدی‌پید سراسر ۴۰ فرسنگ راه میان آتن واسپارت را به دوپیمود. شب‌وروز بی‌آنکه حتّی برای خوردن یا آشامیدن درنگ کند دوید ، وفردای آن روز به‌اسپارت رسید .

اسپارتیها گفتند که نمی‌توانند بی درنگ به راه بیفتند، زیرا ماه تمام[۱] نیست و حرکت درچنین هنگامی شگون ندارد ، چنانکه امروز نیز پاره‌ای ازمردمان که عقاید خرافی دارند، روزجمعه به گردش یاسفر نمی‌روند .

خلاصه گفتند که دراندك مدت ، پس‌ازآنکه ماه پرشد ، یعنی‌تمام گشت، خواهند آمد . امّا آتنیان نمی‌توانستند تا پرشدن ماه در انتظار بمانند و می‌دانستند که اگرغفلت کنند ، ایرانیان به‌آتن خواهندرسید؛ ونمی‌خواستند که ایرانیان ازآنجا که هستند ، پیشترآیند .

پس همهٔ جنگجویان آتن شهررا ترك گفتند وبه‌سوی ایرانیان در دشت ماراتن شتافتند .

رهبر وفرمانده آتنیان مردی بود به نام میلتیاد[۲] که فقط ده‌هزار آتنی بااوبود . گذشته ازین ، هزارتن دیگرنیز ازشهر کوچکی همسایه و دوست‌آتن ، به‌یاری‌آنان آمده‌بودند که برروی‌هم یازده‌هزارتن‌می‌شدند. درست مجسّم کنید که ایرانیان ده برابر یونانیان بودند یعنی در برابر هریك سرباز یونانی ده سربازایرانی وجود داشت[۳] .

یونانیان چنانکه می‌دانیم ورزشکاربودند وشیوهٔ زندگانیشان آنان

۱ـ مقصود آن‌است که هنوز شب چهاردهم ماه نرسیده‌است ، و مراد از ماه تمام ماه شب چهارده است که‌آن را بدرهم می گویند.

۲- Miltiades ۳ـ به حاشیهٔ ص ۱۲۷ نگاه کنید .

را نیرومند ساخته بود و ایرانیان هماورد آنها نبودند. اینچنین، باآنکه شمارهٔ یونانیان اندك بود، ایرانیان را باهمه افزونی و برتری عدّه شکست دادند.

سربازان یونانی به‌درجات ازسربازان ایرانی بهتر بودند، زیرانوع پرورش، آنان را چنین ساخته بود[1]، امّا نکتهٔ مهمتر این بود که آنان برای دفاع از خود وخاندان و میهنشان می‌جنگیدند.[2]

---

۱ ـ ایرانیان به‌قول همان مورخان یونانی به تندرستی ونیرومندی و ورزشهای بدنی معروف بودند. به گفتهٔ نیبور (Niebuhr): « نوشته‌های یونانیها راجع به این جنگ و جنگهای دیگر ایران با یونان به شعر و افسانه گویی و داستانسرایی از تاریخ نویسی شبیه‌تراست. آتنیها بطور غیرمترقب بهره‌مندی داشته‌اند، ولی کیفیات رانمی‌دانیم » «بنابراین ،آنچه به‌حقیقتی که نمی‌دانیم نزدیکتر بنظر می‌آید ، این است : قشون ایران درماراتن شکست نخورده ، بل عقب نشسته و جهت آن باید چنین بوده‌باشد : یکی ازنواقص عمدهٔ سپاهیان ایران در دورهٔ هخامنشی این بود که بجزآن قسمت زبده‌که به جاویدانها موسوم بودند ، اسلحهٔ دفاعی نداشتند . جاویدانها یا سپاهیان زبده هم غالباً درقلب جا می‌گرفتند ، اینها دلیرانه جنگیده خیلی پیش می‌رفتند و گاهی‌هم، چنانکه درماراتن روی داد، قلب قشون طرف را می‌شکافتندولی چون‌جناحین [دوطرف راست وچپ قلب] لشکر ایران نمی‌توانستند بواسطهٔ نداشتن‌اسلحهٔ دفاعی [سلاح بیشترسپاهیان‌ایران سلاح تعرضی برای فاصلهٔ دور بوده استمانند تیر وکمان، و تیراندازان پارسی درروزگاران قدیم ، بنام بودند] همانقدر پیش بروند ، سپاهیان قلب مجبور می‌شدند برای مساوی داشتن صف خود با صفوف جناحین عقب نشینند، زیرا اگرجز این‌می کردند ، ممکن‌بودجناحین دشمن آنهارا احاطه‌کنند .» ایران باستان ـ ج ۱ ص ۶۷۷

«ازطرف دیگراین نکته مسلم است‌که راجع به وقایع این جنگ‌مهم، نوشته‌هایی‌که در دست است از منابع یك طرف است یعنی چیزهایی است که هرودت یونانی نوشته و مورخین دیگرعهد قدیم وسایرعهود همان نوشته‌هارا مناط‌دانسته‌واطلاعات خودرا ازین‌منبع‌تحصیل کرده‌اند »ص۷۰۱همان کتاب.

۲ ـ بیگمان، آنکه در خانهٔ خود می‌جنگد ، ازجان خویشتن وکسان ومیهن خویش دفاع می‌کند. اما مؤلف درینجا فقط یك روی آشکار و بدیهی قضیه را گفته است وروی دیگرآن راکه شورش یونانیان و تجاوز آنها به سرزمینهای تابع ایران بوده ، یاد نکرده است .

طبعاً یونانیان ازین پیروزی شادمان شدند. فیدی‌پید، دوندهٔ مشهور که این زمان در ماراتن بود، بی‌درنگ به‌آتن شتافت تا مژدهٔ پیروزی را به آتنیان برساند وسراسر هفت فرسنگ میان ماراتن وآتن رابی‌آنکه نفس تازه کند ، دوید . وی فرصت‌آن نیافته بود که پس از دوندگی چند روزپیش به سوی اسپارت برآساید ، واین‌بار نیزچنان تند دویده بود که چون به‌آتن‌رسید، ونفس‌زنان و بریده‌بریده‌مژدهٔ پیروزی‌را در بازارگاه‌به آتنیان رسانید ، در دَم‌بیفتاد وجان سپرد.



نخستین دو ماراتن

به افتخاراین دونده و برای بزرگداشت دو مشهور وی، امروز در مسابقه‌های المپیک،مسابقهٔ دوی به‌نام دو ماراتن وجود دارد که‌دوندگان

همین مسافت را یعنی در حدود ۴۱٫۸ کیلومتر می‌دوند.

جنگ ماراتن در ۴۹۰ پیش از میلاد روی داد و مشهورترین جنگ تاریخ به‌شمار می آید، زیرا لشکر ایران از شهری کوچک و همسایهٔ وی شکست یافت و ایرانیان ناگزیر به خاك خود باز گشتند.

یك مشت مردمی که خود فرمانروای خویش بودند، سپاهیان فراوان و مزدور ایران را شکست دادند.

۲٤

شیفتهٔ جنگ

داریوش بیش از پیش خشمگین شد و بر گوشمال دادن یونانیان خیره سر که جرئت ایستادگی در برابرسپاهیان او کرده بودند، مصمّم‌تر گشت ، و درپی آماده ساختن وسایل حملهٔ دیگری برآمد .

این‌بار بر آن شد که چنان سپاهیان و کشتیهای‌جنگی فراهم آورد که هیچ لشکری‌را درجهان با آنها یارای برابری نباشد وسوگند خورد که یونان‌را ویران سازد. آنگاه به چند سال سپاه و وسایل جنگ گرد آورد. امّا اتفاقی روی‌نمود وباوجود سوگندی که یاد کرده‌بود به‌اجرای نقشهٔ خویش توفیق نیافت . چرا؟ لابد حدس زدید ، در گذشت .

داریوش را پسری بود که خشایارشا نام داشت . خشایارشا نیز که مانند پدر،عزم به‌سرکوبی‌یونانیان‌جزم کرده‌بود، دست‌به‌کارفراهم ساختن وسایل جنگ شد .

امّا یونانیان هم که تصمیم گرفته بودند که شکست نیابند، به فراهم آوردن سپاه و وسایل جنگ پرداختند؛ زیرا می دانستند که دیر یا زود ایرانیان دوباره به جنگ خواهند آمد.

درین هنگام دو مرد سرشناس و بنام در آتن بودند و هریک می کوشید که رهبر و پیشوا گردد، یکی تمیستوکل[1] و دیگری آریستید[2] نام داشت.

تمیستوکل آتنیان را بر آن داشت که خود را برای پیشامدی که می دانست به وقوع خواهد پیوست، یعنی جنگ آینده با ایرانیان، آماده سازند؛ خاصّه آنانرا وادار کرد که کشتیهای جنگی بسازند، زیرا ایرانیان کشتیهای جنگی بسیار داشتند و یونانیان را کشتی جنگی نبود.

برخلاف، آریستید عقیده به نقشهٔ تمیستوکل و ساختن کشتی جنگی نداشت، و این کار را خرجی بیهوده می دانست و با آن مخالفت می کرد.

آریستید مردی آن گونه خردمند و منصف بود که او را آریستید دادگر می خواندند. امّا برخی از مردمان خواهان تبعید او بودند، زیرا می پنداشتند که وی برخطاست و حقّ به جانب تمیستوکل است.

پس، صبر کردند تا روز گرفتن رأی برای بیرون کردن کسی که می خواستند از دست او آسوده شوند، فرارسید. به یادتان هست که چه کسی این بنیاد را گذارد؟ این رسم را کلیستن در حدود ۵۰۰ سال پیش از میلاد برقرار کرد.

چون روز رأی دادن فرا رسید، مردی که نوشتن نمی دانست و

۱- Themistocles ۲- Aristides

آریستید را اگر به چشم هم می‌دید، نمی‌شناخت، اتفاقاً ازوی درخواست تا او را در رأی دادن یاری کند. آریستید ازوپرسید که نام چه کس را بنویسد. وی در پاسخ گفت نام «آریستید» را. آریستید خود را به وی نشناساند، همین‌قدر پرسید: چرا می‌خواهی این مرد را تبعید کنی؟ آیا خطایی ازو سرزده است؟

گفت: نه. هیچ گونه خطایی از او سر نزده است و با آه بلندی گفت: «ازبس‌می‌شنوم که اورا دادگر می‌خوانند، به تنگ آمده‌ام.»

آریستید ازین پاسخ بیخردانه در شگفت شد، امّا با اینهمه نام خویش را برای رأی دهنده نوشت؛ وچون آراء را شمار کردند، چنان بسیار بود که وی تبعید گردید.

اگرچه تبعید آریستید به‌حق‌نبود، امّا به سود یونانیان تمام‌شد؛ زیرا همینکه وی ازشهر بیرون رفت، تمیستوکل‌کار خود را دنبال کرد و یونانیان دست به‌کار آماده ساختن خویش برای‌کارزار شدند.

کشتیهای سه رده‌ای بسیار ساختند وهمه شهرها وشهرکهای‌یونان را به یاری‌خواندند تا درصورت پیش‌آمدن جنگ، آنان را به‌نیروهای جنگی مدد رسانند.

اسپارت به‌مناسبت شهرتی که درسربازی و جنگجویی داشت، نامزد رهبری و پیشوایی دیگر شهرها در صورت پیش آمدن جنگ، گردید.

درست ده سال پس از جنگ ماراتن در ۴۹۰ پیش‌از میلاد، دوباره لشکر عظیم ایران آمادهٔ حمله به یونان گردید.

این لشکر از همه جای شاهنشاهی[1] وسیع ایران گرد آمده بود و بس بزرگتر از سپاهی بود که نخستین بار مرکب از ۱۲۰ هزار تن به یونان تاختند ؛ اگرچه ۱۲۰ هزار تن برای آن روزگاران ، خود سپاهی بزرگ به شمار می آید .

این بار شمارهٔ سپاهیان را افزون از دو میلیون دانسته‌اند ، خوب به این شماره توجّه کنید: دومیلیون[2] .

مسئله این بود که چنین سپاهی را چگونه باید به یونان رساند . این عدهٔ فراوان را با کشتی نمی‌شد به یونان برد ، زیرا که کشتیهای سه‌رده‌ای بزرگ فقط گنجایش چند صد سرباز داشتند . می‌توانید بگویید که بردن دومیلیون تن چند کشتی لازم داشت ؟ شاید بسیار بیش از آنچه در همهٔ جهانِ آن روز ، کشتی سه رده‌ای یافته می‌شد. بدین گونه ، خشایارشا بر آن شد که سپاهیان خود را از راه دور و تنها راهی که به یونان می‌رسید و این کشور را دور می‌زد ، به پیش راند، وچنین کرد .

درست بر سر راهی که سپاه ایران بایستی از آن بگذرد ، تنگه‌ای است . تنگه ، راه آبی باریک همانند رودخانه‌ای پهن است که دو دریارا

۱ـ شاهنشاهی در اینجا به معنی قلمرو فرمانروایی شاهنشاه است .

۲ـ «از پنجاه سال باین طرف که تاریخ مشرق قدیم و ایران بیشتر مورد مداقه شده و وسایل عهد قدیم‌را درنظر گرفته‌اند، ازاین ارقام خیلی کاسته‌شده، ولی‌چون نتوانسته‌اند مدرکی برای تعیین عدهٔ صحیح سپاهیان ایران بیابند، بالاخره باین عقیده شده‌اند که ارقام هرودت بی‌شك اغراق آمیز است ، ولی مدرکی هم برای تعیین عدهٔ صحیح دردست نیست . بعضی هم عقایدی اظهار داشته‌اند که موافق آنها شمارهٔ سپاهیان خشایارشا تا سیصد هزار (گوبی‌نو) وبلکه تا ۱۸۰ هزار نفر (مونرو Munro در « تاریخ قدیم » ج ٤ ص ۲۷۱) تنزل می‌یابد » ایران باستان . ج ۱ ص ۷۷۲

به‌هم می‌پیوندد. این تنگه در آن روزگار هِلِسپونت[1] خوانده می‌شد. البتّه این تنگه هنوز هم وجود دارد، منتها امروز در نقشه‌ها به‌نام داردانل ضبط شده‌است. بر هلسپونت پلی نبود، زیرا پهنایش در حدود ۱۶۰۹ متر است و در آن زمان پلی بدین درازا نداشتند. خشایارشا فرمان داد که کشتیها را در یك خط ازین کرانه تا کرانهٔ دیگر به هم بپیوندند و سطح آنها را مانند پلی بپوشانند و هموار سازند تا سپاهیان از آن بگذرند. امّا همینکه پل ساخته شد، طوفانی برخاست و آن را از میان برد. خشایارشا برآشفت و فرمان داد تا بر آب هلسپونت تازیانه بزنند.[2] آنگاه پلی دیگر ساخت.

این بار، آب ادب نگاهداشت و سربازان از پل گذشتند؛ کشتیهای جنگی نیز به دقت تمام همراه لشکریان در طول کرانه به راه افتادند و سرانجام به اوّلِ خاك یونان رسیدند.

گفته‌اند که شمارهٔ لشکریان خشایارشا به اندازه‌ای بود که در دو خط طویل، بی گسستگی، مدت هفت شبانه روز پشت سرهم از کرانهٔ آسیا به کرانهٔ یونان می گذشتند.

سپاه در شمال یونان فرود آمد و هرچه در سر راه خود یافت از میان برد، گفتی در زمین هیچ چیز یارای ایستادگی در برابر آن سپاه بیشمار نداشت.

۱- Hellespont

۲- «این حکایت از افسانه‌هایی است که هرودت از یونانیها شنیده و ضبط کرده. چنانکه در نوشته های دیگر او هم از این افسانه‌ها زیاد است.» (ایران باستان ج۱ ص۷۱۸) ایرانیان قدیم بنا بر آیین خویش و دستورهای پیغمبر زردشت آب را محترم می‌شمردند. ازاین‌رو، باور کردنی نیست که چنین کاری از خشایارشا سرزده باشد.

۲۵

یکی به هزار

برای رسیدن به‌آتن ، ایرانیان بایستی ازتنگ یا راه باریکی که میان کوهستانی از یك سو ودریا ازسوی دیگر واقع بود ، بگذرند.این تنگ ِترموپیل[۱] نام داشت. ترمو، جزء نخستین این واژه به معنی«داغ» است و ترموپیل درحقیقت به‌معنی دروازهٔ داغ بود ، وازآن چنین نامیده می‌شد که درنزدیکیهای این دروازهٔ طبیعی یونان ، چشمه‌های آب گرم وجود دارد .

یونانیان برآن شدند که ایرانیان را همانجا نگاه دارند و باآنان پیش از آنکه به‌آتن رسند ، روبه‌رو شوند .

همچنین ، خردمندانه تر آن نمود که برگزیده ترین سربازان یونان ودلاورترین فرماندهان را به مقابلهٔ ایرانیان بفرستند .

۱- Thermopylæ

پس، پادشاه اسپارت ـ لئونیداس که به‌معنی «مانند شیر»است، نامزد گردید که باهفت هزار سرباز ـ خوب توجّه کنید ، هفت هزار سرباز ـ راه بردومیلیون ایرانی ببندد . ازین هفت هزار سیصد تن اسپارتی‌بودند و به مرد اسپارتی آموخته بودند که نه هرگز به دشمن تسلیم گردد و نه دست ازجنگ بکشد . مادر اسپارتی چون پسر را برای رفتن به جنگ بدرقه می کرد ، بدو می گفت : «فرزند ! باسپر یا برسپر » یعنی یاپیروز باز گرد ، یا کشته شو تا نعشت را باسرافرازی برسپر نهاده بیاورند .

چون خشایارشا راه خود را با این دستهٔ کوچك سرباز بسته دید، بدانان پیام فرستاد که تسلیم گردند. گمان می کنید که لئونیداس چه جواب داده باشد ؟

پاسخ وی، چنانکه از یك اسپارتی انتظار می‌رفت ، کوتاه و بجا بود : «بیایید مارا بگیرید.»

چون خشایارشا را گزیری نماند، لشکریان را به پیش‌راند. مدت دوروز ایرانیان‌بایونانیان‌پیکار کردند. امّاهنوز تنگ در دست‌لئونیداس بود و ایرانیان نمی‌توانستند ازآن بگذرند .

آنگاه یك یونانی ترسو و خائن که می‌خواست زندگی خود را برهاند وازخشایارشا پاداش‌خوب‌بگیرد ، شاهنشاه را از وجود کوره راهی که بر کوه می گذشت ولشکریان می توانستند ازآنجا به کوه بالا روند وتنگ را دور بزنند، آگاه ساخت .

روزچهارم لئونیداس اطلاع یافت که ایرانیان کوره راه رایافته و به‌راه افتاده‌اند و به زودی او را ازپشت محاصره خواهند کرد .

هنوز امید بود که سپاهیان نجات پیدا کنند . لئونیداس پیشنهاد

کرد که هر کس که می خواهد ، خود را نجات دهد . آنانکه ماندند ، می دانستند که جنگ بیهوده ومرگ حتمی درپی‌است. بااینهمهٔ هزارتن علاوه برآن سیصد اسپارتی نزد لئونیداس ماندند ، زیرا که می گفتند : ما را فرمان آن است که راه را نگاه داریم و اسپارتی فرمان را اطاعت می کند وتسلیم نمی‌شود و ازآنچه پیش آید باك ندارد .

بدین گونه ، لئونیداس و هزارسربازوی تاآخرین دم جنگیدند و جز یك تن، همه کشته شدند .

آنگاه،دروازهٔ آتن گشوده شد و تیره بختی روی نمود ، چه هیچ چیز ایرانیان را از گذشتن از روی اجساد لئونیداس و سربازان اووپیش راندن به سوی آتن ، بازنمی‌داشت .

آتنیان که نمی دانستند چه پیش خواهدآمد ، نزد غیبگوی دلفی شتافتند و از او پرسیدند که چه بایدشان کرد . غیبگو به پاسخ گفت : آتن محکوم به ویرانی است و بدان امیدی نباید داشت. امّا آتنیان را دیوارهای چوبین رهایی خواهند بخشید .»

این پاسخ بنا برمعهود غیبگویان دلفی معما گونه و دوپهلو بود و حلّ آن دشوارمی‌نمود. تمیستوکل گفت که معنی‌پاسخ را دریافته است. به یادتان هست که وی کسی بود که سخت به کار ساختن کشتی پرداخته بود . وی گفت که مقصود غیبگو ازدیوارهای چوبین همین کشتیهاست .

اینچنین ، یونانیان اندرزغیبگوراکار بستند و به دستورتمیستوکل شهر را رها کرده به کشتیها که در خلیج سالامیس[1] در همان نزدیکی بود ، درآمدند .

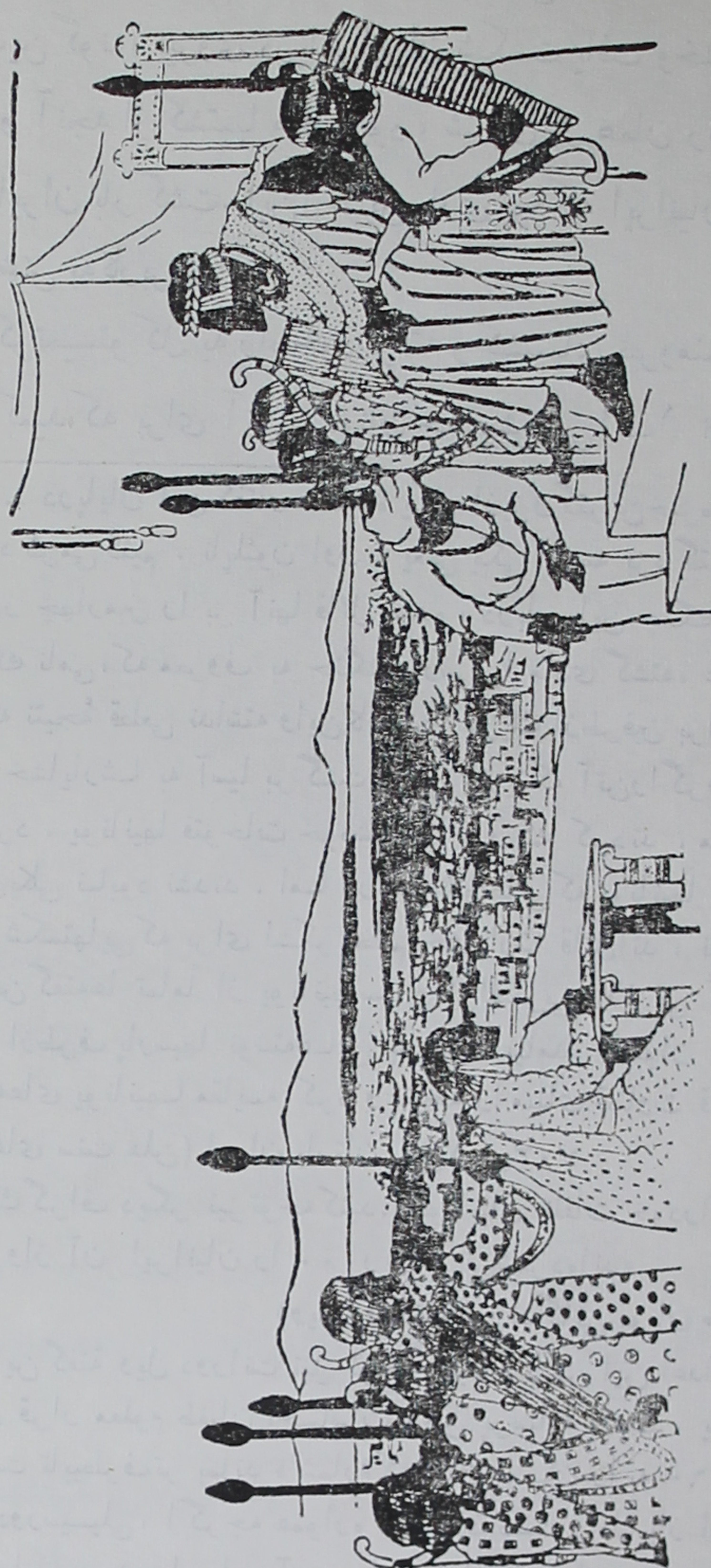
۱-Salamis

سپاهیان ایران به آتن رسیدند و آن را از مردمان تهی یافتند. آنگاه شهر را چنانکه غیبگو گفته بود، سوختند[1] و ویران ساختند. سپس به سوی سولامیس پیش راندند. آنجا بر تپه‌ای که خلیج زیرپای آن بود، تختی زده بودند و خشایارشا بر آن نشسته بود و جنگ دریایی را تماشا می کرد. فرمانده نیروی دریایی یونان البته تمیستوکل بود. کشتیهای او در این خلیج تنگ جا گرفته بودند، همچنانکه سربازان لئونیداس در تنگ ترموپیل جای داشتند.

تمیستوکل که خلیج سالامیس را همانند تنگ ترموپیل دید، چیزی به خاطرش رسید. خودرا خائن وانمود و به پادشاه پیام فرستاد که اگر کشتیهای ایران به دو بخش شوند و یك بخش این سوی و بخش دیگر آن سوی خلیج جای گیرند، کشتیهای یونانی را از دو سو در میان گرفته به‌دام خواهند انداخت.

خشایارشا این پیشنهاد را پسندید و چنان کرد که تمیستوکل گفته بود. امّا درحالی که خندان بر تخت نشسته بود، در شگفتی فروماند. نتیجه درست خلاف آنچه انتظار می‌رفت درآمد. کشتیهای جنگی یونان که درمیان دو بخش از کشتیهای ایران جا گرفته بود، می‌توانست باهر دسته جداگانه بجنگد. جاچنان تنگ بود که کشتیهای ایران راه بر

۱ـ باید به یاد داشت که پیش ازین، یونانیها شهرسارد و معبد «کی‌بل» یکی از اماکن مقدس لیدیها را درین شهر که جزوخاك ایران بود، هنگام شورش خود آتش زده بودند «و پارسی‌ها به بهانهٔ این رفتار یونانیها معابد آنها را آتش زدند» (ایران باستان ـ ج ۱ ص ٦٤٦) وگرنه این گونه کارها از شیوهٔ مردمی و کشورداری ایرانیان به دور بود و چنانکه در گشودن شهر بابل خواندید، کوروش شاهنشاه ایران، پس ازفتح این شهر و بازگرداندن یهودیان به اورشلیم، معبد سلیمان را که نبوکد نصر ویران کرده بود، از نو به‌خرج خود ساخت.



خشایارشا بر تخت خویش جنگ دریایی را تماشا می کند .

یکدیگر می‌بستند و به‌هم می‌خوردند وغرق می‌شدند .

بدین گونه، نیروی دریایی ایران شکست یافت وخشایارشا بابیشتر سپاهیان و آنچه از کشتیها مانده بود ، شتابان از همان راهی که آمده بود ، به ایران باز گشت. این آخرین باری بود که ایرانیان برای تسخیر یونان کوشش به‌کاربردند .

اگر تمیستوکل به راه خود نرفته و کشتیهای نیرومند نساخته‌بود، تصور می کنید که برای آتن و یونان چه پیش می‌آمد[1] ؟!

---

۱ ـ درپایان این گفتار « عقیدهٔ یکی ازبزرگترین‌خبره‌های نظامی‌را در اینجا ذکرمی‌کنیم . ناپلئون اول ، یعنی یکی از سه بزرگتر سرداری‌که تاریخ هنوز چهارمین را بر آنها قائل نشده ، درباب این جنگ چنین گوید. «این جنگ نامی، که معروف به جنگ پارسی یا مادی گشته، عبارت‌است از کارهایی‌که نتیجهٔ قطعی نداشته واین‌کارها را هریك ازطرفین برای خودفتحی پنداشته . خشایارشا به آسیا بر گشت راضی از ینکه آتن‌را گرفت وسوزانید وخراب‌کرد . یونانیها فتوحات خودشان را بزرگ کردند ، مغرور ازینکه در سالامین‌بکلی نابود نشدند . اما درباب فتوحاتی‌که یونانیها به خودنسبت می‌دهند و شکستهایی‌که برای لشکر عظیم خشایارشا قائل‌اند ، نباید فراموش کردکه این گفته‌ها تماماً از یونانیهاست و گزافگویی ولافزنی آنها هم‌مسلم می‌باشد . ازطرف پارسیها نوشته‌هایی به دست نیامده تابتوان این نوشته‌ها را با گفته‌های یونانیها مقایسه کرد و نتیجه را مبنای قضاوت قرار داد » . (یادداشت‌های سنت هلن) ایران باستان - ج۱ ص۷۰۳

به‌یك گزاف دیگر نیزتوجه‌کنید. «یونانیان تلفات خودرا درین‌جنگ فقط ۱۵۹ واز آنِ ایرانیان را ۲۶۰،۰۰۰ تن‌شمرده‌اند»

(ویل دورانت ، زندگانی یونان ص۲۴۲)

به این گفتهٔ ویل دورانت نیز توجه کنید « ذکر این اعداد از جانب هرودت از قرار معلوم طغیان احساسات وطن پرستانهٔ اوست . پلوتارك که کوشیده است تابیطرف‌تر بماند « شمارهٔ کشتگان یونان را به ۱۳۶۰ تن بالا برده ودیودورسیسیلی، اگرچه همواره دراعداد دست و دل باز است، تلفات ایرانیان را به۱۰۰هزار پایین‌آورده است . اماپلوتارك و دیودور نیزهردو یونانی بوده‌اند .»

(همان کتاب و همان صفحه)

۲۶

عصر طلایی

هنگامی که سخن از عصر سنگ و عصر مفرغ در میان بود، گفتم که به‌زودی ازعصر طلایی گفتگو خواهم کرد. اکنون به عصر طلایی رسیده‌ایم.

معنی‌عصر طلایی این‌نیست که مردمان این‌روزگار چیزهای‌زرین به‌کار می‌بردند یاپول‌زر فراوان داشتند. نخست اوضاع و احوال راشرح می‌دهم، آنگاه خود در خواهید یافت که چرا این دوره را چنین نام‌داده‌اند.

پس از جنگ با ایران، آتن ازشادی پیروزی بردشمن، دست‌به کارهای بدیع‌زد. دورهٔ ۵۰ سالهٔ ۴۸۰ تا۴۳۰ پیش از میلاد، یعنی‌ازآن زمان که ایرانیان خاک یونان را ترک گفتند، شگفت انگیزترین سالهای

تاریخ یونان وشاید تاریخ جهان است .

خشایارشا آتن را به‌آتش کشید . گمان می‌رفت که این واقعه شوربختی به دنبال آورد ، امّا چنین نشد . مردم به‌کارپرداختند و شهری خوبتروزیباتر از شهر کهن برآوردند .

درین‌زمان، پیشوا ورهبر آتنیان مردی‌بود که پریکلس[1] نام‌داشت. وی پادشاه‌یافرمانروانبود، پیشوای‌عامّه‌وخردمندی‌آن گونه دانا وسخنوری چنان زبردست بود که می‌توانست مردم را به انجام دادن وبه کار بستن اندیشه‌های خوب خود، وادارد. مانند رئیس‌دسته‌ای بود که خود بازیکن خوبی‌باشد وبتواند کسان دستهٔ خود رانیز بازیکنانی خوب بپرورد. دستهٔ اوآتن بود،وآتنیان راچنان‌شایسته ونیکوبپرورد که‌به‌هر کاری‌توانا گشتند. برخی هنرمندان بزرگ ، پاره‌ای نویسندگان و برخی دیگر فیلسوفان بزرگ شدند .می‌دانید معنی‌فیلسوف چیست؟ یعنی فرزانه‌ای که چیزهای فراوان بداند و دانش دوست باشد .

هنرمندان مجسمه های زیبا وتماشاخانه‌ها وپرستشگاههای بسیار ساختند. مجسمه‌های شگفت انگیزی ازخدایان‌والاهه‌های یونانی‌ساختند. ودرعمارات و گردا گرد شهر گذاشتند .

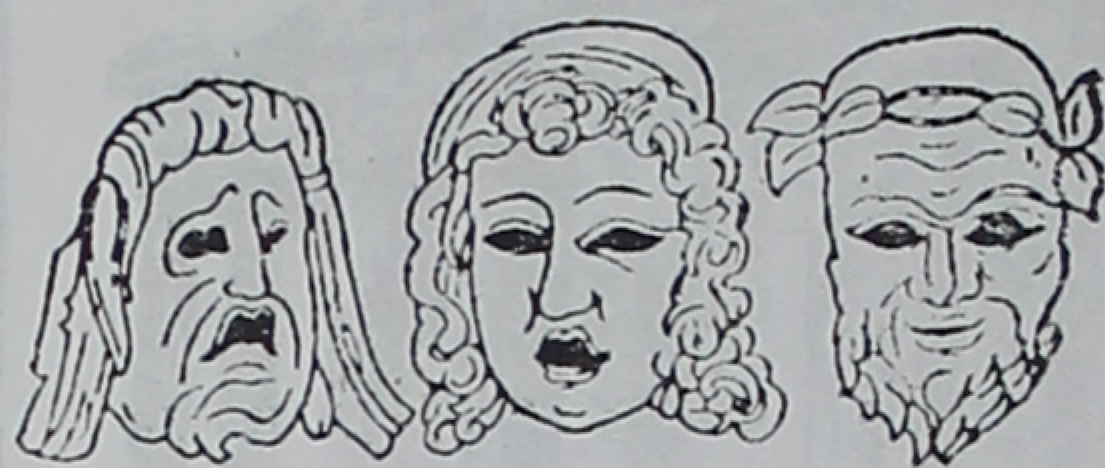
فیلسوفان به مردم آموختند که چگونه باید خوب و خردمند باشند . نویسندگان نمایشنامه های زیبا نوشتند و شعر های دل انگیز گفتند .

نمایشنامه ها از آن گونه که امروز داریم ، نبود ؛ همه دربارهٔ کارهای خدایان و الاهه‌ها بود .

۱- Pericles

تماشاخانه ها نیز همانند تماشاخانه های امروزین نبود ، درفضای باز وآزاد ومعمولاً بردامنهٔ‌تپه‌ای‌ساخته می‌شد تابتوان درآنجا سکوهایی برای تماشاگران رو به روی جایگاه نمایش برآورد . وسایل برای آرایش صحنه اندك بود و گاه اصلاً به کار نمی رفت ، و به جای دستهٔ نوازندگان،دسته‌ای‌ازخوانندگان‌هنگام‌نمایش،همگروه‌آوازمی‌خواندند.

بازیگران نقابهای مخصوص ومناسب به روی می زدند تا نمایندهٔ احساسات و عواطف آنها باشد . بمثَل اگرمی‌خواستند شادمان نمایند ، نقابی خندان بر روی می زدند ، و اگر می خواستند حالت اندوه‌را بنمایند نقابی اندوه‌نما بر رخ می گذاشتند.



نقابهای گریان واندوه‌نما و خندان

هم‌اکنون درنمایشها گاهگاه از ینگونه نقابهای خندان یا گریان یا اندوه‌نما به‌کار برده می‌شود .

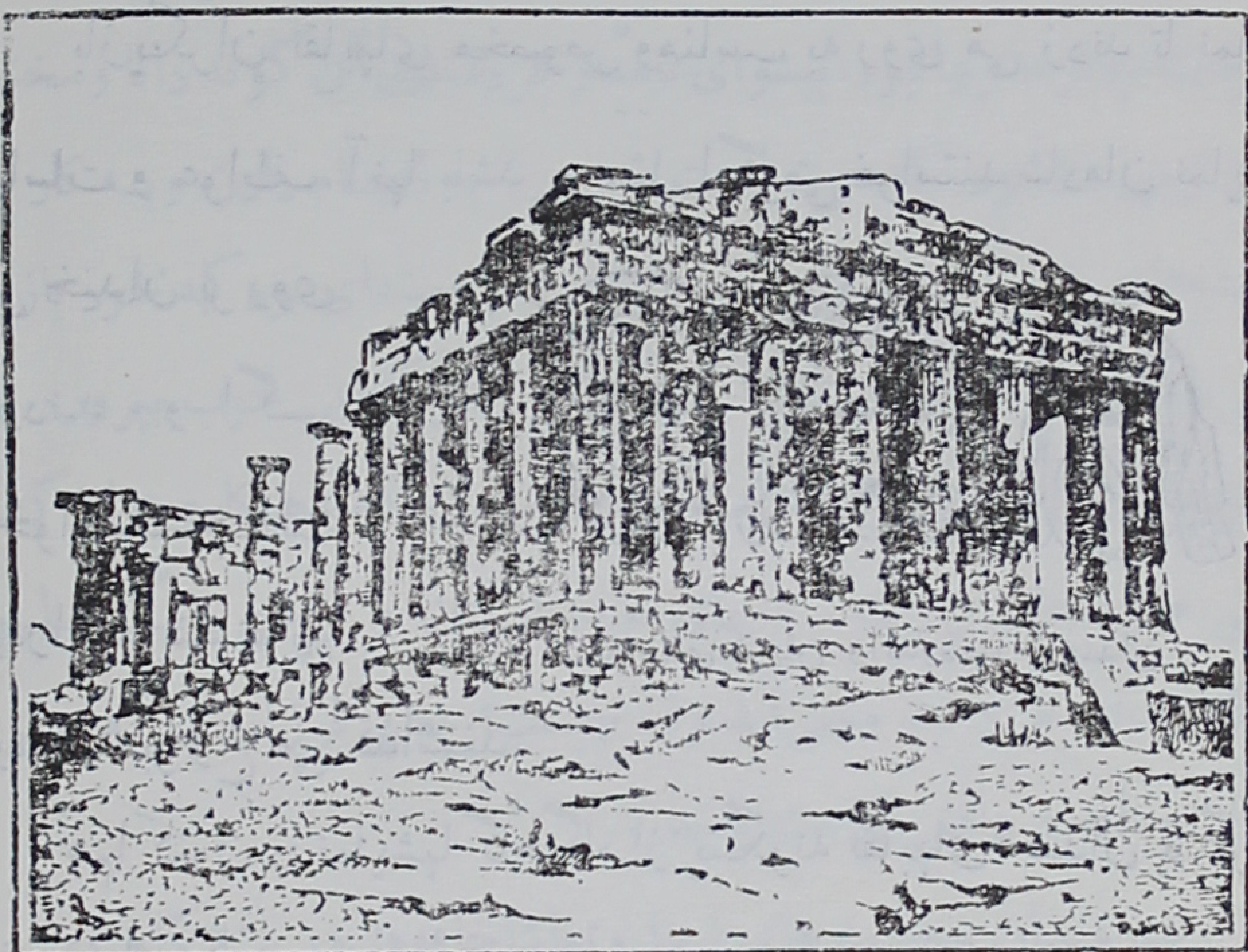
آتن را به‌نام‌آتنه ، الههٔ فرزانگی، چنین می‌خواندند و گمانشان آن بود که وی همواره از شهرخویش نگاهبانی می کند. ازینروآتنیان اندیشیدند که وی پرستشگاه ویژه‌ای باید داشته باشد . پس،پرستشگاهی برای او برسرتپه ای به نام آکروپولیس[۱] برآوردند وآن را به افتخار اوپارِتنون نامیدند یعنی«دوشیزه» وآن یکی‌از نامهایی است که آتنه را بدان بازمی‌خواندند .

پارتنون[۲] ، اگرچه امروز چنانکه در تصویر می بینید ، ویران

۱- Acropolis ۲- Parthenon

گشته، زیباترین بنای جهان شناخته شده است.

درون این پرستشگاه مجسمهٔ عظیمی از آتنه از زر وعاج بود که پیکرتراشی فیدیاس[1] نام آن را ساخته بود. گفته‌اند که این مجسمه، زیباترین مجسمهٔ جهان بوده‌است، همچنانکه پارتنون زیباترین پرستشگاه جهان بود؛ امّا ازمیان رفته است و کس علت آن را نمی‌داند. می‌توان



ویرانهٔ پارتنون

حدس زد که زر وعاج آن، دزدان را به هوس انداخته است وهر بار پاره‌ای از آن را دزدیده‌اند.

بیرون پرستشگاه نیز فیدیاس مجسمه‌های فراوان دیگری ساخته بود. امّا بسیاری از آنها را به‌موزه‌ها برده‌اند وبسیاری هم گم شده یا ازمیان رفته‌است. مجسمهٔ آتنه و دیگر پیکرها فیدیاس را چنان نامبردار ساخت که ازو درخواستند که مجسمه‌ای نیز از ژوپیتر خدای خدایان بسازد تا هنگام بازیهای المپیك در میدان بازی (المپیا) گذاشته شود. مجسمهٔ ژوپیتر

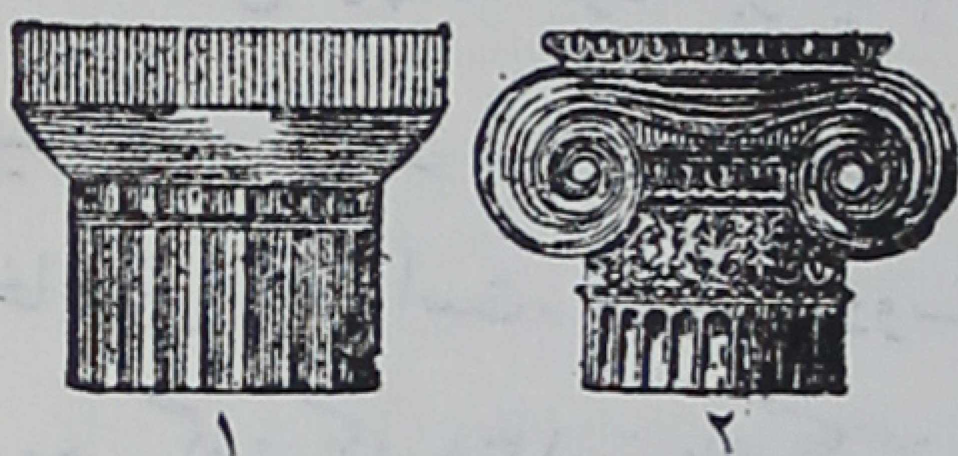
۱- Phidias

زیباتر از مجسمهٔ آتنه از کار درآمد و چنان باشکوه بود که یکی از عجایب هفتگانهٔ جهان شمرده شد.

فیدیاس، شاید بزرگترین مجسمه‌سازی باشد که تاکنون درجهان زیسته است. اما او کاری کرد که یونانیان آن را گناه به شمار آوردند و از آن در نگذشتند. آنچه او کرد به گمان ما خطایی نبود، امّا عقیدهٔ یونانیان دربارهٔ خوب و بد با عقیدهٔ ما اختلاف داشت.

کاری که او کرده بود، این بود که بر سپر آتنه تصویر خویش و شکل دوست خود پریکلس را کنده بود. این کار درحقیقت قسمتی از آرایش سپر مجسمه بود و با اینهمه سخت دشوار به چشم می‌آمد. به عقیدهٔ یونانیان نگاشتن تصویر انسان بر مجسمه الاهه‌ای، توهین به وی بود، وازین رو هنگامی که ازین نکته آگاهی یافتند، فیدیاس را به زندان افگندند و او در آنجا بمرد.

یونانیان ستونهای گوناگون دربناهای خود به‌کار می‌بردند، وهم‌امروز این ستونها در پاره‌ای از بناهای عمومی یا خصوصی به‌کار می‌رود. من هر یك را وصف می کنم، خود ببینید که چند گونه از آنها را می‌توانید بیابید.





۱- دُری ۲- ایونی ۳- کُرنتی

ستونهای پارتنون به شیوهٔ معروف به دُری ساخته شده است. درین شیوه، سر ستونها به شکل نعلبکی است که بر آن سرپوشی مربع باشد. ستون برپایه‌ای نهاده نشده است و مستقیماً روی زمین قرار

می گیرد. چون‌ستون ُدری‌ساده وستبر نماست، آن‌را شیوهٔ‌مردانه‌می‌خوانند.

شیوهٔ دیگر ایونی خوانده می شود . درین شیوه ، سر ستون را قاعده‌ای‌است و دارای‌آرایشی چون شکن موی ، زیر مربع بالایین است. خود ستون نیز برپایه‌ای نهاده شده است . چون این گونه ستون باریکتر وآراسته‌تر از ُدری است، آن‌را شیوهٔ زنانه می‌نامند.

سومین شیوهٔ ُکرَنتی نامیده می‌شود. درین شیوه سرستون بلندتر و آراسته‌تر از دونوع دیگر است . می گویند که طرح این سر ستون ، از دیدن سبدی ُپراز بازیچه که بر گور کود کی گذاشته شده بود ، به مغز نخستین سازندهٔ این گونه سرستون راه یافته است. براین سبد لوحه‌ای‌بود وبر گهای گنگر گرداگرد آن بر آمده بود . این منظره چنان در چشم او زیبا نمود که اندیشید آن را گردهٔ کار قرار دهد و سرستون زیبایی بدان گونه بسازد .

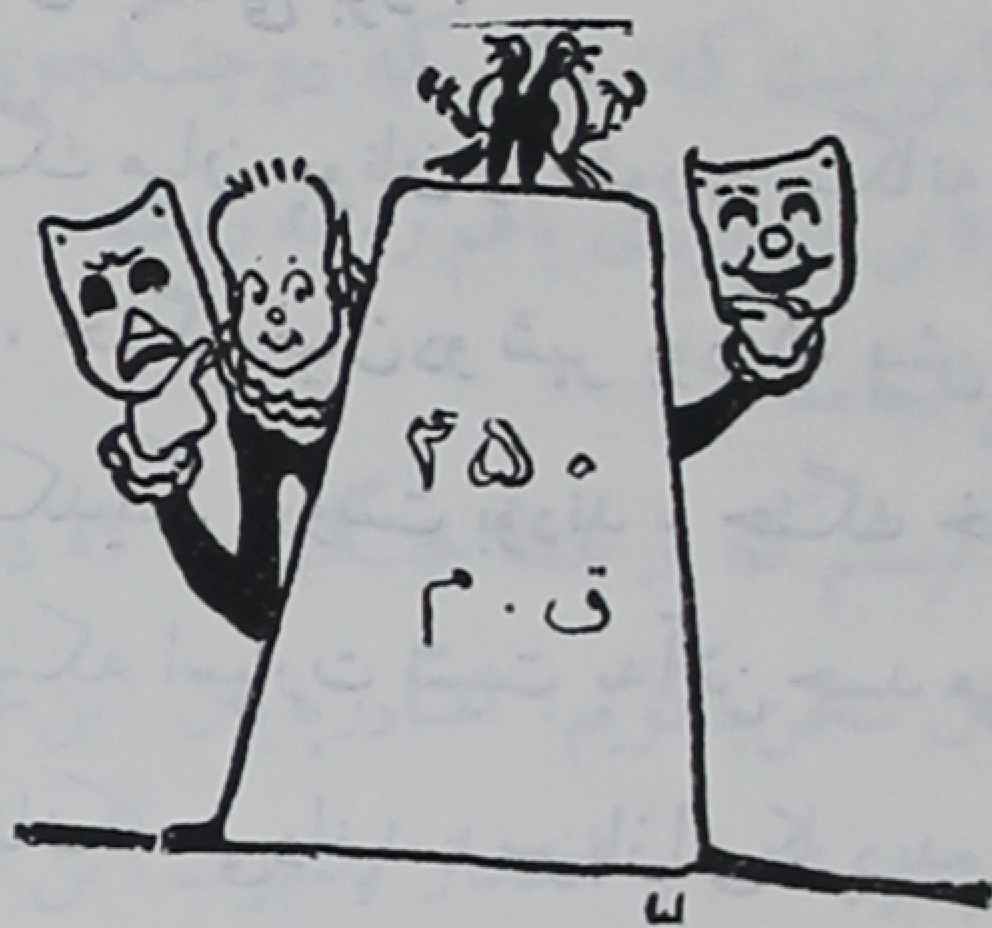
من ازچند کودک پرسیدم که کدام یک می تواند ستون بیشتری پیدا کند . روز دیگر یکی‌ازآنها گفت که دوستون ایونی دو سوی درِ خانه‌اش دیده است. دیگری دوستون ُدری دربانک پس انداز دیده بود. سومی گفت که ۱۳۸ستون ُکرنتی دیده است . از او پرسیدم که آیا این همه ستون را در روی زمین دیده است ؟ گفت که از درِ خانه تا دبستان تیرهای‌چراغ برق‌را شمرده وهمه را به‌شکل‌ستونهای ُکرنتی یافته‌است.

یکی‌ازدوستان پریکلس ِهرودت نام داشت. نخستین تاریخ جهان‌را به زبان یونانی او نوشته و بدین سبب پدرتاریخ نام گرفته است . بعدها، اگر زبان یونانی یاد گرفتید، می توانید کتاب او را به زبان خودش بخوانید . البتّه در آن زمان ، تاریخ و در حقیقت پیشامد ها وحادثه ها

چندان زیاد نبود . آنچه پس از آن روی داد ، آن زمان هنوز اتفاق نیفتاده بود و ازآنچه پیش‌از زمان هرودت رخ داده بود نیز جز اندکی نمی دانستند . بنا براین ، تاریخ هرودت بیشتر داستان جنگهای ایران و یونان است که پیشتر یاد کردیم ، و از آن پس چیزی نبود که در بارهٔ آن سخن بگوید .

در آن روز گار، هرچند گاه یکبار، بیماری وا گیرداری که طاعون نامیده‌می‌شود، درمیان مردم شیوع می‌یافت وآنان را گروه گروه به‌جهان نیستی می فرستاد ، زیرا پزشکان از طاعون و شیوهٔ درمان آن چندان آگاهی نداشتند .

چنین طاعونی در آتن پدیدآمد وآتنیان را گروه گروه ازمیان برد پریکلس خود به‌پرستاری بیماران پرداخت وآنچه ازدستش برآمد، برای آنان کرد. امّا سرانجام خود نیز به همان بیماری در گذشت. عصر طلایی که به نام بزرگترین مرد آن دوره ، عصر پریکلس نیز خوانده شده است، اینچنین به پایان رسید .



۲۷

صف آرایی یونانیان در برابر یکدیگر

عصر زرین و شگفت انگیز آتن پنجاه سال بیشتر دوام نیافت. سبب آن را چه می‌پندارید؟

سبب عمدهٔ آن جنگی بود.

این بار جنگ میان یونان و کشوری بیگانه، مانند جنگ میان یونان و ایران نبود، جنگ میان دو شهر بود که پیش از آن بیش و کم - شاید بسیار کم - با یکدیگر دوست بودند. جنگ خانگی میان اسپارت و آتن بود و سبب اینکه اسپارت نسبت به آتن حسد می‌ورزید.

اسپارتیها چنانکه می‌دانید، سربازانی کاردیده بودند. آتنیان نیز سربازانی کارآمد بودند. امّا از آنگاه که تمستوکل به ساختن کشتیهای جنگی پرداخت و ایرانیان را در سالامیس شکست داد، آتن دارای

نیروی دریایی معتبر شد. اسپارت کشتیهای جنگی نداشت، از ین گذشته، آتن زیباترین و با فرهنگ ترین شهرهای جهان آن روز گشته بود.

اسپارت را چندان پروای بناهای زیبا و ادب و هنر مرغوب طبع آتنیان نبود. کشتیهای جنگی بود که حسد اورا برانگیخت. اسپارت شهری بود که درخشکی قرار داشت و بر کنار دریا یا مانند آتن نزدیک به دریا نبود و بدین گونه اصلاً کشتی جنگی به دردش نمی خورد. اسپارت نمی خواست که آتن براو برتری یابد، از ین رو به بهانه‌ای خود وهمهٔ همسایگانش با آتن وهمهٔ همسایگان وی به جنگ برخاستند.

اسپارت در بخشی از یونان به نام پلوپونز[1] واقع بود. بدین سبب این جنگ به جنگ پلوپونز معروف شده است، زیرا در حقیقت جنگ میان اسپارت و آتن نبود، جنگ میان اهل پلوپونز و شهر آتن بود.

اگر جنگی چهار یا پنج سال دوام یابد، آن را طولانی می خوانیم، امّا جنگ پلوپونز بیست و هفت سال طول کشید. از اینجا مثلی برخاسته است که: «هنگامی که یونانی به یونانی می رسد، کش و واکش آغاز می شود.» معنی آن این است که: وقتی که دو جنگجوی همزور مانند آتن و اسپارت وهردو یونانی درنبردی باهم رو به روشوند، کس نمی داند که پایان کار به کجا می انجامد.

من برسر آن نیستم که از همهٔ جنگهایی که در این بیست و هفت سال رخ داد، برایتان سخن بگویم، امّا درپایان این جنگ طولانی وخونین هردو شهر کوفته و فرسوده شد و افتخار وشهرت آتن ازمیان رفت واگر-چه اسپارت از آتن پیش بود، پس از آن هیچ اهمیت و اعتبار نیافت.

۱- Pelloponnesus (تلفظ فرانسوی آن در متن آورده شد.)

جنگ پلوپونز هر دو شهر را ویران ساخت ، واین ، پایانی است که هر جنگی بدان می‌انجامد .

درسراسر جنگهای پلوپونز ، مردی در آتن می‌زیست که نامش سُقراط بود وبسیاری برآنند که وی فرزانه‌ترین و بهترین مردی‌است که تا کنون در جهان زیسته است . او را فیلسوف می خواندند . وی درشهر می گشت‌وبه مردمان می‌آموخت که راه راست کدام است و تکلیف‌آنان کدام. امّا به جای‌اینکه خود سرراست به مردمان‌بگوید که راه درست کدام است، ازآنان پرسشهایی می کرد وآنها را به اندیشه وامی‌داشت‌تا خودحقیقت وواقع‌رادریابند. بدین گونه باپرسشهای گونا گون‌از مردمان، آنان را به کشف و دریافت آنچه مقصودش بود و می‌خواست که بدانند، رهنمونی می کرد . این گونه‌آموزش را که فقط با پرسش کردن انجام‌ـ می‌یابد ، شیوهٔ سقراطی می‌نامند. سقراط بینیی کوتاه و پهن وسری کل داشت وسخت زشترو‌بود . بااینهمه چنان درچشم‌آتنیان گرامی بود که‌از آنان غریب می‌نمود ؛ چه‌آتنیان روی زیبا واندام زیبا وچیزهای زیبا را می‌پسندیدند وسقراط را روی زیبا نبود. جزاین نیست که زیبایی‌سرشت وخوی سقراط زشتی‌روی اورا ازیادآنان برده بود، همچنانکه من پسران ودخترانی‌را دیده‌ام که خانم‌آموز گارخودرا باآنکه اصلاً خوبرونیست، سخت زیبامی‌پندارند واورافقط برای اینکه خوب ومهربان است، دوست می‌دارند .

سقراط را زنی‌بود بسیار بدخووترشرو که گزانتیپ نام داشت .وی می‌پنداشت که سقراط وقت خود را بیهوده‌تلف می کند، و اورا ولگردی می‌دانست که تن به‌کار نمی دهد تاپول به‌چنگ‌آورد . روزی چنان بلند

به او پرخاش و سرزنش کرد که سقراط ناگزیر شد خانه را ترك گوید. درین حال کزانتیپ سطلی آب برروی او ریخت. سقراط که هیچگاه درشتگوییهای او را پاسخ نمی داد، فقط گفت: «پس از آسمان غرّه معمولاً باران می‌بارد.»

سقراط به هیچیك از خدایان یونانی: ژوپیتر، ونوس و دیگر خدایان اعتقاد نداشت. امّا نیك احتیاط می کرد که خود چیزی بر زبان نیاورد، زیرا یونانیان سخت مواظب بودند که کسی سخنی یا کاری برضد خدایان نگوید و نکند. به یاد دارید که فیدیاس فقط به سبب آنکه تصویرخویش را برسپرآتنه نگاشته بود، به زندان افگنده شد. اگر کسی به جوانان می‌آموخت که به خدایان بی اعتقاد باشند، سزایش مرگ بود.

سرانجام، آنچه از آن می‌ترسید، برسرش آمد وبدان متهّم گشت که به‌خدایان معتقد نیست و جوانان را از راه بدر می‌برد و به خدایان بی اعتقاد می‌سازد. وی را به دار نیاویختند و تیرباران نکردند. اورا فرمان دادند تا جامی‌ازشوکران، که زهری بسیار کشنده است، بیاشامد. شاگردان سقراط که چنانکه می گویند، ده‌تن بودند، کوشیدند که اورا ازنوشیدن جام شوکران بازدارند. امّا او نخواست که ازقانون سرپیچی کند، وبدین گونه هنگامی که نزدیك به هفتادسال داشت جام شوکران را نوشید و درحالیکه همهٔ شاگردانش گرداگرد اوبودند، جان‌سپرد.

اگرچه این واقعه در ۴۰۰ سال پیش‌از مسیح، یعنی پیش ازآنکه دین مسیح و اسلام پیدا شده و مسیحیان و مسلمانان پدید آمده باشند،

روی داده است ، سقراط به دو چیز معتقد بود و آن دو را که مسیحیان و مسلمانان نیز بدان معتقدند ، به‌مردم می‌آموخت .

نخست آنکه: هر یك از ما در درون خود وجدانی دارد که به وی می‌گوید که خوب چیست و بد کدام است و نباید کسی یا کتابی به ما بیاموزد که خوب وبد چیست .

دیگر آنکه : پس از مرگ نیز زندگیی است ، و چون تن بمیرد روح زنده و پایدار می‌ماند .

عجب نیست اگر خود او ازمرگ بیم نداشت .

۲۸

خردمندان و بیخردان

آیا تا کنون اتفاق افتاده‌است که در حیاط خانهٔ خود سر گرم بازی باشید و ناگاه پسری بیگانه که از سوی دیگر دیوار شما را تماشا می کرده است از شما خواسته باشد که اورا به بازی بگیرید تا به شما یاد دهد که بازی چگونه باید کرد ؟ شما خواسته‌اید که او از پیرامون شما دور شود و اورا به‌بازی نپذیرفته‌اید، امّا او به‌طریقی به‌بازی درآمده و به زودی برهمه فرمانروا گشته‌است .

اینك گوش فرا دارید . مردی بود که فیلیپ نام داشت و درشمال یونان می‌زیست و آتن واسپارت راتماشا می کرد، ولی نه‌بازی آنهارا بلکه جنگشان را، ودلش می‌خواست که اوهم « به بازی درآید ». فیلیپ پادشاه سرزمین کوچکی به نام مقدونیّه بود، امّا می‌خواست که پادشاه یونان نیز بشود ، و این زمان که یونان و اسپارت پس از جنگهای پلوپونز هر دو

زیرورو وفرسوده شده بودند ، در نظر او فرصتی مناسب نمود تا به یونان قدم گذارد و خویشتن را پادشاه آن سر زمین بخواند . فیلیپ جنگجویی بزرگ بود، امّا نمی‌خواست تا یونان خود به‌جنگ آغار نکرده‌است ، باوی به جنگ پردازد. درپی آن بود که به‌صلح پادشاه یونان گردد ومی‌خواست که یونان این کار را به دلخواه خویش انجام دهد . پس، در پی ریختن طرحی برآمد تا بدین مقصود برسد واین است آنچه وی اندیشید .

او می‌دانست که یونانیها از ایرانیان که صد سال پیش آنان را از کشور خویش بیرون کرده بودند ، خوششان نمی‌آمد . اگرچه دیری از جنگهای با ایران گذشته بود ، یونانیان هر گزدلاوریهای پدران خویش و داستانهای پیروزی آنان را از یاد نبرده بودند . این داستانها را پسران ازپدران وپدران ازپدر بزرگان سینه به سینه شنیده‌بودند ودوست‌داشتند که آنها را درتاریخ جهان هرودت همواره بخوانند .

پس، فیلیپ به‌یونانیان پیام‌فرستاد که: نیاکان شما ایرانیان را از یونان بیرون راندند و این ، منکر ندارد. امّا ایرانیان به کشور خود باز گشتند وشما چنانکه می بایست آنها را دنبال نکردید و گوشمال ندادید. نکوشیدید که انتقام بگیرید. اکنون چرا به ایران نمی روید و آنجارا نمی گشایید وآنچه را که ایرانیان‌باشما کردند ، تلافی نمی کنید؟ سپس ، فریبکارانه افزود :

من به یاری‌شما برمی‌خیزم و درجنگ باآنان رهبرشما خواهم‌بود.

هیچ کس نتوانست دست فیلیپ را بخواند و از قصدنهانی وی آگاه گردد. تنها یك تن‌این معنی رادریافت. وی مردی آتنی‌بود که دِموستِن[1] نام داشت .

۱- Demosthenes

دموستن، در هنگام کودکی تصمیم کرده بود که روزی سخنوری بزرگ گردد، همچنانکه شما دردل می‌پرورید که چون بزرگ شدید، پزشك یا هوا نورد و یا وکیل دادگستری گردید.

امادموستن پیشه‌ای بر گزیده بود که‌آفرینش وی هیچ در خور آن نبود، زیرا آوازی چنان نرم وضعیف داشت که به سختی شنیده می‌شد. ازین گذشته زبانش‌می گرفت‌وبدهم‌می گرفت‌ونمی‌توانست حتّی‌منظومه‌ای کوتاه را بی‌آنکه دست وپای خود را گم کند وزبانش‌بگیرد، بخواند؛ چنانکه‌همه به اومی‌خندیدند. بدین گونه، آرزوی او که روزی‌سخنوری بزرگ گردد، ابلهانه می‌نمود.

امّا دموستن دلسرد نشد وبه تمرین‌سخنوری پرداخت. به کناردریا می‌رفت وریگ دردهان می گرفت تاسخن گفتن‌بر او دشوار گردد. آنگاه روبه موجهای خروشان کرده آنان را گروهی انبوه وخشمگین‌می‌پنداشت که می‌خواهندآواز اورا خاموش سازند، و ناگزیر به‌آواز بلند سخن‌ می گفت.

اینچنین، آنقدرمشق‌سخنوری کردو کرد و کردتانخستین وبزرگترین سخنور جهان گردید. چنان‌شگفت‌انگیز سخنوری می کرد که می‌توانست شنوندگان را به‌خنده یا فریاد وادارد و به انجام دادن هرکاری که دلش بخواهد، برانگیزد.

به داستان خود برگردیم. دموستن مردی بود که به اندیشهٔ‌نهانی فیلیپ در گشودن ایران پی برد. دانست که غرض حقیقی او این است که پادشاه یونان گردد. پس، دوازده سخنوری برضد فیلیپ کرد. این‌سنخوریها

از آن رو که دربارهٔ فیلیپ و برضد او بود به فیلیپیک[1] معروف است و چنان مشهور بود که امروزه نیز اروپاییان به سخنانی تند وزننده که برضدّ کسی گفته شود، فیلیپیک می گویند.

یونانیان چون سخنان دموستن را می شنیدند، خونشان به جوش می آمد و بر فیلیپ خشمگین می شدند، امّا همینکه دموستن دور می گشت و آواز او از گوششان می افتاد، سرد می گشتند و برای بازداشتن فیلیپ از آنچه درسرداشت کاری انجام نمی دادند.

سرانجام، با همه سخنوریها و راهنماییهای دموستن، فیلیپ به کام دل رسید و پادشاه همهٔ یونان گشت.

امّا پیش از آنکه بنا بروعدهٔ خویش، برای گشودن ایران حرکت کند، به دست یکی اززیردستان خود کشته شد.

فیلیپ را پسری بود که اسکندر نام داشت. وی بیست ساله بود و اگر امروز در امریکا بود، حق رأی دادن نداشت، امّا پس ازپدر پادشاه مقدونیّه و یونان گشت.

هنگامی که اسکندر کودکی بیش نبود، دید که مردی چند بی کامیابی می کوشند که کرّه اسبی سخت وحشی وسرکش را رام کنند، امّا کرّه رم می کند وسر سم بلند می شود و کس نمی تواند بر آن سوار گردد. اسکندر درخواست که به وی اجازه دهند تا بر کره سوار شود. فیلیپ پدرش، نخست او را از اینکه به کارهایی دست می زند که بزرگترها در آن درمانده اند، دست انداخت وریشخند کرد، ولی سرانجام بدان رضا داد.

اما اسکندر چیزی دریافته بود که بزرگترها درنیافته بودند. چنین

۱- Philippics

می‌نمود که اسب از سایهٔ خود رم می کند ، زیرا کرّه‌های جوان هم، مانند برخی از کودکان که از تاریکی می‌ترسند ، از چیزهای سیاه و متحرك می‌هراسند .

اسکندر اسب را رو به خورشید واداشت تا سایهٔ خود را نبیند ، آنگاه به چالاکی بر اسب جست و در پیش چشم حیرت زدهٔ همگان آن را بی هیچ هراس تازاند .

فیلیپ که ازهوشیاری پسرش شادمان گشته بود ، اسب را به پاداش به وی بخشید . اسکندر اسب را گاوسر[1] نام نهاد وچنان شیفته و عاشق او بود کدچون مُرد بر گورش بنایی ساخت وچندین شهررا نیز به نام‌اسب خود نام گذاشت .

اسکندرمعلّمی عجیب به نام‌ارسطوداشت که شایدبزرگترین‌معلّمی باشد که تا کنون زیسته‌است .

ارسطو دربارهٔ همهٔ چیزها مانند ستارگان وجانوران وموضوعهای دیگری که شاید نام آنها را تا کنون نشنیده باشید چون روانشناسی و سیاست ، کتاب نوشت .

هزاران سال کتابهای ارسطو کتاب درسی بود که دختران وپسران درمدرسه‌آنهارا می‌آموختند و هزارسال تنها کتابهای درسی، همینها بود. امروز روز کتابی درسی پس‌ازچند سال که از نگارش آن گذشت ، کهنه می‌شود و دیگر به‌کار نمی‌آید. بدین گونه درمی‌یابید که کتابهای ارسطو چه اندازه خوب و برجسته بود کـه زمانی چنین دراز کتابهای درسی بوده‌است .

۱- Bucephalus (بوسفالوس) .

ارسطو را خود معلّمی بود که افلاطون نام داشت و او نیز معلّم و فیلسوفی بزرگ بود. افلاطون نیز شاگرد سقراط بود و بدین گونه ارسطو در شاگردی نوادهٔ سقراط به‌شمار می‌آید، یعنی شاگردِ شاگرد او بوده است.

سخن در بارهٔ خردمندان خاور زمین شنیده‌اید، اینان خردمندان یونان بودند:

سقراط،

افلاطون،

ارسطو.

پس ازچندی می‌توانید آنچه را که اینان در بیش از دو هزار سال پیش نوشته‌اند، بخوانید.

۲۹

شاهی جوان

هنگامی که شما بیست سالتان شد ، چه‌کاری پیشه خواهید کرد ؟

آیا در دستهٔ دانشکدهٔ خود به بازی فوتبال خواهید پرداخت ؟

در بانکی‌کار خواهید گرفت یا پیشهٔ دیگری اختیار می کنید ؟

اسکندر بیش از بیست سال نداشت که پادشاه مقدونیه و یونان گردید . امّا مقدونیه و یونان برای این مرد عجیب بسیار کوچك بود. وی می‌خواست که برسر زمین بزرگتری فرمانروایی کند و در حقیقت می‌خواست مالك همهٔ جهان گردد .

پس، درست نقشهٔ پدر را در گشودن ایران دنبال کرد. هنگام آن رسیده بود که به دست اندازی و تاخت وتاز صد و پنجاه سال پیش ایران به‌شهرهای یونان ، جواب داده شود .

با سپاهی ازهلسپونت به‌آسیا گذشت ودرجنگی پس‌ازجنگ دیگر لشکریان ایرانی را که برای مقابله بااو فرستاده شده بودند، شکست‌داد.

وی همچنان پیش می‌راند، زیرا ایران شاهنشاهی پهناوری بود.

بزودی به شهری رسید که در آن معبدی بود و در معبد ریسمانی با گرهی مرموز نگاهداشته شده بود. این ریسمان معروف به ریسمان «گردیوس»[1] و بسیار مشهور بود، زیرا غیبگو گفته بود که: هر کس این گره مرموز را بگشاید، ایران را نیز خواهد گشود. امّا تا آن زمان هیچ کس نتوانسته بود آن گره را بگشاید.

اسکندر که این داستان را شنید، به معبد رفت و نگاهی به ریسمان افگند. فوراً دریافت که باز کردن آن گره غیر ممکن است. پس، بی آنکه حتّی دست به ریسمان برد، شمشیر خود را برآن زد و ریسمان را با یك نواخت به دو نیم کرد.

هم اکنون، اروپاییان چون کسی بی‌زحمت بر دشواریها و مشکلات چیره گردد، می گویند «گره گردیوس را گشود».

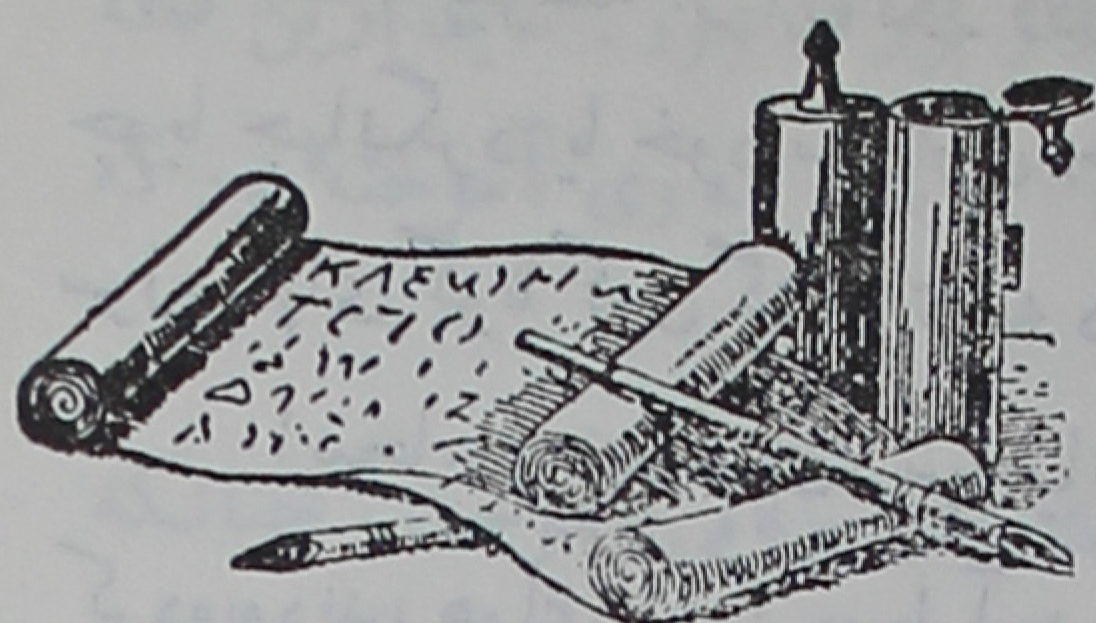
ازین زمان، اسکندر شهری را پس از شهر دیگر گشود و در هیچ جنگ شکست ندید تا بر تمام ایران دست یافت. سپس به مصر که متعلق به ایران بود رفت و آن سرزمین را نیز گرفت و برای آنکه این پیروزی را نامدار سازد، شهری نزدیك دهانه نیل ساخت و آن را به نام خویش اسکندریّه نامید. آنگاه در آنجا کتابخانه‌ای بنیاد افگند که پس از چندی چنان وسعت یافت که می گویند دارای پانصد هزار یعنی نیم میلیون کتاب گردید و بزرگترین کتابخانهٔ عهد قدیم به شمار می‌آمد.

کتابهای کتابخانهٔ اسکندریّه مانند کتابهای کتابخانهٔ آسور ـ

---

۱ ـ Gordius ـ این ریسمان را گردیوس پادشاه فریژی (Phrygia سرزمینی در آسیای صغیر) گره زده بود.

بانیپال یا ازنوع کتابهای امروزین ما نبود، زیرا هنوزفنّ چاپ اختراع نشده‌بود. همهٔ آنها دستنویس‌بود ، امّا نه بر صفحه‌های جدا ازهم، بلکه بر ورقه‌های بلندی که بر گردچوبی



طومار وقلم و مرکب

لوله می‌شد و به شکل طومار در می‌آمد .

در بندر گاه اسکندریّه جزیزهٔ کوچکی بود که فاروس‌نام داشت. پس‌از چندی در این جزیره مناره‌ای برای فانوس دریایی ساخته شد که به نام جزیره به فاروس[1] معروف گشت . بنای آن مانندآسمانخراشی‌بود که به برجی منتهی‌می گشت و به بلندی بیش ازسی‌طبقه بود و در برابر بناهای دیگرآن زمان که به ارتفاع یك یا دوطبقهٔ بیش‌نبود ، بسیاربلند وچشمگیر بود ونورآن ازفرسنگها دیده می‌شد.منارهٔ اسکندریّه‌را یکی دیگر از عجایب هفتگانهٔ جهان شمرده‌اند . پیشتر نام سه تا از آنها را شنیده‌اید ، این چهارمین‌آنها بود .

اسکندریّه به گذشت زمان بزرگترین و مهمترین بندر جهان گردید. امّا اکنون سالهاست که مناره و کتابخانهٔ اسکندریّه و همهٔ بناهای کهن آن ازمیان رفته است .

اسکندر درهیچ‌جا درنگ بسیار نمی کرد ، بی آرام بود وهمواره می‌خواست درحرکت و پیشروی باشد . می‌خواست جاهای ندیده ببیند و براقوام تازه چیره گردد . سرزمین کوچك خویش ، مقدونیه و یونان را تقریباً ازیاد برده‌بود. به‌جای اینکه مانند همهٔ مردمان دیگر دلش‌هوای

۱- Pharos

میهن کند، پیوسته از آن دور ودورتر می‌شد. چنین کسی را باید حادثه‌جو یا جهانگرد یا خود سرداری جهانگیر بخوانیم. بدین گونه آنقدر سرزمینهای گوناگون گشود تا به دورترین نقطهٔ هندوستان رسید.

اینجا، در هندوستان، سپاهیانش را، که همواره اورا همه جا همراهی کرده بودند، هوای میهن در دل آمد وخواستند که باز گردند. بیش از ده سال بود که ازیارودیاردورمانده بودندوبیم آن داشتند که هر گز روی وطن نبینند.

اسکندر در این زمان فقط سی سال داشت، امّا اسکندر بزرگ[1] خوانده می‌شد، زیرا فرمانروای همهٔ جهان آن روز که اقوامی متمدّن در آن می‌زیستند، شده بود. تنها، ایتالیا که در آن زمان هنوز مجموعه‌ای از چند شهر کوچك بی‌اهمیّت بود، ازقلمرو او بیرون بود. اسکندر چون دید که دیگر سر زمینی نمانده است تا آن را بگشاید، چنان نومید گشت که به گریه در افتاد! سرانجام چون دیگر جایی برای گشودن نماند، با باز گشت به یونان، چنانکه درخواست سپاهیانش بود، همداستان گشت وآهسته به راه افتاد.

درراه، به بابل ـ شهری که زمانی بسیار پهناور و باشکوه بود ـ رسید. درآنجا جشنی آراست. امّا درهنگامهٔ جشن ونای ونوش ناگهان در گذشت و بدین گونه هر گز به یونان نرسید.

مرگ اسکندر در ۳۲۳ پیش از میلاد روی داد.

تا کنون کسی جز اسکندر سرزمینی بدین پهناوری نگشوده و بر آن فرمانروایی نکرده است، وتازه، فقط بدین دلیل نیست که اورا بزرگ[1] می‌خوانیم.

۱ـ اسکندر را اروپاییان به سبب جهانگشاییهای او بزرگ می‌خوانند. برای ما ایرانیان نیز بزرگ است اما در دشمنی باایران. این دشمن بزرگ ایران، شهرهای ایران را تاراج کرد وویران ساخت، خونریزیها کرد وکاخ شاهنشاهان هخامنشی را درتخت جمشید آتش زد. نیاکان ما اورا «گجستك» یعنی ملعون می‌خواندند.

وی تنها فرمانروای بزرگ و سردار بزرگ نبود - شاید ازین گفته به شگفت آیید - معلّمی بزرگ نیز بود.[1] ارسطو به وی آموخته بود که چنین باشد.

اسکندر به اقوامی که چیره گشت زبان یونانی آموخت، چنانکه کتابهای یونانی را می‌توانستند بخوانند. آنان را به مجسمه سازی ونقاشی یونانی آشنا کرد. سخنان حکیمانهٔ فیلسوفان یونان، سقراط وافلاطون ومعلّم خویش ارسطو، را بدانان آموخت. مردمان را مانند یونانیان به ورزشهای پهلوانی بپرورد. ازاین رو می‌توان گفت که وی از هر معلّمی که تاکنون زیسته به گروه بیشتری از مردمان چیز آموخته است.[1]

اسکندر دختر ایرانی زیبایی به نام روشنک را به زنی گرفت. امّا یگانه فرزند آنان پس‌ازمرگ اسکندر پا به‌جهان گذارد. بدین گونه چون اسکندر مرد، کسی نبود که پس‌از او فرمانروا گردد. برای اینکه همواره میان سردارانش زدوخورد برپا باشد، پیش‌ازمرگ آنان را گفته‌بود که: پس‌ازوی نیرومندترین آنان بایدفرمانروا گردد، چنانکه اروپاییان هم گاهی می گویند: «امیدواریم شایسته‌ترین کامیاب گردد.»

پس، سرداران با یکدیگر جنگیدند تا ببینند چه کس پیروز می گردد، و سرانجام چهارتن ازآنان که پیروزی یافتند، برآن شدند که امپراطوری پهناور او را میان خود تقسیم کنند و هر یک سهمی از آن بر گیرد.

یکی‌ازسرداران او بطلمیوس‌اوّل نام داشت و کشور مصر بهرهٔ‌اوشد وخوب فرمانروایی کرد. امّا نصیب دیگران بسیار نبود وپس‌ازچندی‌از

۱ـ درین گفته جای سخن بسیار است!!

اهمیت آنها بکاست وهریك به بخشهای تازه‌ای تقسیم‌شد . مانندباد کنکی که‌آن را باد کنند و اندك اندك بزرگ و بزرگتر شود و آخر با صدای تُندی بتر کد وازمیان برود؛ امپراطوری اسکندر نیز روز به‌روز بزرگ شد وبزرگتر شد تا ناگهان از هم گسیخت و جز پاره های کوچکی از آن نماند .

۳۰

جنگجویی

«هر کسی پنج روز نوبت اوست»

سرآمدِ بازی تنیس یافوتبالی‌را درنظرآورید که برحریف‌خویش که پیش‌ازوی چند سالی بی‌شکست قهرمان بوده پیروزی یافته‌است. دیر یازود مردی‌جوانتروبهتر ازو، وی را شکست می‌دهد وبه‌نوبت چند سالی مقامِ قهرمانی به دست می‌آورد.

کشورها وملّتها نیز تقریباً چنین‌حالی دارند. کشوری چند گاهی قهرمان وفرمانروا می گردد وچون‌به پیری رسید، این مقام رابه دیگری باز می گذارد. تا کنون دیدیم که:

چند گاهی نینوا قهرمان جهان بود؛ آنگاه
نوبت به بابل رسید؛ پس‌ازآن
ایران فرمانفرمایی و سروری یافت؛ سپس

یونان ؛ ودست آخر، مقدونیه فرمانروای جهان گشت .

از خود می‌پرسید که پس از پاره پاره شدن امپراطوری اسکندر قهرمان تازهٔ جهان که گشت و نوبت فرمانروایی به که رسید .

اسکندر هنگام کشور گشایی ، به سوی خاور ، آنجا که خورشید برمی‌آید ، وبه جنوب رفت . وی را پروای سر زمینهایی باختر ، یعنی آنجا که خورشید فرو می‌رود ، نبود. رم که چندی است چیزی در بارهٔ او نگفته‌ایم ، درآن هنگام جز کشور کوچکی با کوچه‌های تنگ و خانه‌های چوبین نبود واهمیت چندانی نداشت تاتوجه اسکندر را به‌خود برانگیزد . فکر رم درآن زمان همه آن بود که خود را از شرّ شهرهای



نقشهٔ مدیترانه ، کارتاژ، اسپانی وایتالیا

همسایه نگهدارد . رم درمیان شهرها ، مانند پسر کی‌بود که دیگرپسرها هردم او را بیازارند. امّا به گذشت زمان ببالید وبرآمد ونه‌تنهاتوانست گلیم خود را ازآب بکشد ، یارای جنگ سخت به‌پای کردن نیزیافت. آنگاه دیگر تنها به دفاع از خود راضی نشد و در جنگهایی که با بیشتر شهرهای ایتالیا کرد ، پیروزی یافت و سرانجام خود نَبَرده وفرمانروای همهٔ موزهٔ ساق بلند گردید. سپس به‌این سوی وآن‌سوی، بیرون ازایتالیا

چشم انداخت تا ببیند سرزمین دیگری هست که بتواند بر آن چیره گردد.

شاید توجّه کرده باشید که ایتالیا، آن موزهٔ ساق بلند، بدان می‌ماند که جزیرهٔ کوچکی را به‌نوک پا می‌زند چنانکه گویی توپ‌فوتبال است. این جزیره سیسیل[1] نام دارد، ودرست در برابر آن، در آن سوی مدیترانه شهری بود که کارتاژ[2] نام داشت.

کارتاژ را فنیقیان سالها پیش بنیاد افگنده بودند و شهری نیرومند وپرثروت شده‌بود. چون‌این‌شهر بر کنار دریا بود، کشتیهای بسیارساخته بود وباهمهٔ بندرهای دیگرمدیترانه داد وستد می کرد، همان گونه که شهرهای کهن فنیقی صور وصیدا چنین می کردند.

کارتاژ چشم نداشت که ببیند رم چنین بزرگ می شود وتوانا می‌گردد. به عبارت دیگر، به‌رم حسد می‌ورزید.

رم نیز به‌نوبت، به بازرگانی وثروت کارتاژ حسد می‌برد ودر پی بهانه‌ای می گشت تاباوی به‌جنگ برخیزد.

می‌دانید که ستیزه کردن وزد وخورد راه‌انداختن، هنگامی که در پی‌آن باشید، کاری ندارد. پسر کی زبان خودرا در می‌آورد. پسر کی دیگری نوك‌پایی بدومی‌زند وستیزه‌آغاز می‌شود.

دو کشور نیز گاهگاه به‌دو کودك می‌مانند که به کمترین بهانه ای بایکدیگر می‌ستیزند واگرچه نام‌ستیزه‌راجنگ می گذارند، درحقیقت کشمکشی بیش نیست. فقط پدرانی نیستند که به‌میان آیند وهردو آنها را چند سیلی بزنند وشام‌نخورده به‌خوابگاه خود بفرستند.

بدین گونه، دیری نگذشت که رم و کارتاژ بهانه ای یافتند وبا

۱، ۲ ـ دراصطلاح جغرافی‌نویسان اسلامی «صقلیه» و «قرطاجه»

یکدیگر جنگ آغاز کردند . ازآن رو که کارتاژیها نیز فنیقی بودند ، رومیان این‌جنگ راجنگ فنیقی می‌نامیدند .

چون کارتاژ بر کنار دریا واقع بود ، رومیان جز با کشتی نمی‌توانستند بدانجا راه یابند ورم راهم کشتیی نبود، زیرا نه مانند کارتاژ بر کرانهٔ دریا بودونه از کشتی سازی سررشته داشت ؛ واگرهم اورا کشتی می‌بود ، کشتیرانی نمی‌دانست .

ازسوی دیگر کارتاژیها کشتی فراوان وبسیار داشتند و مانند همهٔ فنیقیان ، دریا نوردانی کهنه‌کار وباتجربه بودند .

امّا اتفاق چنان افتاد که یك کشتی شکستهٔ کارتاژی را که آب بر کرانه افگنده بود ، یافتند وبی‌درنگ به‌تقلید ازآن پرداختند. دراندك مدت یك کشتی ، آنگاه کشتی دیگر و دیگر ساختند تا سرانجام دارای کشتیهای فراوان گشتند. پس‌ازآن ، باآنکه تازه‌کار بودند به کشتیهای جنگی کارتاژ حمله بردند .

چنین می‌نمود که پیروزی کارتاژیها بیگمان و حتمی باشد ، زیرا رومیان در کشتی‌سازی و کشتیرانی تازه‌کار بودند. امّا آن زمان، جنگ دریایی بدین گونه بود که به‌سوی دشمن می‌تاختند وکشتی خود را به کشتیهای وی‌می‌زدند وآنها راغرق می کردند. رومیان که می‌دانستند در این گونه جنگ هماورد کارتاژیها نیستند ، تدبیری اندیشیدند تا باآنان دردریا، بدان گونه که درخشکی می‌جنگند ، نبرد کنند .

پس نوعی چنگك بزرگ اختراع کردند . تدبیر این‌بود که کشتی رومی تند ازپهلوی کشتی کارتاژی بگذرد ، امّا به‌جای اینکه‌آن را غرق سازد ، این چنگك بزرگ را بدان بیندازد و آن را به‌سوی‌خود بکشد

چنانکه دو کشتی پهلو به‌پهلوی یکدیگر شوند. آنگاه سربازان رومی از بدنۀ کشتی بالارفته خودرا به‌درون کشتی دشمن بیندازند وباآنان بدان‌سان که درخشکی می‌جنگند، پیکار کنند.

این تدبیر به‌کار زده شد.

این‌شیوۀ تازه درپیکار دریایی کارتاژیها را غافلگیر کرد و نخستین‌-بار نتوانستند حریف رومیان شوند. ولی رومیـان هم نتوانستند هرچه می خواهند بکنند، چه کارتاژیها زود شیوۀ جنگ آنها را یاد گرفتند و رم همان گونه که پیروز شده بود، دردریا وخشکی هردوشکست‌خورد. امّا سرانجام پیروز گردید وکارتاژیها را شکست داد. جنگ اوّل کارتاژ بدین گونه پایان یافت.

۳۱

ایتالیا تیپا میزند ولگد کوب می کند

امّا کارتاژیها شکست قطعی نیافتند. در پی فرصت بودند تا دوباره به جنگ برخیزند. چون درجنگها از رو به‌رو هماورد رومیان نبودند، چنانکه پیشترهم پیروزی نیافتند، برآن شدند که ازپشت سر باآنان پیکار کنند. نقشهٔ آنها این بود که ازراه اسپانی خودرا به ایتالیا برسانند واز شمال آنجا به‌رم بتازند.

امّا نخست می‌بایست اسپانی‌را بگشایند تابتوانند ازآن بگذرند. این کاررا کردند وآسان هم به‌مقصود رسیدند، زیرا سردار بزرگی به‌نام هانیبال[۱] داشتند. ولی مشکل، درآمدن به ایتالیا ازاین راه واز پشتِ سر بود.

بالای ایتالیا، درشمال‌آن، رشته کوههای آلپ[۲] واقع شده‌است.

۱- Hannibal ۲- Alps

این کوهها بسیار بلند وحتّی در تابستان از یخ پوشیده‌است ودر سراسر آن پرتگاهها وشیبهای تند وجود دارد چنانکه اگر کسی پایش بلغزد، فرسنگها به‌پائین می‌غلطد ومرگش پیش چشمش است.

بدین گونه، رشته کوههای آلپ بزرگترین و بهترین دیواری است که‌شهری یا کشوری بتواند بسازد، والبته برای رومیان باور کردنی نبود که سپاهی بتواند از این کوههای سخت گذر و سر به آسمان کشیده بگذرد.

بارها شده است که‌کاری را که همه کس نشدنی می‌پنداشته، کسی پیدا شده وبه انجام رسانده است.

مردمان پرواز آدمی را درآسمان‌کاری نشدنی می‌دانستند.

امّا عاقبت این‌کار شد وآدمی پرواز کرد.

رومیان‌می‌پنداشتند که هیچ سپاهی رایارای گذشتن ازآلپ‌نیست. آنگاه هانیبال پیداشد وپیش ازآنکه رومیان به‌خود آیند وبجنبند، از آن گذشت.

رومیان نمی‌توانستندسپاهیان اورا که قدم به‌قدم درهرجنگ پیروز می‌شدند، ازپیشروی بازدارند.همچنین نمی‌توانستند اورا از گرفتن‌دیگر شهر های ایتالیا، اگر دلش می‌خواست که به گشودن آنها پردازد، مانع گردند. چنین می‌نمود کار رم ساخته شده وهمهٔ ایتالیا ازدست او بیرون رفته است.

دربرخی ازبازیها، هنگامی که نتوانید از دروازهٔ خوددفاع کنید، تدبیر خوب آن است که به‌دروازهٔ حریف حمله برید.

رم نیز همین تدبیر بخاطرش رسید. در همان هنگام که هانیبال

به‌رم می‌تاخت، وی می بایست به‌کارتاژ که سردارش از آن دور بود و دروازه‌بان نیرومندی برای دفاع نداشت ، حمله برد .

پس ، جوانی رومی به‌نام سیپیون [1] را نامزد این کار کرد .

سیپیون نخست به‌اسپانی رفت و آن کشور را گرفت تا راه بازگشت هانیبال را به کارتاژ ببندد . آنگاه به افریقا شتافت تا به خودِ کارتاژ حمله برد .

کارتاژیها که بانبودن هانیبال و سپاهش از حملهٔ رومیان بیمناك بودند، پیامی به وی فرستادند تا هرچه زودتر به‌کارتاژ بازگردد .

امّا هانیبال وقتی رسید که دیگر دیر شده و کار از کار گذشته بود ، جنگ در زاما [2] نزدیك کارتاژ در گرفت و این بار کارتاژیها از رومیان شکستی سخت خوردند . بدین گونه ، دومین جنگ کارتاژ در ۲۰۲ پیش از میلاد پایان یافت . یاد گرفتن این نام و این تاریخ نیز مانند به‌خاطرسپردن نمرهٔ تلفونی آسان است .

زاما ــ دو ــ صفر ــ دو

رومیان در دو جنگ بر کارتاژیها پیروزی یافتند و لابد می پندارید که دیگر خشنود و خرسند گشته بودند. امّا چنین نبود. می‌اندیشیدند که کارتاژ خوب شکست نخورده است و هنوز نیمه جانی دارد و از کجا که دو باره زنده نگردد . اندیشیدند که « آتش کشتن و اخگر گذاشتن کار خردمندان نیست » [3] .

می‌دانید که مشت زدن به‌حریفی که از پا درآمده است، جوانمردی

---

۱ ــ Scipio (تلفظ فرانسوی) آن که در فارسی مشهورتر است ، درمتن آورده شد . ۲ ــ Zama ۳ ــ عبارت داخل گیومه ازسعدی است .

نیست، وکارتاژسیاه و کبودشده‌وازپادرافتاده بود ودیگر تصّورسر برداشتن او نمی رفت . با اینهمه چند سال بعد ، رومیان سومین بار وآخرین بار به کارتاژ حمله بردند .

کارتاژ نتوانست از خود دفاع کند و رومیان بیدادگرانه شهر را سوختند وخاکسترش را بباد دادند؛ حتّی‌آورده‌اند که زمین را نیز شخم زدند تا هیچگونه نشانه ای از شهر برجای نماند وبرآن نمک پاشیدند تا رستنی درآن نروید. پس‌ازآن دیگرکارتاژ ساخته‌نشد، واکنون نمی‌توان دقیقاً دانست که جای شهر درعهد قدیم کجا بوده است .



۳۲

قهرمان تازهٔ جهان

خوب می توانید تصور کنید که رومیان چه اندازه ازرومی بودن خویش به‌خود می‌نازیدند، زیرا رم قهرمان جهان شده بود. اگر مردی گردن می افراخت و می گفت «من رومی هستم» مردمان هر کاری که می‌خواست برای او انجام می‌دادند و از گزند رساندن باو و آنچه پس‌از این‌کار برای ایشان پیش می‌آمد، سخت می‌ترسیدند.

رم تنها فرمانروای ایتالیا نبود، فرمانفرمای اسپانی و افریقا نیز بود. مانند دیگر اقوام پیش از خود، ناگهان بنای تاخت و تاز گذاشت وآنقدر کشور گشایی کرد تا سرانجام درسال ۱۰۰ پیش ازمیلاد، به‌نوبت، فرمانروای همهٔ‌سرزمینهای کرانهٔ مدیترانه، بجز کشور مصر، گشت.

نبردهٔ تازه جهان که بایستی سالها قهرمان جهان‌باشد، بسیار منظّم وکار دوست وفعّال بود.

یونانیان هنرهای زیبا: بناهای زیبا ، مجسمه های زیبا ، شعرهای زیبا رادوست می‌داشتند . رومیان ساختن بناهای زیبا را از آنان آموختند وتقلید کردند امّا به‌کارهای سودمند وبه درد خور ، بیشتر دلبسته‌بودند.

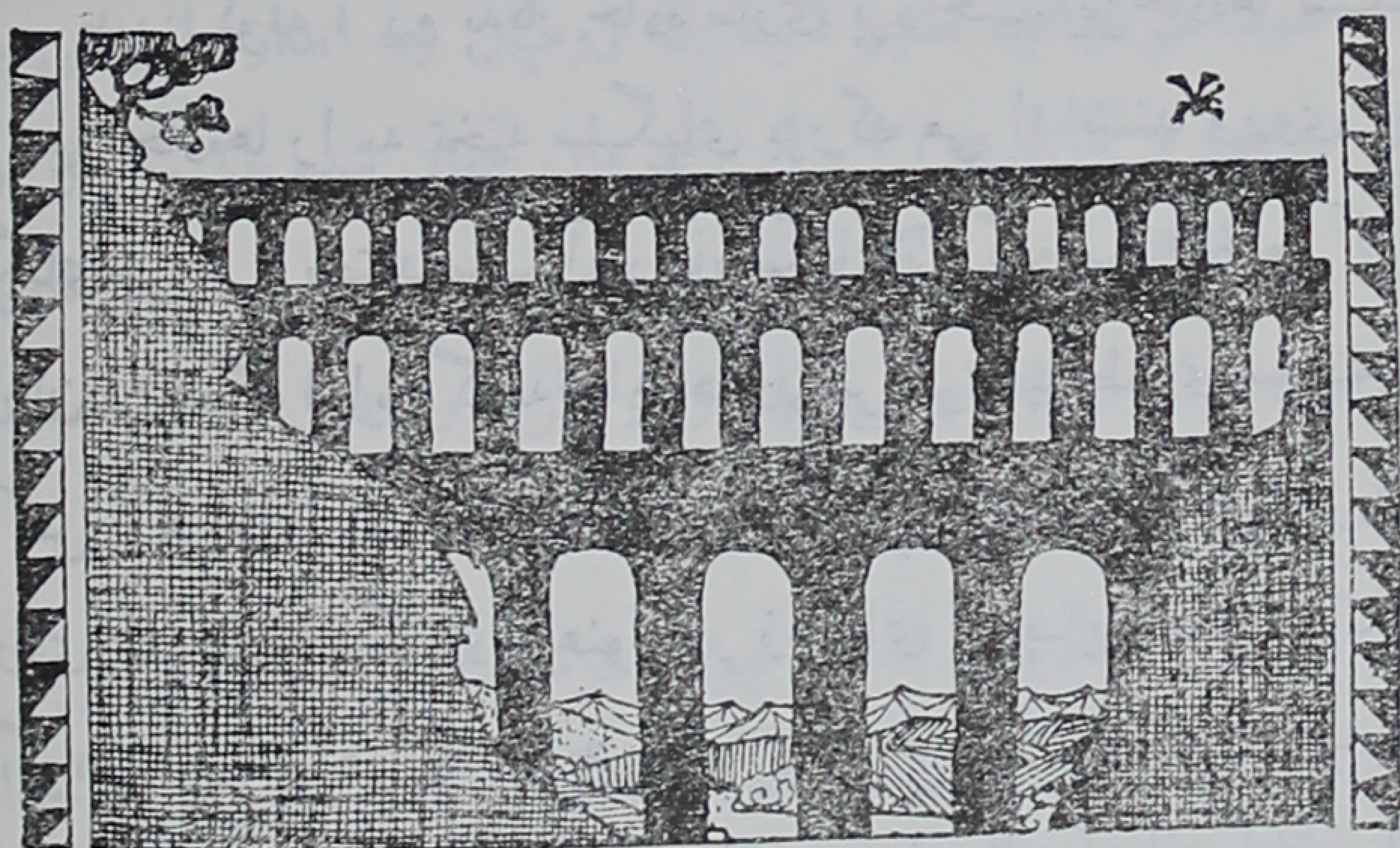
بمثل ، رُم که‌تازه برجهان فرمانفرمایی‌یافته بود ، بایستی بتواند به آسانی وسرعت پیکها و سپاهیان خویش را از هرسو به دورترین نقطهٔ امپراطوری برساند وباز گرداند. پس ناگزیر می‌بایست جاده داشته باشد، زیرا درآن روزگار راه آهن وجود نداشت . جاده‌های معمولی که فقط باخاك برداری وهموار کردن زمین ساخته می‌شود، بزودی ناهموارو پست وبلند می گردد و در روزهای بارانی چنان گلناك می‌شود که دیگر بند می‌آید و نمی‌توان ازآنها گذشت .

بدین گونه ، رُم به‌کار جاده سازی پرداخت.این‌جاده‌ها سنگفرش بود . پی جاده‌ها را به تخته سنگهای بزرگ می انباشتند وروی آن را سنگهای‌خردمی‌ریختند،سپس‌آن‌را باسنگهای‌بزرگ‌وپهن،فرش‌می کردند. هزاران فرسنگ ازاین گونه جاده ها در سراسر امپراطوری ساخته شد . هرکس ازهرجای کشور می‌توانست به رُم برود، چنانکه سراسر راه را از روی سنگفرش بگذرد . هنوز در زبانهای اروپایی مثلی است که می گوید: «همهٔ راهها به رُم می‌رسد.»این جاده‌ها به‌قدری خوب ساخته می‌شد که بسیاری ازآنها هنوز پس از دو هزارسال که از ساختن آنها می گذرد، همچنان برجای است .

همچنین رومیان استعداد و هنرمندی خویش را در دو مورد مهم برای آبادی و بهبود وضع شهر به‌کار انداختند . امروز اگر شما در شهری زندگی می کنید ، همینکه شیر آب را بپیچانید ، آب فراوان و

پاك در دسترس خود خواهید داشت. در آن روز گاران، مردمان شهرها آب آشامیدنی وشست‌وشوی خود را ازچاه‌یا چشمه‌های نزدیك شهرفراهم می کردند، بسا این چاهها وچشمه‌ها آلوده وپلید می گشت ومردمان را بیمارمی‌ساخت. اینچنین، گاهگاه به‌سبب این گونه‌آبهای آلوده،طاعون یا بیماری واگیردار دیگری پدید می‌آمد. پیش‌ازین برایتان گفتم که‌یکی ازین بیماریها درآتن شیوع یافت و مردمان را گروه گروه ازمیان برد.

رومیان به آب پاك نیازمند بودند. پس به جستجوی دریاچه ای که‌آب‌پاك داشته‌باشد، برخاستند؛وچون اینگونه دریاچه‌ها اغلب‌فرسنگها دور از شهر بود، لوله های بزرگی برای آوردن آب از دریاچه به شهر کشیدند. این لوله ها مانند لوله های امروزین ازآهن یا سفال نبود، از سنگ و ساروج ساخته می‌شد. اگر این آبراهه[1] ها یالوله ها از



آبراههٔ رومی

رودخانه یا دره‌ای می گذشت، پلی می‌ساختند و آنهارا از روی پل عبور می‌دادند. بسیاری از این لوله‌ها نیز هنوز برجاست و همچنان از آنها بهره‌برداری می کنند.

۱- Aqueduct

تا آن زمان، آبها پس از شستشو و ریخت و پاش، با خاکروبه و خاشاک و هر گونه چیزهای افگندنی دیگر در جویها روان می‌شد. نگفته پیداست که این آبها شهر را پلید و ناپاك می‌ساخت و خود یکی از اسباب پیدا۔ شدن بیماری طاعون بود.

اما رومیان آبروهایی زیرزمینی ساختند تا فاضل آب یعنی این گونه آبها را به رودخانه یا جاهای دیگری که برای مردمان آزار و گزندی در پی نداشته باشد، بکشانند.

امروز، برای شهرهای بزرگ لوله کشی و راه فاضل آب از چیزهای عادی و پیش پا افتاده است. اما رومیان نخستین کسانی بودند که لوله‌های آبگذر و آبروهای فاضل آب بسیار ساختند.

از برجسته‌ترین کارهایی که رومیان انجام دادند، وضع دستورهایی بود که هر کس از گردن نهادن آنها ناگزیر بود و قانون و اژهٔ دیگری به‌همین معنی است. بسیاری از این قانونها چنان خوب و عادلانه بود که بیشتر قوانین امروزی ما از آنها گرفته شده است.

همهٔ شهرهای امپراطوری باجگزار رُم بودند. از این رو، رُم پرثروت۔ ترین شهر جهان گردید، میلیونها از این ثروت هنگفت در ساختن بناهای زیبا در شهر، پرستشگاهها برای خدایان، کاخهای فرمانروایان و میدانهای بزرگ روباز یا آمفی‌تاتر[1] برای سرگرمی و بازی مردمان، صرف شد.

آمفی تاترمانند میدانهای بزرگ ورزشی امروز بود، امّا نه برای بازی فوتبال یا والیبال. در اینجا مسابقه های گردونه رانی و پیکارهای مرگبار میان مردان، یا مردان با حیوانات وحشی یا درنده برپای می‌شد.

Amphitheater -۱

گردونه ، گاریی بود کوچك امّا چرخهای بزرگ داشت که دو یا چهار اسب آن را می کشید و مردی بر آن ایستاده آن را می راند. شاید گردونه رانی را درسیرکها دیده باشید.

امّا ورزشی که بیشتر پسندخاطر رومیان بود، نبرد ودست وپنجه نرم کردن شمشیربازان[1] با یکدیگر بود. شمشیر بازان مردانی نیرومند و پرزور بودند که در جنگها اسیر رومیان شده بودند و آنان را برای سر گرمی و تفریح مردمان به جنگ با یکدیگر یا باحیوانات درنده وا می‌داشتند. جنگ شمشیربازان بسیارخونین وهولناك بود. امّا رومیان ازدیدن خون و خونریزی لذت می‌بردند. دوست داشتند که ببینندمردی مردی‌دیگر یاحیوانی درنده‌را می کشد، واین، بهترین سر گرمی وتفریح آنان‌بود. سینماهای امروز ، اگر در آن روز گار بود ، نیم این لذت را هم درآنان پدید نمی‌آورد. شمشیربازان آنقدر می جنگیدند ، تا یکی ازآنان کشته شود ، زیرا بنا برمعهود و رسم ، تاچنین نمی‌شد ، رومیان خشنود نمی گشتند.

با اینهمه ، اگرشمشیربازی که ازپا درآمده بود ، نیرو ودلاوری وجنگجویی نموده بود ، مردمانی که گردا گرد ورزشگاه به تماشانشسته بودند ، شست خودرا بالامی گرفتند ، واین، نشانهٔ آن بود که ورزشکارِ پیروزآمده باید ازسرِ خونِ او در گذرد و دست از کشتن وی باز دارد. بدین سبب شمشیربازی که پیروز شده بود، پیش از کشتن هماورد، چشم به تماشا گران می دوخت تا ببیند دلخواه آنان چیست ، مرگ وی یا

۱– این شمشیر بازان را به زبانهای اروپایی Gladiator گلادیاتور می گویند.

زندگی او. امّا اگر تماشاگران شستشان را رو به پایین می گرفتند ، نشانهٔ آن بود که باید وی را بکشد و به پیکار پایان دهد .

رُم اگرچه زیباترین و ثروتمندترینِ شهرها شده بود، بیشترپولی که از نقاط امپراطوری بدانجامی آمد، نصیب داراها و توانگران می گشت. اینان دم به دم داراتر می شدند و حال آنکه بینوایان چیزی به دست ـ نمی آوردند بلکه روز به روز بینواتر و بیچاره‌تر می گشتند. رومیان اسیران جنگی را باخود به روم می آوردند و به بیگار[1] می گرفتند . اینان برده بودند و همه کار می کردند . گفته‌اند که شمارهٔ بردگان دو برابر رومیان، یعنی هریك تن رومی را دوتن برده بوده است .

سیپیون کـه هانیبال پادشاه کارتاژ را شکست داده بود ، دختری داشت به‌نام کُرنلیا گراکا[2] که اورا دوپسر خوبرو بود و به آنان می نازید.

روزی یکی اززنان دارای رُم نزد کرنلیا رفت وانگشتریها و گردن‌ـ بند ها و دیگر زیورهای خود را به رخ او کشید و گفت که ازین گونه گوهرها بسیار دارد . پس از آنکه همه گوهرهای خود را به وی نمود، از کرنلیادرخواست که اونیز گوهرهای خودرا به وی نشان دهد . کرنلیا پسران خود را که سرگرم بازی بودند ، آواز داد که در آیند و چون درآمدند دست به گردن آنها انداخت و گفت : « گوهرهای من این دو پسر اند ».

پسرانی که درجوانی چون گوهراند ، هنگامی که بزرگ شدند همچنان گوهر نمی‌مانند ـ امّا ازاینکه پسران کرنلیا همچنان گوهر ماندند ، عجب خواهید کرد .

این دوپسر که گراکی[3] نام داشتند ، چون بزرگ شدند ، دیدند

۱ـ کار بی‌مزد   ۲- Cornelia Graccha   ۳- Gracchi

که میان توانگران و اشراف ، ولخرجی بی اندازه است و بینوایان را بیچارگی از حدّ گذشته است ، ودرپی چارهٔ این کار برآمدند . دیدند که بینوایان نه‌لب نان بخورونمیری دارند و نه مسکنی که درآن سر به‌بالین آرند . پس بدان کوشیدند که بهای خواربار را پایین آورند تا بینوایان را نیز توانایی خریدن وخوردن باشد، وراهی یابند تاآنان را پاره‌زمینی دهند تابتوانند در آن چیزی بکارند . در این کارها تا اندازه‌ای کامیاب هم شدند، امّا ثروتمندان که نمی‌خواستند چیزی به بینوایان بدهند، نخست یکی ازبرادران و اندکی پس ازآن، برادر دیگررا کشتند .

سرنوشت گوهرهای کرنلیا چنین بود .

۳۳

شریفترینِ همهٔ رومیان

مُعمایی برایتان بگویم:

وقتی مردی سکّه‌ای بسیار کهنه پیدا کرد که بر آن تاریخ «صد پیش از میلاد» ضرب شده بود. چنین چیزی درست نیست. می‌دانید چرا؟ ببینید می توانید بی آنکه به پایین صفحه نگاه کنید، پاسخ این پرسش را بگویید.*

درسال صدم پیش از میلاد، پسری در رُم پا به جهان گذاشت که ژولیوس سزار[۱] نامیده می‌شد. اگر از او می‌پرسید که چه سالی به‌دنیا آمده‌است، می گفت درسال ۶۵۳.

می‌دانید چرا چنین می گفت؟

بدان سبب که پسران رومی حساب تاریخ را از هنگام بنیادافگنده

---

*- مردمانی که درسال صدم پیش ازمیلاد می‌زیستند، نمی‌دانستند که مسیح چه‌وقت به‌دنیا خواهد آمد و از این‌رو نمی‌توانستند چنین تاریخی برسکه‌های خویش ضرب کنند.

۱- Julius Cæsar سزار را به فارسی قیصر می گوییم.

شدن شهر رُم در ۷۵۳ پیش‌ازمیلاد نگاه می‌داشتند وسزار ششصد وپنجاه وسه سال پس‌ازین زمان زاده شده‌بود، واین‌زمان ، سال‌صدم پیش‌ازمیلاد می‌شود . چنین نیست ؟

آن زمان ، دزدان دریایی در همه جای مدیترانه راه بر کشتیها می گرفتند. دراین‌هنگام که رُم فرمانفرمای جهان‌بود ، کشتیهای‌بسیاری ازنقاط مختلف امپراطوری‌طلا به رُم می بردند. دزدان این‌سوی وآن‌سوی درحرکت ودر کمین کشتیها بودند تا آنها را گرفتار سازند و طلاها را به تاراج ببرند.

هنگامی که سزار جوان شده بود ، وی را به جنگ این دزدان دریایی فرستادند و او اسیر دزدان گشت . دزدان وی را زندانی کردند و پیام فرستادند که تا رُم پولی‌هنگفت‌نفرستد ، سزار را به رُم بازنخواهند گرداند. سزار می‌دانست که اگر پول فرستاده‌نشود، اورا می کشند ونیز می‌دانست که به هرحال ممکن‌است کشته شود . امّا نه تنها ترس به‌خود راه نداد ، دزدان را نیز گفت که اگر زنده ماند و پایش به رُم رسید ، دوباره با کشتیهای جنگی باز خواهد گشت و یکایك آنان را به کیفر خواهد رساند . باوجود این، چون سر انجام پول رسید ، سزار را آزاد ساختند و پنداشتند که وی‌لافی زده است و جرئت نخواهد کرد که آنچه را گفته است انجام دهد . به هیچ روی باور نمی کردند که سزار یارای باز گشتن و گرفتن آنهارا داشته‌باشد. امّاسزارچنانکه گفته بودباز گشت وهمه را گرفتار ساخت وچنانکه شیوهٔ رومیان در کیفر دادن دزدان بود، آنان را به دار آویخت .

سرزمینهای دور دست امپراطوری همواره با روم می جنگیدند

برای اینکه خود را ازبند فرمان وی آزاد سازند ؛ و نا گزیر رُم همیشه سرداری‌را باسپاهیانش به‌این گونه‌جاها می‌فرستاد.چون سزار درسر کوبی دزدان‌دلاوری‌نموده‌بود،سپاهی به‌اودادند و وی را برای‌جنگ به‌دوتا ازین سرزمینهای دوردست ، اسپانی وناحیهٔ شمال‌اسپانی یعنی کشور گُل[1] که اکنون فرانسه نامیده می‌شود ، فرستادند .

سزار این سرزمین را گشود وشرح جنگهای خود را به‌زبان‌لاتینی که‌البتّه زبان مادریش‌بودنگاشت . این کتاب که به «یادداشتهای‌سزار» معروف‌است ، نخستین کتابی است که آموزندگان زبان لاتینی به‌خواندن آن می‌پردازند .

درسال پنجاه‌وپنج پیش‌ازمیلاد ، سزار باکشتی به جزیرهٔ بریتانیا یعنی انگلستان کنونی رفت وآنجا را گشود و سال بعد یعنی در پنجاه و چهار پیش‌ازمیلاد باز گشت .

سزار به سبب شیوهٔ کشور گشایی و فرمانروایی خویش در بخشهای باختری امپراطوری روم ، بلندآوازه شده بود و ازین گذشته با سربازان خویش نیز به‌مهربانی رفتار می کرد .

درهمین‌هنگام ، سردار دیگری در رُم می‌زیست که‌نامش پُمپه[2] بود . پمپه در بخشهای خاوری امپراطوری جنگیده وفاتح وکامروا گشته بود . پمپه ازبهترین دوستان سزار بود. امّاچون دید که وی سرزمینهای بسیار گشوده و اینهمه محبوب سربازان‌است ، براوحسد ورزید . توجّه کنید که بیشتر ستیزه‌ها وجنگها فقط زادهٔ حسد است . پیش‌ازین دربارهٔ دو نمونه ازاین گونه جنگها ، سخن گفتیم .

پس ، چون سزار ولشکریانش را از کشوردور دید، به‌سنا[3] رفت

۱- Gaul ۲- Pompey ۳- مجلس قانونگذاری رُم

و نمایندگان را وادار کرد که به سزار دستور دهند که سپاهسالاری را ترک گوید و به رُم باز گردد.

چون این فرمان سنا به سزار رسید ، چندی در اندیشه فرورفت. سپس برآن شد که همچنان با حفظ سپاهسالاری یعنی فرماندهی برسپاهیان خویش به رُم باز گردد ، یعنی نه همین فرماندهی را ترک نگوید ، بلکه خود وسپاهیانش بر رُم نیز فرمانروایی کنند .

آن زمان ، رود کوچکی به نام روبیکن[1] ، رُم را از بخشی که سزار برآن فرمانروایی داشت، جدامی کرد. قانون روم به هیچ سرداری اجازه نمی‌داد که باسپاهیانی آمادهٔ جنگ ازین رودخانه بگذرد . این، خطّی بود که هیچ‌فرماندهی حق گذشتن ازآن را نداشت ، زیرا رومیان را بیم آن بود که اگر سرداری با سپاهیان خود ازآن بگذرد و به رُم نزدیک شود ، خود را شاه خواند .

وقتی که سزار برآن شد که از فرمان رُم سر بتابد ، با سپاهیان خویش از رودخانه گذشت و به سوی رُم پیش راند.

اکنون ، اروپاییان خطی ازین گونه را که حایل میان آرامش وخطراست ، روبیکن می‌خوانند ووقتی که می گویند «ازروبیکن گذشت» مراد آن است که کسی پا از گلیم خویش فراتر نهاده و برای انجام دادن مقصود خود به‌کار دشوار وخطرناکی دست زده است .

پمپه ، چون شنید که سزار به سوی رُم به راه افتاده است، به شتاب به‌یونان گریخت. چند روز بعد سزار به رُم آمد و نه همین پیشوای رُم شد،فرمانفرمای سراسر ایتالیا نیز گردید. آنگاه ازپس، پمپه به‌یونان

۱- Rubicon

تاخت وبا اوجنگید و اورا شکستی سخت داد.

این هنگام که پمپه دستش از حکومت کوتاه شده بود، سزار فرمانروای سراسر امپراطوری روم گردید.

مصر هنوزاز آن روم‌نبود. سزار به مصر لشکر کشید و آنجا را گشود. این زمان، شهبانوی زیبایی به‌نام کلئوپاتر برمصر فرمانروایی می کرد. کلئوپاتر چنان دلربا بود که هر کس به دیدار او دل از دست می‌داد و گرفتار عشق اومی گشت.

کلئوپاتر به‌دلربایی وطنّازی پرداخت وچنان دل از سزار ربود که وی جزعشق ورزی باکلئوپاتر، همه چیز را فراموش کرد. سرانجام با اینکه مصررا گشوده بود، همچنان کلئوپاتررا شهبانوی آن سرزمین کرد و فرمانروایی داد.

درست درهمین‌هنگام، مردمان دورترین بخش‌خاوری امپراطوری شورش کردند و خواستند که سراز بند فرمانبرداری از رومیان، رها ـ سازند. سزار مصر را ترک گفت و به شتاب بردشمنان تاخت و شورش‌را خواباند ومژدهٔ پیروزی را به کمترین توصیفی که ازجنگی می‌توان کرد به رُم فرستاد. این پیغام فقط سه‌کلمه‌بود، اگرچه پیک می‌توانست‌هزاران کلمه را هم برساند. سزار پیامی فرستاد که حتی برای تلگراف نیز بس کوتاه بود. اوچنین نوشت: «آمدم، دیدم، گشودم»[۱].

وقتی که سزار به رُم‌باز گشت، مردمان خواستند که اورا شاه کنند، یا گفتند که خیال دارند اورا به‌پادشاهی بر گزینند.

سزار خود بنقد، بزرگتراز شاه بود، زیرا برسراسر امپراطوری

۱ــ به لاتینی: «Veni , Vidi , Vici» ونی، ویدی، ویچی.

فرمانروایی داشت. امّا اورا شاه نکردند، زیرا ازپانصدونه پیش‌ازمیلاد که تارکن‌را از رُم بیرون کردند، دیگر شاهی بر رُم حکومت نکرد. رومیان از شاه بیمناک وبیزار بودند، یاچنین ادّعا می کردند.

پاره‌ای ازمردم اندیشیدند که سزار کم کم پُر زورمند شده‌است و برگزیدنش به پادشاهی مصیبتی خواهد بود. پس، برای نجات ازمصیبتی چنین، توطئه‌ای کردند. یکی از توطئه کنند گان مردی بود بروتوس‌نام واز بهترین دوستان سزار.

روزی که سزارآهنگ دیدار سنای رُم داشت، توطئه کنند گان در گوشه‌ای کمین کردند تاسزارپدیدار شود. من دانش‌آموزانی رادیده‌ام که همین گونه کمین می کنند تا همشاگردی آنان که ازو کینه به دل دارند، ازمدرسه بیرون بیاید.

سزار پیش‌آمد و درست درهمان دم که می‌خواست به‌سنا درآید، توطئه کنند گان گرداگرد اورا گرفتند و یکی پس از دیگری به وی خنجرزدند.

سزار که غافلگیر شده بود، کوشید که از جان‌خود دفاع کند، امّا چیزی‌جزقلم همراه نداشت وبا قلم هم‌کاری ازپیش نمی‌رفت، هرچند که گفته‌اند: «قلم نیرومندتر از شمشیر است».

سزار وقتی که‌چشمش به بروتوس بهترین دوستش افتاد ودید که به وی خنجر می‌زند، دلش شکست، وتسلیم شد. آنگاه فریاد برآورد: «بروتوس، توهم!»[1] وازپای درآمد.

این واقعه درچهل وچهار پیش‌ازمیلاد روی داد.

۱ــ این‌جمله نیزدرزبان‌لاتینی معروف‌است: «اِت‌تو، بروته» Et tu, Brute!

آنتوان ، یکی‌از دوستان حقیقی سزار ، برسرجنازهٔ او نطقی کرد و سخنان اوچنان گروهی را که بروی گرد آمده بودند به هیجان آورد که‌اگر کشند گان‌سزار به‌چنگشان می‌افتادند، همه را ریزریزمی کردند.

شکسپیر ، شاعر نامبردار انگلیسی نمایشنامه‌ای به‌نام «ژول‌سزار» نوشته و ماه ژوییهٔ اروپایی (هفتمین ماه) از نام این سردار رومی آمده است .

به‌عقیدهٔ شما ، آنتوان چه کسی را در ین نطق، «شریف‌ترینِ همهٔ رومیان» خواند ؟

ژول سزار را ؟

نه ، اشتباه می کنید ، بروتوس دوست سزار را که براو خنجر زده بود «بزرگوارترینِ همهٔ رومیان» خواند.

به عقیدهٔ شما چرا چنین گفت ؟

اگرسخنان آنتوان را درپایان نمایشنامهٔ شکسپیر خوانده باشید، به دلیل آن پی‌خواهید بُرد.[1]

قیصر به‌زبان لاتینی «کایزر[2] » تلفظ می‌شود. تاچندین سال‌پیش، پادشاهان آلمان را نیزکایزر و پادشاهان روس را چیزی نزدیك به همین تلفظ یعنی تزار می‌خواندند .

---

۱ ـ سخنان آنتوان این بود : این (= بروتوس) در میـان ایشان (= کشندگان) شریفترینِ رومیان‌بود. همهٔ توطئه‌گران ، الا‌ّ او ، آنچه‌را که‌کردند ازحسد قیصر بزرگ بود . اوتنها ازسرصدق به خیراندیشی همه و روی مصلحت عام‌یکی‌ازایشان‌شد . تراژدی قیصر ترجمهٔ ف. شادمان‌ـ۱۳۳٤ تهران ص ۱۳٦ .

۲ ـ Kaiser .

۳۴

امپراطوری که اورا به خدایی رساندند

مردی که شهری یا خیابانی به‌نام او باشد، شهره و بلندآوازه است. آیا دلتان می‌خواهد که شما هم‌کاری بزرگ انجام دهید تا خیابانی را به نام شما بخوانند ؟

انگار کنید که یکی از ماههای دوازده گانهٔ سال به نام شماست و میلیونها مردم همواره نام شما را می گویند و می‌نویسند !

اینك من از مردی با شما سخن خواهم گفت که نه همین یکی از ماههای سال به نام اوست ، بلکه اورا خدا نیز خوانده‌اند .

پس از آنکه سزار کشته شد ، سه تن فرمانفرمای امپراطوری روم گردیدند. یکی از اینان آنتوان، دوست سزار، بود که بر سر جنازهٔ او نطق کرد. دیگری پسر خواندهٔ سزار «اکتاویوس[1]» بود . حاجتی به‌دانستن نام سوّمی ندارید، زیرا بزودی آنتوان و اکتاویوس اورا از میان برداشتند . امّا هنوز از کار این سوّمی آسوده نشده بودند که هریك برضد دیگری به توطئه پرداخت تا سهم اورا از چنگش بدر آورد .

۱– Octavius

فرمانروایی بر بخشهای خاوری امپراطوری نصیب آنتوان گردید. پایتخت این بخش، اسکندریه درمصر بود وآنتوان بدانجا رهسپار گشت.

آنتوان نیزمانند قیصر دلباختهٔ کلئوپاتر شد و سرانجام اورا به زنی گرفت.

اکتاویوس که بخشهای باختری سهم‌اوشده بود، باآنتوان‌وکلئوپاتر به‌جنگ برخاست وعاقبت هردوراشکست داد. آنتوان ازغصّهٔ این‌شکست خودرا کشت.

کلئوپاتر زن‌آنتوان، همچنانکه دل ازقیصر وآنتوان برده بود، با اکتاویوس نیزبنای طنّازی ودلربایی گذاشت تا بدین گونه اورا گرفتار خود سازد و بر او چیره گردد.

امّا دلربایی او درا کتاویوس درنگرفت. اکتاویوس مردی دیگر بود وقیصر وآنتوان مردانی دیگر. وی مردی خونسرد و باپشتکار بودواز عشقبازی خوشش نمی‌آمد. نمی‌خواست که زنی دل از او برباید و او را ازهدف خود که بزرگترین مرد جهان‌شدن بود، باز دارد.

کلئوپاتر دید که این نیرنگ در اکتاویوس در نگرفت. آنگاه شنید که می‌خواهند اورا به رُم ببرند ودرخیابانهای شهر بگردانند، همان کاری که با اسیران جنگی می کردند. وی تاب تحمل چنین رسوایی رانداشت و برآن شد که بدین کار تن در ندهد. پس ماری کوچک امّا بسیار زهری و کشنده را به‌دست گرفت و سینهٔ خود را گشود تا مار او را گزید و بدین گونه جان سپرد.

این‌هنگام، اکتاویوس فرمانروای همهٔ کشور هایی بود که به رُم تعلق داشت، وچون بدان‌شهر باز گشت همهٔ‌مردم‌اورا امپراطورخواندند.

آنگاه نام خویش را رها کرد و خود را اگوست ۱ سزار یعنی « اعلیحضرت قیصر » خواند ، این واقعه در سال بیست و هفت پیش از میلاد روی داد .

رُم از دست شاهان خود در پانصد و نه پیش از میلاد آسوده شده بود، امّا ازین زمان امپراطورانی پیدا کرد که بزرگتر از پادشاهان بودند ، زیرا بر کشور-های بسیار فرمانروایی می کردند .

این زمان که اکتاویوس نام خویش را به اگوست سزار تغییر داده و تنها مالک و رئیس امپراطوری پهناور روم گردیده بود ، سی و شش سال داشت . شاید وسعت خاك روم در آن زمان به اندازهٔ خاك ایالات متحده امریکای شمالی و جمعیت آن به اندازهٔ جمعیت کنونی شهر نیویورك بوده است .

اگوست بدان پرداخت که رُم را شهری زیبا کند، پس بسیاری از بناهای آجری پیشین را ویران کرد و به جای آنها بناهای تازه و زیبایی از مرمر ساخت. اینچنین؛ اگوست همواره به خود می نازید که : رُم را که آجری بود ، مرمری کرده است .

یکی از باشکوه ترین بناهای رُم ، پانتئون ۲ بود که معنی آن ، پرستشگاه « همهٔ خدایان » است . پانتئون را با پارتنون در آتن اشتباه نکنید و به هم نیامیزید ، زیرا اگرچه تلفظ آنها باهم شبیه است ، کاملاً باهم فرق دارند و معانی آنها از یکدیگر متفاوت است . پارتنون از واژهٔ پارتنوس ۳ نام دیگر الههٔ آتنه آمده است؛ امّا پانتئون از دو کلمه «پان-تئون ٤ » آمده که به معنی «همهٔ خدایان» است .

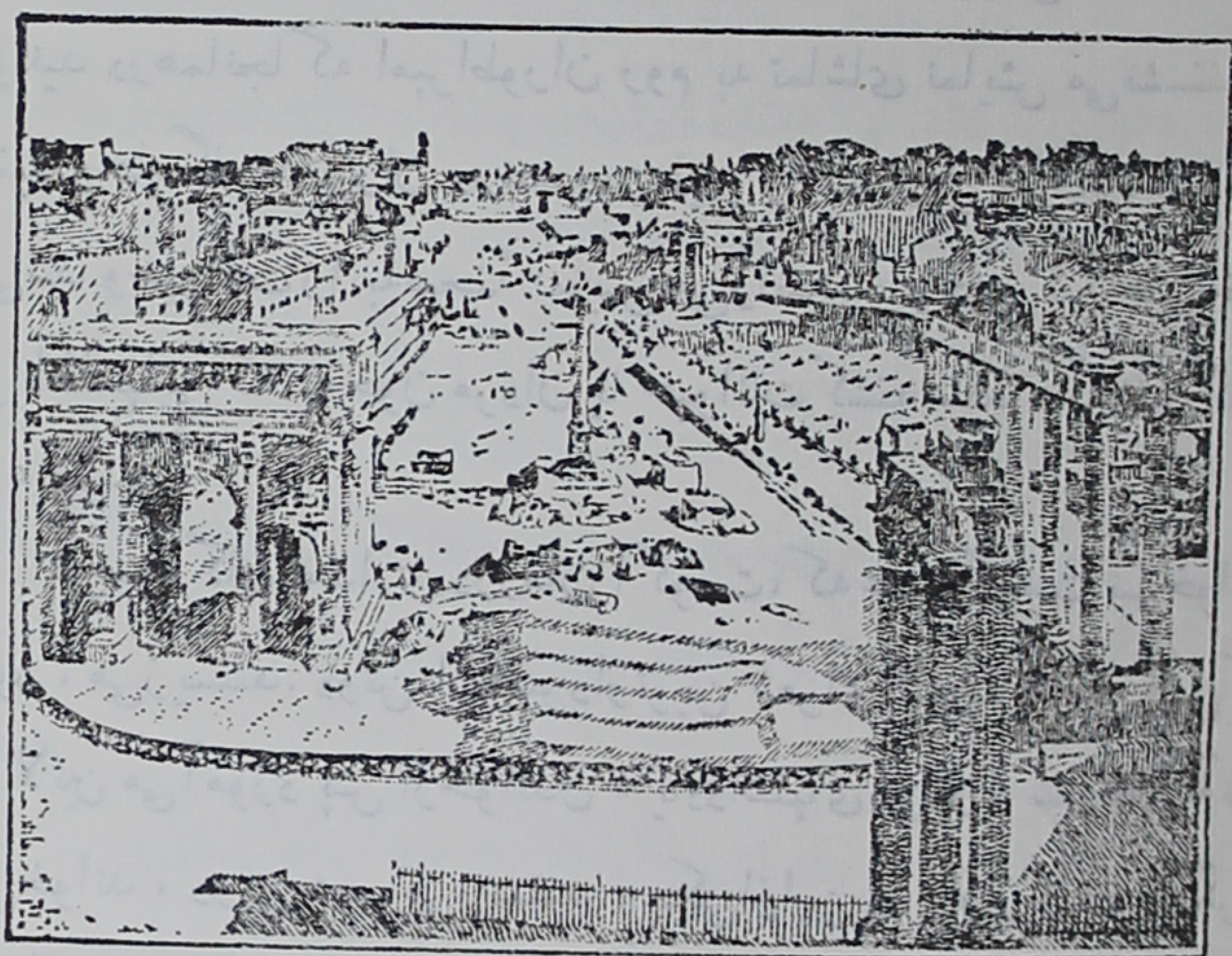
پانتئون را گنبدی از ساروج و به شکل کاسه ای وارونه بود و بر

۱- Augustus Cæsar ۲- Pantheon ۳- Parthenos ٤- Pan-theon

بالای آن روزنی کوچك بود . این روزن هرچند همواره بازبود ، بلندی بنا چنان‌بود که اگر باران به درون آن می‌ریخت ، کف آنرا ترنمی کرد وپیش ازآنکه به پایین برسد بخارمی‌شد .

شهر، چنان با بناهای زیبا وشگفت‌انگیزخود باشکوه شد وچنان پایدار وماندنی‌نمود که‌آن را شهر جاویدان خواندند وهنوزهم آن‌را به همین لقب یاد می کنند .

میدانی عمومی در رُم‌بود که فُروم[1] (بازار گاه)خوانده می‌شد. در این میدان بازارهای فروش تشکیل می‌شد و مردم برای همه گونه کاری اجتماع می کردند . در پیرامون میدان ، پرستشگاههایی برای خدایان، دادگاهها وبناهای عمومی دیگر ساخته شده‌بود. این دادگاهها نیزهمانند پرستشگاههای یونانیان بود، فقط ستونها به‌جای اینکه بیرون بنا ساخته شده باشد ، در درون آن ساخته شده بود .



بازارگاه (فروم) رومی

۱- Forum

طاق نصرتهایی نیز برای برپا ساختن جشن هنگام فتحهای بزرگ ساخته بودند. هنگامی که سرداری فاتح ازجنگ بازمی گشت، خود و سربازانش ازمیان طاق نصرتها با غرور وسرافرازی رژه می‌رفتند.

در رُم آمفی تآتری بود که گفته‌اند گنجایش آن بیش‌از هربنایی بود که تا امروز ساخته شده است. بیش‌از دویست هزار تن تماشا گرمی‌گرفت. این میدان به نام ماکزیموس[1] خوانده می‌شد. امّا سرانجام آنرا ویران کردند تا بجای آن بناهای دیگر بسازند.

آمفی تئاتر دیگری نیز به نام کولوسئوم[2] وجود داشت که‌اند کی پس ازمرگ اگوست ساخته شده بود. گنجایش آن نزدیك به گنجایش بزرگترین میدان ورزش امروزی درامریکا بود. جنگ شمشیر بازان با یکدیگر یا با حیوانات ـ که پیشتر برایتان گفتیم ـ دراین میدان انجام‌می‌شد. این میدان هنوز برجاست و با اینکه بـه ویرانی افتاده، شما می‌توانید درهمانجا که امپراطوران روم به تماشای نمایش می‌نشستند، بنشینید وجایگاه جانوران درنده ودرهایی را که ازین جایگاه به‌میدان بازمی‌شد وحیوانات را به‌صحنهٔ نمایش می‌راندند، وحتّی لکّه‌های خون را بر اطلسهایی که به‌خون مردان یا حیوانات کشته شده، آغشته گشته است، ببینید.

نویسندگان‌نامداری درزمان اگوست، که عصراگوست نیزخوانده می‌شود، می‌زیستند. دوتن ازنامبردارترین شعرای لاتین، که هر کس که زبان لاتین می‌آموزد پس ازخواندن «یادداشتهای سزار» شعرهای آنان را می‌خواند، درین عصر می‌زیستند. یکی‌ازاین دو ویرژیل، و دیگری هُراس[3] است. ویرژیل داستان سرگردانی اِنهٔ تروایی را که سرانجام

۱- Circus maximus   ۲- Colosseum   ۳- Horace

درایتالیا سروسامانی یافت و نیای رموس و رومولوس بود ، سروده‌است.
امّا هُراس غزلهای کوتاه وبسیاری گفته است که سرودهای عاشقانهٔ زنان ومردان چوپان و نغمه‌های زندگی روستایی و کشاورزی است . مردمان غزلهای اورا دوست دارند وبسیاری از غربیان هنوزنام وی رابرفرزندان خویش می گذارند .

وقتی که اگوست سزار مرد ، اورا خدا خواندند ، زیرا کارهای بسیاری برای رُم کرده بود . پرستشگاههایی برای پرستش او ساختند و هشتمین ماه سال را به نام او اگوست[1] نامیدند .

۱ـ درتقویمهای فارسی تلفظ فرانسوی آن یعنی «اوت» نوشته می‌شود

۳۵

عیسای مسیح و دین او

اگوست سزار فرمانروای جهان بود.

او رُم را آجری دیده ومرمری ساخته بود.

یکی از ماههای سال به‌نام اوست واورا خدا خوانده بودند.

لابد، هیچکس بزرگتر ازاو نبود؟

امّا، یکی بزرگتر ازاو درست درهمان‌زمان می‌زیست،فرمانروایی بزرگتر باقلمروی بزرگتر وتوانایی وسرافرازیِ بیشتر، هرچند اگوست خود ازاوآگاهی نداشت وتازنده بود وچشم ازجهان بست، چیزی‌دربارهٔ او نشنید.

این مرد در بخش خاوری امپراطوری در دهکدهٔ بسیار کوچکی که «بیت‌لحم» نام داشت، زاده شد ونامش عیسی مسیح بود. تاسالها پس از زاده شدن مسیح، جُز خانواده و دوستانش کسی کمترین آگاهی از

زادن او واحوال وی نداشت .

مسیح یهودی و فرزند درود گری بود . مانند پسران وجوانان در کار گاه پدرش کار می کرد و به ساد گی روز گار می گذراند . تا سی سالش نشد به راهنمایی و موعظهٔ مردم نپرداخت . در این هنگام دعوت آغاز کرد وآنچه را که امروز دین مسیح می‌خوانیم ، به‌مردمان آموخت .

گفت که : خدا یکی است .

محبت وبرادری را به‌مردم‌آموخت و گفت که هر کس باید‌همنوع خویش راچون خود دوست بدارد .

این اندرز عالی را او به‌مردم داد که : «با دیگران همان کن که چشم داری دیگران باتو کنند .»

به مردمان آموخت که پس از مرگ ، زند گی دیگری هست که زند گی کوتاه این جهان مُقدّمهٔ آن به شمار می‌آید . از این‌رو باید گنجینه‌ای ازکارهای نیك خود دراین جهان ، بدان جهان فرستند.

یهودیانی که بینواتر بودند ، سخنان اورا شنیدند و به موعظه‌های او ایمان آوردند . چنین می‌پنداشتند که اوآنان را از بند فرمانبرداری از قانونهای رومیان که سخت ازآنها بیزار بودند ، آزاد خواهد ساخت.

امّا پیشوایان بزرگ یهود ازموعظه های او بیمناك بودند ، زیرا گروه بسیاری‌آنها را شنیده وبه‌کار بسته وبدو گرویده بودند . پس، برای کُشتن او توطئه‌ای ساختند .

یهودیانی که این توطئه را ساخته بودند ، نمی‌توانستند بی‌اجازهٔ پیلاطِس[1] فرماندار رومی‌آن بخش‌ازامپراطوری که عیسی‌درآن زند گی

1- Pilate

می کرد ، به کُشتن او اقدام کنند. پس نزد پیلاطس رفتند و گفتند که عیسی برآن سراست که خود را شاه سازد . آری عیسی همواره می گفت که در عالم بالا پادشاه است نه برروی زمین . یهودیان می‌دانستند که پیلاطس را پروای تعالیم وموعظه‌های عیسی نیست ، زیرا در امپراطوری روم همه گونه دینی بود . پاره‌ای بت‌پرست وبرخی خورشید یاماه‌پرست وُجزآن بودند ودین تازهٔ دیگری که به‌آن همه دینها افزوده می‌شد ، به حال رومیان‌تفاوتی نمی کرد، و عیسی را تنها به سبب دین تازه‌ای که آورده بود وموعظه‌های او نمی کشتند. امّا می‌دانستند که اگر به‌پیلاطس بگویند که عیسی می‌خواهد خودرا شاه سازد وپیلاطس این سخن راباور کند ، وی را به دار خواهد آویخت . پیلاطس سخنان اینان را باور نکرد . امّا به هرحال، سخنان یهودیان چه راست چه دروغ ، کشتن عیسی برای او بدین سبب یا به هرسبب دیگر دشوار نبود ، می‌خواست که دل پیشوایان یهود را به دست آورد . پس گفت چون آنان چنین می‌خواهند ، عیسی رامی کشد و بدین‌گونه ، عیسی به‌صلیب‌آویخته‌شد.

عیسی دوازده تن ازیاران خود را برای نشر وآموختن تعالیم خود بر گزیده‌بود که آنان‌را حواریان می‌خوانند . پس‌از به دارآویخته شدن عیسی ، این دوازده تن به اطراف پراگنده شدند تا اندرزهای عیسی را به مردم بیاموزند . کسانی که به این سخنان ایمان می‌آوردند وازآنها پیروی می کردند، شاگردان مسیح یا مسیحی‌خوانده می‌شدند . حواریان آموزگاران ومسیحیان شاگردان آنان بودند .

رومیان می‌پنداشتند که این حواریان می‌خواهند امپراطوری تازه‌ای ایجاد کنند و مُخالف روم و امپراطورند ونا گزیر باید دستگیر وبه زندان‌افکنده شوند. ازین‌رو مسیحیان معمولاً درنهانگاهها ودور از

چشم بیگانگان گرد هم جمع می‌شدند، حتّی گاه به دخمه‌های زیرزمین می‌رفتند تا کسی پی به اجتماع آنها نبرد.

امّا پس‌ازچندی پیشوایان مسیحیان گستاخ‌ترشدند. ازنهانگاهها بدرآمدند، و باآنکه می‌دانستند دیریا زود به زندان افگنده یا کشته خواهند شد، آشکارا به دعوت مردم به دین مسیح پرداختند.

براستی، چنان به اندرزها وآموزش‌های عیسی ایمان داشتند که مرگ در راه او برای آنان لذت بخش بود، همچنانکه او نیز به‌خاطر آنان به صلیب آویخته شد.

در صد سال نخستین پس از مسیح، گروه بسیاری از عیسویان را کشتند، زیرا آنان‌راخائن می‌پنداشتند. کسانی را که درراه دین کشته می‌شوند، شهید می‌خوانیم. نخستین شهید راه دین مسیح ِاستیون[1] بود. وی را درسال سی وسوم میلادی سنگسار کردند.

یکی‌از مردانی که در سنگسار کردن استیون کوشش بسیار کرد، شاعول نام داشت. وی یك‌تن رومی بود که مانند دیگر رومیان ازین‌کار خویش به خود می‌بالید. می‌پنداشت که مسیحیان دشمن کشور وی‌اند، واز گوشمال‌دادن‌وآزار رساندن‌بدیشان، هیچ کوتاهی‌نمی کرد. امّا ناگاه شوری در دلش پدیدآمد وبه‌دین‌همانان که‌آنهمه درآزارشان‌می کوشید، گروید. آنچه شاعول درآغاز می کرد، ازروی ایمان‌بود، نه ظاهرسازی.

سرانجام با آنکه هرگز مسیح را ندیده بود، یکی از مسیحیان سرشناس وآموزگاران دین مسیح گردید و همان است که رومیان اورا ُپل می‌خوانند. پل یا ُپولس[2] سخت وبه‌جدّ، همچنانکه‌پیشتر برضد دین مسیح‌می کوشید، درراه ترویج آن فداکاریها کرد. عاقبت‌اونیز محکوم به

۱– Stephen ۲– Paul چنانکه در ترجمهٔ فارسی کتاب مقدس آمده است.

مرگ شد. امّا چنانکه گفتیم پولس تابع روم بود و یك تن رومی را قاضیانی که تابع روم نبودند، نمی‌توانستند به مرگ محکوم سازند. و تازه اگر رومیی محکوم به‌مرگ می گشت، به‌دار آویخته نمی‌شد. پس، پولس به‌پیشگاه امپراطور فراخوانده‌شد واورا به‌زندان افگندند و گردن زدند. ازاین‌رو اورا پولس پاك[1] می‌نامند.

یکی دیگر از حواریان بزرگ پطر[2] یا پطرس[3] است. مسیح بدو گفته بود: «من کلیدهای حکومت آسمان را به‌تومی‌سپارم.» پطرس را نیز به زندان افگندند و به مرگ وآویخته شدن بـه صلیب محکوم ساختند. امّا او درخواست کرد که وی را سرنگون به دار آویزنـد و اندیشید که اگراورامانندمسیح به‌دارآویزند، افتخاری بس‌بزرگتر وبالاتر ازشأن اوست. بدین سبب بزرگترین کلیسای جهان به‌نام «پطرس‌پاك[4]» در رُم ساخته شد.

امّا درحدود پانصد سال بعد، اروپاییان سال زادن مسیح را آغاز گاه شماری خود گرفتند.

درین زمان اشتباهی کردند. معلوم‌شد که مسیح درحقیقت‌چهارسال پیش‌ازآن سالی که می‌پنداشتندزاده‌شده، پا به‌جهان گذارده‌است. امّا وقتی به‌این اشتباه پی‌بردند که دیگر دیرشده‌بود وتغییردادن‌تاریخ‌ممکن‌نبود.



۱- Saint Paul ۲- Peter ۳- چنانکه درترجمهٔ فارسی کتاب مقدس آمده است. ۴- Saint Peter

۳۶

کشتار و وحشت

وقتی من سگی درشت اندام ازجنس سگهای ممتاز[۱] داشتم واین سگ بهترین دوستی بود که پسر کی می‌توانست داشته باشد. پیش‌ازآنکه من صاحب این‌سگ گردم، کسی دیگر بر او نام گذاشته بود، امّا این کس، هر که بود یا ازتاریخ آگاهی نداشت و یا در نامگذاری بی‌ذوق وسلیقه بود. نام سگ را نرون گذاشته بود، وسگی‌هم اگر بداند که نرون پیشتر نام چه کسی بوده است، ازچنین نامی بیزار می گردد.

در هر داستان دلکشی‌معمولاً یك پهلوان زرنگ و تبه‌کار وجود دارد تا داستان را گیراتر و جالبتر کند. نرون هم تبهکار تمام عیار تاریخ است. وی امپراطور روم بود واند کی پس‌ازمسیح می‌زیست و اورا خونخوارترین و تبهکار ترین و ترسناکترین فرمانروایی شمرده‌اند که تا کنون در جهان آمده است.

۱ـ ازجنس‌سگ ارض جدید (Newfoundland) در امریکای‌شمالی.

وی مادر خود را کشت .

زن خود را کشت .

معلم خود را که سِنِک[1] نام داشت نیز کشت، بدینگونه که وی را فرمان داد تار گهای خویش را باز کند . بیچاره سِنِک معلمی خوب و دانشمندی فرزانه بود . گویا پطرس پاک و پولس پاک را نیز به دستور نرون کشته باشند ، زیرا شهادت آن دو در همین زمان روی داده است .

نرون از رنج وسختی دادن به دیگران لذّت فراوان می برد. دوست داشت که ببیند مردم درچنگال حیوانات وحشی از هم دریده می شوند ، وازین کار بسیار خوشش می آمد . من کودکانی را دیده ام که دوست دارند به سگان سنگ بزنند و آنان را به ناله درآورند ، یا بال پروانه ها را بکنند . این گونه کودکان باید صفتی از نرون درنهاد خود داشته باشند. به عقیدهٔ شما چنین نیست ؟

اگر کسی مسیحی بود ، همین برای نرون بهانه ای بود که او را به ناگوارترین وضعی شکنجه دهد. نرون برخی از مسیحیان را قیراندود کرد و گرا گرد باغ خویش گذارد و آنهارا آتش زد، چنانکه گفتی مشعل می افروزد .

حتّی گفته اند که رُم را آتش زد تا از دیدن شهر درحال سوختن، لذّت برد. آنگاه برفراز برجی رفت و درحالی که زبانه های آتش را که به اطراف گسترده می شد ، تماشا می کرد ، به نواختن چنگ پرداخت . مثلی مشهوراست که: «هنگامی که رُم درآتش می سوخت، نرون ویولون می زد .» امّا آن زمان ویولون نبود و می دانیم که نرون نوعی چنگ را

۱- Seneca - تلفظ فرانسوی آن در متن آورده شد که مشهورتراست.

می نواخته است . شهر یك هفتهٔ شب وروز درآتش سوخت و بیش از نیم آن ازمیان رفت. آنگاه نرون مسیحیان را متّهم ساخت که شهررا آتش زده‌اند . آیا شما هرگز گناهی را که خود کرده‌اید به گردن دیگری می اندازید ؟

پاره‌ای بر آنند که نرون دیوانه بود وامیدواریم که همین گونه بوده باشد ، زیرا دشوارمی‌توان باور کرد که ازآدمی چنین کارها سر بزند،مگر آنکه دیوانه باشد .

نرون برای خودکاخی باشکوه ساخت و صدف و طلای گزاف در آراستن آن به‌کار برد. این کاخ به «خانهٔ زرّین نرون» معروف بود .

در پیش درِ این کاخ مجسمهٔ مفرغی عظیمی از خودش به بلندی ۱۶ متر برپا داشته بود . پس‌ازچندی خانهٔ زرین و مجسمهٔ کلان وی‌هر دو خراب شد. امّا میدان ورزش وتماشای کولوسئوم را که اند کی‌پس‌از آن ساخته شد ، به مناسبت همین مجسمهٔ نرون که وقتی آنجا بوده است، چنین می‌خواندند ، زیرا معنی آن درلاتینی « کلان» است .

نرون بسیارخود بین وخود پسند بود. می پنداشت که بسیار خوب شعر می گوید وآوازی بس دلنشین دارد . با آنکه هم بد شعر می گفت‌و هم بد آواز می‌خواند ، سخت شیفتهٔ خودنمایی بود و کس را زهرهٔ آن نبود که به‌وی بخندد . اگر کسی این گستاخی وبی پروایی را می کرد که وی را دست بیندازد یا زیر لب خنده کند ، بی هیچ درنگ او را می کشت .

رومیانی که مسیحی نبودند ، نیز از نرون دل خوشی نداشتندواز وی بدشان می‌آمد . پس توطئه‌ای ساختند تا اورا از میان بردارند. امّا

پیش از آنکه فرصت انجام دادن کاری به دست آورند، نرون از قصد آنان آگاه گشت و برای اینکه خود را از ننگ کشته شدن به دست مردم رُم برهاند، بر آن شد که خود خویشتن را بکشد. امّا چنان بد دل[1] بود که نتوانست خویشتن را راضی سازد که خود خنجر به قلب خویش فرو کند. ولی در همان حال که وی خنجر را به سینهٔ خویش برده بود و مردّد وار می‌نالید، غلام او که برای پایان دادن به کار ناشکیبا بود، تیغهٔ خنجر را به سینه‌اش فرو بُرد. بدین گونه، رُم از دست بدترینِ فرمانروایان خود آسوده گشت.

این، بخش نخستین کشتار و وحشت بود، اینک بخش دوم آن:

یهودیان اورشلیم نمی‌خواستند که رُم فرمانروای آنان باشد. هرگز نخواسته بودند. ولی می‌ترسیدند که در این باره دست به کار بزنند. امّا سرانجام در سال ۷۰ میلادی شورش کردند، یعنی گفتند که دیگر از رُم فرمانبرداری نخواهند کرد و باج نخواهد پرداخت. امپراطور فرزند خویش، تیتوس[2]، را با سپاهی بدانجا فرستاد که شورش را بخواباند و آنان را مانند کودکان نافرمان ادب کند.

یهودیان در اورشلیم گرد آمدند تا در برابر رومیان ایستادگی کنند. امّا تیتوس شهر را با همهٔ یهودیانی که در آن بودند و شمارهٔ آنان را یک میلیون دانسته‌اند، نابود ساخت. آنگاه همه زیورهای پرستشگاه بزرگ آنجا را تاراج کرد و با خود به رُم برد.

به افتخار این پیروزی، طاق نصرتی در میدان بزرگ رُم ساختند و تیتوس و سپاهیانش فاتحانه از زیر آن گذشتند. بر این طاق نصرت نقشی

۱ـ ترسو ۲ـ Titus.

کنده بودند که تیتوس را نشان می‌داد که اورشلیم را ترك می گوید وزیورها را باخود به رُم می‌برد. برجسته‌ترین و بزرگترینِ این‌زیورها، شمعدان زرین هفت شاخه‌ای بود که ازپرستشگاه بر گرفته بودند . امروز نیز شمعدانهای برنجی بسیار به همان شیوه می‌سازند . شاید شما هم یکی از همین گونه شمعدانها برسربخاری خانهٔ خود داشته باشید .

شهر، بعدها ساخته شد ، امّا بیشتر یهودیانی که اورشلیم را ترك‌گفتند ، از آن روز باز درهمه کشورهای روی زمین پراگنده گشتند .

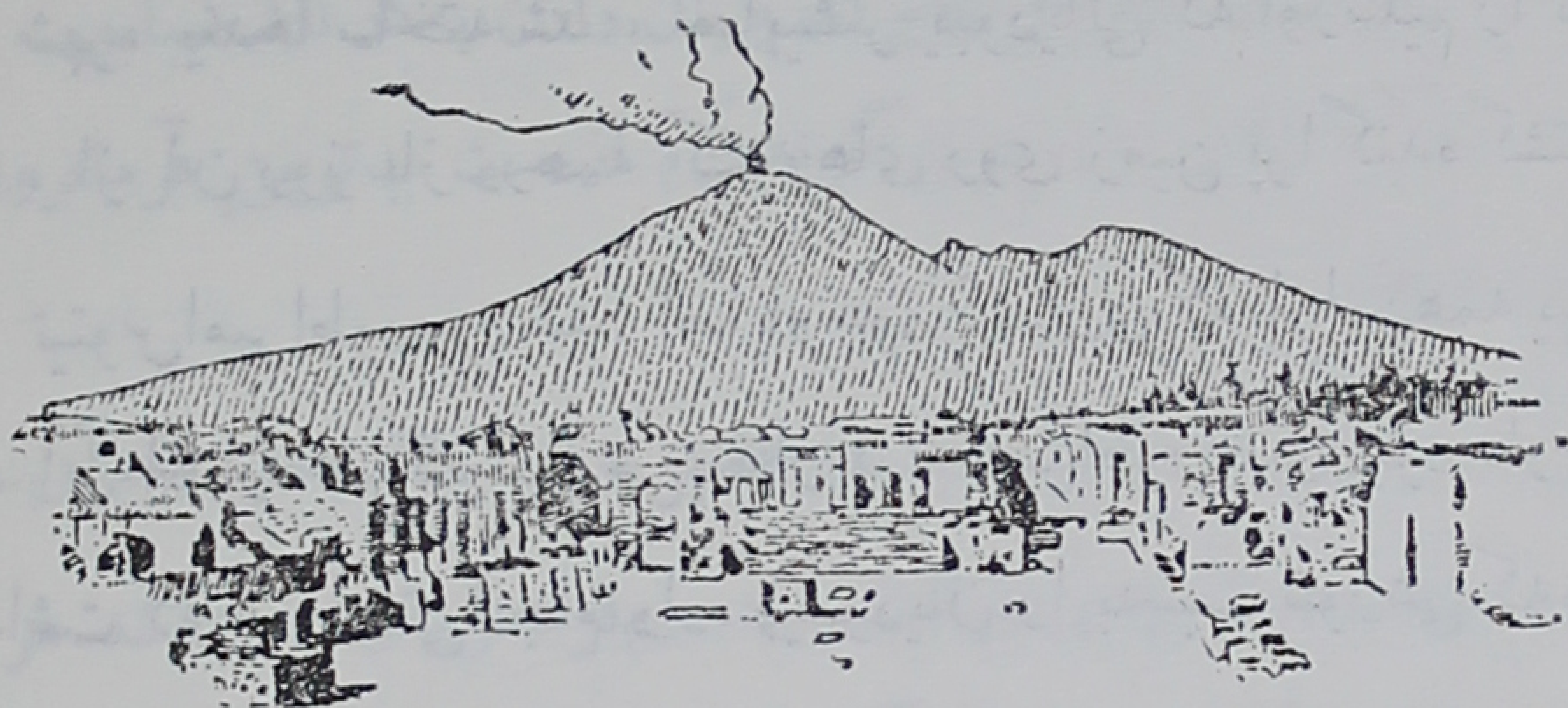
تیتوس امپراطور روم شد. امّا باوجود کشتاری که ازاین‌همه یهودی کرد ، آن اندازه هم که شما می‌پندارید ، امپراطور بدی نبود .اوچنین می‌پنداشت که کار درستی انجام داده ویهودیان را به‌سبب شورشی که برضد روم کرده بودند ، کشته است .

امّاتیتوس دستوری برای زند گی خود داشت ، همان چیزی که امروز پیشاهنگان هم دارند و آن اینکه : «روزی یك کارخوب بکن.»

سومین بخش این داستان « وحشت » است .

در ایتالیاآتشفشانی است که‌وزوونام دارد. لابد به یادتان‌هست که نام کوههای آتشفشان درزبانهای اروپایی از نام خدای آتش آمده است، همان‌آهنگرلنگی که می‌پنداشتند دودوشعله‌ای که از کوههای آتشفشان برمی‌آید ، از کورهٔ آهنگری او در دل کوه برمی‌خیزد . گاهگاه کوه وزوو تکان می‌خورد و آوازهای سهمگین از آن بر می‌خیزد و زمین لرزه پدید می‌آورد وآتش ازدهانه‌اش جستن می کند و سنگ وبخار به‌بیرون پرتاب می‌سازد؛ ومانند دیگی که سررود، سنگ سرخ و گداخته ازدهانهٔ آن روان می‌شود که‌آن‌را ُگدازه می گویند. گرمای درونی‌زمین‌است که

سبب شکافته شدن زمین و آتشفشانی می گردد. هنوز، مردم خانه‌ها و شهرها در نزدیکی وزوو می‌سازند و حتی در دامنه‌های آن زندگی می کنند. هرچند گاه یکبار، وقتی که آتشفشان زمین را می‌لرزاند و آتش به بیرون می‌فرستد، خانه‌هاشان ازمیان می‌رود. امّا دوباره همین مردم برمی گردند و درهمان جای پیشین، خانه می‌سازند!



وزوو درحال آتشفشانی و پمپیی بردامنهٔ آن

در زمان تیتوس، شهر کوچکی بر دامنهٔ وزوو بود که پمپیی نام داشت. توانگران و داراهای رومی تابستانها بدانجا می‌رفتند. ناگهان، روزی ازروزهای سال ۷۹ میلادی، درست پس از امپراطور شدن تیتوس، وزوو بنای آتشفشانی گذاشت. مردم پمپیی برای اینکه جان از حادثه بدر برند، آهنگ گریز کردند. امّا فرصت دور شدن ازخطر نیافتند. پیش ازآنکه به خود بجنبند، دود و دمهٔ آتشفشان آنان را خفه کرد و درست در همانجا و درهمان وضعی که هنگام در گرفتن آتشفشانی بودند، باران جوشان آتش وخاکستر روی آنها را گرفت.

پمپیی با همهٔ خانه‌ها و مردمان آن، مدت دوهزارسال درزیر خاکستر پنهان بود، و به گذشت زمان مردمان ازیاد برده بودند که وقتی آنجا چنین شهری بوده‌است. مردمان، چنانکه پیشترهم عادتشان بود، باز گشتند،

و درهمان‌جا برروی خاکسترها خانه ساختند. روزی مردی در همان نقطه که وقتی شهر پمپیی بود، چاه آب می کند. ناگاه دست مردی بالا آمد. امّا نه، دست حقیقی نبود، دست مجسّمه‌ای بود. این رابه دیگران گفت وهمه به‌کاوش پرداختند وزمین را کندندتا ببینند چیزهای دیگری هم می‌توانند بیابند، و سرانجام همهٔ شهر اززیر خروارها خاك و سنگ بیرون‌آمد. امروز هر کس‌می‌تواند به پمپیی برود وآن‌را به همان وضعی که در ۷۹ پیش از میلاد یعنی پیش از آتشفشانی وزوو، داشته است، تماشا کند.

خانه هایی که رومیان روزهای بیکاری وفراغت خودرا درآنجا به‌سر می‌بردند،مغازه‌ها وپرستشگاهها‌وکاخها‌و گرمابه‌های عمومی وتماشاخانه‌ها و بازارگاه شهر همچنان برجاست. خیابانها با تخته سنگهایی که وقتی گدازه بوده، فرش شده است. هنوز جای چرخهای گردونه‌هایی را که رومیان به‌کارمی‌بردند بر کف خیابان می‌توان دید. در پاره‌ای ازچهار-راههای خیابانهاسنگهایی گذاشته بودند تا به هنگام بارانهای سخت‌مردم بتوانند از روی آن سنگها بگذرند. این گداز سنگها هنوز همانجا و همانگونه که بوده‌است، دیده می‌شود. کف حیاطها،از خرده سنگهای ریزه ورنگینی که تصویرهایی[1] پدید می آورد، فرش شده بود. این تصویرها، همچنان برجاست. بر کف دالان خانه‌ای نقش سگی است‌از همین سنگهای ریز ورنگین، که زیر آن این جمله به‌لاتینی‌نوشته شده: «بپایید سگ شمارا نگیرد!» این، شوخی رومیان دوهزارسال پیش بود.

استخوانهای مردمی که زنده زنده‌زیر گدازه وخاکستر مانده‌اند،

۱- (Mosaic) موزاییك.

نیز پیداشده‌است. زیورهای مفرغی زنان، ظرفهای آرایشی، چراغهایی که برای روشنایی به‌کارمی‌بردند؛ کوزه‌ها، تابه‌ها و پشقابها نیز اززیرخاك بیرون آمده است.

تختخوابها وصندلیهایی به همان وضع که بوده‌اندو گدازه روی آنهارا گرفته، پیداشده است. جالبتر ازهمهٔ اینها: نان شیرینیهایی که روی میز بوده‌است، گردهٔ نانی نیمخورده، غذایی که تازه می‌خواسته‌اند آن‌را بپزند، دیگچه‌ای برسر آتش باخاکستری که زیرآن بوده، لوبیا ونخود ویك دانه تخم مرغ - شاید قدیمترین تخم مرغ درجهان - است!

۳۷

امپراطوری خوب و پسری بد

هرگز گفته‌اید : « مرا چه پروا ! » در حالیکه واقعاً جز این می‌اندیشیده و پروا داشته‌اید ؟

من خود چنین کرده‌ام . هر کس چنین تجربه‌ای دارد .

شاید شیطانی کرده بودید و بشما گفته بودند که بی‌شیرینی میوه و اصلاً شام‌نخورده باید به خوابگاهتان بروید، وشما هم شانه های خود را بالا انداخته اید و گفته‌اید : «چه غم !»

اینك گوش کنید . روزگاری انجمنی از مردان سالمند وفهمیده وجود داشت که می گفتند ما را پروای هیچ پیشامدی چه خوب و چه بد نیست . بهتر آن بود که این انجمن را «انجمن بی‌پروایان» نام‌می نهادم. امّا آنان خود را رواقیان[1] می خواندند و می‌اندیشیدند که راه و شیوهٔ

۱- Stoics

خوشبخت زیستن «بی‌پروایی ووارستگی» است.

اگرخانهٔ یك رواقی می‌سوخت و فرو می‌ریخت، به خودمی گفت ومی کوشید که خود را بدین‌خشنود سازد که: «چیز مهمی‌نیست» و«این نیز بگذرد».

اگر پزشك به وی می گفت که هفتهٔ دیگر خواهدمُرد، می گفت: «چه باك! چه جای غم خوردن است!»

این انجمن را فیلسوفی یونانی به نام زنون[1] بنیاد افگنده بود. زنون درآتن می‌زیست، امّا پس از سقراط و افلاطون، که پیش ازین دربارهٔ آنان گفتگو کرده‌ایم. زنون می گفت که تنهاراه خوشبخت زیستن این‌است که نه‌پروای لذّت وخوشی داشته باشیم ونه پروای دردو رنج، بلکه باهرچیز هر قدر هم که ناخوش و نا گوار باشد، با آرامی روبرو شویم، و رواقیان یعنی پیروان او به وی معتقد بودند. امروز هم اروپاییان مردمانی راکه پریشانیها ودردها وسختیها را بی‌هیچ گونه خم به ابرو آوردن تحمّل می کنند، رواقی می‌خوانند.

یکی از اعضای برجستهٔ انجمن «وارستگان» امپراطوری رومی بود. صدسال پس‌ازآنکه نرون، بدترین امپراطورروم مرد، این امپراطور تازه به تخت نشست که هرچه‌نرون‌بد بود اوخوب بود. نام این امپراطور مارکوس اورلیوس[2] بود. وی با آنکه مسیحی نبود، بسیار خوب و پرهیزگار بود، امّا یقین است که با مسیحیان به خشونت رفتار می کرد همچنانکه امپراطوران پیش‌ازوی رفتار می کردند؛ زیرا آنان را خائن به امپراطوری می‌دانست.

۱– Zeno (تلفظ فرانسوی آن که مشهورتر است در متن‌آورده شد.)

۲– Marcus Aurelius

درین روزگار ، بیشتر رومیان آیینی نداشتند . مسیحی نبودند، امّا به‌خدایان خودشان هم مانندژوپیتر وژونوو جز آنان ، ایمانی نداشتند. پاس حرمت خدایان را از آن سبب می‌داشتند که چنین بار آمده بودند ومی‌پنداشتند که اگر آنان را احترام نکنند ، بدبخت می‌شوند. ازین‌رو، از سر به سر گذاشتن آنان پرهیز می کردند .

امّا به‌جای اینکه به‌چنین خدایانی معتقد باشند، معمولاً به‌سخنان حکیمانهٔ برخی از خردمندان یا فیلسوفان ایمان داشتند و کم و بیش دستورهای آنان را به‌کار می بستند. زنون یکی از این فیلسوفان بود ورواقیان پیروان او بودند .

مارکوس اورلیوس بیش از آنکه امپراطور باشد ، فیلسوفی رواقی یا پیشوایی اهل دانش وفضل بود . با آنکه وظیفه‌اش سربازی وسرداری بود ، نویسنده هم بود . هرزمان که باسپاهیانش به سفر جنگی می‌رفت ، همهٔ وسایل نویسندگی خویش را باخود می‌برد؛ وشبها که به چادرخویش می‌رفت ، به نوشتن اندیشه های خود می پرداخت . نوشته های او به نام «اندیشه‌ها» معروف است .

این، یکی ازچیزهایی است که او نوشته :

بامدادان، هنگامی که می‌بینید دلتان نمی‌خواهدزود ازبستر برخیزید، این سخنان کوتاه را به خود بگویید : من هم اکنون بر می‌خیزم تامرد باشم و کار مردان کنم .آیا مرا برای خوابیدن دربستر گرم وآسودن آفریده‌اند؟

این سخن، هزاران سال‌پیش‌نوشته شده است، وشاید پدرتان‌همین امروز ، بامدادان چنین سخنی‌به شما گفته باشد .

امروز،مردم این کتاب مارکوس اورلیوس را چه به زبان‌لاتینی و چه به زبان مادری خویش می‌خوانند .

بسیاری از سخنان مارکوس، مانند سخنانی است که در کتاب مقدّس مسیحیان یافته می شود. پاره‌ای از مردم کتاب مارکوس را مانند کتاب آسمانی خویش نزدیك و بالای تختخوابشان می گذارند.

یکی ازدستورهای اواین بود: «از دشمنان خویش‌در گذر» وچنین می‌نمود که ازدشمنان بسیارداشتن شادباشد، زیرامی‌توانست گفتهٔخودش راکار بندد وآنهارا ببخشاید. بی گمان، وی ازچنین کاری بسیارخشنود و شادمان می‌شد، چه گاه‌کارهایی ناروا می کرد تادشمنانی به هم رساند، آنگاه‌آنها راعفو کند. مار کوس اورلیوس، باآنکه مسیحی نبود، ازهر امپراطور مسیحی که پس‌ازوفرمانروایی کرده، نیکتر بوده است.

امّا مانند بسیاری از مردم که فقط خودشان خوب اند، نتوانست پسرخود را به اخلاق خویش بپرورد. پسروی کمودوس[1] نام داشت وهر چه پدرش‌خوب بود، اوبد بود. چنین می نماید که در کودکی‌از اندرزهای پدرش به تنگ‌آمده‌است، وچون بزرگ شده، به‌جای اینکه ازو پیروی کندوبه‌جرگهٔ رواقیان درآید، به‌انجمن فیلسوف دیگری به نام‌اپیکور[2] پیوسته است.

اپیکور نیزدرهمان روز گارزنون می‌زیست. امّا تعالیم‌واندرزهای او درنظر اوّل، تقریباً مخالف سخنان و تعلیمات زنون است. اپیکور می گفت:مطلوب هر کس درجهان وآنچه درپی به‌دست‌آوردن آن‌است، لذت وخوشی‌است، امّاخوشی‌ولذت بایدازراه درست ومشروع به‌دست‌آید.

امروز، اروپاییان کسانی را که دلبستهٔ چیز خوب خوردن اندوتنها اندیشه‌ای که درزندگی دارند، لذت خوردن است، «اپیکوری» یعنی خوشگذران می‌خوانند.

۱- Commodus ۲- Epicurus

اندیشهٔ کمودوس هم خوشی ، امّا بدترین نوع آن بود . یکی از
دوستان من می‌پنداشت که مار کوس اورلیوس آنچنان خوب بود که‌فرزند
خود را به‌نام خویش «مار کوس[1] اورلیوس جونز» نامید . اما پسروی چون
بزرگ شد ، به‌هیچ روی مانند همنامش از آب در نیامد .

نام کمودوس (= راحت طلب) درنظر او بهتر ازخوب‌وپرهیز گار
آمده بود . به هیچ چیز جز خوشی ارادت نمی‌ورزید و به اندازه‌ای بد
بود که پایان‌کارش به زندان کشید .

کمودوس اصلاً در اندیشهٔ اینکه‌حکومت خوبی برای مردم کشورش
فراهم آورد ، نبود . یکسره در این فکر بود که خودش خوب و خوش
بگذراند . وی ورزشکار بودو ماهیچه‌هایی زیباونیرومند و سیمایی‌خوش
داشت وچنان بدینها می‌نازید و مغرور بود که فرمان داد مجسمه‌ای ازو
بسازند. مجسمه،وی‌راهمچون هر کول، خدای‌یونانی، سخت بازو و زورمند
نشان می‌داد. کمودوس مردم را به پرستیدن خویش واداشت، گفتی خودرا
هر کول پنداشته بود . برای اینکه ماهیچه ها و هنر بازوان خود را
بنماید، درمشت زنی‌هایی که درآنها به برندگان جایزه‌می‌دادند ،شرکت
می کرد ، کاری که به‌هیچ روی برازنده و شایستهٔ یك امپراطور نبود .

هر کس را که در اوعیبی می‌جست یا بر او خرده می گرفت، زهر
می‌داد یا می کشت . درزندگی بی‌بندوبار و خوشگذران وولخرج بود .
امّا سرانجام‌سزای خودرادیدوبه دست کشتی گیری خفه شد وروز گارش
به سرآمد .

لیکور گوس اگر بود می گفت: « به‌شما نگفتم؟»

1- Marcus Aurelius Jones

۳۸

بدین نشان پیروز خواهی‌شد

سالهای سال پس از آنکه مسیح را به صلیب کشیدند ، باهر کس که می گفت به مسیح ایمان دارد ، رفتاری سخت وحشیانه می کردند . آنان را شکنجه وآزار می کردند، زیرا مسیحی بودند . آنان راتازیانه می‌زدند ، سنگسار می کردند ، باچنگگهای آهنین ازهم می‌دریدند ودر آتش بریان می کردند ومی‌سوختند. با اینهمه آزار و شکنجه ، شگفت آن‌بود که مردم روز به‌روز وبیش‌ازپیش‌به مسیحیّت می گرویدند.چنان به زندگانی پس ازمرگ ایمان داشتند که ازشادی زندگی آن جهان ، به پای خویش به جانب گور می رفتند و ازدل وجان هرشکنجه‌ای‌را تحمّل می کردند و کشته می‌شدند . اما سرانجام امپراطور روم ، خود به همهٔ این شکنجه‌ها و آزارها پایان داد . اینك چگونگی داستان :

در حدود سال ۳۰۰ میلادی ، روم را امپراطوری بود که

قسطنطین[1] نام داشت. قسطنطین مسیحی نبود. خدایان او همان خدایان قدیم روم بودند، وبا اینهمه چندان اعتقادی بدانها نداشت.

وقتی قسطنطین با دشمنی پیکار می کرد. شبی در خواب صلیبی نورانی درآسمان دید که زیر آن این کلمات به لاتینی نوشته شده بود: «بدین نشان پیروز می‌شوی.» قسطنطین پیش خودآن را چنین تعبیر کرد که اگرصلیب مسیح را باخودبه جنگ برد، پیروزخواهد شد. اندیشید که بدنیست که خدای مسیحیان را آزمایشی کند. پس به سربازان فرمان داد تاصلیب مسیح را باخود برداشتند، ودر آن جنگ پیروزشد. آنگاه بی‌درنگ‌خود به دین مسیح گروید وازهر کس که در امپراطوری روم می‌زیست نیز خواهش کرد که به دین مسیح در آید. از آن پس، امپراطورانی که پس از او آمدند، جز یك تن همه مسیحی بودند.

برای نامدار کردن پیروزی قسطنطین، سنای رُم طاق نصرتی در میدان بزرگ رُم ساخت که سه‌دهانه داشت وآن را طاق نصرت قسطنطین نامید.

طاق نصرت تیتوس را فقط یك دهانه بود.

مادر قسطنطین هِلِن نام داشت. وی یکی ازنخستین کسانی بود که غسل[2] تعمید کرد و به دین مسیح درآمد وپس از آن زندگانی‌خود را وقف خدمت به دین مسیح و مسیحیان کرد وکلیساهایی در بیت لحم و کوه زیتون[3] ساخت.

می گویند که وی به فلسطین رفت وصلیبی را که مسیح بدان آویخته

۱– Constantine

۲– آب پاشیدن به نام خدا و عیسی و . . روح القدس (جبرئیل) را بر کودکان مسیحی غسل تعمید می‌نامند. ۳– کوهی است در بیت المقدس

شده‌بود بیافت وقسمتی از آن‌را به روم فرستاد. چون بمرد در شمار پاکان درآمد و امروز اورا هلن پاک[1] می‌خوانند.

قسطنطین درهمان‌جا که گمان می‌رفت پطرس پاك را به دار زده‌اند کلیسایی ساخت. سالها پس‌از آن، این کلیسا راویران کردند وفروریختند تا کلیسایی بس بزرگتر و با شکوه‌تر در همان جا به نام پطرس پاک بسازند.

امّا قسطنطین را پروای روم نبود و زندگی را درشهری دیگر در بخش خاوری امپراطوری روم برزندگی در رُم بر گزید. این شهر بیزانس[2] نام داشت. پس، از رُم به بیزانس رفت وآنجا را پایتخت خود ساخت. بیزانس را رُم نو می خواندند و کم کم نام‌آن به شهر قسطنطین بدل گشت.

امپراطوری روم تازه مسیحی شده بود که میان مسیحیان بر سر چیزی دو دستگی پدید آمد و ستیزه در گرفت. آنچه بر سر آن ستیزه می کردند این بود که آیا مسیح با پدر[3] یعنی خداوند برابر است یا برابر نیست؟ قسطنطین هردو گروه را برای حلّ اختلاف به شهری به نام نیقیا[4] خواند. پیشوایان هردسته در بارهٔ عقیدهٔ خویش جرّ و بحثها کردند. سرانجام براین همداستان شدند که کلیسای مسیحی باید معتقد باشد که خدا (پدر) وعیسی(پسر) برابرند. سپس توافق کردند که این تصمیم و قرار را ثبت وضبط کنند. چون این قرار نامه درنیقیا نوشته‌شد، به اصل مذهبی نیقیایی معروف شده است و بسیاری از مسیحیان هنوز

---

۱ - Saint Helena

۲ - Byzantium، که جغرافی نویسان قدیم آن را بیزنطیا می گفتند.

۳ـ به عقیدهٔ عیسویان.

۴ - Nicæa

روزهای یکشنبه هنگام عبادت ، آن را به همان ترتیب می‌خوانند .

پیش اززمان قسطنطین روز تعطیل هفتگی نبود ، وشنبه ویکشنبه با روزهای دیگرهفته فرقی نداشت . قسطنطین اندیشید که مردم بایددر هفته یك‌روز را به‌عنوان روزمقدّس به‌آسایش وعبادت‌خداوند بگذرانند. پس ، روز یکشنبه را روز آسایش و عبادت برای مسیحیان قرار داد ، همچنانکه یهودیان را روز شنبه روز آسایش وفراغ ازکار بود .

امّاهرچند قسطنطین فرمانروای امپراطوری روم‌بود ، مردديگری نیز وجود داشت که مسیحیان سراسر دنیا وی را پیشوای روحانی خویش می‌شمردند . این شخص رئیس روحانی شهر رُم بود . در زبان لاتینی او را پاپا می گویند که به معنی پدر است و همین کلمه است که کم کم پاپ شده است . پطرس پاك را نخستین پیشوای دینی رُم شمرده‌انـد . سالهای سال پاپ، یعنی پدرروحانی، فرمانروای روحانی مسیحیان سراسر جهان بود .

۳۹

ناتراشیدگان

امّا رُم با امپراطوری خود، روزگار بزرگی خویش را گذرانده و پیر و فرسوده شده بود. به بالاترین پایهٔ عظمت خویش برآمده بود و اینك نوبت از پای درآمدن او رسیده بود. امّا نمی‌توانید حدس بزنید که چه کسانی فاتح رُم شدند و به دوران رسیدند.

آن زمان که من کودك بودم، دسته‌ای از بی‌سروپایان و اوباش نزدیك سازمان گاز و راه‌آهن زندگی می‌کردند. اینان مردانی ژنده‌پوش و چرکین و نتراشیده و تحصیل نکرده، امّا جنگجویانی سهمناك بودند. سردستهٔ آنان مگ مایك[1] نام داشت، و نام او و دسته‌اش همه را به وحشت می‌انداخت. گاهگاه به دور و بر و همسایگی ما سری می‌زدند! عاقبت با آنان جنگیدیم، امّا با نتیجه‌ای سهمناك، یعنی از آن پس، همینکه می‌گفتند بی‌سروپایان نزدیك آمده‌اند واعلام خطر می‌شد، ما درخانه‌های خود در هفت سوراخ پنهان می‌شدیم.

۱– Mug Mike

سالهای سال دسته‌ای چنین از مردمان ناتراشیده و نیمه متمدّن در مرزهای شمالی امپراطوری روم زندگی می کردند. گاهگاه از مرزها گذشته به سرزمین ایتالیا می‌ریختند، ورومیان ناگزیر بودند که باآنان جنگهای سخت بکنند و آنها را دوباره به خاك خودشان باز گردانند. ژول سزار با اینان جنگیده بود. مار کوس اورلیوس و قسطنطین نیز با آنان پیکار کرده بودند. این جنگجویان وحشی توتن[1] خوانده‌می‌شدند، ونیاکان بیشتر امریکاییان واروپاییان همین مردم بودند.

توتنها موهای بور و چشمان آبی داشتند. اینان را سفید و بور می‌خوانیم. امّا یونانیان و رومیان و مردمان دیگری را که درپیرامون دریای مدیترانه می‌زیستند، موهای مشکین و چشمان سیاه‌بود که آنان را سبزه وسیه موی می گوییم.

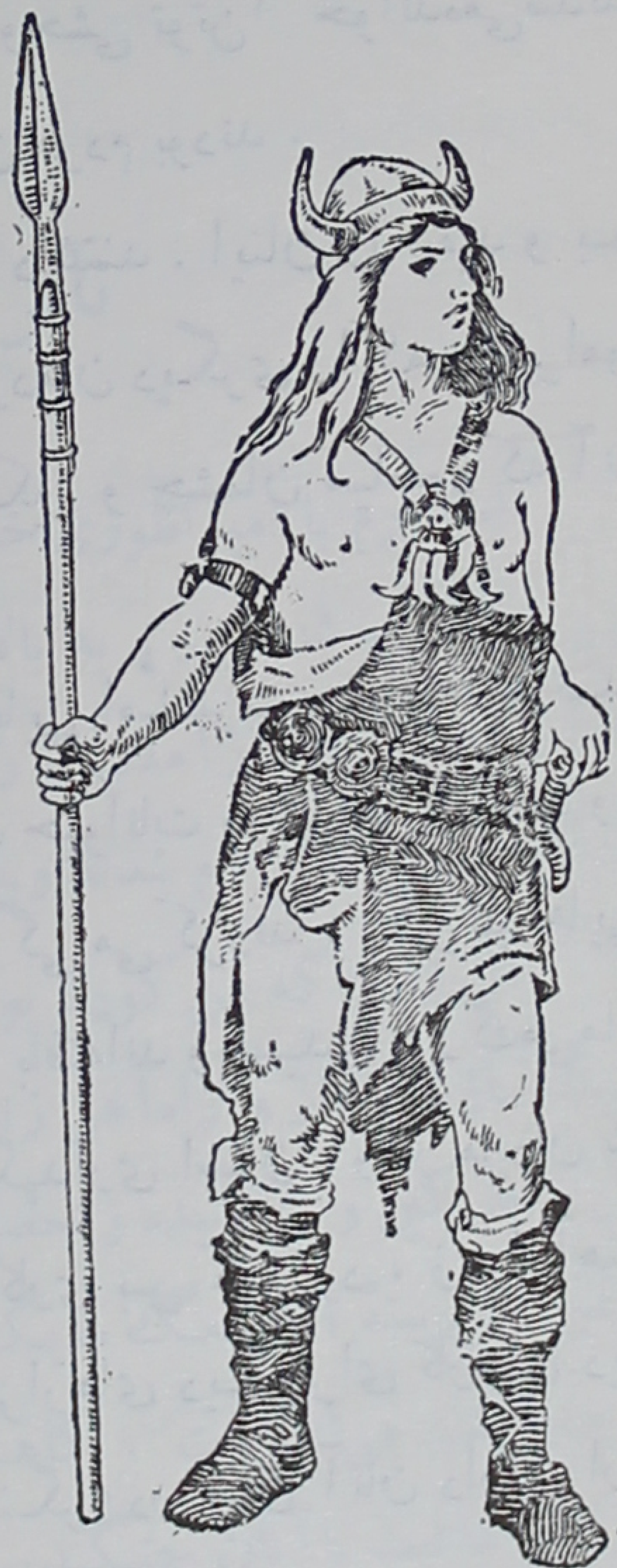
توتنها از اقوام سفید پوست وآریایی امّا تربیت نیافته بودند و خواندن و نوشتن نمی‌دانستند. پوست حیوانات به تن می کردند و در کلبه‌های چوبین و گاهی هم در کپر زندگی می کردند. کپر کلبه‌هایی‌از شاخه‌های درخت است که آنها را درهم بافته‌اند وبه‌سبدی بزرگ‌می‌ماند. کار زنان سبزی کاری و گاو داری و نگهداری اسبان، وکار مردان شکار و جنگ و آهنگری بود. آهنگری کاری بس مهم بود، زیرا آهنگر بود که شمشیر و نیزه برای جنگ وافزارهای دیگر برای کارهای دیگر زندگی می‌ساخت. ازهمین‌رو نام «آهنگر» در میان آنان دارای ارزش واحترام فراوان بود.

مردان، هنگامی که به جنگ می‌رفتند، کلّهٔ حیواناتی را که شکار کرده بودند مانند کلّهٔ گاو با شاخهایش یا کلّهٔ گرگ یا خرس یا

۱- Teuton

روباه، به‌سر می گذاشتند. این، برای آن بود که خودرا درنده‌تر وهراس‌انگیزتر نمایند ودشمن را بترسانند.

برترین چیز در نظر توتنها دلاوری بود. مردی ممکن بود دروغ بگوید، دزدی کند یا خون کسی را بریزد، امّا همینقدر که جنگجوی دلیری بود، اورا مردی شایسته می‌خواندند.


جنگجوی توتن

توتنها شاه نداشتند. مردی را که نیرومندتر و دلاورتر ازهمه بود به سروری برمی گزیدند. امّا او نمی‌توانست پس‌ازخود پسرش‌را فرمانروا سازد. بدین‌سان، این‌گونه سرور و فرمانروا به رئیس جمهور بیشتر شباهت داشت تا به پادشاه.

توتنها خدایان دیگری غیر از خدایان یونان و رُم داشتند. برترین خدای آنان چنانکه می‌توانید حدس بزنید، خدای‌جنگ بود که اورا وُدن[1] می‌نامیدند. وُدن خدای آسمان نیز بود یعنی‌مانند دوخدای یونانی-ژوپیتر ومارس- بود. می‌پنداشتند که وُدن درکاخی شگفت‌انگیز بدنام والهالا[2]

۱- Woden ۲- Valhalla

درآسمان زندگی می‌کند و افسانه‌های بسیار دربارهٔ کارهای عجیب واو سرگذشتهای وی داشتند. نام روز چهارشنبه در زبان انگلیسی از نام این خدا آمده است.

پس‌از اُودن، مهترین‌خدایان، ثُر[1] یعنی‌خدای تُندر وروشنایی بود. او پتکی با خودداشت که بدان‌با دیوهای بزرگی که در سرزمینهای سرد و دور دست شمالی زندگی می‌کردند وبه «دیوهای یخی» معروف بودند، می‌جنگید. نام روز سه شنبه در زبان انگلیسی از نام این خدا گرفته شده است.

از خدایان دیگرآنان یکی تیو[2] ودیگری فریا[3] بود که نام روزهای پنجشنبه وآدینه درزبان‌انگلیسی‌ازنام‌آنها آمده‌است. بدین گونه، با آنکه بیشتر انگلیسیان وآمریکاییان مسیحی هستند، نام چهار روز هفته در زبان آنان ازنام خدایان توتن آمده است.

سه روزدیگرهفته درزبان انگلیسی به‌نام خورشیدوماه، وساتورن خدای یونانی خوانده شده است.

همهٔ اقوام موبور امروزین یعنی فرانسویان وآلمانها و انگلیسیان وآمریکاییانی راکه نیاکانشان فرانسوی یا انگلیسی یا آلمانی بوده‌اند، از نژاد این مردمان وحشی می‌دانند.

در حدود سال ۴۰۰ میلادی توتنها اسباب دردسر رومیان شدند و بنای گذشتن ازمرزهای شمالی‌وپیش راندن درخاك امپراطوری گذاشتند، آنچنان که‌پس‌از چندی، دیگررومیان ازپس آنان برنیامدند ونتوانستند آنها را به خاك خودشان بازپس برانند. دو دسته ازین توتنها به بریتانیا رفتند. رومیانی که درآنجا می‌زیستند، بهترآن دیدند که آن دیار را

۱- Thor ۲- Tiu ۳- Freya

ترک گفته به توتنها باز گذارند و خود دوباره به رُم بر گردند. این دو طایفه که در بریتانیا بارافگندند وجایگزین گشتند، به «انگل»[۱] ها و «ساکسون»ها[۲] معروف هستند. ازین‌رو، بریتانیا به نام دستهٔ نخستین، انگلستان یعنی «سرزمین انگلها[۳]» خوانده‌شد. امروزمردم انگلستان‌را به‌نام کلّی انگلوساکسون[٤] یعنی‌نام همان دوقبیله‌ای که در سال ۴۰۰ میلادی به سرزمین بریتانیا درآمدند ودر آنجا مسکن گزیدند، باز می‌خوانیم.

دسته یاقبیلهٔ دیگری از توتنها به‌نام «واندال»ها به‌سرزمین «گل» یا فرانسهٔ کنونی رفتند واز آنجا به سوی اسپانی سرازیر شدند و مانند دستهٔ مگ‌مایك هرچه برسرراه خود یافتند تاراج کردند و سوزاندند و ویران ساختند.

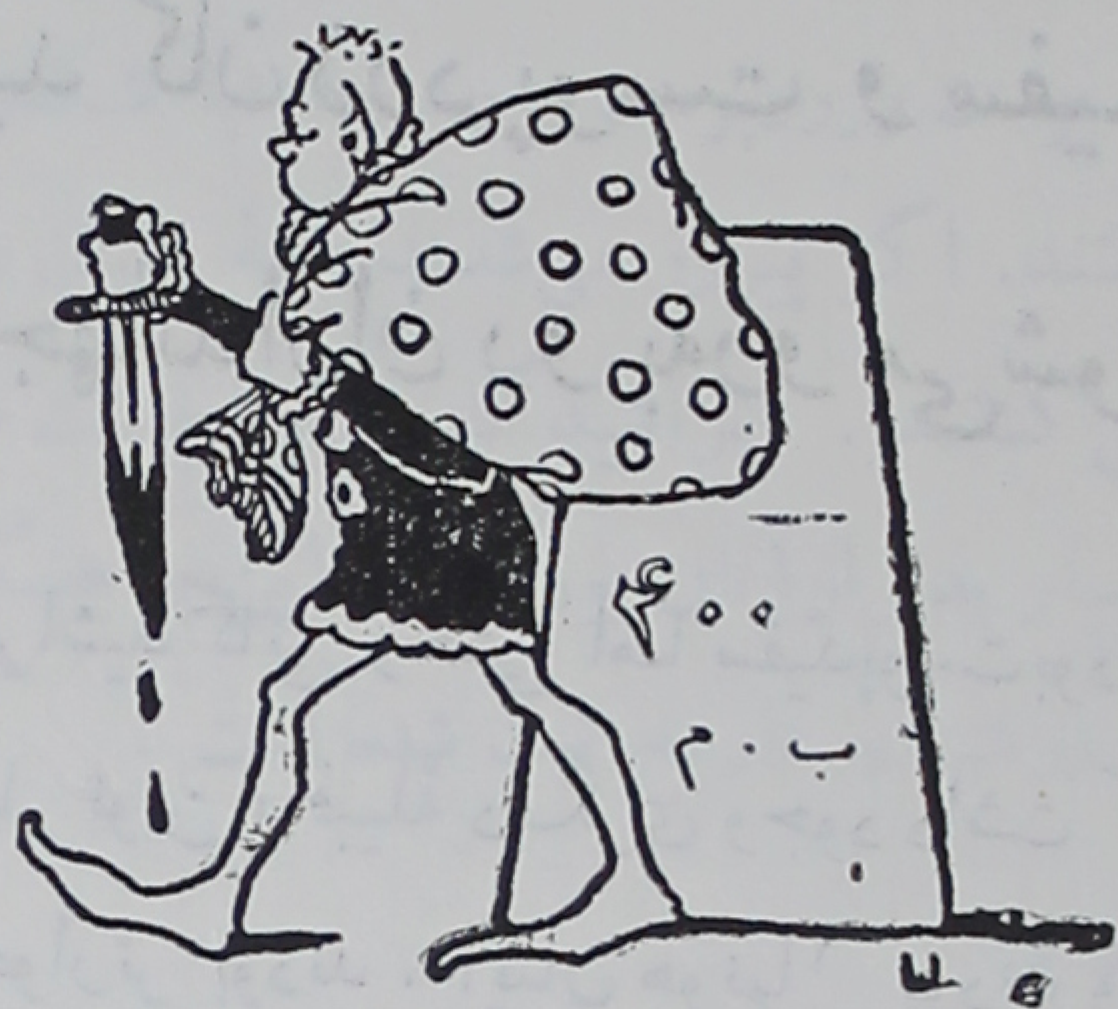
از اسپانی با کشتی به‌جانب افریقا رفتند وبدین سرزمین درآمدند وهرچه را برسرراه خودیافتند، آسیب‌رساندند یاازمیان بردند. ازین‌رو امروزه درزبان انگلیسی به کسی که بیداد گرانه به‌مال کسی زیان‌رساند یا آن را ازمیان ببرد، واندال می گویند. شماهم اگرمیزتان راخراب کنید یا کتابتان را پاره سازید یا نام خود را بردرو دیوار خانه بکنید، از واندالها پیروی کرده‌اید.

قبیلهٔ دیگری که فرانک[٦] نامیده می‌شد، از پسِ واندالها به گل درآمد و در همانجا مسکن گزید و نام خویش یعنی «فرانس»[۷] را بدان سرزمین داد.

توتنهای شمال ایتالیا «گُت»[۸]ها بودند. گتها رئیسی به‌نام آلاریك[۹]

۱– Angles ۲– Saxons ۳– England - Angle - Land
٤ – Anglosaxons ۵ – Vandals ٦ – Franks ۷– France ما در زبان فارسی، فرانسه می گوییم. ۸– Goths ۹– Alaric

داشتند که مگ مایک قبیلهٔ آنها بود . آلاریک و قبیله‌اش از کوهها گذشتند و به‌ایتالیا سرازیر شدند و هرچیز گرانبهایی که به دستشان افتاد، تاراج کردند یا از میان بردند . سپس به رُم درآمدند و هرچه دلشان خواست بر گرفتند و رفتند و رومیان نتوانستند آنان را از غارتگری باز-دارند . امّا این، آغاز شوربختی بود ؛ یعنی ایـن ، روز بد بود و روز بدتر هنوز نیامده بود .



۴۰

ناتراشیدگان زرد پوست و سفید پوست باجهانداران رو به‌رو می‌شوند

توتنها ناتراشیدگانی وحشی امّا سفیدپوست بودند. درجانب شمال دور و خاور قبایل توتن، قبیلهٔ دیگری وجود داشت که از توتنها بس وحشی‌تر و خونخوارتر بودند. اینان هونها[1] بودند و در آن‌سوی قبیلهٔ توتنها درجنگلها و بیابانها و در بخشی از سر زمینی زندگی می کردند که هیچ کس درآن روزگار آنجا را نمی‌شناخت.

گمان ما این‌است که هونها مانند توتنها سفیدپوست نبودند، زرد-پوست‌بودند. توتنها باآنکه‌جنگجویانی ترسناك وخونریز بودند، ازهونها هراس داشتند، وبیشتر به‌سبب همین ترس وبرای دورشدن هرچه بیشتراز آنان بود که ازمرزهای شمالی‌ایتالیا می گذشتند وبه‌خاك امپراطوری‌روم

۱- Huns

درمی آمدند. جنگ با رومیان برای آنان از جنگ با هونها بسیار آسانتر بود.

هونها به حیوانات وحشی بسیار مانندتر از انسان بودند . رئیس آنها مردی هراس انگیز به نام آتیلا[1] بود . وی بدان می نازید که هر گز از زمینی که لگد کوب اسب او شده ، چیزی نروییده است.

آتیلا وقبیله‌اش تقریباً همه‌جا از خاور تا پاریس را زیر پای سپردند وویران ساختند . سرانجام توتنها در برابر آنها ایستادگی کردند و در جایی به‌نام شاُلن[2] که‌چندان از پاریس دور نیست، با آنان جنگی سخت کردند . توتنها، دست ازجان شسته ودیوانه‌وار جنگیدند . جنگ میان ناتراشیدگان سفید پوست وزردپوست بود ، وهونها شکست یافتند. خوب شد که شکست یافتند. اگر پیروز می‌شدند،همهٔ جهان را می گرفتند و برآن فرمانروا می گشتند. ناتراشیدگان سفید پوست خود بد بودند ، امّا زرد پوستان بسیار بدتر ازآنان بودند. از این‌رو جنگ شالن‌در ۴۵۱ میلادی ، باحروف درشت در تاریخ ثبت شده است .

شالن ۴۵۱

هونها پس از شکست توتنها را به حال خود گذاشتند و به سراغ رومیان‌رفتند. به ایتالیاریختند، جایی که درآن کسی‌را یارای ایستادگی دربرابر آنان نبود . همینکه به حرکت در می‌آمدند ، همه چیز راازمیان می‌بردند. ایتالیاییان برای جنگیدن باآنان حتّی قدمی برنداشتند، می پنداشتند که هونها دیوند و ازپیش آنها می گریختند. بدین گونه ، هونها به سوی رُم پیش‌راندند .

۱– Attila ۲– Châlons

درین هنگام ، پاپی در رُم بود که لئون[1] اوّل نام داشت. لئون بمعنی شیر است. وی البتّه نه سرباز بود و نه مردی اهل جنگ، امّا خود وروحانیان زیردستش از رُم بیرون آمدند و به دیدار آتیلا رفتند. اینان هیچگونه سلاحی با خود برنداشتند. جامه های فاخر بلند و رنگارنگ ومجلّل به‌تن کردند. چنان می‌نمود که‌آتیلا و کسان او همهٔ آنان را چون برّه هایی که به دست گرگها بیفتند ، از دم تیغ خواهند گذرانید.

امّا هنگام برخورد آتیلا و پاپ به یکدیگر ، پیشامدی عجیب رُخ داد که هیچ کس‌چگونگی‌آن را به درستی نمی‌داند. شاید شکوه و جلال آن مسیحیان آتیلا را گرفت. شاید هم از آنچه خداوند ـ اگر وی آن وجودهای پاك را که به دیدار او رفته بودند می کشت - برسرش می‌آورد ، ترسید. به هرحال ، آتیلا نه آنان را کشت ونه به رُم درآمد، بلکه روی برتافت وایتالیا راآنچنان ترك گفت وبه سرزمینهای ناشناس شمالی که ازآنجا آمده بود رفت ، که دیگر باز نگشت.

آتیلای هراس انگیز که ازپی‌کار خود رفت ، نوبت دست اندازی ویغماگری به واندالها که در افریقا بودند ، رسید.

هنوز آتیلا از ایتالیا بیرون نرفته بود که واندالها با کشتی از رودخانهٔ تیبر گذشتند وبه رُم درآمدند. شهر را بی‌هیچ زحمت گشودند و هرکاری دلشان خواست کردند و همهٔ گنجینهٔ رُم را بر گرفتند و با خود بردند.

بینوا وپیر رُم! چنان کوفته شدوازپای درآمد که دیگر برنخاست! سالهای سال قهرمان جهان بود. امّا دراین‌هنگام همهٔ نیرومندی او از

۱- Leo (تلفظ فرانسوی آن که مشهورتر است در متن آورده‌شد.)

دست رفته و پیر و ناتوان شده بود و دیگر نمی‌توانست از خود در برابر این طوایف یغماگر دفاع کند.

آخرین امپراطور روم نامی پرطمطراق: رُمولوس اُگوستولوس[1] داشت که همان نام نخستین پادشاه آن بود و واژهٔ اگوستولوس هم که به معنی او گوست کوچک است، بدان افزوده شده بود. امّا با همه طمطراقی که نام او داشت، کاری از دستش برنیامد.

اگوستولوس به پسرک نازپرورده و سختی نیازموده‌ای می‌مانست که به دست چاقوکشان بی سروپا بیفتد و... باقی داستان را خود می‌توانید حدس بزنید. ای روح سزار بزرگ! برروح سزار چه گذشته است!

در سال ۴۷۶ میلادی بود کـه رُم از پای در آمد. نیمهٔ باختری امپراطوری که رُم پایتخت آن بود، به بخشهایی تقسیم گشت و توتنها بر آن فرمانروایی یافتند. مانند کاسهٔ چینی ظریفی، خرد بشکست و هیچ بندزنی نتوانست آن را از نو به هم بپیوندد. فقط بخش خاوری امپراطوری که قسطنطنیّه پایتخت آن بود، همچنان پایدار ماند. این نیمهٔ خاوری از دستبرد یغماگران در امان ماند و هزار سالی دیگر فرمانروایی کرد تا آنکه... بهتر است صبر کنید تا به این تاریخ برسیم.

مردمان، این زمان، یعنی ۴۷۶ میلادی را پایان تاریخ عهد باستان اروپا می‌پندارند و پس از این زمان را عصر تاریکی جهل یا شبهای تاریخ می‌نامند.

این دوره از ۴۷۶ تا حدود سال هزار میلادی طول کشید. از آن رو این دوره را عصر تاریکی جهل می‌نامند که توتنها، این ناتراشیدگان عامی، بر اقوامی که وقتی مردمانی متمدن و بافرهنگ بودند، فرمانروا گشتند.

۱- Romulus Augustulus

این تاراجگران سرسخت ناتراشیده ـ شاید به‌نظرتان شگفت آید ـ به زودی بسیار چیزها از رومیانی که به فرمانبرداری آنها درآمده بودند، آموختند. حتّی پیش از آنکه رُم را بگشایند، بیشتر آنان مسیحی گشتند.

البتّه ناگزیر بودند که زبان لاتینی را فرا گیرند تا بتوانند با زیردستان فرمانبردار خود، یعنی رومیان سخن بگویند. امّا زبان لاتینی را دگرگون کرده با بسیاری از لغات زبان خود در آمیختند. از درآمیختگی لغات آنان با زبان لاتینی، زبان ایتالیایی پدید آمد. از آمیختگی زبان توتنهایی که به اسپانیا رفتند، با زبان لاتینی آنجا، زبان اسپانیولی درست شد. در کشور گل یا فرانسه از اختلاط دو زبان، زبان فرانسه پدیدار گردید.

در بریتانیا، آنگلوساکسونها را با رومیان و زبان آنها سروکاری نبود و بنابراین زبان خود را نگاهداشتند. زبان انگلیسی همان زبان آنگلوساکسونهاست. این آنگلوساکسونها دین خودرا نیز نگاهداشتند و ثُر و وُدن و دیگر خدایان خود را تا صد سال دیگر یعنی تا حدود ۶۰۰ میلادی همچنان پرستش کردند.

در این سال بسیاری از بردگان انگلیسی را در بازار برده فروشان رُم به فروش گذاشتند. این بردگان بسیار خوش اندام و زیبا بودند. پاپ آنان را دید و پرسید کیانند؟ گفتند که اینان انگلهای[1] دیوخو هستند. پاپ به بانگ بلند گفت: انگلهای دیوخوی! آری، امّا چنان زیباروی هستند که باید فرشته خوی شوند، یعنی مسیحی گردند. از این رو مبلّغانی به انگلستان فرستاد تا انگلها را فرشته خوی گردانند یعنی مسیحی کنند. اینچنین، انگلیسیان نیز مسیحی گشتند.

۱- Angles

۴۱

شب در می‌رسد

اگر هر سال را یك ساعت به شمار آوریم ، ساعت ۵۰۰ تاریخ فرا رسیده بود .

شب برسر دست می‌آمد .

عصر تاریکی جهل آغاز گشته بود .

این نامی است که اکنون آن دوره را بدان بازمی‌خوانند . امّا مردمان آن عصر خود چنین نمی گفتند .

دیوانگان خود را دیوانه نمی دانند . نادانان نیز خود را نادان نمی‌پندارند .

مردمان این عصر نیز نمی‌دانستند که خود در تاریکی نادانی به‌سر می‌برند .

توتنهای نادان بربخشهای باختری امپراطوری روم فرمانروایی می کردند.

نه می‌توانستند بخوانند ، نه بنویسند .
چیزی جز جنگجویی سرشان نمی‌شد .
از خیالشان هم گذر نمی‌کرد که در تاریکی جهل به سر می‌برند .

در بخش خاوری امپراطوری ، هنوز رومیی فرمانروایی می کرد. نام این رومی ژوستینین[1] بود. تا این زمان، قانونهای بسیاری وجودداشت که برمردم بنا برهمان قانونها حکومت می کردند. امّا بسیاری ازاین قانونها چنان آشفته و درهم شده بود که بمثل بنا برقانونی می‌توانستید کاری انجام دهید و بنا برقانونی دیگر همان کار را نمی‌توانستید بکنید. بدان می‌مانست که پدرتان به شما بگوید که ساعت ۸ باید به خوابگاه بروی وبخوابی، و مادرتان بگوید که تا ساعت ۹ می‌توانی بیدار باشی . ازاین‌رو مردم سخت گرفتار شده‌بودند وتکلیف خود را نمی‌دانستند .

ژوستینین ، برای اینکه این دشواری را آسان کند ، قانونهایی وضع کرد که بسیاری از آنها چنان خوب و عادلانه بود که تا امروز همچنان قانون زندگی است . جزء نخستین[2] نام ژوستینین معنی‌دادگر می‌دهد و اگر این معنی را به یاد بسپارید ، به خاطرسپردن نام وی که قانونهایی عادلانه وضع کرد ، برایتان آسان می‌شود .

ژوستینین کار دیگری نیز کرد که تا امروز همچنان برجای مانده است . در قسطنطنیّه کلیسای بسیار بزرگی ساخت که سانتا سوفیا[3] نام داشت . اگر چه امروز دیگر کلیسا نیست ، هنوز پس ازین سالیان دراز برپاست و بسیار زیبا ودیدنی است . کار دیگر هم کرده است که هرگز

۱- Justinian ۲- Just ۳- Santa sophia (مسجدایاصوفیهٔ کنونی در استانبول) .

نمی‌توانید حدس بزنید . این کار جنگ یا قانونگذاری یا برآوردن بنایی نبود .

مسافرانی که ازخاور دوریعنی سرزمین چین‌می‌آمدند، افسانه‌هایی از کرمی عجیب که تارهای نازك و لطیفی به درازای بیش‌از ۱۶۰۹ متر به‌گرد خود می‌تنند ؛ و داستانهایی از اینکه چگونه چینیان این تارها را وامی‌تابند و ازآن نوعی پارچهٔ نرم ولطیف می‌بافند و می‌پوشند ، نقل می‌کردند . این تار ، چنانکه حدس می‌توانید زد ، ابریشم بود و آن کرم ، کرم ابریشم نامیده می‌شود . مردمان اروپا این پارچهٔ زیبا یعنی حریر را دیده‌بودند ، امّا رمز درست کردن آن‌را نمی‌دانستند. آنچنان در چشم‌آنان زیبا بود که گمان می کردند دیوها یا پریان‌آن‌راساخته‌اند و یاخود ازآسمان به‌زمین فرستاده شده است. ژوستینین مطلب را دریافت وکسانی را به چین فرستاد که ازین کرمهای ابریشم به اروپا آورند تا مردم کشور او نیز بتوانند پارچه‌های ابریشمین ببافند و جامه‌های زیبا بپوشند. ازاین‌رو افتخار بنیاد افگندن صنعت ابریشم را در اروپا به وی می دهیم .

بیرون از قلمرو ژوستینین ، توتنهای نادان زندگی می کردند . هزارسال طول کشید تا توانستند به اندازهٔ یك شاگرد مدرسهٔ امروزی ، چیزیاد بگیرند ونخستین چیزی که آموختند ، نه‌خواندن بود نه‌نوشتن، بلکه دین مسیح بود .

نزدیك به همین زمانی که ژوستینین می‌زیست ، پادشاهی به نام کلویس[۱] برسرزمین‌فرانسه‌حکمفرمایی می کرد. کلویس هم البتّه توتن و

۱– Clovis

از قبیلهٔ فرانکها بود که چنانکه گفتیم نام کشور فرانسه از نام آنها آمده است. کلویس نیز مانند مردم قبیلهٔ خود به ثُر و وُدن معتقد بود و زنی داشت به نام کلوتیلد[1] که او را بسیار دوست می‌داشت. کلوتیلد اگرچه توتن بود اندیشید، که جنگجویی و سخت دلی که آنهمه دلخواه قبیلهٔ اوست بد است، و شنیده بود که دین مسیح با جنگ و ستیز مخالف است و در دلش بود که مسیحی گردد. پس غسل تعمید کرد و به دین مسیح درآمد. آنگاه کوشید تا شوهرش کلویس را نیز به دین مسیح درآورد.

کلویس در همین هنگام عازم جنگ بود، چیزی که مسیحیان آنهمه ناخوش می‌داشتند. امّا برای خوشامد زنش با او پیمان کرد که اگر در جنگ پیروز گردد، به دین مسیح درآید. در جنگ پیروز گشت و بنا بر پیمان مسیحی شد و سربازانش نیز مسیحی گشتند. کلویس پاریس را پایتخت خود قرار داد که از آن روز باز همچنان پایتخت فرانسه است.

در همین زمان پادشاهی آرثر[2] نام بر انگلستان فرمانروایی می کرد. داستانها و شعرهای بسیاری دربارهٔ او نوشته‌اند و با اینهمه می‌دانیم که سراسر آنها افسانه است و تاریخ نیست. امّا با اینکه این داستانها واقعی نیست، مانند افسانه هایی که دربارهٔ پهلوانان جنگهای تروا گفته‌اند، شیرین‌ودلپسنداست. می گویند شمشیری بود به‌نام اِکس-کالیبر[3] که چنان به سختی در سنگی فرو رفته بود که جز مردی که بایست پادشاه انگلستان شود، کسی نمی‌توانست آن را از سنگ بیرون

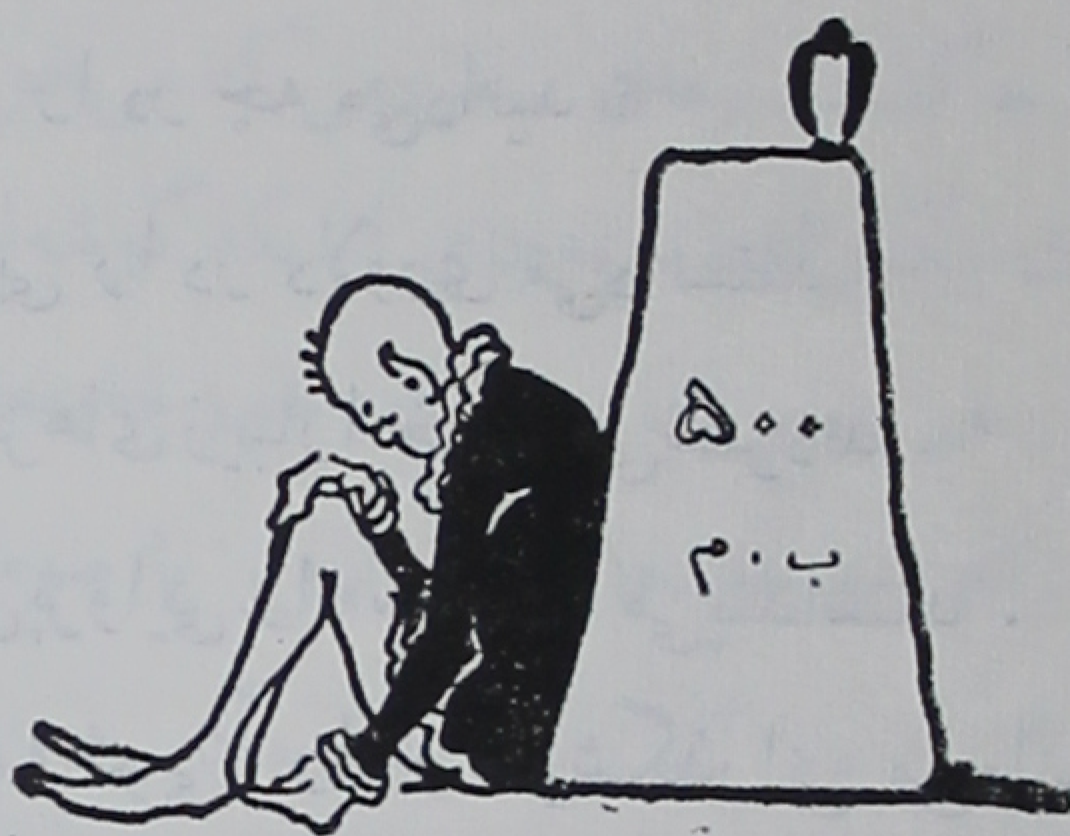
۱- Clotilda (تلفظ فرانسوی آن درمتن آورده شد.)

۲- Arthur

۳- Excalibur

بکشد . همهٔ نجبای انگلستان زور بازوی خود را در بیرون کشیدن شمشیر ازسنگ آزمودند ، امّا سودمند نیفتاد ، تا روزی پسر جوانی که آرثر نام‌داشت سخت به‌آسانی‌شمشیررا ازسنگ بیرون کشید وبنا برپیمان پادشاه خوانده شد .

آرثرشاه گروهی ازنجبا را برگزید تا او را در فرمانروایی یاری کنند و چون اینان باشاه دور میزی گرد می‌نشستند به پهلوانان میز گرد معروف شده‌اند . تنیسون[۱] شاعر بزرگ انگلیسی ، سرگذشت آرثرشاه و همهٔ کارهای اورا به نظم آورده است . این منظومه «سرودهای شاه[۲]» نام دارد .



۱- Tennyson ۲- The Idylls of the King

۴۲

خوشی و سعادت

شما خوبی را در چه می‌دانید ؟

توتنها خوبی را در دلاوری می‌دانستند .

آتنیان چیزهای زیبارا خوب می‌شمردند .

رواقیان بی‌پروایی را «سعادت» می‌پنداشتند .

اپیکوریان «خوبی» را در خوشگذرانی می‌دانستند .

شهیدان دین مسیح «سعادت» را در کشته شدن و جان سپردن به خاطرمسیح می‌دانستند .

ازعهد شهیدان به بعد ، بسیاری ازمسیحیان که می‌خواستند بسیار بسیار سعادتمند باشند ، به بیابانها می‌رفتند و درآنجاها نزد هم به سر-می‌بردند . دلشان می‌خواست که ازدیگر مردم دور باشند تا بتوانند همهٔ عمر را در پرهیز گاری و بندگی خداوند بگذرانند و دل و جان خودرا

از اندیشه‌های پاك و روی در خدا داشتن ، صفا بخشند و «خوبی» را در همین ریاضت و زهد می‌دانستند .

یکی ازین مردان عجیب که می‌خواست دور از مردم به سر برد، شمعون پاك‌ستون‌نشین[1] بود . وی ستونی به بلندی پانزده متر برآورده و دربالای آن اطاقی برای خودساخته بود که درآن جای خوابیدن ودراز-کشیدن نبود و فقط می‌توانست درآن بنشیند . سالها بربالای آن‌ستون، شب و روز ، زمستان وتابستان، در باران وآفتاب به سرآورد و هر گزاز آن فرودنیامد . دوستانش بانردبان به‌اوخوراك می‌رساندند . می‌پنداشت که دوراز مردم درآن بالا بهتر می‌تواند پرهیز گارانه زندگی کند . هر-چند ما چنین کسی را جز دیوانه نمی‌دانیم ، عقیدهٔ او دربارهٔ «سعادت و خوبی» چنین بود .

با اینهمه ، به گذشت زمان ، مردمی که می‌خواستند زندگانی‌را در پارسایی و عبادت بگذرانند ، به‌جای اینکه گوشه‌ای بگیرند و تنها زندگی کنند ، گرد هم جمع شدند وبرای خود خانه‌هایی ساختند . این گونه پارسایان را راهب و خانه‌هایشان را دیر یا صومعه می‌نامیدند .

هردیر را رئیسی بود که برراهبان دیگر چون پدری برفرزندان خویش فرمانروایی داشت و گاه اگرمی‌بایست، آنان راتنبیه نیزمی کرد.

در سدهٔ پنجم میلادی راهبی در ایتالیا می‌زیست که بِنِدیکت[2] نام داشت . وی سخت بجدّمعتقد بود که : دیندار کسی است که تن به‌کار وخدمت به‌مردم دهد ؛ وکار، خود بخش لازمی ازدینداری‌است . همچنین عقیده داشت که راهبان نباید ازخود پول داشته باشند، زیرا عیسی گفته-

---

۱- Saint Simeon Stylites ۲- Benedict

است : «اگر می‌خواهی کامل شوی ، آنچه داری بفروش و به بینوا بخش.»

بدین سان ، بندیکت فرقه‌ای از راهبان بنیاد افگند که در سه چیز همداستان بودند :

نخست آنکه پول نداشته باشند .

دوم آنکه فرمانبردار باشند .

سوم آنکه همسر برنگزینند .

پیروان این فرقه را پیروان بندیکت[1] می‌خوانند .

بدین گونه ، در می‌یابید که چه دشوار است که کسی در سراسر زندگی نه پول داشته باشد و نه هرگز زن بگیرد ، و از راهبی هرچه گوید ، فرمانبرداری کند . با اینهمه بسیاری ازمردان درهمه کشورهای اروپا بدین فرقه پیوستند .

راهبان در اطاقهای تنگ وتاریك و کوچکی که به زندان می‌مانست زندگی می کردند و غذای بسیار سادهٔ خود را با یکدیگر گرد یك میزدر اطاقی که ناهارخوری خوانده می‌شد ، می‌خوردند . بامدادان و شامگاهان و بسیار وقتها هنگام روز ، نماز می گزاردند . گاه نیمه شبها نیز برمی‌خاستند و به عبادت خداوند می‌پرداختند . امّا کارشان تنها همین نماز نبود . هر گونه‌کاری را که ناگزیر از کردن آن بودند ، اگر خود رُفت و روب کف اطاق یا بیل زدن باغ و زمین بود ، به جان و دل انجام می‌دادند .

دیرها بیشتر در زمینهای باتلاقی یا خشك بود . این زمینها را از آن به راهبان داده بودند که خوب نبود ، یا نه تنها خوب نبود ، ازبدهم

۱– Benedictines

بدتر و اصلاً خطرناك بود و به تندرستی زیان می‌رسانید. امّا راهبان روزوشب می کوشیدند، باتلاقهارا می‌خشکاندند، زمینها را آباد می کردند و بیابانها و بیغوله‌ها را گلستان می‌ساختند. آنگاه انواع سبزیها برای خود وعلوفه برای‌اسبان و گاوان‌و گوسفندان خویش می کاشتند. هرآنچه می‌خوردند یا به‌کار می‌بردند یالازم داشتند، خودشان می‌کاشتند یادرست می کردند.

امّا راهبان جزاین کارهای سخت، کارهای ظریف نیزمی کردند. درآن روزگار هنوز فن چاپ پدید نیامده بود، همهٔ کتابها را با دست می‌نوشتند و کسانی که دراروپا بدین‌کارمی‌پرداختند، تنها راهبان‌بودند. کتابهای کهن زبان لاتینی و یونانی را دستنویس می کردند. گاه یکی ازآنان کتابی راکه‌می‌بایست دستنویس شود، آهسته می‌خواند ودیگران همگروه آن را می‌نوشتند. بدین ترتیب نسخه‌های بسیاری ازآن کتاب یکجا فراهم می‌آمد.



راهبی از کتابی نسخه برمی‌دارد

صفحه‌های کتاب ازکاغذ نبود، ازپوست گوساله یا گوسفندساخته‌می‌شد که بس سخت‌تر و دیر پای‌تر ازکاغذ است. این گونه کتابها دستنویس یا نسخهٔ خطّی نامیده می‌شود. این نسخه های خطّی را در کتابخانه‌ها می‌توان تماشا کرد.

بسیاری ازین نسخه‌ها را به‌طرزی زیبا نقاشی یا تذهیب می کردند و حاشیه‌ها و حروف آغاز بندها را به گل وبوته و مرغان وتصویرهایی

به رنگ قرمز یا طلایی یا رنگهای دیگر می‌آراستند . اگر این راهبان نبودند بسیاری از کتابهای قدیم یونانی ولاتینی ازمیان رفته بود واکنون ازآنها آگاهی نداشتیم .

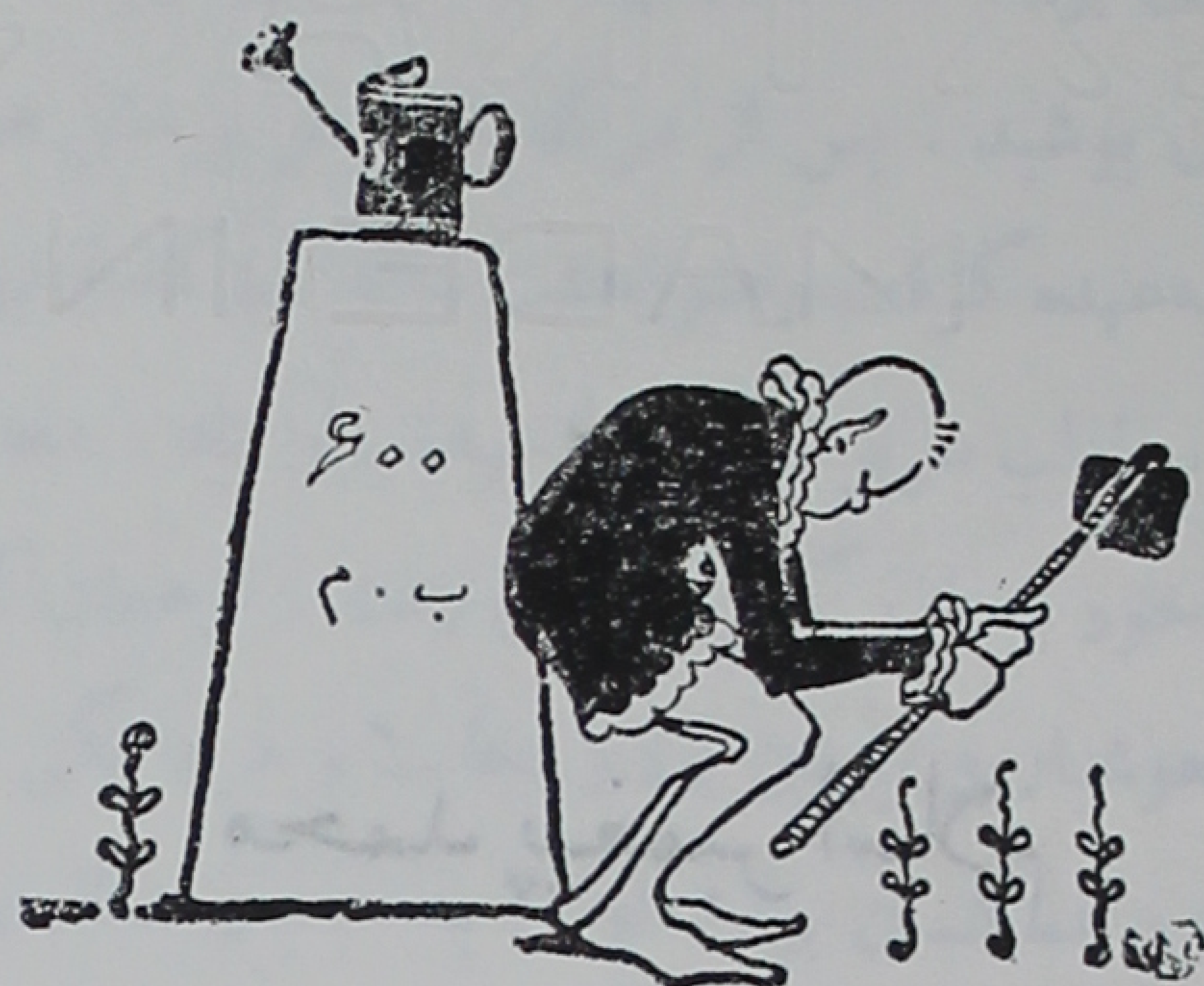
راهبان وقایع نگار نیز بودند یعنی شرح پیشامدهای مهم را ، روز به روز و سال به سال می‌نوشتند . از پرتو همین نوشته‌هاست که ازتاریخ آن روزگاران آگاهی داریم . چون در آن عهدها روزنامه و سالنامه وجود نداشت ، اگر این وقایع روزانه نوشته نشده بود ، نمی‌دانستیم که درآن زمانها چه پیشامدهایی کرده است .

راهبان دانشمند ترین مردمان آن روزگاران بودند وبه‌دیگران ازپیروجوان ، آنچه راخود می‌دانستند می‌آموختند . دیرها ، مهمانخانه و خانقاه برای مسافران نیز بود . به هر کس از هر کجا که می‌آمد و مسکن می‌طلبید ، چه پول داشت چه نداشت ، جا و خوراك می‌دادند و ازو پذیرایی می کردند .

بینوایان و نیازمندان را نیز دستگیری می کردند . بیماران نیز به دیرها می‌آمدند تا آنها را درمان وپرستاری کنند ، آنچنانکه دیرها بیشتر وقتها به بیمارستان مانده‌بود . بسیار کسان که‌این گونه دستگیری یا پرستاری می‌شدند و بهبود می‌یافتند ، هدیه‌های گرانبها به این دیرها می‌فرستادند ، چنانکه اندك اندك ثروت بسیار در دیرها گردآمد ، اگر چه راهبان حتی یك قاشق هم از خود نمی‌توانستند داشته باشند .

بدین گونه ، راهبان دینداران‌خشك‌وخالی‌نبودند ، نیکوکارترین

و خیرخواه‌ترین مردم بودند و از هر گـروه و دسته‌ای بیشتر دستورهای مسیح را کار بسته‌اند . براستی وجود هایـی راحت رسان و خادم خلق بوده‌انـد .



۴۳

محمّد پیغمبر اسلام

هرصدسال را یك قرن یا یك سده می‌نامیم ، امّا چیزی که کمی عجیب می‌نمایداینست که صدسال میان ۵۰۰تا۶۰۰ راقرن ششم می‌خوانیم نه قرن‌پنجم ؛ یا سالهای میان ۶۰۰ تا ۷۰۰را قرن هفتم می‌نامیم نه قرن ششم ؛ وهمچنین... بدینسان سالهای ۶۱۵ ، ۶۲۵ ، ۶۵۰وجزآن تاآخر سال۷۰۰ ، همه را قرن هفتم به شمار می‌آوریم .

به داستان خود بپردازیم . اکنون به‌قرن هفتم رسیده‌ایم وسال‌از ۶۰۰ میلادی در گذشته است وسخن دربارهٔ مردی می‌رود کـه جهان را دگرگون ساخت . وی نه رومی بود نه یونانی ، نه از فرانکها بود نه از گتها و نه از بریتانیاییها ؛ نه شاهی بود ، نه سرداری ، بلکه ـ چه حدس می‌زنید ؟

مردی‌بود [ازقبیلهٔ قُریش] که درشهرمکّه درشبه‌جزیرهٔعربستان

می‌زیستند. نام او محمّد بود.[1] [پدر وی عبدالله ونیایش عبدالمطّلب نام داشت و خاندان وی ازخاندانهای محترم وسرشناس مکّه بود.

پدرش عبدالله پیش از آنکه چشم به دیدار فرزند روشن کند، به جهان دیگر شتافته بود. از این‌رو محمّد یتیم از مادر بزاد. این سال - ۵۷۰ میلادی بود. امّا مادرش آمنه نیز دیر نزیست ودر کودکی وی چشم از جهان پوشید. پس از مرگ مادر سر پرستی محمّد را نیای وی عبدالمطّلب به‌عهده گرفت، وهنوزهشت ساله بود که اونیز در گذشت و این‌بار عمویش ابوطالب سرپرستی اورا عهده دار شد. محمّد در دوازده سالگی باعموی خود به بازرگانی به شام رفت. ازهمان کودکی روحی بزرگ داشت و هوشیار و تیزبین بود و نجابت و مردانگی و درستکاری و پاکدلی او زبانزد همگان بود. او را به سبب درستکاری وی، محمّد «امین» می‌خواندند.

روزگاری نیز برای گذران زندگی چوپانی کرد و گوسفندان کسان خود ومردم مکّه رامی‌چرانید.] پس‌از چندی پیشکاری بانوی ثروتمندی به نام خدیجه رابه عهده گرفت [وبار دیگربرای بازرگانی به شام‌سفر-کرد و در بازگشت به سبب‌کاردانی و درستکاری، بیش از دیگران سود برد]. خدیجه [که فریفتهٔ امانت و کاردانی او شده بود] باآنکه ثروت بسیارداشت ومحمّد را چیزی نبود، به همسری او درآمد. درین هنگام

۱- چون درین بخش اززندگانی محمد (ص) پیغمبر اسلام سخن رفته است، پاره‌ای مطالب دیگر (البته به‌اختصار) مربوط به زندگی‌آن حضرت به متن افزوده گردید که همه جامیان این نشانه[ ] آمده است. برخی ازین مطالب ازکتاب «زندگانی محمد» تألیف دکتر محمد حسین هیکل ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده گرفته شده‌است.

محمّد بیست وپنج سال داشت . زندگانی خوشی با یکدیگر آغاز کردند وتا چهل سالگی محمّد واقعهٔ مهمّی در زندگانی آنان رُخ نداد. محمّد همواره به تأمّل و اندیشه می گذرانید و [خاصّه هر سال درماه رمضان] برای [عبادت وریاضت و] تفکر درراز آفرینش به غاری [که در کوه حرا درشمال شرقی مکّه است،] می‌رفت .

یکی از روزها که به غار رفته بود ، در خواب دید که فرشته‌ای براو ظاهر شد [که نوشته‌ای دردست داشت و به وی گفت بخوان. محمّد گفت چه بخوانم ؟ فرشته گفت . بخوان به نام پروردگارت که(جهان را) آفرید.] چون بیدار گشت به خانه رفت و گفت که درین رؤیا جبرئیل براو آشکار شده و گفته است که خداوندا ورا به‌پیغمبری نامزد کرده‌است و باید مردم را به دین تازه‌ای بخواند .

[این سال ، ۶۱۰ میلادی و سال آغاز وحی یعنی پیام خداوند بدو بود و] این دین ، [دین یکتا پرستی یا توحید است که] اسلام نامیده می‌شود .

نخستین کسی که به وی ایمان‌آورد ، خدیجه بود . آنگاه محمّد بنا بروحی به خواندن مردم به دین تازه پرداخت و فرمان خداوند را به بستگان و یاران خود رسانیدو آنان نیز به او و دین وی ایمان‌آوردند.

امّا هنگامی که دین اسلام را با دیگران ، که دوست وخویش او نبودند در میان‌نهاد، او را جادوگر و خطرناك خواندند و با او به ستیز برخاستند .کار این ستیز و مخالفت اندك‌اندك بالا گرفت تا آنجا که گرد یکدیگر فراهم آمدند و پس از رای زدن ، دراین همداستان شدند که که او را بکشند و از دست وی آسوده گردند . محمّد از توطئه آگاه

گشت و [شبی نهان ازچشم بداندیشان ، با یك تن از یاران خویش که ابوبکر نام داشت] مکّه را ترک گفت و به جانب مدینه رهسپار گردید. این واقعه که درسال ۶۲۲ میلادی رُخ داد ، هجرت نامیده می‌شود. این تاریخ را از آن گفتم که چنانکه پس‌ازین خواهید دید ، دینی که‌محمّد آورد کم کم پیشرفت کرد و جهانگیر شد و امروز جمعیّت پیروان این دین ، یعنی مسلمانان ، به اندازهٔ یك سوم جمعیّت مسیحیان جهان است.

تاریخ مسلمانان جهان از نخستین سال هجرت یعنی ۶۲۲ میلادی آغاز می شود ، وچنانکه پیشتر دیدیم ، آغاز تاریخ مسیحیان سال زادن مسیح است و آغاز تاریخ یونانیان سال نخستین المپیاد و از آنِ رومیان سال بنیان افگنده شدن شهر رُم بود. بدین گونه ، مسلمانان ومسیحیان ویونانیان و رومیان ، هر گروه سالی راآغاز تاریخ خود می گیرند .

ازین زمان به بعد همواره ازجانب خداوند به محمّد پیام‌فرستاده می‌شد . محمّد خود خواندن و نوشتن نمی دانست و کسان دیگری از یاران او این پیامها را بر برگهای خرما می‌نوشتند . [اینان را«کاتبان وحی» یعنی نویسندگان پیام می‌خوانند]. این پیامها به اندازی بود که چون یکجا گردآمد ، کتابی بزرگ شد . این کتاب قرآن نامیده‌می‌شود که کتاب آسمانی مسلمانان جهان است و دستورها و آیینهای زندگی آنان را دربردارد .

مکّه چون زادگاه پیغمبر اسلام است [ومحل کعبه یعنی‌خانه‌ای است که نخستین بار ابراهیم ساخته ،] شهر مقدّس مسلمانان است . هر مسلمانی در هر کجای جهان که هست در صورت توانایی باید یك بار در زندگانی به مکّه‌رود، وهنگام نماز گزاردن رو به‌خانهٔ خدا یعنی کعبه

بایستد . هرسال هزارها مسلمان از اطراف جهان به زیارت خانهٔ خدا می‌شتابند. عبادتگاه مسلمانان ، مسجد خوانده می‌شود وهر کس درشبانه روز باید پنج بار به درگاه خداوند نماز بگزارد . در مسجد‌ها مردی بر گلدستهٔ مناره می‌رود و به بانگ بلند اذان می گوید و مردمان را به نمازمی‌خواند. وی مؤذن یا اذانگو نامیده می‌شود. نخست‌خداوند را به بزرگی ویگانگی یاد می کند وبه‌پیامبری محمّد گواهی می‌دهد وسپس می گوید . « به نماز بشتابید، به نماز بشتابید ». آنگاه مسلمان، هر که هست وهر کجا که باشد ، درخانه یا در کوی وبرزن ، بایدکار خویش را رها کند و درحالی که رویش به سوی کعبه درمکّه است ، به نماز ایستد ودربرابر خداوند رکوع وسجود کند ، یعنی زانوان را خم سازد و سر فرود آورد و روی برخاك نهد و نماز بخواند . گاه فرش کوچکی نیز به نام سجّاده باخود دارد ، تا هنگام نماز بر جایی پاك نماز بگزارد . پیروان اسلام مسلمان نامیده می شوند و پیشتر ها چنانکه گفتم ، شمارهٔ مسلمانان به اندازهٔ مسیحیان بود ،

در آغاز ، مسلمانان به نرمی دیگران را به دین خودمی‌خواندند وخوبی وبرتری این‌دین رابردین پیشین‌آنان ، بدیشان گوشزدمی کردند. امّا کم‌کم دیگران را ، چه می‌خواستند ، چه نمی‌خواستند به پذیرفتن دین تازه وادار کردند . اندك اندك به زورشمشیر مردم را به دین‌اسلام خواندند. اگر کسی‌دین اسلام را نمی‌پذیرفت و به دین خویش می‌ماند، می‌بایست مالیاتی [به‌نام«جزیه»] بدهد [ودراین هنگام در حمایت‌اسلام می‌زیست] . امّا اگر مسلمان نمی گشت وجزیه هم نمی‌پرداخت، کشته می‌شد . محمّد گفته‌بود که این دین برای همهٔ جهانیان است .

پیغمبر اسلام تا ده سال پس از هجرت یعنی تا سال ۶۳۲ میلادی بزیست ودر ۶۳ سالگی رخت ازین جهان به جهان دیگر بُرد. اما کسانی که پس از او آمدند، دین وی را نگاه داشتند ودر راه آن شمشیر زدند و کشور های بسیاری را گشودند و مردمانش را مسلمان کردند. جانشینان پیغمبر خلیفه خوانده می‌شدند. دومین خلیفه عمر نام‌داشت. وی به اورشلیم رفت و در همانجا که پیشتر معبد سلیمان بود، مسجدی برای مسلمانان ساخت. مسجد عمر هنوز درهمانجا، در اورشلیم برجای است.

مسلمانان به سوی شمال به جانب اروپا رفتند و هر که را بر سر راه خود یافتند به دین اسلام خواندند و کسانی را که مسلمان نشدند، از دَم شمشیر گذراندند. سرانجام به شهر قسطنطنیّه که مردمانش مسیحی بودند رسیدند. این شهر دروازهٔ آسیا به اروپا بود و مسلمانان بسیار کوشیدند که آن را بگشایند و از آن بگذرند. امّا مسیحیان قیر گداخته ونفت سوزان از دیوارهای شهر برسرشان ریختند و آنان را از پیشرفت بازداشتند، چنانکه گامی فراتر نتوانستند نهاد. سرانجام چون هر چه کوشیدند به گشادن شهر توفیق نیافتند، پای پس کشیدند واز درآمدن به اروپا ازین راه چشم پوشیدند.

آنگاه ازجهت مخالف، از راه مکّه، راهی دور ودراز به سوی اروپا درپیش گرفتند. به‌آسانی به مصر درآمدند و مردم آنجارا مسلمان کردند. از مصر درطول کرانه‌های افریقا به پیش راندند و همه جا را گشودند تا به اقیانوس رسیدند. ازآنجا به کشتی نشستند واز راه تنگهٔ جبل‌طارق به اسپانیا درآمدند و همچنان اندك اندك پیشتر رفتند تا به فرانسه رسیدند. چنین می‌نمود که کم کم سراسر اروپا به چنگ آنان بیفتد. امّا سرانجام

نزدیك شهر تور[1] درفرانسه باهماورد خویش روبرو شدند. پادشاه‌فرانسه را دستیاری بودکارآمد به نام شارل که در اهمیت حُکم دست راست‌شاه را داشت و اورا به لقب مارتل[2] یعنی سخت کوب می‌خواندند. مارتل اصلا به معنی چکش است واورا ازآن چنین‌لقب داده بودند که می توانست زخمهایی‌چون زخم چکش بزند. شارل مارتل ناظر دربار، امّا کاردانی و شایستگی او بیش از پادشاه بود و پادشاه در برابر او به چیزی شمرده نمی‌شد.

شارل مارتل با سربازان خود به سوی مسلمانان شتافت و نزدیك شهر تورچنان آنهارا شکست داد که دیگر هوس دورتر رفتن به‌مغزخود راه ندادند. پیکار تور در۷۳۲ میلادی یعنی سال ۱۱۰ هجری روی داد. دین اسلام ۱۱۰ سال پیش از آن پدید آمده بود و در این اندك مدت، مسلمانان، سراسر کشورهای کرانهٔ جنوبی مدیترانه و اسپانی را تاشهر تور در فرانسه گشوده و مردمانش را به دین اسلام در آورده بودند. مردمان خاور و جنوب مدیترانه تا امروز همچنان مسلمان‌اند.

۱- Tours ۲- Martel (به انگلیسی Hammer)



نقشهٔ امپراطوری اسلام که مکّه ، مدینه ، قسطنطنّیه ، تور ، قرطبه ، بغداد ، اورشلیم واروپا
درآن نموده شده‌است

٤٤

شاید داستان شبهای عرب (۱) را خوانده باشید ، اینك داستان

روزهای عرب

مسلمانان کوشیدند که از دروازهٔ نزدیك اروپا بدان درآیند، امّا کامیاب نشدند و قیر و نفت سوزان آنان را در قسطنطنیّه باز داشت . خواستند از دروازهٔ دورتر رخنه کنند، بازهم کامروا نگشتند وشارل‌مارتل آنان را درتور شکست داد . بدین گونه اروپا ومسیحیّت اروپا ازشکست رهایی یافت. نمی‌توان دانست که اگر عربهای مسلمان اروپارا می گرفتند، چه برسر این سر زمین پهناور می‌آمد ، زیرا روی هم رفته قومی بزرگ بودند و اروپاییان چیزهای بسیار از آنان آموخته‌اند . اینك پاره‌ای از آن چیزها :

الفبارا فنیقیان اختراع کردند. امّا ارقامی که امروز به‌کارمی‌بریم،

۱ــ مقصود داستانهای « هزار و یك شب » است .

اختراع مسلمانان است. ۱ـ۲ـ۳ـ۴ و... رقمهای عربی[1] خوانده می‌شود. رومیان، حروف را به‌جای ارقام به‌کار می‌بردند، مثلاً V به‌جای ۵ و X برای ده و C به‌جای صد و M برای هزار به‌کار برده می‌شد. نیك پیداست که برای پسر کی رومی، جمع کردن ارقامی چنین

IV
XII
+ MC
CXII
VII

چه دشوار بوده است. این گونه ارقام را نمی‌توان در یك ستون زیر هم نوشت و جمع کرد. ازین دشوارتر، تقسیم یا ضرب ارقام رومی است.

اینچنین
MCVII
× XIX

هنوز گاهگاه ارقام رومی مثلاً بر صفحهٔ ساعت، به‌کار برده می‌شود. امّا ارقامی که شما هرروز در حساب به‌کار می‌برید و پدرتان در اداره یا دفتر خود و یا در بانك به‌کار می‌برد، ارقام عربی است.

چیز دیگر:

مسلمانان بناهای زیبای بسیاری ساختند. امّا این بناها با آنچه یونانیان و رومیان و مسیحیان می‌ساختند، اختلاف دارد. درها و پنجره‌ها به‌جای اینکه گرد یا چهارگوش باشد، معمولا نیمدایره یعنی نعلی شکل بود. برطاق مسجدهای خود گنبد می‌ساختند که چیزی پیازمانند است،

۱ـ حقیقت اینست که این گونه ارقام اختراع هندیان است و سبب اینکه اروپاییان آن‌را اختراع عربها می‌دانند، این است که نخستین بار آنها را در جنگهای صلیبی از مسلمانان آموخته‌اند.

وبر گوشه‌های آن مناره‌هایی برپامی کردند که اذانگوهنگام نماز برآن
رود ومردم را به‌بانگ بلند به نماز بخواند . دیوارهای بنا را باکاشیها و
نقشهای زیبا رو کش می کردند . بااینهمه ، مسلمانان بنا به‌دستورقرآن
«نباید چیزی همانند آنچه درآسمان یاروی زمین یا در دریاست بسازی»
سخت‌مواظب بودند که نقشهای دیوارهاتقلید طبیعت نباشد تا به‌بت‌پرستی
شبیه‌نگردد . ازین‌رو هیچگاه تصویر جانداران : آدمیان یا حیوانات یا
گلها را نمی کشیدند ، زیرا این کار را گناه و خلاف دین می‌دانستند .
نقشهایی‌درهم وپیچ‌وشکن‌دار پدید می‌آوردند که باآنکه اصلاً درطبیعت
وجود ندارد ، بسیار زیبا بود وآنها را اسلیمی می‌خوانند .

چیزی دیگر :

درعربستان بوته‌های خردی می‌رویید که درون بارهایی که می‌داد
دانه‌هایی بود . گوسفندان این دانه‌ها را بسیار دوست می‌داشتند و چون
آنها را می‌خوردند سرزنده‌تر می‌شدند . عربها خود نیز به خوردن این
دانه‌ها برای همین خاصیتش دلبستگی بسیار داشتند . امّا ازآن نوشیدنی
درست می کردند، بدین گونه که آنها را بو می‌دادند و نرم می کردند و
درآب می‌جوشاندند . این دانه‌ها همان قهوه است . نخست عربها آن‌را
کشف کردند ، امّا اکنون درهمه جای دنیا نوشیده می‌شود .

چیزی دیگر :

مسلمانان بدین نکته پی بردند که چون آب انگور یا میوه های
دیگر یا دانه‌ها ، ترش‌شود یعنی تخمیر گردد ، دگرگونی خاصّی درآن
پدید می‌آید . هرکس که ازین آب دگرگون شده بیاشامد ، حالش
دگرگون می‌شود وسخت تحریك می گردد . این چیز دگرگون گشته‌را

«الکحل»[1] می نامیدند ولغت «الکل» ازهمین واژه آمده است.

نوشیدن الکل، آدمی را مست می‌سازد یعنی هوشیاری و خرد اورا تامدّتی ازمیان می‌برد. ازین‌رو «قرآن» هر گونه نوشیدنی الکل دار و مست کننده را برمسلمانان حرام کرده‌است. مسلمانان نه‌همین الکل را کشف کردند، بلکه به زهرناکی وزیانمندی آن نیزپی بردند وهزار و سیصد واندی سال‌پیش، مردمان را ازآشامیدن آن بازداشتند. با اینهمه، خوردن مشروب الکلی در دیگر جاهای دنیا رواج داشت. ممالك متحد امریکای شمالی از ۱۹۲۰ تا۱۹۳۳ آشامیدن موادّ الکلی‌را ممنوع‌ساخت. امّا این دستور دوباره لغو گردید.

چیزی دیگر:

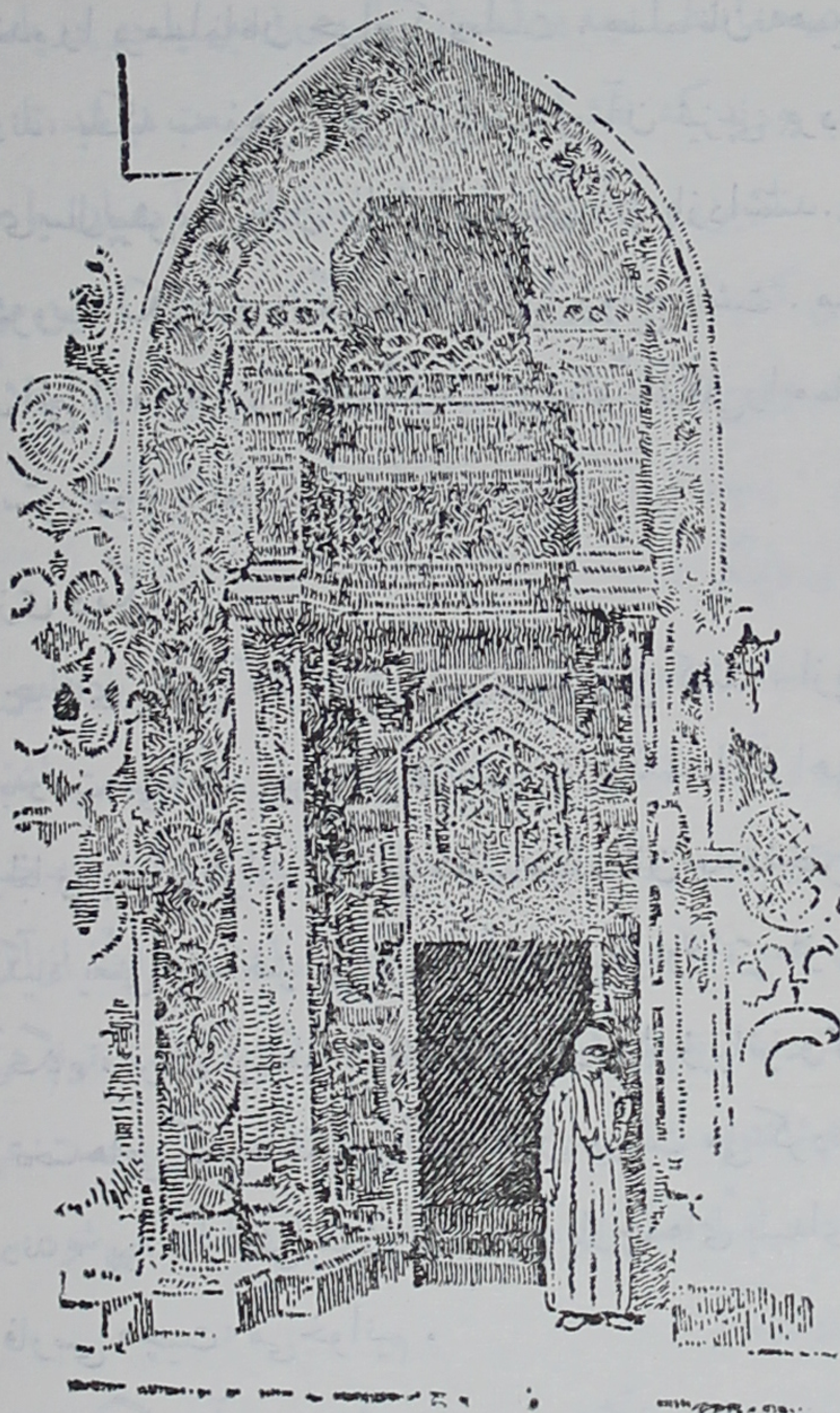
پارچه‌های پشمین که ازآن لباس درست می کنند، ازپشم گوسفند وموی بز به‌دست می‌آید. چون ازپشم بسیارپارچهٔ اندك فراهم می گشت، این گونه لباس بسیار گران تمام می‌شد. مسلمانان به ساختن پارچه از یك گونه گیاه یعنی پنبه نیز پی بردند که بسیار ارزانتر از پشم فراهم می‌شد. آنگاه، برای اینکه پارچه های ساده را زیباتر و دل انگیزتر سازند، با تخته‌هایی که به شکلهای گوناگون درست می کردند ودررنگ فرو می‌بردند، برآنها نقش می‌زدند. این پارچه‌های پنبه‌ای نقشدار را امروز در فارسی «چیت» می‌خوانیم.

چیزی دیگر:

شمشیرها وکاردهایی از یك گونه فولاد عجیب می‌ساختند که تیغهٔ

۱ـ الکل‌را محمدزکریای رازی‌پزشك ناموراایرانی (۲۴۰ـ۳۲۰ه.) کشف کرده است.

های آنها خم می‌شد و دوسرش به هم می‌رسید امّا نمی‌شکست . گفته‌اند
که این تیغه‌ها چنان تیز بود که موی نازکی را که برسطح آب شناور
بود ، ازهم می‌شکافت ـ کاری که از تیغهای نازك امروزین برمی‌آید ـ و



نمای یك طاق آراستهٔ اسلامی

در همین حال چنان سخت و محکم بود که میلدای آهنین را نیز ازمیان
به دو نیم می کرد . این گونه شمشیرها را در دمشق ، یکی از شهرهای

عربستان و در شهر طُلیطُله[1] در اسپانیا می‌ساختند. این شمشیرها و کاردها به شمشیر و کارد دمشقی یا طلیطلی معروف بود. از بخت بد هیچ کس امروز سرّ ساختن این تیغه‌های عجیب را نمی‌داند. این را «هنر گم گشته» می‌خوانیم.

نزدیك به جایی که وقتی بابل بود، عربها شهر بغداد را ساختند. اگر داستانهای هزارویك شب را خوانده باشید، به نام بغداد بسیار برخورده‌اید. زیرا بیشتر آن داستانها در بغداد روی داده‌است. بغداد پایتخت خاوری مسلمانان بود. مسلمانان در بغداد مدرسه‌ای[2] ساختند که سالهای سال بسیار مشهور و معروف بود. در شهر قُرطبه[3] در اسپانیا که پایتخت باختری آنان بود نیز مدرسهٔ بزرگ دیگری ساختند.

هنوز از آنچه پدید آوردهٔ مسلمانان است بسیار چیزهای دیگر می‌توانم برایتان بگویم. بازی شطرنج[4] که بیش از هر بازی دیگری اندیشه در آن به‌کار می‌رود، ساعت زنگ‌نواز برای شناختن وقت، و بنیاد افگندن کتابخانه‌های حیرت‌انگیز و جزاینها. همین‌اندازه، برای‌اینکه بدانید عربها چه مردمان هوشمندی بودند، بس است.[5]

عربها آریایی نژاد نبودند. از نژاد سامی بودند یعنی از نژاد فنیقیان و یهودیان. عربها مانند عموزادگان فنیقی خود باهوش و همچون دیگر عموزادگان یهودی‌خویش دیندار بودند. لابد هوشمندی و دینداری

۱ـ Toledo ۲ـ مقصود مدرسهٔ نظامیهٔ بغداداست که خواجه نظام‌الملك وزیر البارسلان و ملکشاه سلجوقی آن‌را ساخته بود. ۳ـ Cordova ۴ـ شطرنج را هندیان اختراع کرده‌اند. ۵ـ هوشمندی تنها از اعراب نبود، و سهم عمده در بسط تمدن اسلام از آن ایرانیان مسلمان است.

فنیقیان ویهود را به یاد دارید .

امّا مسلمانان را دربارهٔ زنان عقاید خاصّی بود . می‌اندیشیدند که بی‌شرمی است که زنان روی خود را از مردان نپوشانند . ازین رو هرزنی هنگامی که به کوچه و بازارآمدوشد می کرد ، با پارچهٔ نازکی روی خود را می‌پوشید . با چنین روی‌بندی می‌توانست دیگران راببیند، امّا روی خود او دیده نمی‌شد .

دوچیز دیگراز عقاید مسلمانان : مردان برزنان فرمانرواهستند، وهرمرد چهار زن عقدی می‌تواند داشته باشد .

بدینسان ، نمی‌دانیم که اگرمسلمانان اروپا را می گشودند و همهٔ مردمان آن را مسلمان می کردند روزگار اروپاییان چگونه بود !

۴۵

پرتوی در تاریکی جهل در قرون وسطی

اروپا مدّت سیصد سال در نادانی و بی خبری بـه سر برد. البتّه مقصودم‌را درمی‌یابید. مردمان خواندن و نوشتن نمی‌دانستند وآن اندازه دانا و روشندل نبودند که این عهد را به نور دانش خویش روشن سازند. توتنهای نادان بر پاره‌های امپراطوری کهن روم فرمانروایی می کردند.

مسلمانان را دل به نور معرفت روشن بود، ولی در اروپا مردمان چنین نبودند.

امّا درسال ۸۰۰ میلادی «فروغی تابناك» مردی ـ شاهی ـ پدیدآمد که با توانایی و زورمندیش پاره‌های امپراطوری کهن روم را دوباره به یکدیگر پیوست وامپراطوری روم نوینی درست کرد. وی رومی نبود، توتن بود وشارل نام داشت. نوادهٔ همان شارل سخت کوب (مارتل) بود که مسلمانان را درتور ازپیشروی بازداشت. نام وی شارلمانی[۱] بود که معنی آن شارل بزرگ است.

شارلمانی نخست فقط پادشاه فرانسه بود، ولی بدین خشنود نبود که فقط پادشاه فرانسه باشد. پس به‌زودی سرزمینهایی را که این سوی

۱ـ Charlemagne

وآن سوی وی بود یعنی بخشهایی ازاسپانی و فرانسه را به‌تصرّف آورد.

آنگاه پایتخت خودرا از پاریس به‌جایی در آلمان که اکس لاشاپل[1] نام دارد، برد. اکس لاشاپل، گذشته از اینکه ازپاریس برای پایتختی امپراطوری پهناور او شایسته‌تربود، چشمه‌های آب گرم نیز داشت که برای آب‌تنی مناسب‌بود، وشارلمانی بسیارشیفتهٔ آب‌تنی وخود شناگری چالاك بود.

درین روزگار، پاپ برایتالیا فرمانروایی می کرد. امّا قبایلی که درشمال ایتالیا می‌زیستند، همواره خاطرپاپ را آشفته می‌داشتند. پاپ از شارلمانی پرسید که آیادلش نمی‌خواهد که به‌ایتالیا بیاید واین‌قبایل را سر کوب سازد؟ شارلمانی که البتّه آمادهٔ یاری پاپ وجنگ با آنان بود، به‌ایتالیا رفت و به‌آسانی آن قبایل هراس‌انگیز را گوشمال داد و به‌جای خودنشاند. پاپ ازشارلمانی سپاسگزاری کرد وبرآن شد که وی را پاداش دهد.

مسیحیان را عادت آن بود که از هر کجا بودند، سفری به رُم می کردند تادرکلیسای بزرگ پطرس‌پاك، که درهمان جایی که اورا به‌دار زده‌بودند ساخته شده‌بود، نمازبگزارند. شارلمانی هم درعیدمیلادمسیح درسال ۸۰۰ میلادی چنین سفری به رُم کرد. درروز تولد مسیح به‌کلیسا رفته بود و در محراب به عبادت مشغول بود که ناگهان پاپ پیش آمد و تاجی برسر او گذاشت و اورا امپراطور خواند، از آن رو که در آن روزگار پاپ می توانست فرمانروایی را به پادشاهی یا به امپراطوری برگزیند.

۱- Aix - la - Chapelle

شارلمانی امپراطور ایتالیا وهمه کشورهای دیگری که از آن پیش برآنها فرمانروایی می کرد ، گردید . امّا همهٔ این کشورها بر روی هم تقریباً به اندازهٔ بخش غربی امپراطوری روم قدیم بود . بدین گونه امپراطوری شارلمانی همانند امپراطوری رومی نوی بود ، امّا با این اختلاف بزرگ که فرمانروای آن رومی نبود ، بلکه یك توتن بود .

شارلمانی همچون توتنی نادان و تربیت نیافته آغاز فرمانروایی کرد ، امّا مانند توتنهای دیگر که از نادانی خویش بی‌خبر بودند ، و نادانی و دانایی برای آنها یکسان بود ، نبود . سخت مشتاق وبی آرام بود که ازهرچیزی که شایستهٔ دانستن است، آگاه گردد. دلش می‌خواست که به انجام دادن هرکاری توانا باشد .

درآن روزها که توتنها فرمانروایی داشتند ، مردمان تربیت‌یافته کمتر پیدا می‌شدند و کمتر کسی می‌توانست بنویسد وبخواند. شارلمانی دلبستهٔ تربیت یافتن وچیز آموختن بود . امّا در کشور او کسی نبود که چیزی بداند یابتواند اوراچیزی بیاموزد . درانگلستان کشیش‌دانشمندی بود که الکوین[1] نام داشت . وی ازهمه مردمان آن عهد دانشمندتربود. شارلمانی اورا از انگلستان نزد خود خواند تا او ومردم کشورش را چیز بیاموزد . الکوین دانشهای گوناگون وشعرهای یونانی ولاتینی وحکمت فیلسوفان یونان را به شارلمانی آموخت .

شارلمانی همهٔ این چیزها را به آسانی فرا گرفت ، اما چون به خواندن ونوشتن رسید ، این‌کارهای ساده را سخت دشوار یافت. خواندن راکمی یادگرفت ـ ولی‌چنین نمود که درکارنوشتن ناتوان است. گفته‌اند

۱- Alcuin

که هنگام خواب دفتر مشق خود را زیر سر می نهاد و هر وقت که بیدار می‌شد ، می‌نوشت و مشق می کرد . با اینهمه ، جز نوشتن نام خویش چیزی یاد نگرفت . هنگامی که به آموختن آغاز کرد ، مردی رسیده وبزرگ بود ،امّا تا پایان عمر از آموختن نیاسود وازپای‌ننشست. جز برای خواندن ونوشتن ، از الکوین آموزگار خود ، دور نمی‌شد .

هرچند دختران شارلمانی شاهزاده بودند ، فرمان داد تا آنان را بافتن و دوختن وخوراك پختن بیاموزند ، چنانکه گفتی زندگانی‌خویش را خود باید به راه ببرند .

با آنکه‌شارلمانی فرمانروایی بزرگ بود و هرکار که می‌خواست، می‌توانست بکند ، در خوراك و پوشاك سادگی برگزیده بود . انواع تجمّل و لباسهای زیبا را که وابستگان اوبدان دلبستگی داشتند ، دوست نمی‌داشت . روزی برای‌آنکه ناپسند بودن لباسهای حریر و اطلس‌ایشان را نمایان سازد آنان را باخود برای شکار به جنگل بُرد . از اتّفاق هوا طوفانی شد و شارلمانی بسیار بر آنهاخندید . این شوخی شارلمانی‌بود. می‌توانید تصور کنید که لباسهای حریر و اطلس آنان که از باران خیس و به گل آلوده گشته واز خارها خراشیده و پاره شده بود ، به‌چه صورتی درآمده بود. شارلمانی این منظره را بسیارخنده‌دار و تفریحی‌می‌پنداشت.

امّا اگرچه سلیقهٔ او درلباس پوشیدن ، سادگی بود ، برای خود کاخی باشکوه‌ساخت . صندلیها و میزهای طلاونقره و دیگراثاث‌مجلّل درآن فراهم‌آورد . استخرهای شنا و کتابخانه های عجیب وتماشاخانه‌ای درآن ساخت و درپیرامون آن باغهایی درست کرد .

درین روزگار ودر سراسر دورهٔ بیخبری و نادانی ، مردمان برای داوری دربارهٔ کسی که متّهم به دزدی یامردمکشی یا گناهی دیگر شده بود ، شیوه‌ای شگفت‌انگیز داشتند.وی را به دادگاه و در پیشگاه هیئت منصفه نمی‌خواندند تا حقیقت را بگوید و معلوم گردد که بیگناه است یا گناهکار. اورا وادار می کردند که آهن تافته‌ای را دردست بگیرد و ده قدم راه برود ، یا دست خودرا درآب جوشان فروبرد یا از روی آتش سرخ گدازان بگذرد . می پنداشتند که اگر بیگناه باشد ، زیانی بدو نخواهد رسید ، و اگر بسوزد ، سوختگی او زود بهبود خواهد یافت . این گونه آزمایش متّهم،داوری به ور[1] خوانده می‌شد . شاید این رسم از داستان شَدرَك ویاران او که در تورات آمده است ، سرچشمه گرفته

۱ــ « ور ... و آن یك قضاء و حکمی است که در میان ایرانیان قدیم واقوام دیگر معمول بوده است ... » ور دوگونه بوده است : ورگرم و ور سرد. « دراوردالی [ور] اروپا نیزهردوقسم موجودبوده‌وهریك دارای‌چندین شعبه بوده است ... در ادبیات ما نیزاثرات این‌محاکمهٔ قدیم به اسم‌سوگند موجود است . ازآن جمله است داستان به آتش رفتن سیاوخش » [سیاووش] پسر کیکاووس در شاهنامه . داستان این بود که «سودابه نامادری سیاوخش ، وی رابه معاشقهٔ باخویش متهم ساخت وپدرش کیکاووس‌را ازوی بدگمان‌نمود. کیکاووس ازپسرش خواست‌که در میان کوه آتشی‌که از هیزم افروخته بودند رفته بیگناهی خود را ثابت‌کند .

زهردوسخن‌چون براینگونه گشت — برآتش بباید یکی راگذشت
چنین است فرمـان چرخ بلـند — که بربیگناهان نباید گزند

سیاووش حکم پدر پذیرفته سواره باحضور سران و بزرگان وسپهبدان در میان آتش رفت وپس ازچندی سالم وخندان بیرون آمد .

چوبخشایش پاك یـزدان بود — دم آتش و بـاد یکسان بـود
چوزان کوه‌آتش به‌هامون گذشت — خروشیدن‌آمد زشهرو زدشت »

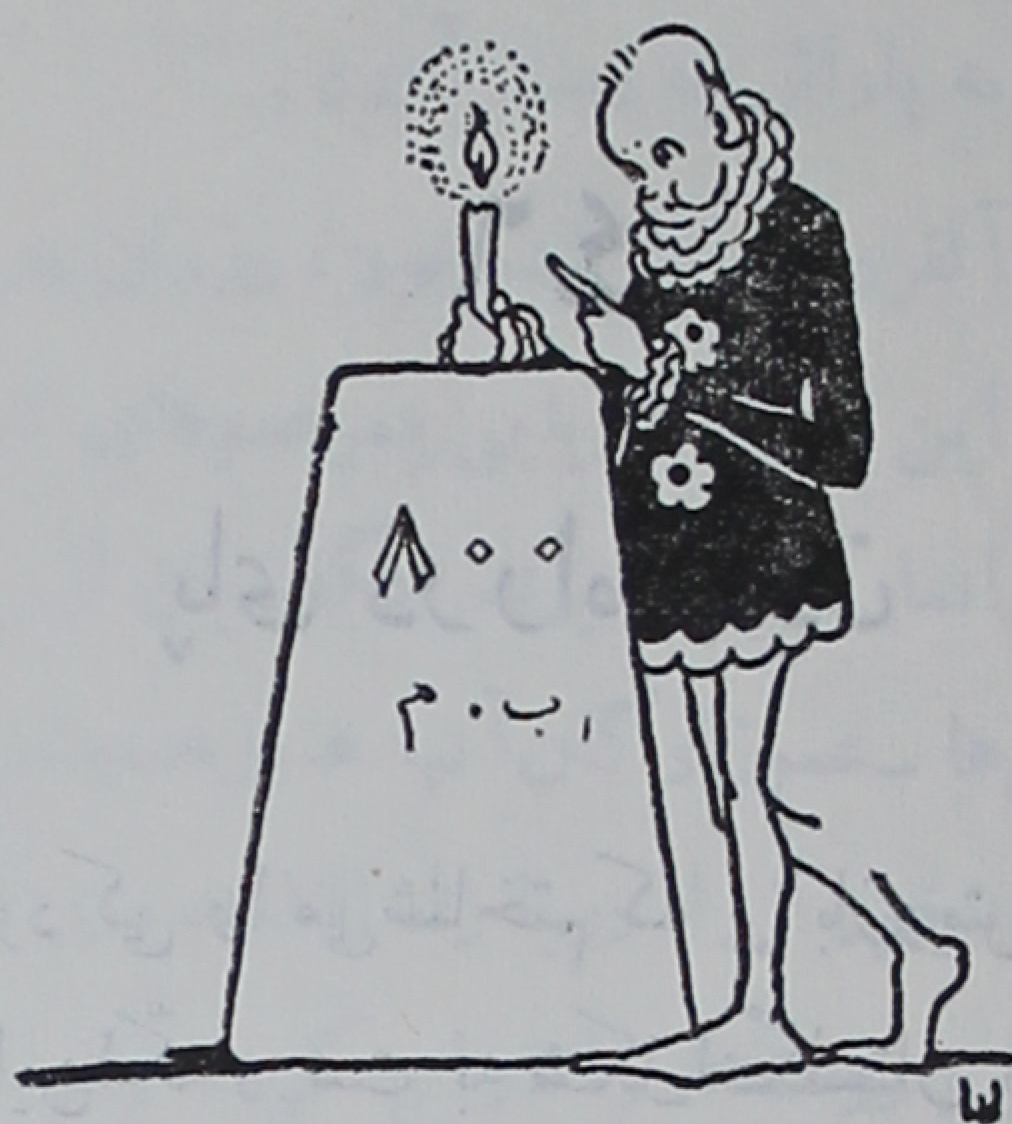
(پورداود . یشتها، ج۱ ، ۵۶۷-۵۷۳)

باشد. نبوکد نصّر آنان را به سبب آنکه بت زرّینی را که او ساخته بود، سجده نکردند، در تنور تافته انداخت. شدرك و دویار وی خدا‌پرست بودند، و به فرمان خداوند، آتش آنها را زیان نرساند و تندرست از تنور بدرآمدند. شگفت این است که شارلمانی باآنهمه هوشمندی به ور معتقد بود. امروز چنین رسم بیداد گرانه و دردناکی برای بازشناختن بیگناه از گناهکار وجود ندارد. هنوز درمورد کسی که به رنجی گرفتار است و این رنج نهاد ومنش اورا نمایان می سازد، می گویند: «از ور می گذرد» یعنی در بوتهٔ آزمایش است.

در روزگاری که شارلمانی می‌زیست، هارون‌الرّشید خلیفهٔ عباسی در بغداد بر کشورهای اسلامی فرمانروایی می کرد. نام وتوصیف هارون در داستانهای هزار ویك شب ـ اگر آنها را خوانده باشید ـ آمده‌است، زیرا این داستانها درین زمان نوشته شده‌است.

هارون، باآنکه فرمانروای مسلمانان بود و مسیحی نبودومسلمانان درآن زمان مسیحیان رادوست نمی‌داشتند، شارلمانی را بسیار پسندیدو ستود و برای آنکه پایهٔ دوستی خود را بدو برساند، پیشکشهایی برای او فرستاد که درمیان آنها ساعتی بود که در موقع معین زنگ می‌زد و چنانکه به یاد دارید، مسلمانان مخترع آن بودند. ساعت، تحفه‌ای گرانبها بود، زیرا در اروپا چنین‌چیزی وجود نداشت. مردمان اروپا وقت را از سایه‌ای که ساعت‌آفتابی می‌انداخت، یا از شن ویا آبی که‌ازظرفی در ظرفی دیگر می‌ریخت یا می‌چکید، معلوم می کردند.

چون شارلمانی در گذشت ، کسی به توانایی و نیرومندی او نبود که امپراطوری روم نو اورا اداره کند . امپراطوری بار دیگر پاره پاره گشت و از هم پاشیده شد .



۴۶

پای در راه نهادن

وقتی من کودکی را می‌شناختم که بر بازویش لکّه‌ای مادرزاد و سرخ رنگ بود. این لکّه درست به شکل انگلستان برروی نقشهٔ جغرافی بود و کودک آن را «انگلستان من» می‌نامید.

انگلستان جزیرهٔ کوچکی است.

در سال ۹۰۰ میلادی جزیرهٔ کوچك بی‌اهمیّتی بود، امّا امروز مهمترین جزیرهٔ جهان به شمار می‌آید.

درحدود صد سال پس از شارلمانی یعنی در ۹۰۰ میلادی پادشاهی بر انگلستان حکومت می کرد که آلفرد نام داشت. روزگار کودکی آلفرد در رنج آموزش خواندن و نوشتن، به سختی و ناگواری گذشت، زیرا درس خواندن را دوست نمی‌داشت. در آن روزگار بسیاری از نسخه های دستنویس راهبان به تصویرهای زیبا وحروف رنگین‌چشم‌

فریب و گاه طلاکاری شده آراسته بود. روزی مادر آلفرد یکی ازین کتابها را به کودکان خود نشان داد و گفت که آن را به هر کدام که زودتر از دیگران خواندن بیاموزد ، خواهد بخشید . این ، خود بازیی بود و آلفرد که می خواست بازی را ببرد و کتاب را به دست آورد ، نخستین بار در زندگی خویش و حقیقتاً دل به کار داد . آنچنان پشتکار به خرج داد که در مدتی بسیار کوتاه ، پیش از دیگر برادران خود ، خواندن را آموخت و کتاب را به پاداش به دست آورد .

هنگامی که آلفرد بزرگ شده بود ، دزدان دریایی انگلستان را آشفته می داشتند . این دزدان دریایی پسرعموهای انگلیسیان و از یکی از قبایل توتن به نام «دانمارکی»ها بودند. انگلیسیان از دیرباز مسیحی گشته بودند امّا دانمارکی‌ها ـ عموزادگان آنها هنوز همچنان وحشی و ناتراشیده بودند. اینان از کشور خود از راه دریا راه افتادند و در کرانه‌های انگلستان پیاده شدند و شهرها و روستاها را تاراج کردند و هر چیز گرانبهایی که به دستشان افتاد برداشتند و باخود به کشتیها بردند؛ درست همانگونه که پسرهای بد و بی‌ادب از پرچین باغی بالا رفته به‌درون باغ بجهند و سیبهای همسایه را بربایند . اندک اندک دانمارکیها چنان گستاخ شدند که دیگر پس از تاراج مردم وشهرها نمی گریختند ـ به بچه‌هایی می‌مانستند که به باغبان یا کشاورزی که از پس آنها می‌آید ، سنگ بیندازند و زبان خودرا درآورند وشکلك بسازند. لشکریان شاه آنان را دنبال کردند که گوشمال دهند ، امّا به‌جای اینکه آنها را شکست دهند ، خود شکست یافتند . کم کم چنین نمود که دانمارکیها که توانایی انجام دادن هرکاری که دلشان می‌خواست داشتند ، بر انگلستان دست یابند و برمردم

آن فرمانروا گردند.

در این هنگام که کار بر مردم انگلیس سخت شده بود، روزی شاه آلفرد تنها و بی‌سپاهیان خویش بیرون رفت. تنها، ژنده پوشیده و کوفته و گرسنه به‌کلبهٔ چوپانی رسید و خوردنی خواست. زن چوپان که کنار آتش سر گرم نان پختن بود، بدو گفت که اگر وی مواظب نانها باشد تا او بیرون برود و گاو را بدوشد، یکی از آنها را بدو خواهدداد. آلفرد کنار آتش نشست، امّا چنان در اندیشهٔ کار خود و دانمارکیها فرو رفته بود که نانها رافراموش کرد و هنگامی که زن چوپان باز گشت‌همهٔ آنهاسوخته بود. زن چوپان آشکارا وبی‌پروا هر ناسزایی که دلش‌خواست به او گفت وسرزنش بسیارش کرد و ازخانه بیرون راند. هیچ نمی دانست که این، پادشاه اوست که باوی چنین رفتار می کند، زیرا آلفرد خود را بدو نشناسانده بود.

آلفرد اندیشید که بهترین چاره این‌است که با دانمارکیها دردریا نبرد کند، نه در خشکی. آنگاه به‌کار ساختن کشتیهایی بزرگتر وبهتر ازآنِ دانمارکیها پرداخت. پس ازچندی صاحب کشتیهایی بزرگتر از کشتیهای دانمارکیها گردید، امّا کشتیها چنان بزرگ بود که اگر در آبهای کم عمق می‌رفت، به گل می‌نشست؛ درصورتیکه کشتیهای دانمارکیها چون کوچك بود، به‌آسانی تا کرانه پیش می‌رفت. بااینهمه کشتیهای آلفرد در آبهای ژرف بسیار نیرومند وتوانا بود. این، نخستین کشتیهای جنگیی بود که انگلستان به دست آورد. کم کم کشتیهای جنگی انگلستان بزرگترین نیروهای دریایی جهان گردید و آلفرد

بزرگ کسی بود که این نیروی دریایی را در بیش از هزار سال پیش بنیاد افگند.

آلفرد، پس از آنکه سالها با دانمارکیها جنگید، اندیشید که بهتر آنست که با اینان، اگر عهد کنند که دیگر دست از جنگ ودزدی بردارند، پیمانی ببندد و بخشی از خاك انگلستان را بدانان دهد که در آن زندگی کنند. دانمارکیها بدین رضا دادند ودر سرزمینی که آلفرد بدانان بخشید جایگزین گشتند و پس از چندی به دین مسیح درآمدند و ازآن پس، دیگر درپی فتنه وآشوبی برنخاستند.

آلفرد قانونهای دقیقی وضع کرد و هر کس را که ازوخطایی سر-می‌زد، سخت تنبیه می کرد. گفته‌اند که مردم انگلستان چنان پای‌بند فرمانبرداری ازقانون بودند که اگر کسی پول خود را کنار راه در کوی وبرزن می نهاد، هیچ کس آنرا برنمی‌داشت.

آلفرد همچنین مردان دانشمند را از کشورهای اروپا به‌انگلستان آورد تا به دختران و پسران و بزرگسالان بیسواد، خواندن و نوشتن بیاموزند.

نیز آورده‌اند که مدرسه‌ای بنیادافگند که امروزیکی‌ازبزرگترین دانشگاههای جهان است. این‌مدرسه، دانشگاه‌آکسفرد است که بیش‌از هزارسال ازعمرآن می گذرد.

آلفرد جزاینها که گفتیم، کارهای سودمند دیگری نیزانجام‌داده است. از شمع سوزان ساعتی اختراع کرد. پیشتر خواندید که ساعت بزرگی که هارون‌الرشید صدسال پیش‌ازآن به شارلمانی پیشکش کرد و وقت را بازدن زنگ اعلام می‌داشت، در نظرمردمان چه‌شگفت‌می‌نمود.

اگرچه اینگونه ساعتها امروز بسیار عادی است، در آن روزگار که اصلاً ساعت در انگلستان نبود، چیزی عجیب بود. آلفرد دریافت که شمع هنگامی که می‌سوزد واشك می‌ریزد خطهایی گرد خود به‌فاصله‌های مختلف پدید می‌آورد وهرفاصله‌ای درست نمایندهٔ سوختن آن در یك‌ساعت است. اینها را، شمع زمان سنج می‌نامیدند.

شمع برای روشنایی نیز به‌کار می‌رفت، امّا هنگامی که‌آن را از اطاق بیرون‌می‌بردند، ممکن بود که باد آن‌را خاموش سازد. آلفردشمع را درون جعبه‌ای جای داد و برای اینکه نورآن به‌بیرون بتابد، دیواره های جعبه را از صفحه‌های نازکی از شاخ گاو درست کرد، زیرا شیشه درآن روزگار بسیار کمیاب بود. این گونه چراغها همان فانوس‌است، امّا امروز دیگر دیواره‌های آن‌را ازشاخ گاو نمی‌سازیم وبه‌جای‌آن‌شیشه به‌کار می‌بریم.

این گونه اختراعها اکنون به چشم ما کوچك و بی‌ارزش‌می‌نماید وحقیقتاً هم دربرابر اختراعهای شگفت‌انگیز وماشینهای عجیب امروزی چنین‌است. امروز، برخی ازمجله‌ها برای هرمقاله‌ای که دربارهٔ یکی‌ازین چیزهای پیش‌پا افتاده بنویسید، مبلغی اندك می‌پردازند.

اینهارا ازآن گفتم که بدانید درآن روزگارمردم انگلستان مانند دیگر قبیله‌های توتن اروپا چه اندازه نادان وبیخبر ووحشی، و عربها با ساعت زنگ نوازشان چه با هوش ودانا بودند.

از این زمان است که انگلیسیان تازه پای در راه دانش اندوزی نهادند.

۴۷

پایان جهان

اگر یقین داشتید که جهان هفتهٔ آینده یا سال دیگر به‌پایان می‌رسد، چه می کردید ؟

مردمانی که در قرن دهم میلادی دراروپا می‌زیستند، می‌پنداشتند که از سخنی که در کتاب مقدس[1] است این‌معنی برمی‌آید که : «عمر جهان در سرِ سال هزارم میلادی به پایان خواهد رسید » .

برخی از مردمان ازاینکه جهان به‌پایان می‌رسد ، شادمان بودند. آنچنان درین جهان بینوا وتیره‌بخت و پریشان روزگار بودند که برای بهشت .که هرچیز درآن خوب‌ودوست داشتنی‌است ـ البتّه اگردرین جهان نیکوکار بودند ـ آرام‌نداشتند. ازاین‌روکارهای نیک‌می کردندومی کوشیدند که هرچه از دستشان برمی‌آید ، خوبی کنند ، تا هنگامی که این کهنه

۱ـ درباب بیستم ، مکاشفهٔ یوحنای رسول .

جهان به پایان می‌رسد ، جایی در بهشت داشته باشند .

پاره‌ای دیگر دلشان نمی‌خواست که جهان به پایان آید . امّا می‌اندیشیدند که اگر بنا باشد جهان بدین زودی به پایان برسد ، تاهنوز فرصتی هست از خوشیهای جهان نصیبی ببرند .

اینك توجّه کنید . سال هزارمیلادی فرارسید وآب ازآب تکان‌نخورد . نخست مردم گمان کردند که در حساب سال اشتباهی روی داده است ، یعنی پنداشتند که هنوز سال ۱۰۰۰ میلادی نیامده است . سالها یکی پس از دیگری سپری می‌شد و مردمان اروپا همچنان چشم به راه و گوش به زنگ فرا رسیدن پایان جهان بودند . از نو کتاب مقدس را خواندن گرفتند و اندیشیدند که شاید مُراد از هزار سال ، سدهٔ دهم پس از مرگ مسیح است نه پس‌از زادن وی ؛ و چون زمان همچنان بی‌هیچ تغیّری پیش می‌رفت ، فکر کردند که این درنگ در فرا رسیدن پایان جهان را سببی است که چگونگی آن برآنان پوشیده است . امّا سرانجام چند سالی پس از هزارهٔ مسیح ، دریافتند که چرخ زمانه از گردش باز نمی‌ایستد .

هر چند گاهی ، کسی که گمان می کند بیش از دیگران چیز می‌داند ، می گوید که پایان جهان‌چندان دورنیست ، امّا بایدخاطرمان آسوده باشد که پایان جهان در زندگی و مرگ ما وفرزندان ما هم پیش نخواهدآمد ، وچرخ گردان گردش خود را همچنان دنبال خواهد کرد .

در همین زمان که مردم نگران فرا رسیدن پایان جهان بودند ، قبیله‌ای از توتنها در شمال اروپا زندگی می کردند که مسیحی نبودند و چیزی از سخنهای کتاب مقدس به گوششان نخورده بود . اینان از همان

خانوادهٔ دانمارکیها بودند که در زمان پادشاهی آلفرد به انگلستان رفتند و «اسکاندیناوی»[1] ها یا دزدان شمالی[2] خوانده می‌شدند. اینان دریا نوردانی دلیر و بی‌باك و حتّی نترس‌تر و گستاخ تر از دریا گردان فنیقی قدیم بودند. جولانگاه آنان دریاهای شمالی بود که تا دورترین نقاط باختری آن را به کشتی می‌پیمودند، جایی که تا آن زمان پای هیچ کس بدان نرسیده بود. اینان جزیره‌های ایسلند[3] و گروئنلند[4] را کشف کردند و سرانجام به رهنمونی سر کردهٔ خود که لیف اریکسن[5] نام داشت، به کرانه‌های آمریکا رسیدند. بدین گونه، در همان سالی که مسیحیان اروپا منتظر پایان جهان بودند ـ سال ۱۰۰۰ میلادی ـ دزدان شمالی به‌جایی که آن را آخردنیا می‌پنداشتند، رسیدند. این‌سرزمین را «تاکستان[6]» نامیدند، زیرا درآنجا انگورفراوان یافتند. بااینهمه، پنداشتند که این خاك، جزیرهٔ کوچك دیگری است و از کرانه‌آنسوتر نرفتند ونداستند که این خاك سرزمین تازه‌ای‌است.

این‌سرزمین، چون ازمیهنشان بسیار دوربود ودرآنجا باوحشیانی روبه‌روشدند که ماندن را برآنان تلخ ودشوارمی کرد، دل ازآن‌بر کندند ویکسره به کشور خود باز گشتند. دزدان شمالی جز همین کشف، کار دیگری نکردند ومردمان خاطرهٔ کشف سرزمین تازه را تا نزدیك پانصد سال بعد بکلّی ازیاد بردند.

۱- Norsemen ۲- Vikings ۳- Iceland

۴- Greenland (تلفظ فرانسوی آن که در فارسی مشهورتر است در متن آورده شد) ۵- Leif Ericson ۶- Wineland (واینلند)

۴۸

قلعه های واقعی

شاید چنین بیندیشید که قلعه‌فقط درداستانهای پریان یاشاهزادگان وجود دارد .

امّا در سال ۱۰۰۰ میلادی تقریباً در همه جای اروپا قلعه وجود داشت ، ولی نه افسانه‌ای ، بلکه قلعه‌های واقعی که مردمی واقعی در آن می‌زیستند .

پس‌ازآنکه در ۴۷۶ میلادی خاك امپراطوری روم پاره پاره شد ، در هر پاره یا بخش مردم به ساختن این گونه کاخهای بارو دار یا قلعه‌ها پرداختند . این‌کار تا قرن چهاردهم میلادی همچنان دنبال می‌شد .

لابد می‌خواهید بدانید که چرا و چگونه مردم اروپا این قلعه‌ها را می‌ساختند و سرانجام چرا دست ازآن بازداشتند . گوش فرادارید :

هرزمان که فرمانروایی ، چه شاهی بود چه شاهزاده‌ای ، بر- فرمانروایی دیگر چیره می‌شد ، به‌سردارانی که اورا درجنگ‌وچیرگی بردشمن یاری کرده بودند، به‌جای پول، بخشی ازسرزمینی راکه گشوده

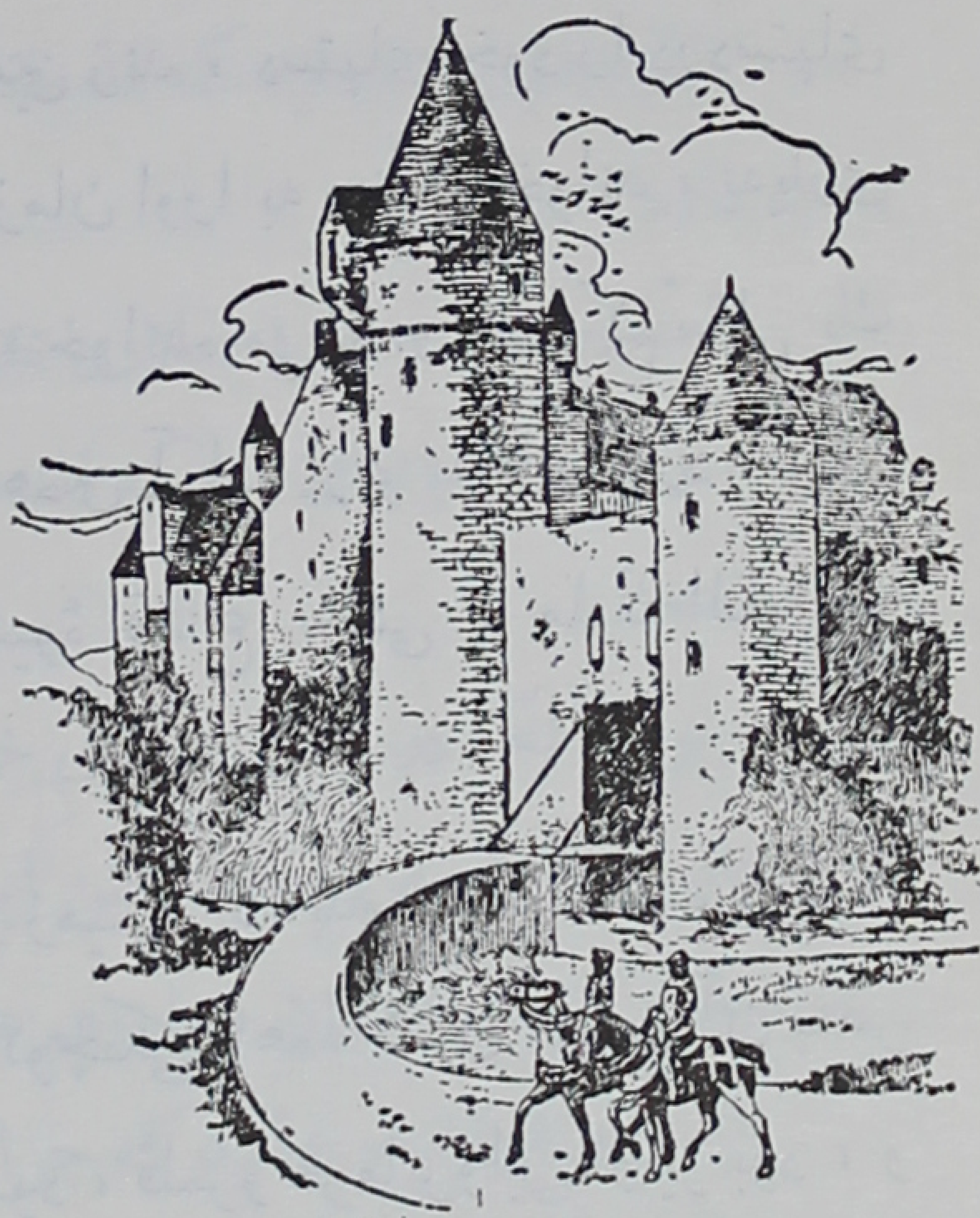
بود ، به پاداش می‌داد . سرداران نیز همین کار را می کردند ، یعنی بخشهایی از خاك خود را به سر کردگان زیردست خود که آنان را در جنگ یاری کرده بودند ، می‌بخشیدند . این سر کردگان فرودست‌تررا که زمین بدانها بخشیده می‌شد ، اشراف یا نجبا می‌نامیدند و هرنجیب یاشریفی تابع وزمیندار کسی بود که زمین‌را بدو بخشیده بود. هرزمینداری می بایست با خداوند خود عهد کند که هر زمان که او بخواهد ، با وی به جنگ برود . با اینهمه ، نمی‌توانست این عهد را سرسری و بی‌اندیشهٔ دقیق بکند . می‌بایست آن را رسماً و با آیین خاص انجام دهد، تا از به‌جای آوردن پیمان ناگزیر باشد . براو بود که در برابر صاحب ملك یعنی خداوند خویش زانو برزمین زند ، دستهای خود را دردستهای او بگذارد و رسماً عهد کند که هرزمان اورا به جنگ خواند ، به‌یاری وی بشتابد . این کار «اظهار بندگی» خوانده می‌شد و دست کم سالی یك بار زمیندار می‌بایست پیمان را با همین آداب از نو به‌جای‌آورد .

این گونه زمین بخشیدن ، شیوهٔ اقطاع بخشی یا ملوك الطوایفی نامیده می‌شد .

هریك از نجبا یا اشراف در زمینی که بدو بخشیده شده بود ، قلعه‌ای می‌ساخت وهمچون پادشاه کوچکی باهمهٔ کسان خوددرآن به‌سر می‌برد . این قلعه همین خانهٔ او نبود ، قلمرو فرمانروایی اونیز بود ، و می‌بایست دژی استوار باشد که درآن، از گزند نجبای دیگر ـ اگر قصد او کنند ـ در امان ماند . ازین‌رو معمولاً قلعه یا دژ را برروی تپّه یا پرتگاهی سنگی می‌ساختند، چنانکه دشمن به‌آسانی نتواند برآن دست یابد. این قلعه‌ها را دیوارهای سنگی بزرگ ، اغلب به‌پهنای سه‌مترونیم

یا بیشتر بود . پای دیوارو گرداگرد قلعه معمولاً خندقی می کندند وآب در آن می‌انداختند تا گشودن دژ را بردشمن دشوارتر سازند . هنگام آرامش و صُلح مردم درزمین بیرون قلعه کشت می کردند . امّا وقتی که جنگی درمیان بود ، به درون قلعه می‌رفتند وهرچه داشتند از خواربار و گله‌های گاو و گوسفند و دیگر چیزها با خود می‌بردند ، چنانکه می‌توانستند ماهها و سالها تا پایان جنگ درآن به‌سر برند .

پیداست که این قلعه‌ها بایست بسیار پهناورباشد تا این همه‌مردم و گاو و گوسفند بتوانند زمانی چنین دراز درآن جای گیرند ودرحقیقت به‌شهرکهای بارودار می‌مانستند .



قلعه ، پل‌متحرک ، خندق وسواران جنگی

در درون قلعه ، بناهای کوچکتر بسیاری بود که خانه‌های مردم ، ستور گاهها ، آشپزخانه و انبار خواربار بود . گاه نمازخانه یا کلیسا نیزدرون دژ وجود داشت . البتّه بنای بزرگ ، خانهٔ خداوند قلعه بود و اَرگ نامیده می‌شد .

اطاق بزرگ اَرگ ، تالار بود که همانند اطاق نشیمن و ناهارخوری برروی هم‌بود. دراین تالار غذا برمیزها یا تخته هایی پهن و دراز که بر پایه هایی نهاده شده بود ، چیده می گشت . پس‌ازآنکه غذا خورده می‌شد،تخته‌ها را برداشته کناری می گذاشتند . در این ناهار خوری بزرگ نه قاشق بود نه

چنگال نه دستمال سفره ، نه بشقاب و نه پیشدستی . هر کس با دست غذا می‌خورد و سپس انگشتانش را می‌لیسید یا با جامهٔ خود پاک می کرد . آداب غذاخوردن به آداب اصطبل مانند‌تر بود . استخوانها وخرده‌های غذارا بر کف تالارمی ریختند یاپیش سگهایی که بدانجا راه داده‌بودند، می انداختند . چه زننده ! چه نکبت بار ! پس از آنکه غذا خورده می‌شد ظرف بزرگی آب وحوله‌های بسیار می‌آوردند تا هر که بخواهد، دستهایش را بشوید.

پس از شام ، همهٔ شب خنیاگران با آوازها و دستانهای خویش جمع را سر گرم می‌داشتند .

چنین می‌نمود که در درون قلعه وپشت دیوارهای استوار ودربستهٔ آن ، ارباب و کسانش ازدستبرد دشمنان و حملهٔ آنان کاملاً درامان‌اند. دشمنی که می‌خواست به قلعه درآید، نخست بایست ازخندق پرآب که گرداگردآن بود، بگذرد. برروی خندق پُل متحرّکی بود که درِ ورودی قلعه به شمار می‌آمد .

در درگاه قلعه پس‌ازپل متحرّك، دربزرگ آهنینی بود که معمولاً آن‌را بلند می کردند تامردم بتوانندازروی‌آن بگذرند . هنگام جنگ، پل متحرّك را بالا می کشیدند . امّا اگر دشمن‌نزدیك می گشت وفرصت برای‌بالاکشیدن‌پل نمی‌ماند،درِ بزرگ‌آهنین به کوچکترین اشاره افتاده می‌شد . هنگامی که پل متحرّك بالا بود ، دشمن را به درون قلعه راهی نبود ، مگرآنکه ازخندق پرآب‌بگذرد، وبه هر کس که این بی پروایی را می کرد ، سنگ وقیر گداخته می باریدند . به‌جای پنجره. در درون دیوارها ، تیر کشهایی بود تا جنگاوران بتوانند از آنجا بر دشمنان‌تیر

بیندازند ؛ و دشمنی کــه بیرون بود ، دشوار می توانست بــه درون این تیر کشها یا سوراخها تیر اندازی کند .

با اینهمه ، به این قلعه ها حمله می بردند . گاه برجهای بلندی از چوب می‌ساختند و بر گردونه‌ای می گذاشتند وتا پای دیوارمی بردند واز بالای آن ، راست به قلعگیان تیر می‌انداختند . گاه از بیرون واز زیرِ خندق و دیوار به درون قلعه نقب می زدند ، یعنی راه می گشودند . گاه‌نیز ماشینهای بزرگی به نام «قلعه کوب» می‌ساختند و با آنهادیوارهای قلعه را درهم شکسته فرو می‌ریختند . گاه ماشینهایی مانند فلاخن یا قلماسنگهای بزرگ می‌ساختند و با آنها سنگ به‌دیوارهای قلعه پرتاب می کردند . البتّه در آن روزگار توپ و تفنگ و گلوله وفشنگ نبود.

ارباب یا خداوند قلعه و خانوادهٔ او طبقهٔ عالی به شمارمی‌آمدند، امّا حال وروز دیگران اندکی بهتر ازحال وروز گاربردگان بود .

در روزهای صلح بیشتر این مردمان، بیرون قلعه و در دِه متعلّق به ارباب می‌زیستند . ارباب هرچه می توانست کمتر بدانان رسیدگی می کرد و بیشتر از آنان چیز می گرفت . بر ارباب بود که نان بدهد و ازآنان نگاهداری کند ، چنانکه بتواند برای او خدمتگزاری یاجنگ کنند ، همانگونه که از اسب خویش نگهداری می کرد و به او خوراك می‌داد تاوی را به‌جنگ برد، یاازگله‌های گوسفند خود مواظبت می کرد تا بدو شیر و گوشت‌بدهند. امّا این‌مردمان را به چشم حیوانات خودهم نمی‌نگریست . اینان بایست وقت‌کار وبیشتر دسترنج خویش را به ارباب بدهند ، و خود در کلبه‌هایی که‌به آغل گوسفندان ماننده‌تر بود و جز یك اطاق بیشتر نداشت و کف آن از خاك بود ، به سر می‌بردند. شاید

بالای اطاق جایی زیر شیروانی‌مانند بود که با نردبان برای خواب بدانجا می‌رفتند. بستر آنان معمولاً مشتی‌کاه بود که برآن، با همان جامه‌ای که روز دربر داشتند، می‌خفتند.

این کارگران، بنده نامیده می‌شدند. گاه بنده‌ای تاب تحمّل این زندگی را نداشت و می‌گریخت. اگر تا یك سال ویك روز به‌چنگ نمی‌آمد، آزاد می‌شد. امّا اگر پیش‌ازیك سال ویك روز گیر می‌افتاد، خداوند او می‌توانست وی را تازیانه بزند، با آهن تافته داغ کند و یا دستهای او را از تن جدا سازد. ارباب تقریباً هر کاری با بنده یا رعیّت خویش می‌توانست بکند، جز اینکه نمی‌توانست او را بکشد یا بفروشد.

عقیدهٔ شما دربارهٔ شیوه و رسم این گونه ارباب ورعیّتی چیست؟

۴۹

سواران جنگی ودوران جوانمردی

روزگارانی که داستانش‌را برای‌شما گفتم درتاریخ اروپا به‌روزگار جوانمردی یادوران نجبا و بانوان آنها معروف است.

نجبا و بانوان آنها، همان خداوندان قلعه و خاندان‌آنها بودند. دیگران همه مردم عامّه بودند. برای این‌مردم عامّه، مدرسه‌ای نبود، آنچه برای اینان می‌شد، اندك بود. فقط به آنان یاد داده بودند که کاربکنند، همین وبس! ولی به‌پسران نجبا یعنی فرزندان همان‌خداوندان قلعه سخت به دقّت چیز می‌آموختند. امّا آنچه می آموختند، دو چیز بیشتر نبود وآن: شیوهٔ نجیب زادگی وجنگاوری بود. خواندن ونوشتن چندان اهمیتی نداشت. درحقیقت، وقتی را که به‌چنین‌کاری می گذشت، هدر رفته و ناچیز گشته می‌شمردند.

شیوهٔ پرورش نجیب زاده چنین بود:

تاهفت سالگی نزد ما در می‌ماند. چون سالش به هفت می‌رسید، پیشخدمت خوانده می‌شد و تا چهارده سالگی درین مقام باقی بود. درین مدت وظیفهٔ عمدهٔ او همراهی وملازمت بانوان دژ بود. فرمانهای آنان‌را

می‌برد، پیامهایشان را می گزارد و در سر میزغذا خدمت می کرد . امّا به او اسب سواری و دلاوری و ادب نیز آموخته می‌شد .

همینکه پا به پانزده سالگی می گذاشت ، به مقام پیشکاری می رسید وتاهفت‌سال دراین‌شغل می‌ماند.درین دوره کاراو همراهی وملازمت مردان بود ، همچنانکه پیشتر در دوران پیشخدمتی ملازمت بانوان دژ رابرعهده داشت . اسبهای آنان را رسیدگی می کرد و با آنان به جنگ می‌رفت. اسبی دیگر را یدك می کشید و نیزه‌ای دیگر با خود می‌برد تا درهنگام دربایست به کارآیند .

دربیست ویك‌سالگی، اگر وظایف خودرا خوب انجام‌داده وآنچه را باید بیاموزد ، خوب آموخته بود ، به مقام سوار جنگی می رسید . سوار جنگی شدن ، مانند گرفتن درجهٔ علمی از دانشگـاه ، آداب و تشریفاتی مهم داشت ؛ زیرا ازآن پس، پسر پرورش یافته، مرد به شمار می‌آمد ووظایف مردان را به گردن می گرفت .

برای حضور درین مراسم ، نخست می‌بایست خود را بشوید.شاید نام بردن از شست وشو به نظر شما چندان بـا اهمّیت نیاید ، امّا این نکته را ازاین‌جهت یاد کردیم که درآن‌روز گاران مردمان کمترشست‌وشو می کردند و گاه سالها به حمّام نمی رفتند . آنگاه جامهٔ نو می پوشید. اینچنین، شست وشو کرده وجامهٔ‌نوپوشیده، همهٔ شب را درکلیسا به‌عبادت می گذراند . چون روز فرا می رسید ، در برابر مردم رسماً سو گند یاد می کرد که این کارها را بکند واین صفتها را داشته باشد :

دلاور ونیکوکار وکارآمد باشد ؛

در راه دین مسیح بجنگد ؛

از ناتوان حمایت کند؛
زنان را احترام بگزارد.

این پیمانهایی بود که می کرد. کمربندی چرمین وسفیدبه کمرش، ومهمیزهایی زرین به موزهٔ اومی بستند. پس‌ازین کارها جوان زانو به‌زمین می‌زد و خداوند او با دم پهن شمیشری برشانهٔ اومی‌زد ومی گفت: «ترا سوار جنگی لقب می کنم.»

سلاح سوارجنگی، چون به نبردی می‌رفت، کلاه خودی‌وزرهی ازآهن بود. زره از حلقه های آهنین یا دانه‌هایی پولادین همچون فلس ماهی درست شده است. این زره وآن کلاه اورا ازتیرها ونیزه‌های‌دشمن نگاه می‌داشت. البته اگر دشمنان توپ و تفنگ می‌داشتند، زره وخود به هیچ کار نمی‌آمد، امّا آن زمان چنین چیزها وجود نداشت.

سواران جنگی چنان غرق اسلحه بودند که چون جنگ مغلوبه می‌شد و دو گروه درهم می‌ریختند، صدای یکدیگررا نمی‌توانستند شنید و دوست از دشمن شناخته نمی‌شد. ازین رو برنیم تنه‌ای که روی زره می‌پوشیدند، شکل حیوانی چون شیریا رستنیی چون گل یا صلیب و یا چیزی دیگر، نقش می کردند.

چنانکه گفتم، نخستین‌چیزی که به‌سواری‌جنگی آموخته‌می‌شد، این بود که نجیب باشد. هنوز به کسی که اخلاق‌پسندیده دارد و مؤدب‌است، نجیب‌زاده می گوییم. هنگامی که سوار جنگی‌به حضور بانویی‌می‌رسید، خودش را بر می داشت و معنی آن این بود که: «شما دوست منید، از این رو مرا خود نمی‌باید.» ازینجاست که امروز مردان چون به بانوان می‌رسند، کلاه خویش را از سر برمی‌دارند.

امّامهمترین چیزی که‌سواران جنگی‌بایستی بیاموزند، جنگاوری

بود ، حتّی بازیهای آنان تمرینهای جنگی بود .

هر کشوری و هردورانی بازیها و ورزشهای مخصوص به خود داشته است که مردم از آنها لذت می برده‌اند . یونانیان را بازیهای المپیک بود؛ سرگرمی رومیان مسابقه‌های گردونه‌رانی و پیکار شمشیربازان با یکدیگر بود ، و بازیهای ما امروز فوتبال و بسکتبال و والیبال است. امّا ورزش عمدهٔ سواران جنگی نوعی جنگ دروغین بود .

جنگ دروغین در میدانی برپا می گشت . انبوه مردمان گردا گرد میدان با بیرقهایی افراشته و دراهتزاز وشیپورهایی که درآن می‌دمیدند، به تماشا فراهم‌می‌آمدند ، همانگونه که‌امروز برای تماشای بازی‌فوتبال اجتماع می کنند .

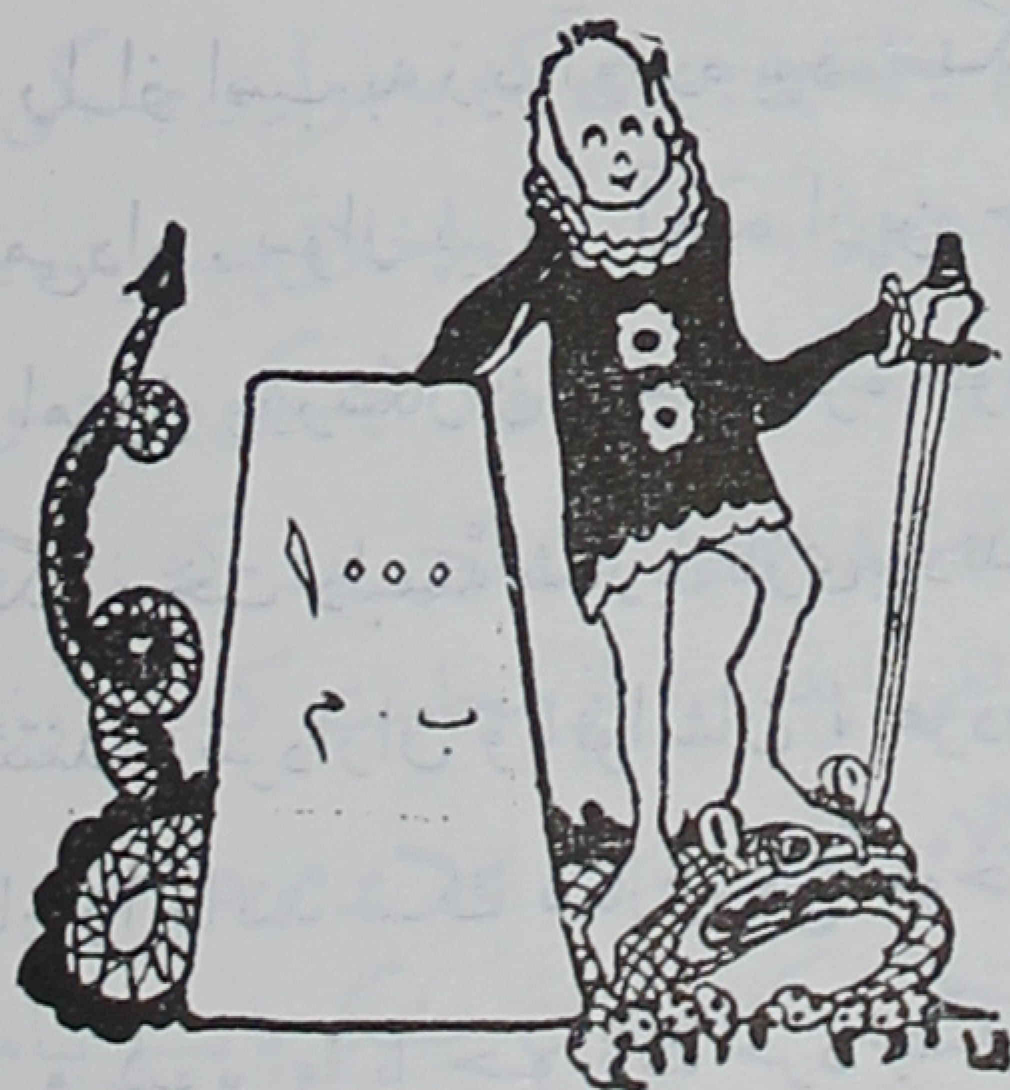
سواران بر اسبهای خود در دو سوی میدان روبروی هم جای ـ می گرفتند. باخویش نیزه‌هایی داشتند که نوک آنها پوشیده بود،چنانکه اگر بر هماورد فرود می‌آمد ، او را مجروح نمی کرد . به نشانه‌ای که داده می شد ، سواران به میان میدان می‌تاختند و هریک می کوشید که حریف را با نیزهٔ خویش ازاسب به زیر آورد . به سواری که‌پیروز شده و سواری دیگر را از اسب به زیرآورده بود ، یکی از بانوان‌نواری یا یادگاری دیگر می‌داد . سوار پیروز آمده ازین جایزه بسیارشادمان می گشت ، چنانکه امروز ورزشکاران ازجام نقره خوشحال می گردند .

سواران جنگی سخت دلبستهٔ شکاربا تازی‌بودند ، امّا شکار با باز را نیزدوست می‌داشتند و سرداران و بانوانشان ، هردو گروه ازین‌ورزش لذّت می بردند . باز را مانند سگ شکاری می‌آموختند که پرندگان دیگر چون مرغابی و کبوتر و یا حیوانات خردجثّه را بگیرد .



باز و بازدار

بازی را که به شکارمی بردند ، بازنجیر به مچ دست سردار یا بانو می‌بستند و کلاهکی برسر او می‌گذاشتند. هنگامی که‌می‌خواستند پرنده‌ای شکار کنند ، کلاهك را از سر اوبرمی گرفتند و پای اورا از زنجیر می گشودند و به جانب شکار پرواز می‌دادند ، باز که بسیار چالاك است بر روی حیوان فرود می آمد واورا شکار می کرد. آنگاه شکارچی فرا می‌رسید و شکار رامی گرفت ودوباره کلاهك رابرسر باز می نهاد. بااینهمه،مردان شکار گراز وحشی رابیشتر دوست می‌داشتند ، زیراخطر نا کتر و ورزشی مردانه‌تر بود. گراز نوعی خوك‌است که دندانهایی دراز وتیز و برنده دارد.



۵۰

نبیرهٔ یك دزد دریایی

هنگامی که آلفرد پادشاه انگلستان بود، دانمارکیها بر این کشور تاختند. درهمین زمان عموزادگان دانمارکیها یعنی نُرمانها به کرانه های شمالی فرانسه حمله بردند.

آلفرد، سرانجام بخشی از انگلستان را به دانمارکیها داد که از آن پس درآن مسکن گزیدند و مسیحی گشتند.

پادشاه فرانسه نیز همین کار را کرد و برای اینکه از حمله‌های دیگر نرمانها درامان باشد، بخشی از کرانه‌های شمالی فرانسه‌را به‌آنان واگذار کرد. اینان نیز مانند دانمارکیها درآن سرزمین جایگزین گشتند و مسیحی شدند.

سردستهٔ این نرمانها که به فرانسه حمله بردند، دزدی بیباك و دلیر به‌نام رُلو[۱] بود. رُلو برآن شد که برای اظهار بندگی و به پاداش این بخشش، پای پادشاه فرانسه را ببوسد. ولی این کار را که خود زانو زند و پای پادشاه را ببوسد، فروتر ازشأن خویش دانست. پس، یکی‌از چاکران خودرا فرمان داد تا به‌نام وی پای پادشاه را ببوسد. وی‌چنان

۱– Rollo


Mary Sherwood Wright

کرد که رُلو گفته بود، امّا دل خودش نمی خواست که چنین کند، از این رو هنگام بوسیدن پای شاه، چنان آن را بلند کرد که پادشاه از پشت به زمین افتاد.

این بخش از خاک فرانسه که به نرمانها واگذار شد، به نام آنان نرماندی خوانده شد وامروزهم همین نام را دارد ومردمان آنجارا نرمان می خوانند.

در ۱۰۶۶ میلادی نجیب زادهٔ مقتدری بر نرماندی فرمانروایی می کرد. نام وی ویلیام[1] واز نژاد رُلو، همان دزد دریایی، بود. ویلیام تن واراده‌ای نیرومند داشت وبر رعایای خود باقدرت تمام حکمفرمایی می کرد. از همهٔ سواران خود راست‌تر ودورتر تیر می انداخت. تیرش درست به نشانه می آمد ومرگبار بود. هیچ کس را آن زور وبازو نبود که کمان وی را به زه کند. ویلیام ومردمان زیردستش همه مسیحی شده بودند. امّا می پنداشتند که خدای مسیحیان همانند وُدن خدای آنان می باشد، فقط نامش چیزی دیگر است.

ویلیام عقیده داشت که حق با زورمندان است، زیرا از نژاد دزدی دریایی بود وهنوز اندیشه و کردار دزدان داشت. ازین رو، باآنکه مسیحی بود، آنچه دلش می‌خواست درپی آن می‌رفت و به دست می‌آورد.

ویلیام نجیب زاده‌ای بیشتر نبود، امّا درسر می‌پرورد که پادشاه شود. در حقیقت آرزو می کرد که پادشاه انگلستان- که روبروی قلمرو فرمانروایی او درآن‌سوی تنگهٔ مانش بود- گردد.

اتفاقاً کشتی شاهزاده‌ای انگلیسی به نام هارولد[2] در کرانهٔ نرماندی شکست. هارولد را دیدند ونزد ویلیام آوردند. این زمان، احتمال آن می‌رفت که پس از چندی هارولد پادشاه انگلستان گردد. ویلیام اندیشید که فرصت خوبی برای به چنگ آوردن انگلستان به دست آمده

۱- William ۲- Harold

است . پس ، پیش از آنکه به وی اجازهٔ باز گشت دهد ، شاهزادهٔ جوان را وادار کرد که قول دهد که چون نوبت پادشاهی به‌وی رسد ، انگلستان را به ویلیام بخشد ؛ گفتی کشور ، اسب یا سلاح است که بتوان آن را به کسی بخشید . آنگاه برای اینکه این پیمان را رسماً استوار سازد ، هارولد را واداشت که دست خود را به صندوقی که حکم محراب داشت گذارد و سو گند یاد کند ؛ همانگونه که امروز مردم دست روی کتاب آسمانی خود می گذارند و سو گند یاد می کنند . پس از آنکه هارولد سو گند یاد کرد ، ویلیام درصندوق را برداشت و استخوانهای برخی از مقدّسان مسیحی را که زیر آن بود ، به وی نشان داد . سو گند خوردن به‌استخوانهای پاکان و بزرگان مسیحی بالاترین نوع سو گند بود . می‌اندیشیدند که کس را یارای آن نیست که از ترس خشم خداوند ازچنین سو گندی سر باز زند .

هارولد به انگلستان باز گشت . چون‌هنگام پادشاه شدن وی‌فراز آمد ، طبعاً مردم نگذاشتند که انگلستان را به ویلیام سپارد . ازین‌گذشته ، هارولد گفت که سو گندی که بر خلاف ارادهٔ خویش یاد کرده است ، سو گندی که به نیرنگ وی را بدان مجبورساخته‌اند ، الزام‌آور نیست . اینچنین ، هارولد پادشاه گشت .

ویلیام‌چون شنید که هارولد پادشاه گشته‌است ، سخت درخشم‌شد. گفت که هارولد اورا فریب داده وخلاف سو گند رفتار کرده است . پس ناگهان سپاهی آماده ساخت و کشتی‌ها به‌سوی انگلستان بادبان بر کشیدند و رفت تا انگلستان را از دست هارولد بیرون آورد .

ویلیام ، همینکه از کشتی به‌خشکی قدم گذاشت ، پایش لغزید و

با سر به‌رو درافتاد. دل‌سربازانش ازین پیشامد فروریخت وسخت‌ناراحت شدند وآن را به فال بد گرفتند. امّا ویلیام بسیار زیرك وهوشمند بود وهمینکه افتاد چنگ در زمین زد و مشتهای خود را پراز خاك كرد و چون برخاست به سربازان چنین وانمود که عمداً به زمین افتاده است، ودستهای خود را بلند کرد وفریاد برآورد که خاك را به نشانهٔ پیروزی و دست یافتن برانگلستان برداشته‌است. این نیرنگ، وضع را دگرگون ساخت وفال بد را به فال‌نیك بدل کرد.

جنگ آغازشد و انگلیسیان، دیوانه وار وازجان گذشته، از خویش در برابر بیگانگانی که می‌خواستند خاك آنها را بگیرند، دفاع کردند. نزدیك بود پیروز گردند که ویلیام به سربازان خود فرمان داد که‌چنین وانمود کنند که می گریزند. انگلیسیان آنان را دنبال کردند، امّا از شادمانی پیروزی، ازهم گسیخته و نامنظّم می‌دویدند. ویلیام اشارهٔ دیگری کرد و سربازانش در دَمْ عقب گرد کردند. انگلیسیان غافلگیرشدند وپیش‌ازآنکه دوباره به‌حالت نظم جنگ درآیند، شکست یافتند و تیری به چشم هارولد پادشاهشان آمد و کشته‌شد. این جنگ، نبرد ِهیستینگز[1] نام دارد و یکی از مشهورترین نبردها در تاریخ انگلستان است.

هارولد پیکاری دلیرانه کرد، امّا بخت ازاو برگشته بود. چند روز پیشترمجبور شده بود که با برادر خود که به‌خیانت و نامردی سپاهی گردآورده بود، بجنگند. دل ما برحال هارولد می‌سوزد، امّا شاید این پیشامد و دگرگونی اوضاع برای انگلستان سودمندتر افتاده باشد. چه می‌دانیم!

۱– Hastings

ویلیام به‌لندن درآمد ودرسال ۱۰۶۶ میلادی درروز تولّد مسیح، تاج‌شاهی برسرخود گذارد. ازآن روز باز، وی را ویلیام فاتح خواندند، واین واقعه به پیروزی نرمانها معروف شده است. ازآن پس، انگلستان سلسله پادشاهان تازه‌ای پیدا کرد و خاندان نرمان ـ خاندانی ازدزدان دریایی ـ برآن فرمانروایی یافتند.

ویلیام انگلستان را میان نجبای خویش تقسیم کرد، وبه هریك به شیوهٔ ملوك‌الطوایفی پاره‌ای بخشید. آنان نیز ناگزیر بودند، به‌رسم بندگی با او پیمان کنند که هرزمان بخواهد، برای اوجنگ کنند وبه هرچه گوید، فرمانبردار وی باشند. ویلیام برای خود قلعه‌ای در کرانهٔ رودخانهٔ تیمز[1] درلندن‌ساخت. درهمین نقطه، ژول‌سزار برج وبارویی ساخته بود، امّا ازمیان رفته بود؛ آلفرد بزرگ نیز قلعه‌ای برآورده‌بود که ازآن هم اثری نمانده بود. امّا قلعه‌ای که ویلیام ساخت، هنوز برجای است و «برج‌لندن» نام دارد.

ویلیام کارفرمایی بزرگ و با نظم بود. به‌کار پرداخت وفرمان‌داد سیاهه‌ای از همهٔ سرزمینهای انگلستان و سیاهه‌ای دیگر ازهمهٔ مردمان و دارایی آنان فراهم آوردند. این سیاهه‌ها به «دفتر تعیین دارایی[2]» معروف است وهمانند سرشماریی است که امروزه در کشوری می‌شود. درین دفتر نام هرکس که درانگلستان بود و هرچیز که داشت حتّی گاو وخوك اوآمده بود.

برای‌آنکه شبانگاه هیچگونه شرارتی روی ندهد، ویلیام آیین «بگیروببند» برقرار کرد، بدین گونه که هرشب درساعتی مُعیّن، زنگی را به‌صدا درمی‌آوردند، آنگاه همهٔ چراغها می‌بایست خاموش شود و

۱- Thames ۲- Domesdaybook

مردمان همه به خانه روند و بخوابند [1] .

با اینهمه ، یکی از کارهای ویلیام خشم مردم انگلیس را برانگیخت. وی سخت شیفتهٔ شکار بود . امّا در نزدیکی لندن جایی که برای شکار مناسب باشد ، نبود . پس ، برای اینکه چنین جایی فراهم کند ، بسیاری از دهکده‌ها و خانه‌ها و کشتزارها را ویران ساخت و به‌جنگل بدل کرد . این جا را «تازه‌جنگل» می‌خواندند، و اکنون با آنکه نهصد سال از عمر آن می گذرد ، همچنان «تازه جنگل» نامیده می‌شود .

امّا برروی‌هم ، هرچند ویلیام از نژاد دزدان دریایی بود ، شیوهٔ فرمانروایی خوبی در انگلستان پدید آورد و آنجا را امن‌تر و برای‌زندگی سرزمینی شایسته‌تر ساخت ، آنچنانکه درزمان فرمانروایان پیشین ، بدان سان نبود .

بدین گونه، سال ۱۰۶۶ میلادی برای انگلستان ، تقریباً سال آغاز تاریخ آن به‌شمار می‌آید .

این، داستان نبیرهٔ دزدی دریایی است که به‌پادشاهی انگلستان رسید.



۱ـ مانند حکومت نظامی .

۵۱

یک حادثهٔ پرخطر

کودکان امریکایی بازیی دارند به نام «اورشلیم رفتن» که در آن، موسیقی می‌نوازند و همینکه آواز موسیقی بریده شد، هر کس می کوشد که صندلیی به دست آورد و روی آن بنشیند.

اینک گوش کنید. در سراسر قرون وسطی یا دورهٔ تاریکی جهل «اورشلیم رفتن» بازی نبود، سفری حقیقی بود که مسیحیان اروپا آرزو می کردند بروند؛ و اگر می‌توانستند، می‌رفتند. سخت مشتاق بودند که جایگاه به دار آویخته شدن مسیح و گور او را زیارت کنند و برگ خرمایی به یادگار با خود بیاورند و به‌دیوار بیاویزند و بقیهٔ عمر دربارهٔ آن سخن گویند.

پیوسته مسیحیانی نیکوکار یا گناهکار به زیارت می‌رفتند. مردم، گاه تنها، امّا بیشتر با یکدیگر به‌سفر می‌پرداختند. البتّه در آن روزگار

راه آهن نبود. تهیدستان ناگزیر بودند که سراسر این راه دور ودراز، از فرانسه، انگلیس، اسپانی یا آلمان به اورشلیم را پیاده طی کنند؛ و بدینگونه سفرشان ماهها و گاه سالها طول می کشید. این مسافران «زُوّار» نامیده می‌شدند وسفرشان «زیارت» نام داشت.

اورشلیم در آن روزگار دردست ترکان بود که مسلمان بودند. ترکان از زوّار مسیحی که به زیارت گور مسیح می رفتند خوششان نمی آمد و با آنان خوشرفتاری نمی کردند. یقین است که برخی از مسافران درباز گشت، داستانهایی هراس انگیز از رفتار ترکان باخویش و با اماکن مقدّس اورشلیم، نقل می کردند.

پیش از سال ۱۱۰۰ میلادی پاپی در رُم بود که اوربن نام داشت. وی، پدر روحانی همهٔ مسیحیان جهان بود. اوربن داستانهایی را که زوّار مسیحی می گفتند شنید و دلش به درد آمد. وی اندیشید که به هیچ روی روانیست که شهرمقدّس یا اورشلیم وسرزمین مقدّس که‌اورشلیم درآن واقع بود، در دست مسلمانان باشد. پس، نطقی کرد و مسیحیان دیندار را ازهرجای جهان به‌فراهم‌آمدن گرد یکدیگر ورفتن به زیارت سرزمین مقدّس، ودرنهان برای جنگیدن با ترکان و باز گرفتن اورشلیم از آنان، خواند.

درهمین روزگار، راهبی به نام پطرس عابد می زیست. عابد به کسی می گویند که از مردم گوشه گرفته است و تنها در غاری یا کلبه‌ای زندگی‌می کند تاهمهٔ عمررا به‌عبادت‌به سر برد. پطرس‌عابد، می‌اندیشید که زندگیی چنین در گرسنگی و سرما و رنج باروح او درخورتر است واورا وارسته‌تر می‌سازد. پطرس‌نیز سفری بداورشلیم کرده وازآنچه‌درآنجا

دیده بود، دلش به درد آمده بود. او نیز هر کجا می رفت، در کلیساها، در کوی و برزن، در گوشهٔ خیابان، در کنارراهها، در بازارها، به گوش مردم می‌خواند که: چه ننگی از این بیشتر که گور مسیح در دست مسلمانان باشد، و آنان را به رفتن به زیارت و باز گرفتن اورشلیم بر می‌انگیخت. در نطق چنان چیره دست بود که مردم از سخنان او به گریه می‌افتادند و به لابه از او خواهش می کردند که با وی به زیارت روند.

بسیار پیشتر از آن، هزاران هزار تن از مردمان، پیر و جوان، زن و مرد و حتّی کودکان با خود عهد کرده بودند که همگروه به اورشلیم بروند و آنجا را از دست مسلمانان بیرون کنند؛ و چون مسیح بر صلیبی جان سپرده بود، لختی پارچهٔ سرخ را به شکل صلیب به نشانهٔ اینکه فدایی صلیب‌اند، بر پیش سینهٔ جامهٔ خویش دوخته بودند. از ین رو آنان را صلیبیان می‌خواندند. صلیبیان چون می‌دانستند که سفری دور ودراز در پیش دارند و شاید دیگر روی میهن نبینند، آنچه داشتند فروختند و ترک یار و دیار گفتند. نه همین بیچارگان و تهیدستان، بلکه اشراف و نجبا و شاهزادگان نیز به سپاهیان صلیبی پیوستند، وگذشته از انبوه مردمی که پیاده راه می‌سپردند، گروه بسیاری سواره می‌رفتند.

قرار بر آن بود که در تابستان ۱۰۹۶ میلادی به راه بیفتند، امّا بیشترین را شوری چنان در دل بود که در انتظار وقت مقرّر ننشستند، و به رهبری پطرس عابد و دیندار دیگری که والتر تهیدست نام داشت، پیش از آنکه وسایل کار آماده شده باشد، راه سفر در پیش گرفتند.

هیچ آگاهی از دوری راه اورشلیم نداشتند، نه جغرافی خوانده و نه نقشه دیده بودند. تصوّر طول مدّت و فکر خوراک و پوشاک و آسایش

و خواب نکردند. پشتگرمی آنان فقط به پطرس ووالتر بود ومعتقدبودند که خداوندآنان رارهنمونی می کند و همه چیز برایشان فراهم می‌سازد. اینچنین، به سوی خاور واورشلیم دور افتاده، به پیش راندند.

هزاران هزار تن از آنان، از رنج راه و گرسنگی جان‌سپردند. به هر شهر تازه‌ای که می‌رسیدند، می‌پرسیدند: «اورشلیم همین‌جاست؟» از همین نکته درمی‌یابید که آگاهی آنان از مسافت دوری که هنوز میان ایشان و اورشلیم بود، چه اندك بوده است!

لشکریان مسلمانان که در اورشلیم بودند، چون شنیدند که صلیبیان پیش می‌آیند، به سوی آنها شتافتند و تقریباً همهٔ آنان را که به سر کردگی پطرس عابد پیشاپیش دیگران به راه افتاده بودند، ازدم شمشیر گذراندند. امّا صلیبیانی که پس از اینان حرکت کرده بودند، چون از آغاز با نقشه و ساخته و سنجیده راه افتاده بودند، با گامهای استوار و بی هراس پیش آمدند.

سرانجام پس از قریب چهار سال، تنها دستهٔ کوچکی از آن گروه انبوه به پشت بارو های شهر مقدّس رسید. دیگر از شادی دیدن اورشلیم در برابر خویش، روی پای خود بند نبودند. زانو برزمین زدند و گریستند ونمازخواندند وخداوند را ازاینکه سفرشان به پایان رسید، سپاس گزاردند. آنگاه دیوانه وار به شهر هجوم بردند. جنگی سخت کردند و سرانجام مسلمانان را شکست دادند واورشلیم را گشودند. سپس به شهر ریختند وهزاران تن ازمسلمانان را کشتند، آنگونه می گویند در کویها جوی خون به راه افتاد. این رفتار از پیروان مسیح که همواره برضدّ جنگ موعظه می کرد و می گفت: «شمشیرت را در نیام کن،

زیرا هر که شمشیر بر کشد هم بدان کشته می‌شود.» سخت بعید می‌نماید.

آنگاه صلیبیان. یکی از رهبران خود را که گادفری[1] نام‌داشت به فرمانداری شهر گماشتند. بسیاری از صلیبیان دیگر که جان بدر برده‌بودند، به‌میهن‌های خود باز گشتند. نخستین جنگ صلیبی بدین‌سان به پایان رسید.

---

۱ – Godfrey

۵۲

سه پادشاه در یك صف

اینك سه پادشاه :

ریچارد پادشاه انگلستان .

فیلیپ پادشاه فرانسه .

و فردریك ریش قرمز پادشاه آلمان .

اورشلیم گشوده شد . امّا این وضع دیر نپایید . مسلمانان دوباره حمله کردند و شهر را پس گرفتند . ازین رو مسیحیان جنگی دیگر آغاز کردند. پس‌ازآن، درمدت دویست سال بر روی هم در حدود هشت یا نه جنگ صلیبی دیگر روی داد. در این جنگها گاه فقط مدتی بسیار کم، اورشلیم به دست‌مسیحیان‌می‌افتاد ،و گاه‌اصلاً کاری از پیش‌نمی‌بردند.

سومین جنگ صلیبی‌قریب صدسال پس ازجنگ نخستین، درحدود ۱۲۰۰ میلادی‌برپا گردید. این سه پادشاه : ریچارد از انگلستان ، فیلیپ

از فرانسه وفردریك ریش قرمز ازآلمان باهم عازم سوّمین جنگ‌صلیبی گردیدند . امّا به آرزوی خود نرسیدند . من داستان را از سوّمین آنها آغاز میکنم .



ریچادر ، فیلیپ وفردریك ریش قرمز

فردریك را ازآن‌رو ریش‌قرمز می گفتند که‌درآن روز گاران‌مردم را عادت براین بود که پادشاهان را به لقبی که وصف حال آنان بود، باز-می‌خواندند . پایتخت فردریك همان‌اکس لاشاپل پایتخت شارلمانی‌بود. امّا فردریك فقط پادشاه آلمان بود. هنگامی که جوان بود، کوشید که خاك خود را مانند امپراطوری روم نوین شارلمانی ، پهناور سازد ، امّا اومردی‌آن اندازه‌بزرگ وشایستهٔ‌کاری که شارلمانی کرد ، نبود. فردریك درین زمان که بادو پادشاه دیگر به جنگ صلیبی می‌رفت ، سخت پیر بود وهرگز به اورشلیم نرسید ، زیرا درراه ، هنگام گذشتن از رودی در آن غرق گشت . این داستان سوّمی یعنی فردریك بود .

دوّمین پادشاه یعنی فیلیپ به ریچارد حسد می‌ورزید ، زیرا ریچارد محبوب مردم بود و همهٔ صلیبیان او را دوست می داشتند . ازین رو ترك جنگ گفت و به فرانسه باز گشت .

تنها شاهی که جنگ را دنبال کرد ، ریچارد بود . وی نیز ، اگر جنگ را رها کرده از بیابانگردی ودربه‌دری چشم می‌پوشید و به انگلستان باز می گشت ، بهتر بود. امّا اندیشید که به جنگ رفتن ، بهتر از ماندن در انگلستان و کار دشوار فرمانروایی برمردم است .

با اینهمه ، اگرچه او نیز خطاهایی کرد ، مردی بود که همهٔ مردان اورا دوست می‌داشتند وهمهٔ زنان عاشقش بودند. مهربان و نجیب و نیرومند ودلاور بود . اورا «شیردل» می‌خوانند. با بدکاران سختگیر امّا منصف و درستکار بود. ازین رو مردم دوستش می‌داشتند ، ولی او از آنان بیمناك بود، زیرا از گناه تبهکاران و نادرستان نمی گذشت. سالها پس از آنکه اورخت ازجهان بیرون کشیده بود، مادران، کودکان شیطان ونافرمان را با گفتن: « خاموش ! اگر نافرمانی کنی ، ریچارد ترا می گیرد ومی‌برد . » آرام وخاموش می کردند .

حتّی دشمنان نیز اورا می‌ستودند. پادشاه مسلمانان درهنگام سومین جنگ صلیبی، صلاح الدّین ایوّبی بود . صلاح الدّین با آنکه مورد حملهٔ ریچارد واقع شده بود ، از او خوشش آمد و دوست او گردید !

صلاح الدّین به‌جای آنکه جنگ کند، باوی پیمانی دوستانه بست که از آن پس ، گور مسیح را محترم شمارد وبازائران مسیحی به خوشی رفتار کند . چون این پیمان باب طبع همه بود ، ریچارد اورشلیم را به‌ صلاح الدّین رها کرد و به کشور خود باز گشت .

ریچارد را در راه یکی از دشمنان وی گرفتار ساخت و زندانی کرد و از انگلستان تن بهای گرانی برای رهایی و آزادی او خواستار شد. کسان ریچارد از سرنوشت او بی‌خبر بودند و نمی‌دانستند که او در کجاست و چگونه باید وی را پیدا کنند.

ریچارد را خنیاگر محبوبی بود که بلاندل[1] نام داشت، بلاندل نغمه‌ای ساخته بود که ریچارد سخت شیفته و عاشق آن بود. هنگامی که ریچارد در بند بود، بلاندل سر گشته در جستجوی او همهٔ کشور را از زیر پای گذراند، و به هرجای آن نغمهٔ خوش را درین امید که وی بشنود و خویشتن را بنماید، سر می‌داد.

اتّفاق چنان افتاد که روزی در زیر همان برجی که ریچارد زندانی بود، نغمه بر کشید. ریچارد آواز او را شنید و با خواندن برگردانِ آن نغمه، وی را پاسخ داد. دوستانش که از جای وی آگاهی یافتند، تن‌بها را دادند و او را آزاد ساختند.

امّا هنگامی هم که ریچارد به انگلستان رسید، ماجراهایی بر او گذشت. این زمان، هنگامی بود که رابین‌هود[2] مسافران را غارت می‌کرد. ریچارد بر آن شد که خود را به‌دست رابین‌هود گرفتار سازد و بدین تدبیر او را به چنگ آورد و به کیفر رساند. پس، به لباس راهبان در آمد و همان گونه که می‌خواست، گرفتار رابین‌هود گشت. امّا وی را چنان نیکمرد یافت که از خطای او و همهٔ کسانش در گذشت.

۱- Blondel

۲- Robin Hood عیار پیشه‌ای جوانمرد و افسانه‌ای که کارهایش موضوع اشعار بسیاری در زبان انگلیسی شده است. در افسانه‌های انگلیسی، دلاوری، ادب، گذشت، گشاده دستی و چالاکی او در تیراندازی ستوده شده است. کار او دستبرد زدن به توانگران و دستگیری از درماندگان و تهیدستان بود.

نقوش سپر ریچارد سه شیر بود یکی بر بالای دیگری که وامروزهم بخشی از علائم اختصاری دولت انگلیس را تشکیل می‌دهد.

پس از جنگ صلیبی سوّم، جنگ صلیبی دیگری در ۱۲۱۲ میلادی روی‌داد که در آن، فقط کودکان شرکت جسته‌بودند. ازهمین‌رو آن‌را جنگ صلیبی کودکان نامیده‌اند. رهبر آنان پسرکی دوازده سالهٔ فرانسوی به نام استفن بود. از هرجای فرانسه، کودکان خانه ومادر و پدررا ترک کردند - درنظرما شگفت می‌نماید که پدران ومادران کودکان خودرا برای سفری چنین که‌شنیدید، رها کرده باشند - وبه سوی دریای مدیترانه به راه افتادند. امید داشتند که آبهای دریا بشکافد وآنان راازخشکی به اورشلیم برساند، همچنانکه آبهای دریای سرخ برموسی و قوم او راه گشوده بود. امّا دریا چنین نکرد.

برخی از دریانوردان داوطلب شدند که برای رضای خدا آنان را با کشتیهای خویش به اورشلیم برسانند. امّا این نیکمردان، دزدان دریایی‌ازآب درآمدند وهمینکه کودکان را به کشتی نشاندند، یکراست ازدریای مدیترانه به‌جانب‌خاک دشمنان آنان یعنی مسلمانان پیش‌راندند ودرآنجا این کودکان را به‌بردگی فروختند. این که گفتم افسانه‌نیست و کودکان ازپس دزدان دریایی برنیامدند، ازین‌رو نمی‌توانم پایان خوشی برای داستان خود بیاورم.

هشتمین یا آخرین جنگ صلیبی، جنگی بود که لویی پادشاه فرانسه راهبر وسر کردهٔ آن بود. وی چنان دیندار وپرهیز گار بود که اورا در شمار پاکان درآوردند و ازآن روز بازلویی پاک می‌خوانند. امّا درین جنگ هم صلیبیان شکست خوردند و اورشلیم همچنان در دست مسلمانان ماند تا ۱۹۱۸ میلادی یعنی پایان نخستین جنگ جهانگیر که

انگلستان بر آنجا دست یافت، و در حقیقت باید آن را آخرین جنگ صلیبی به شمار آورد.

این را هم بگوییم که همهٔ صلیبیان، مسیحیان دیندار نبودند، مانند بسیاری از مسیحیان امروز، بیشترین فقط به نام مسیحی بودند. شگفت است اگر بگوییم که گروه بسیاری از صلیبیان در حقیقت اراذل واوباش بودند که فقط برای فتنه‌جویی و غارتگری به صلیبیان پیوسته بودند.

از این جنگهای صلیبی، مراد عیسویان که بازپس گرفتن اورشلیم بود، برنیامد. با اینهمه، سودهای فراوان ازین جنگها بردند. در آغاز، صلیبیان برخلاف مردمی که به جنگ آنان برخاسته بودند، متمدّن نبودند. امّا گاه سفر بسیار آموزنده‌تر از کتاب است و به صلیبیان نیز چیزها آموخت. از عادات واحوال مردمان سرزمینهای دیگر آگاهی یافتند، زبان و ادبیات و علوم این مردمان را یاد گرفتند و تاریخ و هنر آموختند.

در آن زمان، مدرسه‌های عمومی نبود، فقط عده‌ای انگشت‌شمار، اندك تحصیلی کرده بودند. ازین رو این جنگها کار مدرسه را کرد، یعنی به مردم اروپا چیزها آموخت و به دوران تاریکی جهل در اروپا پایان داد.



۵۳

کتابهای مقدس از سنگ و آبگینه

امروز شاید مسیحیان بیش‌ازیك روز درهفته ـ روزهای یکشنبه ـ به‌کلیسا نروند.

امّا در قرون وسطی، مردم اروپا معمولاً هرروز و گاهی چندبار در روز به‌کلیسا می‌رفتند. تنها برای انجام دادن مراسم مذهبی به کلیسا نمی‌رفتند؛ می‌رفتند تا دعا کنند، درد دل خود را به کشیش بگویند، ازو اندرز بخواهند، شمعی برای مریم دوشیزه روشن کنند ویافقط برای آنکه با دوستان به گفتگو پردازند.

درسراسر جنگهای صلیبی وپس‌ازآن، مهمترین چیزی که مردم بدان می‌اندیشیدند، کلیسا بود.

درآن روزگار چندقریه یادهکده را فقط یك کلیسا بود وهمه به همان‌کلیسا می‌رفتند، زیرا همه مسیحی بودند ومانند امروز به‌فرقه‌های

گوناگون تقسیم نشده بودند و هر دسته کلیسای جداگانه نداشتند.

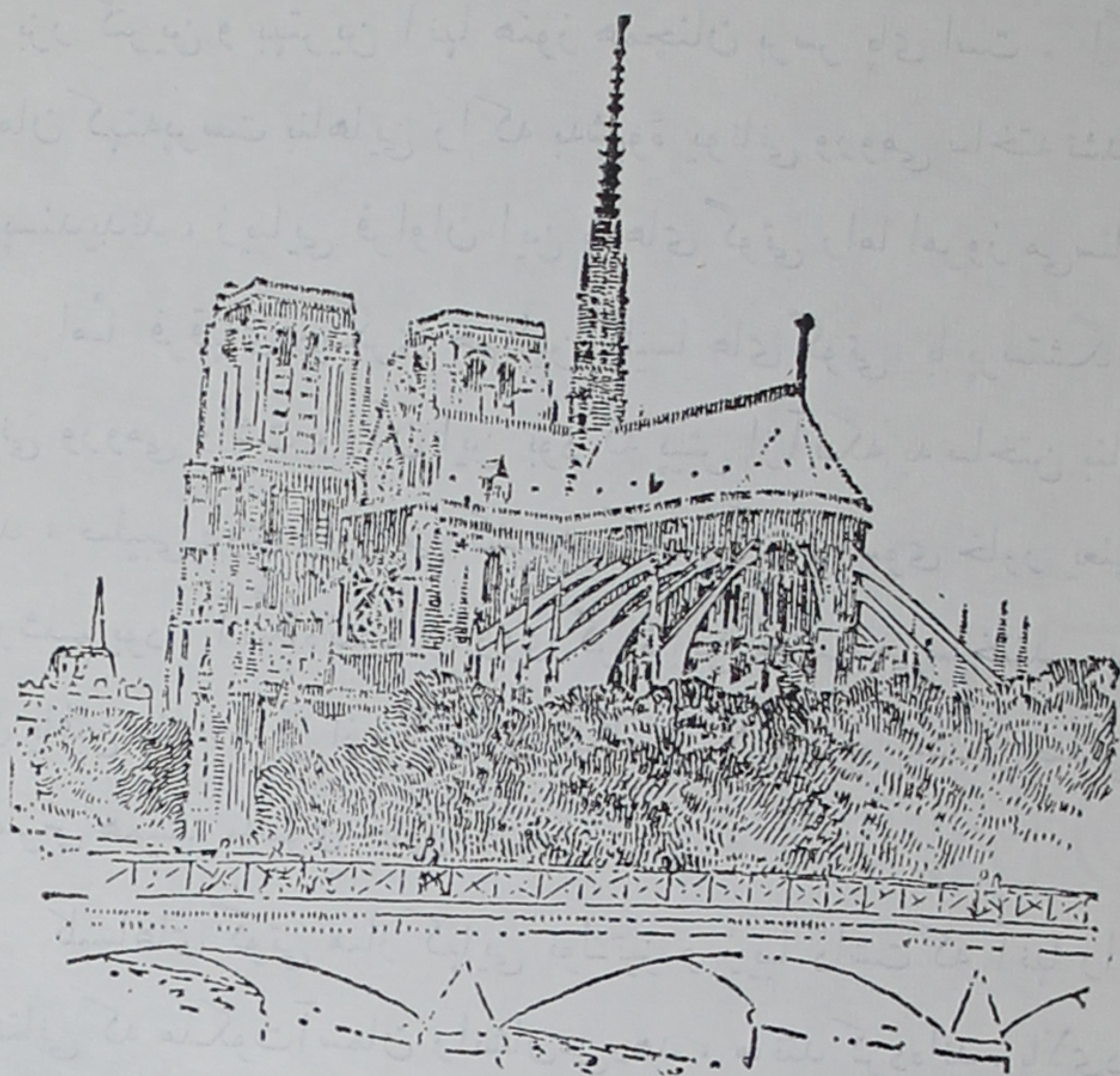
عبادتگاه هر کس کلیسا بود. ازاین‌رو مردم از روی میل و رغبت تا آنجا که می‌توانستند پول و وقت و کارخودرا در آن صرف می کردند که کلیسای خود را به بهترین وضع ممکن بسازند. به‌همین سبب، بسیاری از کلیساهای معتبر و بزرگ و عبادتگاههای ظریف در این‌زمان درفرانسه و دیگرجاهای اروپا ساخته‌شد. این کلیساها و عبادتگاهها هنوز برجای‌است وچون بسیار زیباست، مردم از راههای دور به‌تماشای آنها می‌روند.

کلیساها وعبادتگاهها مانند معابد کهن یونانی ورومی نبود. اصلاً شباهتی به بناهایی که تاآن زمان ساخته شده بود، نداشت.

اگر تا کنون شما خانه‌ای سنگی ساخته‌اید، شاید بدین گونه ساخته باشید: نخست دوپاره سنگ را راست روی زمین گذاشته و سپس سنگی دیگررا سقف مانند روی آن دو سنگ نخستین نهاده‌اید. این همان روشی است که یونیان و رومیان درساختن بناداشتند.

امّا مسیحیان اروپا درآن زمان بناهای خود را اصلاً بدین‌شیوه نمی‌ساختند. هنگامی که شما خانه‌های بازیچه می‌ساخته‌اید، شاید برای ساختن‌سقف به‌جای اینکه سنگی راروی دوسنگ دیگر بگذارید، سرِ آن دو سنگ را به‌شکل عدد ۸ به‌هم نزدیك کرده باشید. اگرچنین کرده‌اید، می‌دانید که چه پیش‌آمده‌است. دوسری که به‌هم نزدیك‌شده به‌پهلوها فشارآورده است وسنگها باصدای تقّی فروافتاده‌اند. این کلیساها را تا اندازه‌ای به‌همین شیوه می‌ساختند، جزاینکه سنگی که برروی دو سنگ دیگر گذاشته می‌شد قوس دار بود. امّا برای اینکه سنگهای بالایین برسنگهایی که زیرآنها نهاده شده بود، فشار نیاورند و آنها را

نیندازند ، ستونها یا تیرهای حایل به کار می‌بردند . این ستونها نیز از سنگ بود و آنها را پشتوان می‌نامند .



پشتوانهای کلیسای نتردام پاریس

ایتالیاییها این شیوه را در ساختمان نمی‌پسندیدند. می‌پنداشتند که چنین بناهایی نااستوار است و به‌آسانی همچون خانه‌ای پوشالی فرومی‌ریزد. «گت»هایی که در ۴۷۶ میلادی بر ایتالیا دست یافته بودند، وحشی و نادان بودند . اروپاییان که هرچیز وحشی گونه و ناتراشیده را به‌نام آنان گتی می‌خوانند، این گونه بناها را نیز ـ هرچند گتها را با بنا و ساختن سروکاری نبود ، زیرا سالها بود که همگی مرده بودند ـ گتی می‌خواندند .

لابد شما نیز ازین توصیفی که کردم، پنداشته‌اید که چنین بناهایی که تیرهای پشتوان آنها را نگاهداشته است ، باید لرزان و نااستوار و

زشت باشند . امّا به‌هیچ روی چنین نبودند . ممکن است یکی از این گونه بناها که درساختن آن دقت به‌کار نرفته بوده‌است ، اتفاقاً فروریخته‌باشد، امّا بزرگترین و بهترین آنها هنوز همچنان برسر پای است . اگرچه مردمان کهنه‌پرست بناهایی راکه به‌شیوهٔ یونانی ورومی ساخته نشده‌بود، نمی‌پسندیدند ، زیبایی فراوان این بناهای گوتی راما امروز می‌ستاییم .

امّا فرقهای دیگری هم این کلیسا های گوتی با پرستشگاههای یونانی ورومی داشت ، وآن این بود که پیش ازآنکه به ساختن بناآغاز کنند ، صلیبی روی زمین می کشیدند که سرآن به سوی خاور یعنی رو به‌اورشلیم بود . آنگاه‌کلیسا را روی گردهٔ این صلیب می‌ساختند . پس‌از پایان یافتن بنا ، اگر ازبالا به‌آن نگاه می کردند ، به‌شکل صلیبی‌بود که سرش همیشه به‌سوی خاوراست .

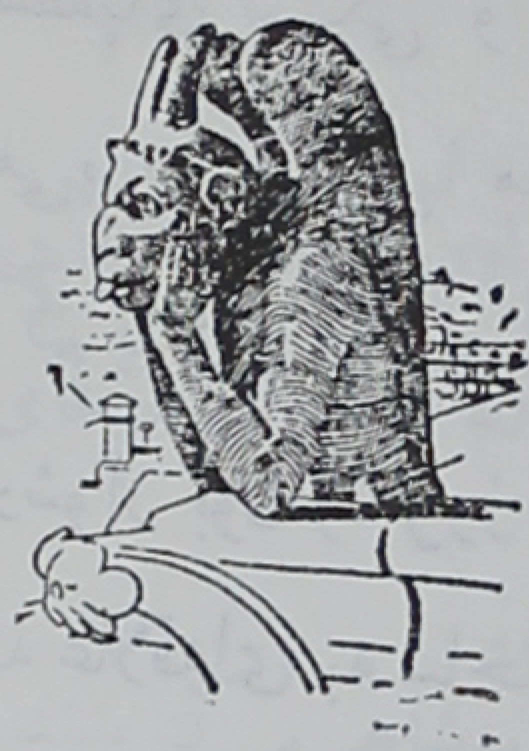
کلیساهای گوتی منار کهایی نوك‌تیز و زیبا داشت که آنها را به‌ انگشتانی که ملکوت‌آسمان رانشان‌می‌دهد ، مانند کرده‌اند . بالای‌درها وپنجره‌ها چهار گوش یا گردنبود ، بلکه‌نوك‌تیزبود ، درست‌ماننددستهایی که هنگام دعا پهلوی هم گذاشته شود .

تقریباً هرچهاربر کلیساهای گوتی ازآبگینه بود. این پنجره‌های بزرگ همین‌آبگینهٔ سفید نبود ، تصویرهای زیبایی ازشیشه‌ها رنگین‌بود. پاره‌های‌خردشیشه‌های‌رنگین‌راازکناره‌باسرب به‌یکدیگرپیوسته‌ونقش‌های شگفت‌انگیزی پدیدآورده‌بودند . این‌تصویرها ازنقاشیهای‌معمولی‌بسیار ظریفتربود، زیرا نور که‌بر شیشه‌های رنگین‌می تابید، رنگهای‌آبی‌آسمانی، زرد خورشید فام وسرخ یاقوت گون همچون جواهرمی‌درخشیدند . این تصویرهای رنگین از کتاب مقدّس داستانها می گفت و مانند تصویرهای

رنگین کتاب بود . کسانی که‌خواندن نمی‌دانستند- باسواد درآن روزگار بسیار کم بود - از تماشای این تصویرها از داستانهای کتاب مقدّس آگاه می گشتند .

تصویر پاکان دین‌مسیح وفرشتگان و کسانی که در کتاب مقدّس از آنها سخن رفته بود ، درسنگهای کلیسا کنده شده بود . ازین‌رو، کلیساها به کتابهای مقدّسی که از سنگ وآبگینه درست شده باشد ، می‌مانست.

غیرازین تصویرهای پاکان ، پیکرهای عجیب وغریبی ازحیوانات نیزاز سنگ ساخته بودند، امّا حیواناتی که هرگزدر طبیعت دیده نشده است . این پیکرهای عجیب سنگی را بیشتر برلبه‌های بیرونی یا کناره- های بام‌کار می گذاشتند ویاهمچون ناودان به‌کار می‌بردند، چنانکه‌آب باران ازمیان‌دهان این‌پیکرهاازبام به‌پایین می‌ریخت.می‌پنداشتند که این پیکرهای‌سهمناك، روحهای بدوخبیث‌را ازاین بناهای‌متبرّك‌دور می‌سازند.


جانور عجیب

هیچکس نمی‌داند که سازندگان این کلیساها و پیکرتراشان و دیگر هنرمندانی که عمر درکار این بناها کردند، چه کسانی بودند. تقریباً هرکس کاری برای کلیسا انجام می‌داد ، زیراکلیسا را ازآن خود می‌دانست. به‌جای‌این کـه پول بدهد ، وقت می‌داد یعنی به‌رایگان برای‌کلیسا کار می کرد . اگرهنرمند بود ، سنگتراشی می کرد یاشیشه- های رنگین می‌ساخت و اگر هنری نداشت ، همچون کارگران عـادی کار می کرد .

ساختن پاره‌ای ازکلیساها ، صدها سال مدّت گرفته است، چنانکه

کار گرانی که به ساختن آنها آغاز کرده‌اند، هر گز بنای پایان یافته را به‌چشم ندیده‌اند. اینک برخی از کلیساهای مشهور جهان: کنتربری[1] در انگلستان ــ نتردام[2] در پاریس و کولونی[3] در آلمان. ساخته شدن کلیسای کولونی بیش از همهٔ کلیساهای دیگر زمان برده چنانکه نزدیک به هفتصدسال پس‌از آغاز بنا به‌پایان رسیده‌است! کلیسای زیبای رَنس[4] در فرانسه، از آتش توپخانهٔ آلمانها در نخستین جنگ جهانی تقریباً ویران شد واز میان رفت.

کلیساهای گوتی باعشق وعلاقهٔ خاص، وازسنگ وشیشه‌های تکرگی رنگین ساخته می‌شد. گزیده‌ترین مصالح را درساختن آنها به‌کارمی‌بردند. امروزهم تقریباً همهٔ کلیساها را بامنارکها ودرهای نوکدارو گاهی پنجره‌های رنگین می‌سازند که اغلب محراب آنها رو به سوی خاوراست. امّا اگرچه در ساختن این بناهـا از شیوهٔ گوتی تقلید می کنند، کمتر سقفهای سنگی و دیوار های شیشه‌ای رنگین و تیر کهای پشتوان به‌کار می‌برند. سقفها معمولاً و مناره‌ها بیشترو گاه همهٔ بنا ازچوب یا مصالح کم بهای دیگری است. ساختن کلیسا های گوتی واقعی بسیار پرخرج و دشوار بود وامروز نه کسی پول ووقت خودرا دراین‌کار خرج می کند و نه علاقه‌ای به ساختن بنا بدین شیوه دارد.

این، داستان کلیساهای گوتی‌است که اصلاً گنها را دخالتی در ساختن آنها نبود.

Rheims –۴ Cologne –۳ Notre Dame –۲ Canterbury–۱

٥٤

شاهی که هیچ کس اورا دوست نمی‌داشت

ریچارد شیردل که همه اورا دوست می‌داشتند ، برادری داشت به نام جان که هیچ کس ازوخوشش نمی‌آمد .

وی یکی‌دیگر ازتبهکاران تاریخ است که کسی‌اورا دوست ندارد، امّادلش می‌خواهد که شرح‌حال اورابداند وهنگامی که به سزای کارهای خود می‌رسد ، دست بزند و شادی کند .

جان،ازبیم آنکه برادرزاده‌اش آرثررا به‌جای او به‌شاهی بر گزینند، فرمان دادتا اوراکشتند. پاره‌ای می گویند که وی دیگران را پول داد و برانگیخت تا اورا بکشند ، امّا برخی دیگر می گویند که خود به‌دست خویش اوراکشت. این،آغاز بدی درپادشاهی او بود ، امّا هرچه زمان پیش می‌رفت ، وضع بد و بدتر می‌شد .

جان باپاپ در رُم به جنگ برخاست . پاپ درآن زمان رئیس همهٔ

مسیحیان جهان بود و دستورهای او در همهٔ کلیساهای جهان به کار بسته می‌شد. پاپ به جان دستور داد که مردی را در انگلستان به ریاست کلیسا برگزیند، و جان گفت که چنین نخواهد کرد. او می‌خواست کسی دیگر را که دوست وی بود رئیس سازد. پاپ گفت که اگر جان دستور او را کار نبندد، همهٔ کلیساهای انگلستان را خواهد بست. جان گفت که پاپ بفرماید و هر کار که دلش می‌خواهد بکند، او را باکی نیست. پاپ فرمان داد تا زمانی که جان دستور او را گردن ننهاده است، همهٔ کلیساهای انگلستان بسته ماند.

امروز شاید باز بودن یا نبودن کلیسا به حال مسیحیان تفاوت چندانی نداشته باشد، اما در آن روزگار چنانکه برایتان گفتم مهمترین چیز در زندگی یک تن مسیحی، کلیسا بود و در حقیقت هیچ چیز دیگر آن درجه از اهمیت را نداشت. بسته شدن کلیسا معنیش این بود که دیگر در هیچ کلیسایی مراسم عبادت نباید به جای آورده شود، و چون یکی از مراسم دینی، تعمید دادن کودکان مسیحی بود، عقیده داشتند که کودک اگر تعمید نیافته بمیرد، به بهشت نخواهد رفت. با بسته شدن کلیسا، زناشویی مردان و زنان انجام نمی گرفت، و کسی که می‌مرد، به خاک سپرده نمی گشت.

مردم انگلستان را شور دل و هراس فرا گرفت. گفتی همه به عذاب خدا گرفتار آمده‌اند. بیم آن داشتند که بلا بر آنان فرود آید. مردم، جان را سرزنش کردند، زیرا بسته شدن کلیساها را از چشم او دیدند. چنان بر او خشمگین گشتند که جان به وحشت افتاد.

سرانجام چون پاپ او را تهدید کرد که کسی دیگر را پادشاه انگلستان خواهد کرد ـ آری، پاپ را چنین قدرتی بود ـ جان، ترسان و لرزان از در تسلیم درآمد و پذیرفت که آنچه نخست نمی‌خواست بکند، انجام دهد. امّا جان از کار زشت دست بردار نبود.

جان می‌پنداشت که جهان برای پادشاه ساخته شده است و مردمان برای آن آفریده شده‌اند که کار کنند و برای شاه پول فراهم آورند و بندگانِ فرمانبردار وی باشند و هر آنچه او می‌خواهد انجام دهند. بسیاری از پادشاهان عهد قدیم نیز چنین می‌پنداشتند، امّا ازین حدّ در نمی‌گذشتند و کارهایی که جان کرد از آنها سر نمی‌زد. جان به‌مردمان توانگر فرمان می‌داد که هر قدر پول می‌خواهد، بدو بدهند و آنان را اگر از دادن پول سرباز می‌زدند، به زندان می‌افکند، یا دستهایشان را زیر منگنه‌ای آهنین می‌گذاشت تا استخوان ایشان می‌شکست و خون روان می‌گشت، و گاهی هم آنان را می‌کشت.

جان روز به روز تبهکارتر گشت تا اینکه امیران او دیگر نتوانستند کارهای او را تاب بیاورند. اورا دستگیر کردند و درجزیرهٔ کوچکی که در رودخانه تیمز است و رنیمید[1] نام دارد، زندانی ساختند. درزندان اورا مجبور کردند که باچیزهایی که به‌لاتینی نوشته‌بودند موافقت کند. این واقعه درسال ۱۲۱۵ میلادی رخ داد و ۱۲۱۵ برای جان سالی بد و برای مردم انگلیس سالی نیک بود. قرارنامه‌ای که امیران نوشتند وجان را به‌موافقت باآن مجبورساختند، درتاریخ انگلستان به «فرمان بزرگ»[2] معروف است.

بااینهمه، جان به رغبت بدین پیمان تن در نداد. مانند کودکی لوس وبد ادا که چون اورا به‌کاری که‌دلش نمی‌خواهد مجبور سازند، پشت‌پا می‌زند و فریاد برمی‌آورد، برآشفته و خشمگین گردید. امّا چاره‌ای جز موافقت نداشت.

جان نمی‌توانست نام خود را بنویسد و ازین رو نمی‌توانست مانند مردمان امروز، قرارنامه را امضا کند. امّا مانند کسانی که خواندن و

۱- Runnymede ۲- Magna Carta

نوشتن نمی‌دانند، مهری داشت و این مهر را در لاك گرمی که بر پای پیمان نامه ریخته بودند، فرو برد و بدین گونه آن‌را امضا کرد.

جان در فرمان بزرگ پذیرفت که پاره‌ای از حقوقی را که هر انسانی به هر حال بی‌پیمان هم از آن برخوردار است، بدانان بدهد. مثلاً هر کس بی‌چون‌وچرا حق دارد پولی‌را که به زحمت به‌دست آورده‌است، داشته باشد و کسی نمی‌تواند به‌ناحق آن‌را ازو بگیرد. دیگر اینکه شاه‌یادیگری حق ندارد کسی‌را به‌زندان بیندازد، مگر مقصری‌را آن‌هم پس از تحقیقی دقیق ومنصفانه. این دوچیز ازحقوقی بود که جان در فرمان بزرگ برای مردم شناخته بود. البته قرارهای دیگری هم در فرمان ذکرشده بود.

بااینهمه، جان به پیمان خویش وفانکرد، وهمینکه فرصت یافت، مانند کسی که او را به‌کاری خلاف دلخواهش مجبور کرده باشند، پیمان شکست. ولی جان زود در گذشت وبود و نبود فرمان به حال شخص او تأثیری نداشت. امّا پادشاهانی را که پس ازو آمدند، مجبور ساختند که مواد فرمان بزرگ را گردن نهند.

اینچنین، ازسال ۱۲۱۵ میلادی، پادشاه در انگلستان خادم مردم است نه مخدوم آنان، چنانکه پیش از آن بود.



۵۵

یک داستانسرای بزرگ

در این‌سوی دجله و فرات و ایران و دوردست ترین نقطهٔ خاوری همهٔ سرزمینهایی که تا کنون‌تاریخ‌آنهارا شنیده‌اید، سرزمینی بود که ختا نام داشت.

ختا همان‌است که ما امروز آن‌را چین می‌خوانیم. مردمان ختا از نژاد زرد بودند یعنی از همان نژادی که چینیان هستند.

بی‌گمان، درسراسر دورانهای گذشته مردمانی در ختا زندگی می‌کرده‌اند، لیکن، آگاهی جهانیان ازین سرزمین ومردمان آن اندک بوده است.

امّا درقرن سیزدهم میلادی یعنی‌سدهٔ هفتم هجری یکی‌ازین‌قبایل زرد پوست که تاتار یا مغول خوانده می‌شد، چون طوفانی هراسناک از خاور برخاست ومدّتی چنین می‌نمود که همه کشورهایی‌را که ازتاریخشان

آگاهی پیدا کرده‌اید، نابود خواهد ساخت.

فرمانروای این قوم جنگجوی هراس انگیز، خونخواری بود به نام چنگیزخان. چنگیز را سپاهیانی از سواران تاتار بود که چون وی خونخوار بودند.

چنگیز و سپاهیانش ماند آتیلا و هونها، امّا بدتر و خونخوارتر از آنان بودند. [1] پاره‌ای بر آنند که آتیلا و هونها نیز از همین قبایل تاتار بوده‌اند.

چنگیز معمولاً بهانه‌ای برای جنگ با دیگران پیدا می‌کرد. امّا اگر هم بهانه‌ای نمی‌یافت، می‌توانست بهانه بتراشد، زیرا دلبستهٔ کشور-گشایی بود. مغولان چون شیر و ببر که به‌جان مردم بیفتند، از خونریزی هیچ پروا نداشتند.

مغولان به سرکردگی چنگیزخان از ختا به سوی باختر به‌راه-افتادند. هزاران هزار شهر و شهرک را با هرچه بر سر راهشان یافتند، سوختند و ویران کردند. میلیونها مرد و زن و کودک را از دم شمشیر گذراندند. هیچ کس را یارای ایستادگی در برابر این خونخوران نبود. گفتی می‌خواستند روی زمین را از همهٔ مردمان سفید پوست و آنچه ساخته و فراهم آوردهٔ آنان بود، پاک سازند.

چنگیزخان از اقیانوس آرام تا بخشهای خاوری اروپا را به‌تصرّف آورد. امّا عاقبت از پیشروی بازایستاد. چنین می نمود که از امپراطوریی چنین پهناور خشنود شده‌است و بایست هم که خشنود شده‌باشد، زیرا که بزرگتر از قلمرو روم و حتّی امپراطوری اسکندر بود.

حتّی پس از مرگ چنگیز هم اوضاع بهتر از آنچه بود نشد، زیرا

پسرش نیز مانند پدر هراس انگیز بود و کشورهای دیگری را مسخّر ساخت.

امّا نوادهٔ او از نیای خویش آرامتر بود. نام او قوبیلای قاآن بود و با پدر و نیای خویش فرقی آشکار داشت. وی پکن را پایتخت خود ساخت و از آنجا به سرزمین پهناوری که از پدر به ارث برده بود فرمانروایی کرد. قوبیلای سخت دلبستهٔ آن بود که کاخهای عالی بسازد و باغهای زیبا فراهم آورد، و پایتختی چنان عجیب برای خود درست کرد که سلیمان با همه بزرگی، زندگیی بدان شکوه و جلال نداشت.

در آن دوردست‌ها، آن‌سوی باختری پکن، در شمال ایتالیا شهری بود که بر آب ساخته شده بود. خیابانهای آن از آب بود و به‌جای درشکه و گاری، قایق و کشتی در آنها رفت و آمد می کرد. این شهر ونیز نام داشت. درحدود ۱۳۰۰ میلادی دو برادر در این شهر می‌زیستند که هر دو شهرتشان پولو بود. برادران پولو در سر پرورده بودند که جهانگردی کنند و چیزهایی از جهان ببینند. این دو برادر ونیزی و پسر یکی از آنها که مارکوپولو نامیده می‌شد، به‌سوی خاور، به امید دیدن شگفتیها و تازه های جهان به‌راه افتادند، درست مانند پسرانی که در افسانه‌ها، درپی به چنگ آوردن مال و ثروت به راه می‌افتند. پس از چند سال که همچنان به جانب خاور پیش می‌راندند، سرانجام به باغها و کاخهای قوبیلای قاآن رسیدند.

وقتی که قوبیلای داستان سفیدپوستان بیگانه‌را که از سر زمینهای دور دست و ناشناس بدانجا آمده و پشت دیوارهای کاخ رسیده بودند، شنید، خواست ببیند که آنها چه کسانند.

آنان را به حضور او بردند. برادران آنچه از زادگاه و دیار خود

می‌دانستند، برای خان گفتند. داستانسرایان خوبی بودند و داستان خود را دل انگیز و گیرامی‌ساختند. نیز از کیش مسیح و بسیارچیزهای دیگر که خان تا آن زمان نشنیده بود، برای او حکایت کردند.

خان‌چنان شیفتهٔ این برادران وداستانهای آنان‌شد که دلش‌خواست هرچه بیشتر حکایتهایی از سرزمین آنان بشنود. پس آنان را وادار کرد که نزد اوبمانند وبرای وی داستانسرایی کنند.آنان را در فرمانروایی بر امپراطوری مشاوران ودستیاران خویش گردانید. بدین گونه، برادران پولوسالهای سال درآنجاماندند وزبان‌آنان را یاد گرفتند ودرختا مردانی سرشناس و معتبر شدند.

سرانجام پس‌ازبیست سال گذراندن درختا،هوای یارودیار دردلشان آمد واندیشیدند که زمان‌آن رسیده است که به میهن باز گردند.

پس، ازخان اجازه بازگشت خواستند. قوبیلای نمی‌خواست که آنان باز گردند. چنان به حال اومفید وبرای وی دستیارانی کارآمد در ادارهٔ کشوربودند که‌راضی نبودآنان را ازدست بدهد. ولی‌عاقبت، اجازهٔ بازگشت داد وبرادران‌راه‌میهن در پیش گرفتند. امّا وقتی که سرانجام به ونیز رسیدند، کسی‌آنهارانشناخت زیرا سالهادور ازوطن‌زیسته‌بودند. حتّی زبان‌مادری خودرا نیز تقریباً ازیادبرده بودند و همچون بیگانگان سخن می گفتند. جامه‌هایشان از درازی راه وطول سفر فرسوده وپاره‌شده‌بود. به گدایان دوره گرد می‌مانستند و حتّی دوستان قدیمشان آنها را نشناختند. هیچ کس باور نمی کرد که این‌ژنده‌پوشان بیگانه وخاك آلود همان مردان محترم ونیزی هستند که۲۰ سال پیش ازوطن‌غیبت کرده‌اند.

برادران، سرگذشت خویش و سرزمینهای پرثروت عجیب وشهر-

هایی را که دیده بودند، برای همشهریان خود نقل کردند. امّا همشهریان فقط به آنها خندیدند، زیرا سخنان آنان را افسانه می‌پنداشتند.

آنگاه برادران پولو جامه‌های ژندهٔ خود را ازهم شکافتند و گوهر-های بسیار گرانبها و عالی، الماسها، یاقوتهای سرخ و کبود و مروارید-هایی که به پادشاهی کشوری می‌ارزید، از آنها بیرون ریخت. مردم با شگفتی و بهت بسیار بدانها خیره شدند و کم کم سخنان برادران باورشان شد.

مارکوپولو سرگذشت خود را برای مردی گفت و او آنها را نوشت و کتابی پرداخت و نام آن را «سفرهای مارکوپولو» نهاد. امروز هم اگر این سفرنامه را بخوانید، هرچند همهٔ افسانه‌هایش را نمی‌توان باور داشت، آن را کتابی دلچسب و سودمند خواهید یافت. می‌دانیم که دربارهٔ بسیاری از چیزها اغراق و گزافه گویی کرده است، زیرا دوست داشت که مردم را با گفته‌های خود به شگفتی و حیرت بیندازد.

مارکوپولو جلال و شکوه کاخ قوبیلای را توصیف کرده است. از تالار ناهارخوری او که از هزاران میهمان یکجا در آن پذیرایی می‌توانستند کرد، و نیز از مرغی عظیم که می‌توانست فیلی را در چنگ گیرد و به هوا پرواز کند، سخن گفته است. همچنین گفته است که کشتی نوح هنوز بر قلّهٔ کوه آرارات است. فقط کوه، چنان سربلند و هراس انگیز است که کسی نمی‌تواند از آن بالا رود و ببیند که آیا واقعاً کشتی نوح آنجا هست یا نه، زیرا همواره از برف و یخ پوشیده است.

۵۶

سوزن جادویی و گرد جادویی

نزدیك به‌همین زمان که مار کوپولو ازسفرهای خود باز گشته‌بود، همه‌جا درمیان مردم اروپا ، گفت وشنود ازسوزن و گردی جادویی بود که کارهایی شگفت انجام می‌دادند . پاره‌ای می گویند که اینها را مار کوپولو ازختاآورد ، امّا دراین گفته جای‌تردیداست. سوزن کوچك وجادویی را چون بر کاهی می گذاشتند یا اگرمیان آن را می گرفتند، هر اندازه‌هم که‌آن را می‌چرخاندند ، همیشه به‌جانب شمال می‌ایستاد. چنین سوزنی را که درجعبه‌ای نهاده شده بود ، قطب‌نما می‌نامیدند .

اکنون ، شاید ندانید که این سوزن کوچك چرااین اندازه شهره وزبانزد مردم گشته‌بود . امّا شگفت می‌نماید اگر بگوییم که همین‌سوزن کوچك سبب شد که دنیای تازه‌ای کشف گردد .

شاید بازیی کرده باشید که در آن چشم کودکی را با دستمال

می‌بندند و اورا درمیان اطاق چند بار گردخود می‌چرخانند و آنگاه به‌او می گویند که به جانب در یا پنجره یا نقطهٔ دیگری ازاطاق برود . می‌دانید چه دشوار است که کسی چند بار گرد خود بچرخد ، آنگاه یکراست با چشم بسته به نقطه‌ای که می‌خواهد برود ؛ و می‌دانید که وقتی که کسی درجهت مخالف راه می‌سپرد ، درحالی که خود می‌اندیشد که راه راست می‌رود ، چه ابله می‌نماید و چه اندازه مایهٔ ریشخند است .

باری ، دریانوردان هم در دریا شبیه بـه همین کودکان چشم بسته بودند . اگر هوا صاف یا آفتابی بود ، می‌توانستند باستارگان یاخورشید جهت‌یابی کنند و بدانند که از چه راهی میروند . امّا اگرهوا ابری و بد بود ، هیچ وسیله‌ای برای شناختن راه نداشتند و درست بـه همان کودك چشم بسته می‌مانستند . به‌آسانی ممکن بود که راه را گم کنند و گیج و گنگ در جهت مخالف به راه افتند و خود ندانند که بـه کجا می روند .

شایداین ، یکی ازدلایل عمده‌ای باشد که پیش‌ازاختراع قطب‌نما ، دریانوردان ازخشکی پردور نمی‌شدند . بیم آن داشتند که راه بازگشت را گم کنند . از همین‌رو درآن روزگار مردمان آن بخش از جهان را می‌شناختند که سفر درآن ازخشکی مقدور بود .

اما با قطب‌نما دریانوردان می‌توانستند در هوای ابری یا طوفانی به هر کجا که بخواهند دردریا حرکت کنند وهمواره درهمان جهتی که می‌خواهند باشند . فقط می‌بایست از سوزن مغناطیسی که درون جعبه قرار داشت ، پیروی کنند . هرقدر هم که هوا ابرناك و دریا آشفته بود و هراندازه که کشتی پیچ در پیچ می‌رفت یا بالا و پایین می‌شد ، سوزن

کوچك همواره به سوی شمال بود و کشتی به‌جانب مقصد می‌رفت. البته دریانوردان همیشه نمی‌خواستند به جانب شمال بروند، ولی اگر جهت شمال را می‌دانستند، شناختن جهات دیگر کاری بسیار آسان‌بود، زیرا که جنوب درست در جهت مخالف شمال، خـاور سمت راست و باختر در طرف‌چپ بود. فقط بایست کشتی‌را به‌سمتی که می‌خواهند، هدایت کنند.

با اینهمه، تادیری دریانوردان‌قطب‌نمارا به‌کار نبردند. می‌پنداشتند که جادوگری آن‌را افسون کرده است واز به‌کاربردن چیزی افسون‌شده، می‌هراسیدند. دریانوردان تا اندازه‌ای خرافاتی بودند. می‌ترسیدند که اگر قطب‌نما را به کشتی ببرند، کشتیشان را افسون کند و تیره بختی به بار آورد.

چیزجادویی دیگر «باروت» بود.

پیش از سال ۱۳۰۰ میلادی از تفنگ و توپ و تپانچه در اروپا خبری نبود.

در همهٔ جنگها تیرو کمان یا شمشیر ونیزه و یا سلاحهایی همانند اینها به کار می‌رفت. شمشیر را مردی فقط می‌توانست تا یك یا دو متر دورتر ازخود به‌کار اندازد. امّا با تفنگ می‌توان دشمن را از راه دور کشت وبا توپ دیوارها را فرو ریخت. پس‌ازاختراع باروت البتّه زرهی که سواران جنگی به‌تن می‌کردند، دیگر به‌هیچ کار نمی‌آمد و آنان را ازآتش تیروتفنگ، حمایت نمی‌توانست کرد.

بدین گونه، باروت وضع جنگ را دگرگون‌ساخت وآن‌را هراس‌انگیزترین چیزی کرد که اکنون هست.

اگرچه گفته‌اند که نخست مارکوپولو از باروت و چگونگی به

کاربرده شدن آن در توپها ـ چنانکه در خاور زمین دیده بود ـ سخن گفته است ، بیشتر مردمان را عقیده بر آن است که کشیشی انگلیسی به نام راجر بیکن[1] هم از باروت و هم از قطب‌نما سررشته داشته و شاید هم اوست که آنها را اختراع کرده است .

راجر بیکن چیزها می‌دانست که مردم زمان آنها را جادو می‌پنداشتند و گمان می کردند که وی با دیوها مربوط است . از این‌رو اورا به زندان افگندند . بیکن داناترین مردم روزگار خود ، امّا از عهد و زمانهٔ خویش برتر و پیشتر بود . اگر امروز می‌زیست اورا همچون دانشمند ومخترعی بزرگ گرامی می‌داشتند . امّا مردمان اندیشیدند که وی پرچیز می‌داند ـ هر کس که چون وی این همه چیز می‌دانست ، تبهکار شمرده می‌شد ـ و می‌خواهد از رازهای خداوند سردرآورد و خدا نمی‌خواهد که کسی در کارش فضولی کند و از اسرارش با خبر گردد .

برخی دیگر ، افتخار یا ننگ اختراع باروت را از آنِ شیمی‌دانی آلمانی به نام شوارتز[2] می‌دانند . می گویند روزی شوارتز دارویی چند شیمیایی را در هاونی آهنین به‌هم آمیخته بود و با دستهٔ هاون به‌هم می‌زد که ناگهان داروها میان هاون منفجر شد و دسته هاون را راست به جانب سقف ، به هوا پرتاب کرد . شوارتز سخت در شگفت شد . با مرگ جز فاصله‌ای بسیار کوتاه نداشت . امّا چیزی به خاطرش رسید . در پی آن برآمد که به طریقی این مخلوط را در جنگها بـه کار ببرد ، چنانکه گلوله‌های آهنین به جانب دشمن پرتاب سازد .

برخی می گویند کاش همان وقت دستهٔ هاون به شوارتز خورده و

۱- Roger Bacon ۲- Schwarz

اورا کشته بود و راز کشف باروت با او به گورمی‌رفت و هر گز جنگهای
وحشتناکی که درآنها میلیونها انسان به دنبال این کشف کشته شدند ،
برپای نمی گردید . بااینهمه ، مدتی گذشت تا باروت را چنین نیرومند
و زیان‌آور ساختند . در حقیقت بیش‌از صد سال طول کشید ، تا جنگ
باتفنگ کاملاً جانشین نبرد با تیرو کمان گردید .



۵۷

درازترین جنگی که تاریخ به‌خود دیده‌است

سال ۱۳۳۸ میلادی بود و ادوارد سوم برانگلستان فرمانروایی داشت. ادوارد می‌خواست که برفرانسه نیزحکومت کند. می گفت که‌از بستگان‌پادشاه پیشین‌فرانسه‌است‌وحق اوبر کشورفرانسه بیش‌ازحق کسی است که برآن فرمانروایی می کند. پس، برای گرفتن فرانسه، جنگی برپا کرد که بیش‌از صدسال طول کشید. ازاین‌رو این جنگ به‌جنگهای صدساله معروف گردید.

سپاهیان انگلیسی به سوی فرانسه به راه افتادند و درخاك فرانسه پیاده شدند، نخستین پیکار بزرگ در جایی کوچك به نام «کرسی»[۱] در گرفت. سپاهیان‌انگلیسی پیاده و بیشترازمردمان عادی بودند. لشکریان فرانسه بیشترین ازجنگاوران زره‌پوشیده واسب‌سواریعنی بزرگزادگان بودند. سواران جنگی فرانسوی خودرا بسیاربرتر وکارآمدترازسربازان

۱- Crécy

پیادهٔ انگلیسی می‌شمردند ؛ همانگونه که مردی اتوموبیل سوار کسی را که پیاده می‌رود به‌چشم حقارت می‌نگرد .

سربازان انگلیسی سلاحی داشتند که به «بلند کمان» مشهور بود وتیرهایی با شدّتی هراس‌انگیز رها می کرد . سواران جنگی فرانسوی با همه نجیب‌زادگی وجنگ پرورد گی واسبان سواری وزره‌هایی که آنان را حمایت می کرد ، از پای درآمدند .

توپ ، نخستین‌بار درین جنگ ازطرف انگلیسیان به‌کاربرده شد. امّا کارچندانی از آن نیامد وآسیبی نرسانید . توپها چنان سست وناستوار بود که گلوله‌های خودرا همچون توپ فوتبالی به‌جانب دشمن‌می‌انداخت واسبها را می‌رمانید ، امّا کمترین آسیبی نمی‌رساند. این ، آغازدوره‌ای بود که جنگی سواری وزره وملوك‌الطوایفی رو به سستی ونیستی نهاد .

نبرد کرسی آغاز جنگهای صد ساله بود . یك سال بعد بیماری وحشت‌زای‌وا گیرداری که‌آن‌را «مرگ‌سیاه» نام‌نهادند، به‌مردم اروپا روی آورد. مانندطاعون‌زمان پریکلس‌درآتن بود. امّامرگ‌سیاه‌فقط یك‌شهر یا یك کشوررا موردحمله قرارنداد . گفته می‌شد که ازختای برخاسته ، آنگاه بسوی باختر پیش آمده تا به اروپا رسیده است . هیچ کس ازین بیماری جان بدر نبرد . در همه جا شیوع یافت و بیش از هرجنگی که تا کنون درجهان روی داده است ، آدمیان را به خاك هلاك افکند . از آن این بیماری‌را «مرگ‌سیاه» نامیدند که لکه‌های سیاهی برتن کسانی که بدان گرفتار می‌شدند ، پدید می‌آمد ودیگرتردیدی نبود که پس‌ازچندساعت یا خود یك یا دو روز دیگر خواهد مرد . هیچ گونه امیدی به زند گی نماند . علاجی ازدست هیچ پزشکی برنیامد . بسیاری ازمردم ، همینکه

نشانهٔ بیماری در خویش یافتند، خودکشی کردند. بسیاری دیگر از وحشت مرگ بدرود زندگی گفتند.

این بیماری دو سال طول کشید و میلیونها مردم را به دیار نیستی فرستاد. نیمی ازمردمان اروپا دراین بیماری جان سپردند. شهرها یکسره ازوجود مردمان پاك شد ودربسیاری جاها کس نماند که مردگان را به خاك سپارد. اجساد مردگان، همانجا که می افتادند، درخیابان، درآستانهٔ در، در میدان شهر، برزمین می‌ماند.

کشته‌ها در کشتزارها از میان رفت، زیرا کس نبود که آنها را گردآورد. اسبان و گاوان خودسرانه در شهر می گشتند، کس نبود که از آنها نگاهداری کند. حتّی دریانوردان در دریا از طاعون در امان نماندند. کشتیهایی را سرگردان وشناوربر روی آب یافتند که جانداری درآنها نبود. حتّی کسی نمانده بود که کشتی را راهبری کند.

اگر آخرین مرد وزن و کودك جهان هم نابود می گشتند، چه می‌شد! تاریخ آیندهٔ جهان چه می‌بود؟

امّا گفتی این مرگ و میر فراوان کافی نبود، چه جنگهای صد ساله را همچنان دنبال کردند. سربازانی که در جنگ کرسی فاتح شده بودند، سالها بود که مرده بودند. فرزندان آنها نیز بزرگ شده، نبرد کرده ورخت از جهان کشیده بودند. نوادگان ونبیرگان آنها نیزهمین سرنوشت راپیدا کرده بودندوهنوزسپاه انگلیس درخاك فرانسه‌می‌جنگید. شاهزادهٔ فرانسه در آن زمان بسیار جوان وضعیف بود و فرانسویان تقریباً در نومیدی به سرمی‌بردند، زیرا فرمانده و رهبر نیرومندی نداشتند که

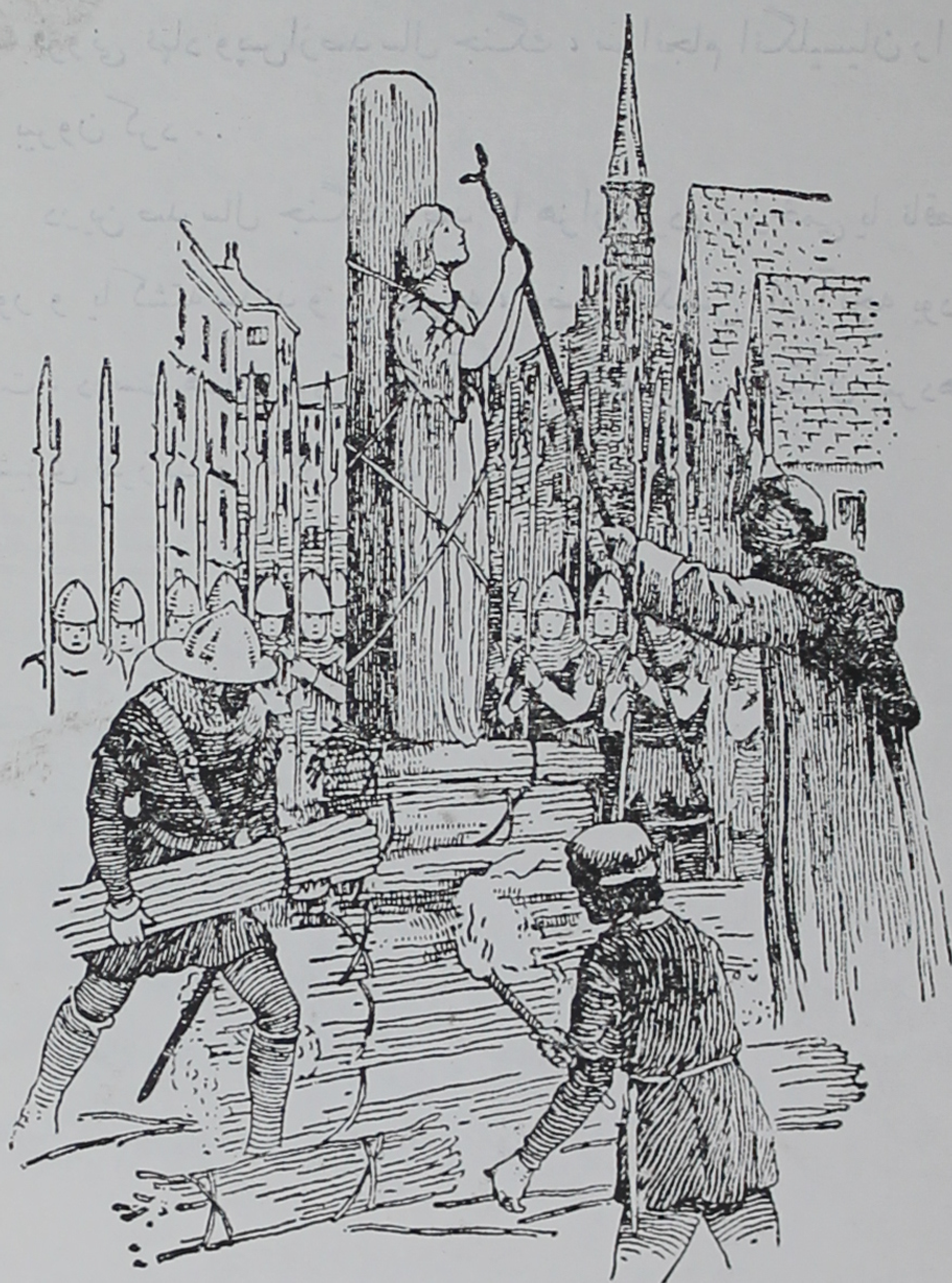
آنان را یاری کند وانگلیسیان را پس از این مدت دراز از خاك فرانسه بیرون راند.

در این زمان، دخترکی چوپان و بینوا به نام ژاندارك در یکی از دهکده‌های کوچك فرانسه می‌زیست. روزی درهمان حال که گوسفندان خود را می‌چرانید، رؤیای عجیبی بدو دست داد. آوازهایی شنید که بدو می گفت: تنها تو هستی که باید لشکریان فرانسوی را رهبری کنی وفرانسه را از دست انگلستان رها سازی. پس، نزد نجبای شاهزاده رفت ورؤیای خودرا برای آنان نقل کرد. امّا آنان سخنان وی را باورنکردند و خوابهای او را بیمعنی شمردند، و گمان نمی کردند که او بتواند از عهدهٔ کاری که می‌پندارد که می‌تواند انجام دهد، برآید.

با اینهمه، برای اینکه او را بیازمایند، لباس شاهزاده را به تن کسی دیگر کردند و اورا برتخت نشاندند، درحالی که شاهزاده خودبا دیگرنجبا در طرفی ایستاده بود. سپس ژاندارك را درآوردند. وقتی که ژاندارك به تالار شاهی در آمد، نگاهی به مردی که برتخت نشسته‌ولباس شاهزاده را به تن کرده‌بود افگند، آنگاه بی‌تردید و هراس از پهلوی او گذشت و یکراست به سوی شاهزادهٔ حقیقی رفت. پیش او زانو به زمین زد و گفت «آمده‌ام تا سپاهیان ترا به پیروزی رهبری کنم.» شاهزاده بی‌درنگ درفش خویش و یك دست زره کامل بدو داد و ژاندارك فرمانده کل سپاه گردید و تاج شاهی بر سر شاهزاده نهاد.

سربازان فرانسه دوباره دل وجرئت یافتند و نیرو گرفتند، گفتی خداوند فرشته‌ای را به راهبری آنـان فرستاده است. چنان سخت و دلیرانه نبرد کردند که در چندین پیکار پیروز شدند.

سربازان انگلیسی برخلاف اندیشیدند که شیطان ژاندارك را فرستاده است نه خداوند، و او فرشته نیست بلکه زنی جادو گر است، و ازوسخت به وحشت افتادند. عاقبت او را دستگیر و زندانی ساختند. پادشاه فرانسه، که ژاندارك اورا ازشکست رهایی داده وبه شاهی رسانده بود، برای نجات او هیچ کوششی نکرد. اکنون که دیگر کارها سامانی یافته بود، دوست نداشت که زنی کارهارا بگرداند، وسربازان نمی‌خواستند



ژاندارك را به تیری کلان بسته‌اند تا بسوزانند

که زنی بر آنان فرمانده و سردار باشد ، و از اینکه از دست او آسوده خواهند شد ، شادمان بودند .

انگلیسیان اورا به گناه جادو گری محاکمه کردند و محکوم ساختند و زنده زنده در آتش سوختند .

امّا اوضاع نشان داد که ژاندارك برای فرانسویان فرخندگی و نیکبختی آورد وجانی نو به تن سپاه دمید ، چه از آن زمان نیروی فرانسه رو به فزونی نهاد و پس از صد سال جنگ ، سرانجام انگلیسیان را از خاك خود بیرون کرد .

درین صد سال جنگ ، صد ها هزار مردم ، زخمی یا ناقص عضو یا کور و یا کشته شدند و با اینهمه ، وضع انگلیس از آنچه بود بهتر نگشت ، درست همان بود که در آغاز جنگ بود و همهٔ آن نبردها برای او پشیزی نیرزید و به کار نیامد .



۵۸

چاپ و باروت
یا
کهنه رفت و نو جای آن را گرفت

تا این زمان در سراسر دنیا کتاب چاپی وجود نداشت . روزنامه‌ای نبود ، مجلّه‌ای نبود . همهٔ کتابها با دست نوشته می‌شد . این کار البتّه بسیار کند و پرخرج و به‌همین سبب، این گونه کتابهای دستنویس شده در همهٔ جهان سخت اندك بود. فقط شاهان و مردمان بسیار توانگر کتابهایی داشتند. چنین کتابی، مثلاً کتاب‌مقدّس، به بهای یك خانه تمام می‌شد، و ازین رو، هیچگاه تهیدستان نمی توانستند چنین چیزی داشته باشند. حتّی اگر کتاب مقدّسی در کلیسایی بود ، چنان گرانبها بود که آن را به زنجیر می‌بستند تا از دستبرد در امان ماند . بـه دزدی کتاب مقدّس بیندیشید !

امّا در ۱۴۴۰ میلادی ، مردی طریقهٔ تازه‌ای برای فراهم آوردن

کتاب اندیشید . نخست حروفی چوبی را پهلوی هم می‌چید ، سپس آنها را مرکّب اندود می کرد، آنگاه کاغذ را روی این حروف مرکّبی شده می‌فشرد و نسخه‌ای به دست می‌آورد . یك بار که حروف چیده می‌شد ، هزاران نسخه به آسانی و تندی فراهم می گشت . این ، چنانکه البتّه می‌دانید، چاپ بود. همهٔ اینها بسیار ساده می نماید، امّا شگفت این‌است که تصوّر آن ، هزاران سال پیشتر به خاطر کسی نگذشت .

عقیدهٔ عموم این است که مردی آلمانی به نام گوتنبرگ نخستین کتابهای چاپی‌را در ۱۴۴۰ میلادی فراهم‌آورده است ، واز این‌رو وی را مخترع چاپ می‌دانند .

به گمان شما اوّلین کتابی که چاپ شد ، چه کتابی بوده‌است ؟

پرواضح است. کتابی که مسیحیان آن را برترین کتاب در جهان می‌شمردند، یعنی کتاب مقدّس.این کتاب مقدّس البتّه نه به‌انگلیسی چاپ شد ، نه به آلمانی ؛ به زبان لاتینی چاپ گردید . نخستین کتاب را در انگلستان،مردی به‌نامِ ککستون[1] به‌چاپ رسانید.این کتاب‌درچگونگی بازی شطرنج بود، همان بازی که‌هندیان اختراع کرده‌اند.



گوتنبرگ در چاپخانه‌اش
صفحهٔ چاپ‌شده‌ای را بادستنویس آن‌می‌سنجد

پیش ازین تاریخ ، کمتر مـردمان ، حتی شاهـان و شاهزادگان ، سواد داشتند ، زیرا کتابهایی نبود که‌بدانان بیامـوزد کـه چگونـه باید

۱- Caxton

خواند و تازه اگر سواد هم داشتند، کتاب برای خواندن اندک بود و بدین گونه خواندن به هیچ کارشان نمی‌آمد.

نیک در می‌یابید که در قرون وسطا برای مردمان، بی کتاب و روزنامه و خلاصه مطبوعات، چه دشوار بود که از آنچه در جهان روی می‌دهد، آگاه گردند یا از آنچه دلشان می‌خواست بدانند، مطلع شوند.

اما وقتی که چاپ اختراع شد، اوضاع دگرگون گشت، داستانها و کتابهای درسی و دیگر کتابها را بسیار ارزان و به فراوانی فراهم می‌توانستند کرد. کسانی که پیش از آن قادر به داشتن کتابی نبودند، این زمان می‌توانستند کتاب داشته باشند. هر کس می‌توانست همهٔ داستانهای مشهور جهان را بخواند و هر آگاهیی که بخواهد، از جغرافی و تاریخ و هر چیزی که خواهان دانستن آن باشد، به دست آورد. بدین گونه، فنّ چاپ در هر چیز دگرگونی پدید آورد.

عاقبت، جنگهای صدساله اندکی پس از اختراع چاپ به پایان آمد.

در همین زمان، چیزی دیگر نیز که هزار سال از عمر آن می‌گذشت به پایان رسید.

مسلمانان که مدتی است از آنان سخن نگفته‌ایم، در قرن هفتم میلادی کوشیده بودند که قسطنطنیّه را بگشایند، ولی چنانکه گفتیم آتش و قیر سوزانی که عیسویان بر سر آنها ریختند، آنان را بازپس نشاند.

اما در ۱۴۵۳ میلادی یعنی در * ۸۳۱ هجری مسلمانان بار دیگر به قسطنطنیّه حمله بردند. این بار، ترکان مسلمان نکوشیدند که دیوارهای شهر را با تیر و کمان ویران کنند. توپ و تفنگ به‌کار بردند. توپ در جنگ کرسی صدسال پیش از این تاریخ به‌کار رفته بود، امّا آسیب

وزیانی اندک پدید آورده بود. از آن زمان روز به‌روز تکامل یافته و بهتر شده بود. دیوار های قسطنطنیّه نتوانست در برابر قدرت این اختراع تازه ایستادگی کند و سرانجام شهر سقوط کرد. قسطنطنیّه از آنِ ترکان گشت و کلیسای بزرگ سانتا صوفیا که ژوستینین هزار سال پیش از این تاریخ آن را ساخته بود، به مسجد مسلمانان بدل گشت. این بود پایان آنچه از امپراطوری روم مانده بود، نیمهٔ دیگر آن در ۴۷۶ میلادی سقوط کرده بود.

از آن روز باز یعنی از هنگام سقوط قسطنطنیّه در ۱۴۵۳، همواره جنگها با توپ و تفنگ انجام شده است.

با شیوهٔ تازهٔ جنگ، دیگر نه از قلعه ها کاری ساخته بود، نه از سواران جنگی زره پوشیده و نه از تیرها و کمانها. صدای تازه‌ای در جهان به گوشها رسید و آن: بوم! بوم! بوم! آتش توپخانه بود. پیش از آن، جنگها را سروصدایی جز بانگ و فریاد فاتحان و نالهٔ زخمیهای دمِ مرگ نبود. اینچنین، ۱۴۵۳ را پایان قرون وسطا و آغاز قرون نوین می‌شمارند.

باروت به قرون وسطا پایان داد. اختراع چاپ و آن سوزن کوچک جادویی، یعنی قطب‌نما، برای آغاز شدن قرون نوین کار فراوان انجام دادند.

۵۹

دریانوردی که جهانی تازه پیدا کرد

چه کتابی را بیشتر دوست دارید ؟

✡ داستانهای هزار و یك شب را ؟

✡ داستانهای سند باد بحری را ؟

یکی از کتابهایی که نخستین بار به‌چاپ رسید و پسربچه‌ها درآن‌زمان بسیارآن را دوست می‌داشتند،

« سفرهای مارکوپولو »

بود .

یکی‌ازپسرهایی که دلبستهٔ‌خواندن این داستانها ازآن سرزمینهای دوردست خاور باطلاها و گوهرهای قیمتی‌آنها بود، پسرکی بود ایتالیایی بدنام کریستافر کلمبوس[۱] . کلمبوس‌درشهرجنوا[۲] درشمال‌ایتالیاپا به‌جهان

۱— Cristopher Columbus (تلفظ فرانسوی آن ، کریستف کلمب در فارسی مشهورتراست .) ۲-- Genoa .

گذارد. مانند بیشتر کودکانی که در شهرهای کرانهٔ دریازاده می‌شوند، داستانهایی از سفرهای دریانوردان، در بارانداز‌های بندر از آنان شنیده بود، و بزرگترین آرزوی او در زندگی این بود که به‌سفرهای دوردست دریایی برود و سرزمینهای شگفت‌انگیزی را که در داستانها خوانده یا شنیده‌بود، ببیند. سرانجام بخت‌یاوری کرد و با آنکه بیش از ۱۴ سال نداشت، راه‌نخستین سفر خود را در پیش گرفت. پس از آن، سفرهای بسیار دیگری کرد و اندك اندك میانه سال گردید، امّا هیچگاه به کشورهایی که داستانش را در «سفرهای مارکوپولو» خوانده بود، نرسید.

بسیاری از ناخدایان آن روزگار کوشیده بودند که راهی کوتاهتر از راه دراز و توان‌فرسایی که مارکوپولو رفته‌بود، به‌سرزمین‌هند پیدا کنند. یقین داشتند که از طریق دریا راهی بس کوتاهتر به‌هندوستان وجود دارد، و این‌زمان که قطب‌نما در اختیار داشتند، در جستجوی چنین‌راهی دریایی دلیر گشتند.

درین زمان کتابهای بسیاری به‌چاپ‌رسیده‌بود. پاره‌ای ازین کتابها سفرنامه‌هایی بود که یونانیان و رومیان قدیم نوشته و به گردی زمین اشاره کرده بودند، امّا در نظر مردمان این‌دوره این گفته سست و ابلهانه می‌آمد. کلمبوس این کتابها را خوانده بود و پیش خود می گفت که اگر زمین به‌راستی گرد باشد، از راه باختر هم می‌توان به‌هندوستان رسید. چنین راهی از دریا بسیار آسانتر و کوتاهتر از راهی خواهد بود که مارکوپولو با کشتی از مدیترانه به خشکی و از آنجا هزاران فرسنگ به‌سوی خاور در پیش گرفته بود.

کلمبوس هرچه بیشتر بدین نکته می‌اندیشید، در درستی نظر خویش استوارتر می‌شد و به فراهم آوردن کشتی برای آزمایش نظر خود، مشتاقتر

وپرشورترمی گشت . امّا مردمان به‌اومی خندیدند وعقیده‌اش رانابخردانه می‌شمردند. البتّه، او که کشتیبان ساده‌ای بیش نبود، پولی نداشت که کشتی بخرد یااجاره کند وباآن عقیده‌ونظرخودرا بیازماید و کسی راهم نمی‌یافت که اورا دراین کار یاوری کند.

پس نخست به کشور کوچکی که پرتقال نامیده‌می‌شد ، رفت. پرتقال درست در کرانهٔ اقیانوس اطلس واقع‌شده‌است . پرتقالیها می‌بایست دریانوردانی چالاك باشند وهمین گونه‌هم - مانند فنیقیان قدیم - به‌دریانوردی شهره‌بودند. ازاین‌رو، کلمبوس اندیشید که شاید پرتقالیان بدین کارعلاقه‌مند شوند و او را یاری کنند . ازین گذشته پادشاه پرتقال را خود به کشف سرزمینهای تازه علاقهٔ بسیاربود .

امّا پادشاه‌پرتقال‌هم مانند دیگران، کلمبوس را دیوانه پنداشت و کاری برای اوانجام نداد . بااینهمه خواست به تحقیق ثابت کند که آنچه کلمبوس می‌اندیشد ، درست نیست . وانگهی می‌خواست که اگرسرزمین تازه‌ای وجودداشته باشد ، نخست‌خودآن را کشف کند . پس، نهانی چند تن ازدریاسالاران خودرا برای جستجو روانه کرد . پس‌از چندی همگی بازگشتندو گفتند تاآنجا که‌می‌توانستند به‌سلامت بروند، رفته‌اند ومحققاً درسمت باختر ، جزآب چیزی نیست .

کلمبوس بادلتنگی به کشورهمسایهٔ پرتقال یعنی اسپانی رفت که‌درآن هنگام فردیناند[۱] وشهبانوایزابلا[۲] برآن فرمانروایی می کردند.فردیناند وایزابلا دراین‌زمان سخت گرفتارکارخود بودند وآنان را پروای شنیدن سخنان کلمبوس نبود .

۱- Ferdinand ۲- Isabella



کلمبوس با همراهان خود گفتگو می کند

اینان سرگرم پیکار بامسلمانان بودند که از ۷۳۲ میلادی به‌اسپانی آمده‌بودندو، چنانکه به‌یاددارید، تاشمال‌اسپانی وخاك‌فرانسه‌هم پیش‌رفته‌بودند. سرانجام مسلمانان را از کشور خود بیرون کردند، وایزابلا به عقیده و نقشهٔ کلمبوس علاقه‌مند شد ووعدهٔ یاری بدوداد تاآنجا که گفت اگر لازم نماید گوهرهای خود را خواهد فروخت تا برای خرید کشتی به‌کلمبوس پول بدهد.

بدین گونه، با کمك وی، کلمبوس توانست سه کشتی کوچك به‌نام نینا[۱]، پینتا[۲] وسانتاماریا[۳] خریداری کند. این کشتیها چنان کوچك بود که حتّی امروزهم می‌ترسیم درآنها بنشینیم واز خشکی دور گردیم.

عاقبت همه چیزآماده گشت وکلمبوس ازبندرپالوس[٤] دراسپانی با صدتن کشتیبان به‌جانب باختربادبان برافراشت. بسیاری از کشتیبانان، گناهکارانی بودند که‌آنها را در بر گزیدن زندان یااین سفردریایی پر-خطر مختار کرده‌بودند، وآنان‌خطرسفررا برماندن درزندان‌رجحان‌نهاده بودند. کلمبوس راست به سوی باختر در اقیانوس پهناور پیش راند. از پهلوی جزایر قناری[٥] گذشت وهمچنان شب و روز وهمواره دریك جهت پیوسته راه می‌سپرد.

ببینید آیا می‌توانید این‌عقیده را اختیار کنید ـ عقیده‌ای که هر کس درآن زمان داشت ـ که‌آنچه از دنیا می‌شناسید، همان باشد که پیشتر تاریخش رابرایتان گفتم. امریکای‌شمالی وجنوبی را فراموش کنید وانگار کنید که اصلاً چنین‌نامهایی به گوشتان نخورده است. آنان نیز البتّه ازوجود چنین سرزمینهایی آگاهی نداشتند.

۱ــ Nina ۲ــ Pinta ۳ــ Santa Maria ٤ــ Palos

٥ــ واقع دراقیانوس اطلس درکرانه‌های شمال باختری افریقا.

کلمبوس را درنظر آورید که بر عرشهٔ کشتی ایستاده، در روشنایی روز و تاریکی شب چشم بر امواج خروشان دریا دوخته است تا دیر یا زود نه سرزمین تازه ـ درجستجوی چنین چیزی نبود ـ بلکه چین یا هندوستان را ببیند.

بیش از یك ماه بود که کلمبوس بر روی دریا بود. همراهان وی بنای سرکشی وشورش نهادند. گمان نمی‌رفت که هیچ دریایی چنین پهناور و بی‌پایان باشد وخشکیی پیش‌رو یا پشت سر یا درطرفی از آن وجود نداشته ـ باشد. اندیشهٔ بازگشت به سرشان افتاد. اندك اندك ترس اینکه دیگر روی میهن نبینند، آنان را فرا گرفت. از کلمبوس خواهش کردند که باز گردد. گفتند که پیشتر رفتن دیوانگی است؛ پیش‌روی آنان همه‌جا آب است وهرقدر پیش روند، جزآب چیز دیگری نخواهند دید.

کلمبوس با آنان به گفتگو پرداخت، امّا سودی نداشت. سرانجام وعده کرد که اگرهرچه زودتر به‌جایی نرسیدند، باز گردد. چون روزها گذشت و همچنان چیزی به‌چشم نیامد، ملاحان توطئه کردند که شب‌ـ هنگام اورا به دریا افگنند و از دست اوآسوده شوند. آنگاه به اسپانی باز گردند و هم‌میهنان را بگویند که کلمبوس به دنبال پیشامدی به دریا افتاد.

عاقبت، پس‌ازآنکه همه جز کلمبوس امید بریده بودند، ملاّحی شاخه‌ای پرتمشك برآب شناور دید. پیش خود گفت: این شاخه از کجا آمده است؟ سپس مرغانی درهوا دیدند، مرغانی که هرگز این اندازه از کرانه دور نمی گردند. آنگاه شبی تاریك، پس از دو ماه و اندی سرگردانی برروی دریا، روشنایی به‌چشمشان خورد که ازدور چشمك می‌زد. شاید هیچ نور ضعیفی درجهان، اینهمه شادی و خوشدلی پدید

نیاورده باشد. معنی روشنایی یك‌چیز بیش نبود ــ وجود آدمیزادگان ــ وسرانجام وجود خشکی وخشکی !

بامداد روز دوازدهم اکتبر سال ۱۴۹۲ میلادی ، آن سه کشتی به کرانه رسید. کلمبوس به‌خشکی جست و به‌زانو درافتاد وخداوندرا سپاس‌گزارد، آنگاه درفش اسپانی را برافراشت وآن خاك‌را به‌نام اسپانی تصاحب کرد وآن را به زبان اسپانیولی «سان سالوادر»[1] نامید که معنی آن «رهانندهٔ پاك» است .

کلمبوس می‌پنداشت که سرانجام به هندوستان رسیده‌است، والبتّه ما می‌دانیم که قارّه‌ای‌بزرگ یعنی امریکای شمالی وجنوبی راه‌بندِ میان او وهندوستان بود. وی درحقیقت به‌جزیرهٔ کوچکی[2] دوراز کرانهٔ امریکا رسیده بود .

مردمان آنجارا انسانهایی عجیب یافت . رخساروتن خودرا رنگ‌می کردند و پر به سرخویش می‌زدند . کلمبوس پنداشت که اینان همان مردم هندوستان‌اند وآنان را هندی نامید. امروزهم امریکاییان، سرخ‌پوستان بومی آن سرزمین را به‌همین نام می‌خوانند . کلمبوس به‌جزیره‌های‌دیگری که درآن‌نزدیکی‌بودرفت . اما ازطلاها وسنگهای گرانبهایی که درپی آن‌بود وعجایبی که مارکوپولو توصیف کرده‌بود، نشانی‌نیافت؛ وچون سفراو به درازا کشیده بود ، ازهمان راهی که آمده بود به‌اسپانی بازگشت. چندتن ازبومیان جزیره ومقداری توتون، که‌این بومیان می‌کشیدند وتاآن زمان کس چنین چیزی ندیده ونشنیده بود ، برای نشان دادن به مردمان با خود به‌اسپانی برد .

۱ــ San Salvador ۲ــ در جنوب شرقی فلوریدا .

وقتی که سرانجام تندرست به خانه رسید ، مردمان از دیدن او و کشفهایی که کرده بود، سخت شادمان شدند و به‌شور و هیجان آمدند. امّا این شور و هیجان دمی بیش نبود. به‌زودی گفتند رفتن کلمبوس به‌جانب باختر و کشف سرزمین تازه چیز مهمّی نبوده و کاری است که هر کس می‌توانسته است بکند .

کلمبوس ، یك روز که با نجبای شاه سرمیز ناهار نشسته بود، تخم مرغی را برداشت و دور میز گرداند و از یکایك آنان که همه می کوشیدند کار او را ناچیز شمارند پرسید که آیا می‌توانند آن را از سر روی میز بنشانند؟ هیچ کس نتوانست . چون نوبت به خود او رسید ، فقط تخم مرغ را روی میز کوبید . ته آن کمی شکست و پهن شد و راست ایستاد . آنگاه گفت: «می بینید ، بسیار آسان است، فقط اگر بدانید که راه کار چیست . آسانی رفتن شما به‌سوی باختر و کشف سرزمین تازه ، پس از آنکه من یك بار رفته و راه به شما نموده‌ام ، نیز همین گونه است.»

کلمبوس سه سفر دیگر و بر روی هم چهار سفر به امریکا کرد، امّا هرگز درنیافت که سرزمین تازه‌ای کشف کرده است . یك بار در امریکای جنوبی پیاده شد ، ولی هیچگاه خود به‌امریکای شمالی نرسید .

چون کلمبوس از گوهرهای گرانبها و چیزهای شگفتی که مردمان اسپانی انتظار داشتند، هیچ باخود نیاورد ، توجّه آنان از او بریده شد . برخی چنان بر کامیابی کلمبوس حسد بردند و از او کینه به‌دل گرفتند که او را جانی و گناهکار خواندند . فردیناند شاه مردی دیگر را به جانشینی او فرستاد . کلمبوس را به‌زنجیر کردند و بازپس گرداندند . اگرچه به‌زودی از بند آزاد شد ، آن زنجیرها را همچون نشانه و یادگاری از ناسپاسی و

حق‌ناشناسی مردمان نگاه داشت و خواهش کرد که آنها را از پس‌مرگش باوی در گور گذارند. پس‌ازین، کلمبوس سفری دیگر کرد، امّاچون سرانجام در اسپانی در گذشت، تنها بود و حتّی‌دوستانش‌نیز او را ازیاد برده بودند. چه سرانجام‌بدی پیدا کرد مردی که قارّه‌ای تازه‌به‌جهانیان داده و تاریخ را یکسره دگرگون کرده بود!

هیچ‌یك از کسانی را که تاکنون از آنها سخن گفته‌ایم، شاهان، شهبانوان، شاهزادگان یا امپراطوران را نمی‌توان باکلمبوس سنجید. اسکندر، ژول سزار و شارلمانی همه مردم‌ُکش بودند. آنان به ستم چیزمی‌ستدند، امّاکلمبوس‌جوانمردانه می‌بخشید، چنانکه دنیای تازه‌ای به مردمان بخشید. سالهای بسیار با دلسردی، بی دوست و پول و بختی سازگار، اندیشه‌های خویش را دنبال کرد. با آنکه اورا ریشخند می‌کردند و بلهوس می‌خواندند و حتی رفتاری که با جانیان می کنند با او کردند، هیچگاه

از کار خویش دست برنداشت،

از کوشش باز نایستاد و

ازجای به در نرفت!

۶۰

جویندگان ثروت

سرزمین تازه را نامی نبود. آن را «دنیای نو» یا «دنیای تازه» می‌خواندند، همانگونه که کودکی را که تازه به دنیا آمده است و هنوز نامی ندارد «نوزاد» یا «کودك تازه» می‌خوانند.

ناگزیر می‌بایست نامی بر آن بگذارند. امّا این نام چه بایست باشد؟ البتّه اگر ما می‌توانستیم نامی اختیار کنیم، آن را به نام کلمبوس «کلمبیا» می‌خواندیم. امّا نام دیگری برای بر گزیده‌شد، و داستان آن بدین قرار است:

یك ایتالیایی به نام آمِریکوس[1] سفری به‌بخش جنوبی دنیای‌تازه کرد. آنگاه کتابی دربارهٔ سفرهای خویش نگاشت. مردمان کتاب وی را خواندند و در گفتگو از خاك تازه‌ای که او توصیف کرده بود، آن را سرزمین آمریکوس خواندند.

۱- Americus

بدین گونه ، دنیای تازهٔ آمریکوس ،آمریکا نامیده شد ، هرچند سزاوارآن بود که آن را به نام کلمبوس بخوانند ، عقیدهٔ شما چنین نیست؟ گاهی کودکان نامهایی دارند که چون بزرگ شدند دلشان می خواهد که آنها را تغییر دهند . امّا دیگر دیر شده است .

امریکاییان نیز گاهی در گفتگو یا سرود، کشورخورا کلمبیا می‌خوانند، هرچند که نام آن در نقشهٔ جغرافی چنین نیست . ازهمین رو، بسیاری از شهرها وشهرکها و بخشها و خیابانهای امریکا کلمبوس یا کلمبیا نام دارد .

پس از آنکه کلمبوس باز نمود که دور شدن از خشکی و سفردریا را خطری نیست وحقیقتاً درسمت باختر خشکی وجود دارد - تقریباً هر کس که در جستجوی هندوستان بود ، در همان جهتی که کلمبوس رفته بود ، به راه افتاد .

مقلّدان ازو تقلید کردند! نابغه‌ای دست به کاری می‌زند، سپس هزاران تن همان کار را پیش می گیرند ، ازو تقلید می کنند . هرناخدایی که از دستش برآمد ، درپی سرزمین تازه به جانب باختر شتافت، و به اندازه‌ای اکتشاف انجام گرفت که آن زمان را عصر اکتشاف خوانده‌اند . بسیاری ازین مردان کوشیدند که به هندوستان برسند . اینان در جستجوی طلا وجواهر و ادویه بودند و می پنداشتند که در هندوستان این چیزها را به فراوانی خواهند یافت .

اکنون درمی‌یابیم که چرا مردمان راهی دراز درجستجوی طلا و سنگهای قیمتی می‌سپردند . امّا آنان درپی ادویه - چون میخك وفلفل - نیز می‌رفتند وشاید تعجب کنان ازخود بپرسید که چرا چنین مشتاق وآرزمند به دست آوردن ادویه بودند ؟ شما خود شاید فلفل را پر دوست نداشته باشید وازمیخك بدتان بیاید. امادرآن روزگاران مردمان را یخچالهای

پر از یخ نبود و گوشت و دیگر غذاها اغلب فاسد می‌شد. ما چنین غذاها را شایستهٔ خوردن نمی‌دانیم. امّا آنان، این گونه غذاها را به ادویه می‌آمیختند تا طعم بد آنها را بگردانند. آنگاه آن غذاها را، که جز بدین گونه از گلو پایین نمی‌رفت، نمی‌توانستند بخورند. رستنیهایی که ادویه محصول آنهاست در اروپا نمی‌روید. در خاور زمین می‌روید و بس. از این‌رو مردمان ادویه را به‌بهای گران می‌خریدند و به همین‌سبب بود که سفرهای دراز برای به دست آوردن آن می‌کردند.

یکی از کسانی که می‌کوشید از راه دریا به هندوستان برسد، ملاّحی بود پرتقالی به نام واسکو دا گاما[1]. با اینهمه او از راه باختر که کلمبوس رفته بود، نرفت، راه جنوب و دور افریقا را در پیش گرفت. پیش از آن دیگران کوشیده بودند که از راه جنوب و دور افریقا به‌هندوستان بروند، امّا هیچ کس بیش از مقداری از راه را نپیموده بود. اینان داستانهای هراس‌انگیز از راه تمام ناسپرده نقل کرده بودند. این داستانها همانند داستانهای «سندباد بحری» بود. می‌گفتند که دریا به جوش می‌آید؛ کوهی از آهنربا در دریاست که پیچهای آهنین کشتی را به خود می‌کشد و کشتی از هم گسیخته می‌شود؛ گردابی است که کشتی را در کام خود می‌کشد و آن‌قدر فرو می‌برد تا به ته دریا برسد؛ مارهای دریایی و جانوران عجیبی وجود دارند که می‌توانند کشتی را فرو برند. نوك جنونی افریقا دماغهٔ طوفانها نامیده می‌شد. چون این نام فرخنده و دلپذیر نبود، آن را به دماغهٔ امید نیك بدل کردند.

با همهٔ این داستانهای وحشت انگیز، واسکو دا گاما راه جنوب در پیش گرفت. سرانجام پس از سختیها و حادثه های بسیار، به دماغهٔ

1- Vasco da Gama

نقشهٔ افریقا در قرن پانزدهم میلادی

امیدنیک رسید و از آن گذشت . سپس به هندوستان رفت و ادویه‌یی را که چنان گرانبها بود به چنگ آورد و تندرست به میهن باز گشت .

این واقعه ، در ۱۴۹۷ میلادی ، پنج سال پس از اوّلین سفر کلمبوس، روی داد وواسکودا گاما نخستین کسی بود که ازراه دریا به هندوستان رسید.

اسپانی افتخارمی کرد که سرزمین تازه‌ای کشف کرده است. پرتقال سرافراز بود که از راه دریا به هندوستان رسیده است .

انگلستان نیز درپی به دست آوردن سرافرازی اکتشاف بود . در همان سالی که و اسکودا گاما به هندوستان رسید ، مردی به نام کبت[1] از انگلستان برای اکتشاف به راه افتاد. نخستین سفر اوشکست وناکامی به بارآورد ، امّا از نوبه کوشش پرداخت و سرانجام به‌کانادا رسید وتا کرانه‌های کشورهای متحد آمریکای شمالی پیش راند . این سرزمینها را از آنِ انگلستان قلمداد کرد و به‌میهن باز گشت، امّا انگستان، پس‌از قریب صد سال تازه به فکر اکتشافات او افتاد .

اسپانیولی دیگری به نام بَلبوا[2] بخش مرکزی امریکا را کشف کرد . وی درخاک باریکی که امریکای شمالی و جنوبی را به هم پیوسته است ، و امروز برزخ پاناما نامیده می‌شود ، بود که ناگهان به اقیانوس بزرگ دیگری رسید . این اقیانوس تازه و شگفت را دریای جنوبی خواند ، زیرا پاناما خمیده است ، واگر کسی ازآن‌خمیدگی به‌اقیانوس بنگرد، آن را درسمت جنوب می‌بیند .

آنگاه‌نوبت درازترین سفرها رسید. یك تن پرتقالی به نام ماژِلان[3] برآن شد که از طریق دنیای تازه راهی به هندوستان پیدا کند ، ومی‌پنداشت که در رُوی بایست وجود داشته باشد که اوبتواند ازآنجا ازاین

۱- Cabot ۲- Balboa ۳- Magellan

دنیای تازه و راه‌بند بگذرد . کوشید که کشور خویش را به یاری خود همداستان سازد . امّا پرتقال همان اشتباهی را که در بارهٔ کلمبوس کرده بوده ، دربارهٔ وی نیز کرد . به سخنان ماژلان گوش فرا نداد . ماژلان ناگزیر به اسپانی رفت و اسپانی پنج کشتی بدو داد .

ماژلان با این پنج کشتی به راه افتاد . چون به‌امریکا جنوبی رسید درطول کرانه‌به سوی جنوب پیش راند تا راهی ازمیان خشکی پیدا کند. جاهای بسیار یکی‌پس‌ازدیگری ، گذرگاهی نمود که وی درپی‌آن بود. امّا هیچ‌یك ازآنها جزدهانهٔ رودخانه‌ای نبود .آنگاه یکی‌از کشتیهای‌او شکست . او ماند وچهار کشتی دیگر .

سپس با آن چهار کشتی همچنان در طول کرانه پایین آمد تا سرانجام‌به‌جایی که‌اکنون دماغهٔ هرن[1] خوانده می‌شود، رسید . ماژلان ازین گذرگاه خطرناك، که ازآن روز باز به نام او تنگهٔ « ماژلان » نام گرفته است ، بامشقّت فراوان راه خود را دنبال کرد . یکی از کشتیها گریخت و از همان راه که آمده بود ، به اسپانی باز گشت . ماند سه کشتی دیگر .

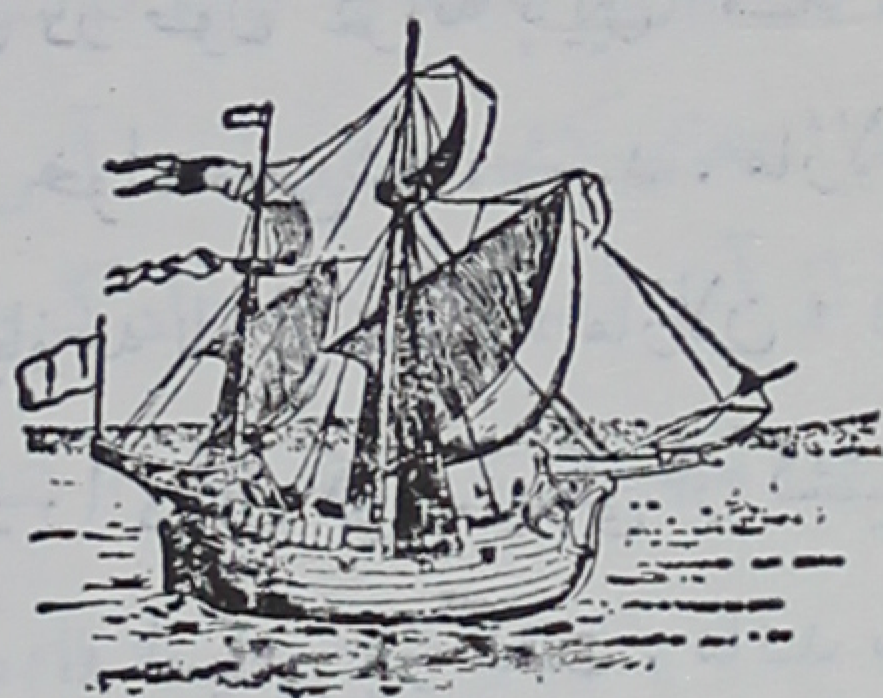
با این‌سه کشتی عاقبت به اقیانوس بزرگ ، در باختر دنیای تازه ، همان اقیانوسی که بلبوا دریای جنوبی نامیده بود ، درآمد . ماژلان‌این اقیانوس را «آرام» نامید ، زیرا پس از طوفانهای فراوانی که دیده بود ، این اقیانوس آرام می نمود . امّا خوراك و آب‌آشامیدنی کاهش یافت و سرانجام کمیاب گشت . همراهان ماژلان ازتشنگی و گرسنگی دررنجی سخت‌افتادندوحتّی به خوردن موشهایی که اغلب در کشتیها یافته‌می‌شوند پرداختند ، بسیاری ازآنان بیمار گشتند و جان سپردند . امّا اوباآنکه

---

۱ – Horn

بسیاری از همراهان خود را از دست داده بود، همچنان راه می‌سپرد. سرانجام به جایی که اکنون جزیرهٔ فیلیپین خوانده می‌شود، و مردمانش وحشی بودند، رسید. در اینجا میان ماژلان و همراهانش با بومیان جنگی در گرفت و ماژلان کشته شد. مردانی که مانده بودند، راندن آن سه کشتی را کفایت نمی کردند. از این رو یکی از کشتیها را سوختند، و بدین گونه دو کشتی بیش نماند.

این دو کشتی که از پنج کشتی نخستین باقی مانده بود، راه‌پیمایی را دنبال کرد. یکی از آن دو راه گم کرد و ناپدید گشت و هیچ گونه خبری از آن به دست نیامد. تنها یك کشتی ماند که ویکتوریا نامیده می‌شد.



کشتی ویکتوریای ماژلان
(از کتابی کهنه چاپ)

چنین می‌نمود که کشتی و مردی نخواهد ماند که داستان این سفر را برای دیگران باز گوید.

ویکتوریا به تلاش و تکاپو افریقا را دور زد. همراهان ماژلان که از گرسنگی و سرما و سختی فرسوده شده بودند، هنوز با باد و طوفان در نبرد بودند. سرانجام یك کشتی شکسته و سوراخ با هیجده مرد، در بندری که سه سال پیش از آنجا به راه افتاده بود، لنگر انداخت؛ و بدین گونه ویکتوریای پیروز آمدهٔ ماژلان، تنها کشتیی بود که کاملاً، امّا بی ناخدای خویش دور دنیا گشت. این سفر به گفتگویی که سالیان دراز بر سر همواری یا گردی زمین درمیان بود، پایان داد، زیرا کشتیی به راستی دور دنیا گشته بود! امّا با وجود این تجربه، سالها مردمانی همچنان به گرد بودن زمین

معتقد نبودند و حتّی امروز هم کسانی هستند که می گویند زمین هموار است . این گونه کسان را باید جامد فکر نامید .



۶۱

سرزمین فریبنده یا سرزمین نام و نان

از ثروت دنیای تازه و شگفتیهای آن افسانه‌های حیرت انگیز گفته بودند.

گفته بودند که در جایی از دنیای تازه چشمهٔ جوانی وجود دارد که هر کس در آن شست‌وشو کند یا از آب آن بیاشامد، دوباره جوان می گردد.

گفته بودند که در آنجا شهری است که یکپارچه از زر ساخته شده‌است، و آن را به زبان اسپانیولی اِلْدُرادو[1] «= شهر زرّین» نام نهاده‌بودند.

ازین‌رو، آنانکه هوای به‌دست آوردن نام و ننگ داشتند و می‌توانستند پولی فراهم کنند، در پی این چیزها که آنان را سرشناس و مشهور یا تندرست، ثروتمند و فرزانه و یا خود جوان سازد، رخت سفر بستند.

۱- El Dorado

یکی ازین نامجویان پونس دولئون[1] بود. وی در پی «چشمهٔ جوانی» بود و در جستجوی این آب زندگی فلوریدا را کشف کرد، امّا به‌جای اینکه به‌چشمهٔ جوانی دست یابد، جان خویش را در جنگ با سرخ پوستان از دست داد.

یکی دیگر از آنان دوسوتو[2] نام داشت ــ وی در طلب الدرادو، شهرزرین، بود و درین تکاپو، درازترین رودخانهٔ جهان یعنی می‌سی‌سیپی را پیدا کرد. امّا او نیز در جستجوی الدرادو تب کرد و مرد. اسپانیولیها برای اینکه سرخ پوستان را ازخود بترسانند، گفتند که دوسوتو از خدایان بوده است و خداوند نمی‌میرد، و برای اینکه مرگ اورا از سرخ پوستان نهان بدارند، شبانه جسداورا به‌همان رودخانه‌ای که وی پیدا کرده بود، انداختند. آنگاه سرخ پوستان را گفتند که وی سفری به آسمان کرده است و به‌زودی باز خواهد گشت.

بخش مرکزی امریکا مکزیکو نامیده می‌شد. در آن زمان، قبیله‌ای ازسرخ پوستان که اَزتِک[3] نام داشتند، درین بخش زندگی می‌کردند. ازتک‌ها از دیگر سرخ پوستانی که کاشفان بدانها برخورد کرده بودند، متمدّن‌تر بودند. در خانه زندگی می‌کردند، نه‌درچادر. معبدها و کاخهای زیبا می‌ساختند. جادّه‌ها و آبراهه‌ها درست می‌کردند، همان گونه که رومیان ساخته بودند. گنجینه‌های بزرگ از زروسیم داشتند. امّا بت‌پرست بودند و آدمیزادگان را برای بتهای خویش قربان می‌کردند. پادشاه آنان رئیسی مشهور به‌نام مونتزوما[4] بود.

یک اسپانیولی به‌نام کُرتِس[5] نامزد جنگ با ازتکها گردید. وی در

1- Ponce De leon 2- De Soto 3- Aztec 4- Montezuma
5- Cortés

کرانهٔ مکزیکو پیاده‌شد و کشتیهای خودرا سوزاند تا همراهان‌وسربازانش را امید بازگشت نباشد. از تکها پنداشتند که این مردمان سفید روی خدایانند که از آسمان فرود آمده‌اند و کشتیهای بادبان سفید، مرغانی سپید‌بال‌اند که آنان را فرود آورده‌اند. اسپانیولیها اسبانی با خود از دریا گذرانده و بدانجا برده‌بودند. ازتکها که هرگز اسب ندیده بودند، از اینکه اسپانیولیها براین حیوانات که در نظرآنها وحشتناک می‌نمود، سوار می‌شدند، به حیرت افتادند. چون توپخانهٔ آنان آتش کرد، ازتکها سخت ترسیدند و پنداشتند که سفید پوستان رعد و برق برآنان فرستاده‌اند.

کرتس به‌سوی‌مکزیکو پایتخت ازتکها، که برجزیره‌ای درمیان دریاچه‌ای ساخته شده بود، پیش راند. بومیانی که درراه به‌آنان برخورد کردند، ازجان گذشته جنگیدند، امّا چون سلاحهایشان، همان‌چیز-هایی‌بود که مردمان عصرسنگ‌ومفرغ به‌کارمی‌بردند، هماورد اسپانیولیها و توپ وتفنگ آنان نبودند.

مونتزوما رئیس آنان که می‌خواست با این خدایان سفیدرو، دوست گردد، پیشکشهای گران، گاری بارهای زر برای کرتس فرستاد؛ و هنگامی که کرتس به پایتخت او رسید، به‌جای اینکه با او رفتاری دشمنانه کند، اورا همچون میهمانی گرامی داشت وازهیچ گونه خدمت فروگذار نکرد.

کرتس از دین مسیح بااو سخنها گفت و کوشید که اورا به کیش مسیح درآورد، امّا مونتزوما خدایان خودرا کمتر از خدای مسیحیان نمی‌دانست وحاضرنشد که تغییر مذهب دهد. ولی ناگاه کرتس مونتزوما

را اسیر کرد و به‌دنبال آن جنگی هولناك در گرفت . عاقبت مونتزوما کشته‌شد و کرتس مکزیکو را فتح کرد ، زیرا با آنکه ازتکها دلیرانه و دست از جان شسته می‌جنگیدند ، حریف توپ و تفنگ سفید پوستان نبودند .

درسرزمین پرو[1] درامریکای جنوبی، قبیلهٔ‌دیگری‌ازسرخ پوستان متمدن می‌زیستند که‌بسیارثروتمندتر از ازتکها بودند . اینان اینکا[2] نام داشتند ومی گفتند که شهرهایشان از زر فرش شده است .

اسپانیولی دیگری‌به‌نام پیزارو[3] برای‌فتح پرورفت‌تاهمانگونه که کرتس‌مکزیکو را گشوده‌بود ، پرو را بگشاید. پیزارو به‌رئیس‌قبیله که اینکا نام داشت گفت که پاپ این سرزمین را به اسپانی بخشیده است . اینکا که هرگز نام پاپ به گوشش نخورده بود ، درشگفت شد که پاپ‌را با پرو چه‌کاراست وچگونه می‌تواند آن‌را به کسی‌دیگر ببخشد . پیداست که اینکانخواست کشورش‌را به‌اسپانی‌بدهد. امّاپیزارو به‌زورازو گرفت. وی را صد مرد بیش‌نبود ، اما توپ داشت واینکا را یارای ایستادگی در برابر توپ نبود .

فرانسه و دیگر کشورهای اروپا نیز کاشفانی برای فتح سرزمینهای دیگر امریکا وسپس هیئتهایی مذهبی برای تبلیغ دین مسیح فرستادند . بعدها ، هنگام مطالعهٔ تاریخ‌امریکا، آگاهی بیشتردربارهٔ این چیزها به‌دست خواهید آورد .

بسیاری ازکاشفان وسیّاحان درحقیقت‌دزدان دریایی بودند حتّی بدتراز نرمانهایی که به انگلستان و فرانسه دست اندازی کردند ، زیرا

---

pizarro –۳ inca –۲ peru–۱

اینان مردمانی را می کشتند که سلاحی برای دفاع از خود چون سلاح ایشان نداشتند. بهانه‌ای که برای این کار پیش می کشیدند، بیشتر آن بود که می‌خواستند بومیان را مسیحی کنند. عجب نیست اگر بومیان اعتنای چندانی به دین مسیح که دستورش کشتار مردم بی‌دفاع بود، نکردند. مسلمانان باشمشیر مردمان‌را به دین اسلام می‌خواندند، امّا عیسویان با توپ وتفنگ کسان را به دین مسیح درمی‌آوردند.



۶۲

از نو زاده

گفتن ندارد که هیچ کس دوبار زاده نمی‌شود. امّا در تاریخ اروپا روزگاری را که اکنون بدان رسیده‌ایم بدین نام می‌خوانند، یعنی روزگار دوباره زاده،[۱] وسبب آنکه چنین نامی بدان داده‌اند، این است:

لابد عصر پریکلس، دوره‌ای را که مجسمه‌ها وبناهای زیبا در آتن ساخته شد، به یاد دارید. درقرن پانزدهم میلادی همه کس به‌دنبال نام ونان به‌دنیای تازه روی نیاورد. درهمان زمان که اکتشافاتی که داستانش را برایتان گفتم انجام می گرفت، برخی از بزرگترین هنرمندانی که تاکنون جهان به خود دیده است، درایتالیا می‌زیستند وکار می کردند.

معماران بناهایی زیبا همانند پرستشگاههای قدیم یونان و روم، ومجسمه‌هایی تقریباً به‌زیبایی مجسمه‌های فیدیاس می‌ساختند. مردمان

۱- Renaissance (رنسانس)

را بار دیگر علاقه و عشقی به نویسندگان کهن یونان که این زمان کتابهایشان به‌چاپ رسیده‌بود ، پدیدآمد . چنین می‌نمود که آتنِ عصر پریکلس زندگی از سر گرفته است و از همین روست که مردم اروپا این دوره را به‌نام‌دورهٔ ازنوزادگی یعنی‌دوران بازگشت هنروادب‌می‌خوانند.

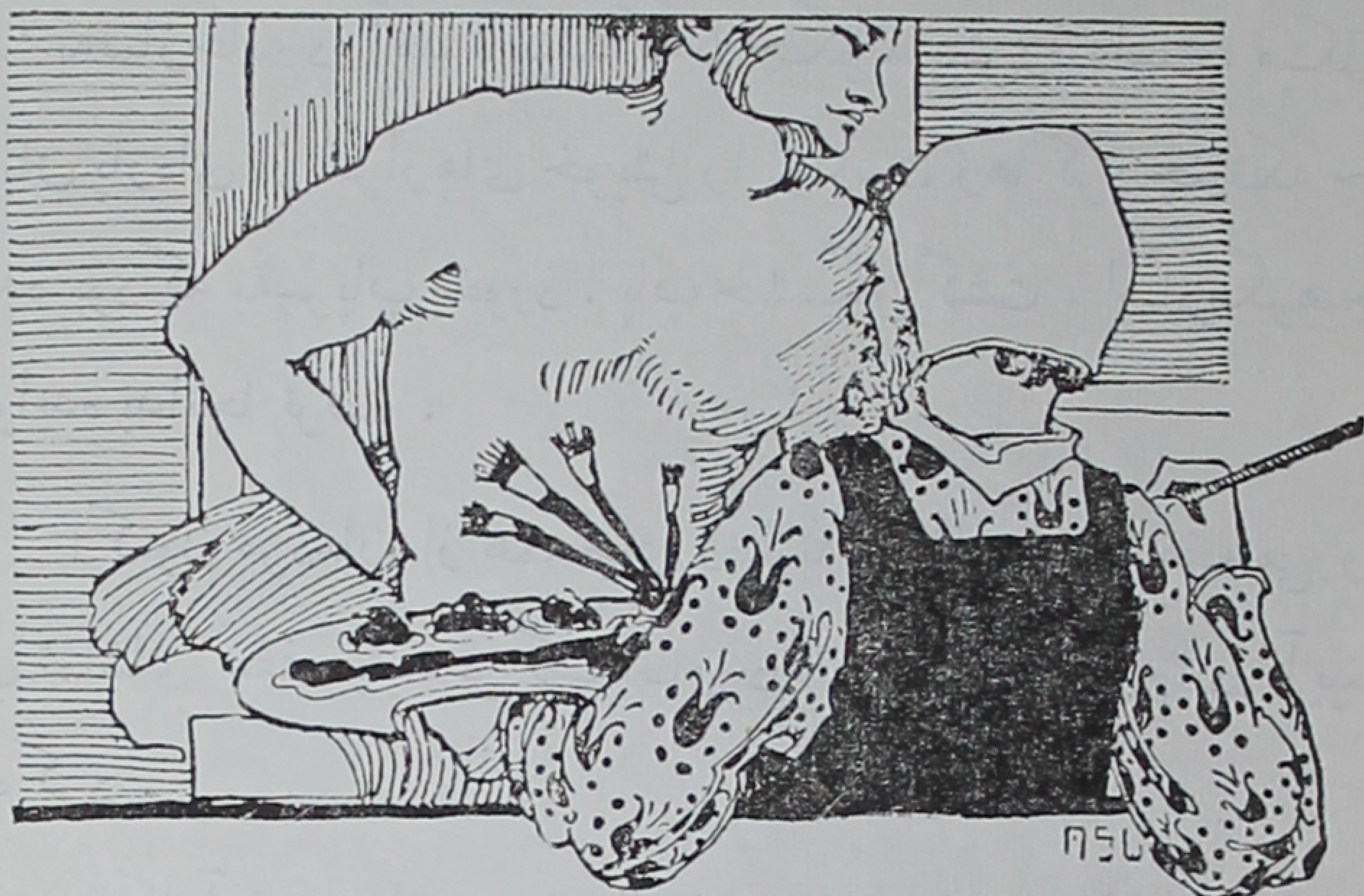
یکی از بزرگترین هنرمندان دورهٔ ازنوزادگی مردی بود به‌نام میکل‌آنژ . امّا میکل‌آنژ همین نقاش نبود ، پیکرتراش و معمار وشاعر نیز بود . میکل‌آنژ چون به‌کارساختنِ‌مجسمه‌ای یاپردهٔ نقاشیی‌می‌پرداخت هیچ دراندیشهٔ سپری‌شدن ماه‌وسال نبود. امّا درپایان‌کار، چیزهایی‌پدید آورده است که اکنون مردمان سراسر جهان از راههای دور به تماشای آنها می‌روند .

امروز روز، پیکرتراشان نخست قالب‌مجسمه‌ای‌راازِ گِل‌رُس‌فراهم‌می کنند، آنگاه‌ازروی‌قالب، آن‌راازسنگ می کَنَند یاازمفرغ‌می‌ریزند، اما میکل‌آنژچنین نمی کرد . گفتی وی نقش مجسّمه‌را درسنگ‌زندانی می‌دید، آنگاه آن هیکل ونقش را ازآنچه پیرامون آن‌را گرفته بود ، می‌پیراست .

پیکرتراشی دیگر، تخته‌سنگ مرمری را تراشیده وخراب کرده‌بود. میکل‌آنژ صورت داوود را درآن سنگ دید، به‌کارپرداخت وپیکر این پهلوان جوان را ازآن سنگ درآورد .

همچنین مجسّمه‌ای ازموسی ساخت که وی‌را نشسته نشان می‌دهد. این مجسّمه اکنون در کلیسایی در رُم‌است وچون بدان نزدیک گردید ، چنان‌زنده نماست که شما خویشتن‌را دربرابرخود موسی می‌بینید. راهنما به‌شما می گوید که چون میکل‌آنژ مجسّمهٔ موسی‌را تمام کرد، نقشی که

خود پدید آورده بود ، چنان او را گرفت و به‌لرزه درانداخت ، که گمان برد مجسّمه باید جان یابد و زنده شود ، و با چکّش خویش ضربه‌ای بر زانوی او زد و گفت: «برخیز!». آنگاه راهنما ترَکی را که در سنگ مرمر هست به شما نشان می‌دهد تا درستی داستان را اثبات کند!



میکل آنژ هنگام کار

پاپ از میکل آنژ خواست که طاق نمازخانهٔ مخصوص وی را در رُم، نقّاشی کند. این نمازخانه ، نمازخانهٔ سیکستین[1] نام‌دارد. نخست میکل‌آنژ ازین کارسر باز زد. به‌پاپ گفت که او پیکرتراش است نه نقّاش. امّا پاپ پافشاری کرد وسرانجام میکل‌آنژ تن در داد. همینکه پذیرفت که این کار را انجام دهد ، از دل وجان بدان پرداخت .

چهارسال همچنان درین اطاق ـ نمازخانهٔ سیکستین ـ به سر برد وشب وروز ازآن بیرون نیامد . زیرسقف ، چوب‌بستی برای خودساخت وروی آن دراز می کشید و کتاب مقدّس یا شعرمی‌خواند و هرزمان که

۱ـ Sistine Chapel (تلفظ فرانسوی آن درمتن آورده شد .)

طبع اوخواهان می‌شد ، به‌کارمی‌پرداخت . در را از درون قفل می کرد و هیچ کس حتّی خود پاپ را نمی گذاشت کــه بدانجا درآید ـ دلش می‌خواست که تنها باشد و اورا تنها بگذارند . با اینهمه ، پاپ خود را فردی ممتاز وصاحب اختیارمی‌پنداشت، و روزی وقتی که دیددر بازمانده است، به‌نمازخانه درآمد تاببیند که‌کارچگونه پیش‌رفته‌است . میکل‌آنژ ناگهان پاره‌ای از افزارهای خویش را از دست رها کرد چنانکه چیزی نمانده بود که به‌سرپاپ بخورد . پاپ خشمگین گشت ، امّا دیگرهیچگاه ناخوانده بدانجا نرفت .

اکنون مردمان از همه‌جای دنیا به تماشای این سقف می‌روند . برای تماشای سقف باید بر کف اطاق دراز کشید ویا آن‌را در آیینه‌ای نگاه کرد .

میکل‌آنژ نزدیك به ۹۰ سال زیست ودرین ۹۰ سال اورا بامردمان سروکاری نبود . درد سر و مزاحمت مردمان را تحمل نمی‌توانست کرد . ازین‌رو تك وتنها درحلقهٔ خدایان وفرشتگانی که‌آنهارانقّاشی می کرد، به سر می‌برد .

یکی دیگر از هنرمندان نامور ایتالیا ، رافائل است که درهمان عصرمیکل‌آنژ می‌زیست . رافائل ازبسیاری جهات درست ضدّ میکل‌آنژ بود .

میکل‌آنژ مردم گریز بود و از تنهایی خوشش می‌آمد . رافائل صحبت دوستان راخوش می‌داشت ومردم‌جوش‌بود ، ودوستان وستایندگان اوهیچگاه وی‌را تنهانمی گذاشتند، زیرا همه‌اورا برای استعداد سرشار وطبیعت مهربانش دوست می‌داشتند . جوانان گرد او فراهم می‌آمدند ،

سخنانش را به گوش می گرفتند و با فروتنی کارهای اورا سرمشق خویش قرارمی‌دادند. وی پنجاه یا بیشتر شاگرد داشت که نزداونقّاشی می‌آموختند حتّی هر کجا می‌رفت اورا همراهی می کردند وزمینی را که او بر آن پای می‌نهاد، متبرّك می‌شمردند.

رافائل تصویرهای زیبایی ازمریم دوشیزه و کودکی عیسی کشیده است. اینهارا «تصاویرمریم[1]» می‌نامند. این گونه‌تصاویر تنها نوع نقّاشیی بود که در آن روزگار معمول نقّاشان وهنرمندان بود. رافائل تصویر مخصوص‌زیبایی‌ازمریم‌و کودکی‌عیسی کشید که به «تصویرمریم‌سیکستین» معروف‌است. این پرده را یکی‌ازتصویرهای دوازده گانهٔ بزرگ درجهان شمرده‌اند. این تصویر برای‌کلیسای کوچکی‌ساخته شده‌بود، امّا اکنون درتالارنقّاشی یا نگارخانه‌ای‌است ودراطاقی جداگانه نگاهداری می‌شود. هیچ‌یك از پرده های دیگررا آن‌قدر گرانبها وارزنده ندانسته‌اند تاآن‌را تنها درجایی جداگانه جای دهند.

رافائل هنوز جوان بود که در گذشت، امّا چنان پرکار بود که پرده های بسیاری از خود به جای گذارده است. تنها قسمتهای مهم و برجستهٔ نقّاشیهای‌خویش- شایدفقط رخسارهای‌آنهارا - خودش‌می‌ساخت. کشیدن تنه و دستها و لباس آنها را به شاگردان خود وا می گذاشت. شاگردانش، چون اجازهٔ کشیدن حتّی انگشتی از تصویری را که استادشان‌روی‌آن‌کار کرده‌بود، می‌یافتند، شادمانی وسرافرازی‌می کردند.

کارهای میکل‌آنژ زور ونیرو یعنی‌صفاتی را که شایستهٔ مرداست نمودار می‌ساخت، وکارهای رافائل ظرافت وزیبایی یعنی صفاتی را که بیشتر زنان دارند مجسّم می کرد.

۱- Madoonas

لئوناردو داوینچی[1] یکی دیگر از هنرمندان بزرگ این دوره بود. وی با دست چپ کار می کرد و با اینهمه توانست آثاری بسیار عالی پدیدآورد. اورا می‌توانیم همه‌کاره بخوانیم، امّا برخلاف بیشترِ همه‌کاره‌های هیچکاره، درهمهٔ کارهای خود شایستگی تمام‌داشت. وی‌هنرمند و مهندس و شاعر و دانشمند بود. گفته‌اند که نخستین نقشهٔ دنیای تازه را که نام امریکا برآن بود، وی کشیده است. پرده‌های کمی از خود به جای گذارده است، زیرا کارهای‌دیگر نیز می کرد؛ امّا همین پرده‌های کم، بی‌اندازه زیباست. یکی ازآنها «شام‌بازپسین» یا چنانکه معروف است «عَشاءِ رَبّانی» نام دارد که مانند تصویر مریم سیکستین یکی از شاهکارهای دوازده گانهٔ نقّاشی درجهان شمرده شده‌است. بدبختانه این تصویر برروی گچ دیوار کشیده شده بود و به گذشت زمان بیشتر گچها برآمده و ریخته، چنانکه اکنون جز اندکی از تصویر اصلی به جای نمانده است.

لئوناردو معمولاً تصویر لبخند زن خویش را می کشید. یکی از نقّاشیهای مشهور او تصویرزنی است که «مونالیزا»[2] نام دارد. وی را لبخندی دو پهلو برلب است چنانکه نمی‌توان گفت که آیا این لبخند تمسخراست یا لبخند لطف ومهر.

۱- Leonardo da vinci ۲- Mona Lisa

۶۳

پیکار مسیحیان با یکدیگر

برخی می گویند که پسران ودختران این فصلرا فهم نمی کنند. می گویند که این مبحث بسیار دشوار است. من می‌خواهم معلوم بدارم که این گفته درست است یا نه.

تا این زمان، چنانکه پیشتر برایتان گفتم، دین مسیح همان مذهب کاتولیك بود وفرقه‌های گوناگون عیسویت هنوز پدید نیامده بود. همه مسیحی بودند.

امّا در قرن شانزدهم میلادی برخی را این اندیشه در سرآمد که در مذهب کاتولیك تغییراتی باید داد.

برخی دیگر معتقد بودند که تغییری نباید داده شود.

پاره‌ای می گفتند هرچیز همان گونه که هست درست است.

پاره‌ای دیگر می گفتند که هرچیز آن گونه که هست درست نیست.

به‌همین سبب کشمکش و ستیزه در گرفت.

آشوب بدین گونه آغاز شد: پاپ در کار ساختن کلیسای بزرگی به نام پطرس پاك در رُم بود. این بنا در جای کلیسای کهنی که قسطنطین برآورده بود، ساخته می‌شد. کلیسای کهنه را در آن نقطه که گمان می‌رفت پطرس پاك را به‌صلیب کشیده باشند، ساخته بودند. پاپ می‌خواست که این کلیسا بزرگترین و عالیترین کلیسای جهان باشد، زیرا مسیح گفته بود: «تو تخته سنگی [پطرس در لاتینی به‌معنی تخته سنگ است] و من کلیسای خود را بر این تخته سنگ خواهم ساخت ...»

ازین‌رو کلیسای پطرس پاك می‌بایست بزرگترین پرستشگاه دین مسیح گردد. میکل آنژ و رافائل هردو درطرح این کلیسا کار کرده بودند. برای به دست آوردن مرمر و سنگ و دیگر مصالح، پاپ همان کاری را که دیگران پیش از وی کرده بودند، کرد؛ یعنی بناهای دیگر رُم را ویران ساخت و فرو ریخت و سنگهایش را در کلیسای تازه به‌کار برد. امّا گذشته از همهٔ اینها، پاپ را برای ساختن چنین کلیسای با شکوه به‌پولی هنگفت نیاز بود. پس به گردآوری آن از مردمان پرداخت. درین زمان، مردی به‌نام مارتین لوتر[1] در آلمان می‌زیست که کشیش و معلّم علوم دینی در یکی از دانشکده‌ها بود. مارتین لوتر اندیشید که نه تنها این کار بلکه بسیار چیزهای دیگر درمذهب کاتولیك درست نیست. وی سیاهه‌ای از نود و پنج مورد در مذهب کاتولیك که آنها را نادرست می‌پنداشت، فراهم آورد و بر در کلیسای شهری که در آن می‌زیست آویخت، و در موعظه های خود مردمان را ازانجام دادن آنها منع کرد. پاپ فرمانی برای او فرستاد، اما لوتر آتش بزرگی برافروخت و فرمان را پیش چشم همه در آتش سوخت.

---

۱ – Martin Luther

بسیاری جانب لوتر را گرفتند و دیری نگذشت که گروه بزرگی از مردمان کلیسای کاتولیك را رها کردند و دیگر از آن فرمان نبردند.

پاپ از پادشاه اسپانی در نزاع با لوتر یاری خواست. سبب اینکه پاپ پادشاه اسپانی را به یاری خواند، این بود: پادشاه اسپانی، شارل پنجم، نوهٔ فردیناند و ایزابلا بود که کلمبوس را در سفر دریایی او یاری کرده بودند. وی نه تنها کاتولیکی دیندار بلکه نیرومندترین فرمانروای اروپا بود. کاشفان اسپانیولی بخشهای مختلف امریکا را گشوده بودند و شارل مالك قسمت بزرگی از دنیای تازه گشته بود. وی تنها امپراطور مستعمره‌های اسپانی در امریکا نبود، بر اُطریش و آلمان نیز فرمانروایی داشت. ازین رو، طبیعی بود که پاپ به‌راستی بایست دست به دامان او بزند.

شارل فرمان داد که لوتر برای محاکمه به‌شهری که وُرمس[1] خوانده می‌شد، بیاید و وی را زینهار داد که هیچ گونه آسیبی بدو نخواهد رساند. لوتر به‌ورمس رفت. شارل بدو فرمان داد که‌از گفته‌های خویش توبه کند. لوتر زیر بار نرفت. برخی از نجبای شارل گفتند که باید لوتر را زنده‌زنده سوزاند. اما شارل به‌موجب پیمان وی‌را اجازهٔ باز گشت داد، و او را برای عقیده‌ای که داشت، تنبیه نکرد. اما دوستان لوتر بیم آن داشتند که کاتولیکهای دیگر او را آزار رسانند و می‌دانستند که لوتر بر جان خویش ترسان نیست. پس خودشان او را در جایی امن نگه‌داشتند و بیش از یك سال در به‌روی وی بستند تا کسی نتواند گزندی بدو برساند. لوتر در مأمن کتاب مقدّس را به آلمانی ترجمه کرد. این، نخستین بار بود که کتاب مقدّس به زبان آلمانی نوشته شد.

مردمانی که به‌کارهای پاپ اعتراض کرده‌بودند، پروتستان خوانده-

1- Worms

شدند وامروز نیز مسیحیانی را که از کلیسای رم فرمانبرداری نمی کنند ، به‌همین نام می‌خوانند. این‌زمان را ازآن‌رو که درشیوهٔ پرستش کاتولیك، دگرگونی‌هایی پدیدآمده ومذهب کهن اصلاح گشته‌بود ، دورهٔ «اصلاح مذهبی»[1] خوانده‌اند .

امروز ممکن است مسیحیی کاتولیك باشد ، اما بهترین دوست او کاتولیك نباشد . این نکته در دوستی آنان هیچ گونه اثری ندارد . امّا در آن زمان، کاتولیکها دشمن‌خونین پروتستانها بودند. هرفرقه می‌پنداشت که برحقّ ورستگار تنهااوست، وآن دیگری برباطل و گمراه است.

دو گروه چنان دیوانه‌وار واز روی خشم با هم پیکارمی کردند که گفتی یکدیگررا تبهکار ودیو می‌دانستند .

دوستان و خویشان یکدیگررا برسر اختلاف عقیده می کشتند و همه هم خود را مسیحی می‌شمردند .

شارل از کشمکش وستیزه‌های مذهبی ودشواریهای دیگری که در امپراطوری پهناور او بود ، سخت به ستوه آمد وآشفته خاطر گشت . از امپراطور بودن ورنج سروسامان به‌این همه دشواریها دادن ، سیروبیزار گردید. معنی پادشاه بودن این نیست که وی هر کارخواست بتواندبکند، چنانکه پاره‌ای می‌پندارند . ازین‌رو، شارل کاری کرد که کمترپادشاهی به‌دلخواه انجام می‌دهد: از پادشاهی کناره گرفت وتخت‌وتاج را به‌پسرش که فیلیپ دوم نام داشت ، واگذار کرد .

آنگاه، شادمان ازاینکه از اندیشه وخاطرآشفتگیِ کشورداری آسوده‌شده‌است ، رخت به‌دیری کشید . درین‌جا روزگار خودرا بدانچه دوست‌می‌داشت ، گذراند. به گمان‌شما اوقات‌عزیزش‌راچگونه گذرانده‌-

---

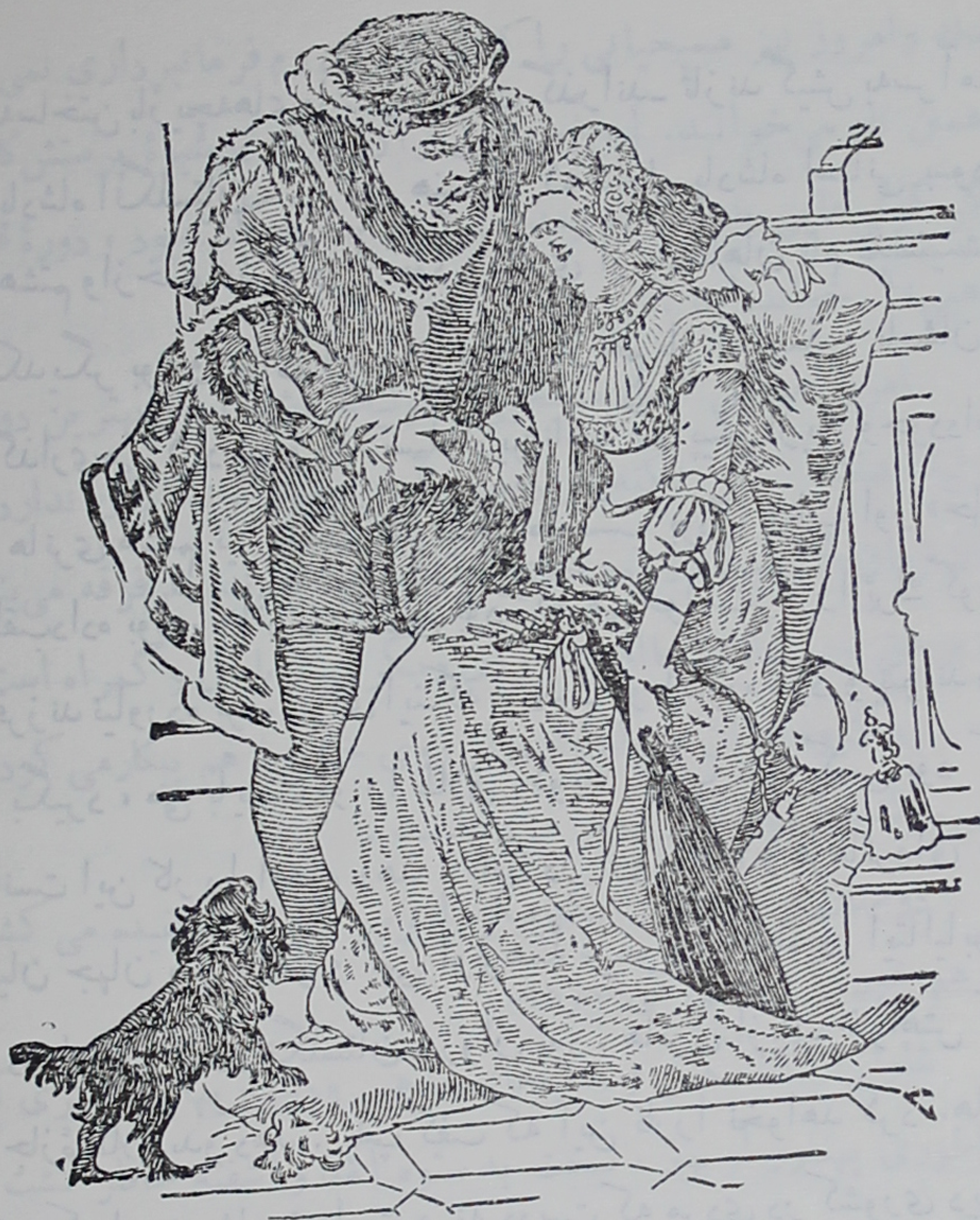
۱- Reformation

است؟ـ به‌ساختن بازیچه‌های ماشینی وساعت گذراند. تازندگیش به‌سرآمد.

پادشاه انگلستان ، در آن هنگام که شارل پادشاه اسپانی بود ، هانری هشتم وازخانوادهٔ تودر[1] بود. بسیاری از پادشاهان نام نخستینشان شبیه یکدیگر بود و برای اینکه آنها را از هم باز شناسند ، نامشان را شماره گذاری می کردند، و چه بسیارازین نامها که پیش ازین وجودداشته است . هانری هشتم نیز نخست کاتولیکی متعصّب بود ، وپاپ اورا «حافظ دین» لقب‌داده بود . هانری را زنی بود که می‌خواست او را ترک گوید، چون فرزند نیاورده بود. برای اینکه ازدست او آسوده شود و بتواند زنی دیگر بگیرد ، می بایست او را طلاق گوید . پاپ تنها کسی بود که می‌توانست این کار را انجام دهد . پاپ در رُم پیشوا و فرمانروای همهٔ مسیحیان جهان بود و امر و نهی او برهمهٔ عیسویان خواه در ایتالیا بودند خواه در اسپانی یا درانگلستان ، روان بود . هانری ازپاپ خواهش کرد که اجازهٔ طلاق بدو دهد . پاپ گفت که این کاررا نخواهد کرد .هانری اندیشید که این نه شایسته است و نه درست که مردی در کشوری دیگر، خود اگر پاپ هم باشد ، دستور دهد که در انگلستان چه باید کرد . وی خود فرمانروا بود ، و نمی‌خواست که به هیچ بیگانه‌ای اجازه دهد که‌در کارهای او فضولی کند یا به وی فرمان دهد .

اینچنین ، هانری گفت که خود او باید پیشوای مسیحیان در انگلستان باشد تا هر کاری که دلش بخواهد، بتواند بی اجازهٔ پاپ بکند. پس‌خود را پیشوای مسیحیان خواند و زن خود را طلاق گفت. ازین‌زمان همهٔ کلیساها در انگلستان دستور های پادشاه را کار بستند و سخن پاپ را دیگر در انگلستان در رُوی نماند. کلیساهای انگلیس فرمانبردار پادشاه

۱ـ Tudor



هانری هشتم ودومین زن او آن بولین

گشتند ، نه مطیع پاپ .

پس از آن ، هانری پنج زن دیگر ، یعنی بر روی هم شش زن گرفت. البتّه همه را دریك زمان نگرفت، زیرا مسیحیان در آنِ واحد جز یك زن نمی توانند داشت. نخستین زن خودرا طلاق گفت، دوّمی را گردن زد و سوّمی خود مُرد. سه زن دیگر او نیز همین سرنوشت را پیدا کردند : اوّلی را طلاق داد، دوّمی را گردن زد وسوّمی خود مُرد - امّا هانری پیش از مرگ اودر گذشت .

آیا این بخش دشوار بود وآن را فهم نکردید ؟

٦٤

شهبانو الیزابت

هانری هشتم دو دختر داشت.

یکی ماری نام داشت و دیگری الیزابت خوانده می‌شد.

البتّه نام‌خانوادگی آنها همان نام خانوادگی پدرشان توُدر بود، هرچند که پادشاهان را به‌نام خانوادگی آنها نمی‌خوانیم.

شاه هانری پسری نیزداشت، و او نخستین کسی بود که پس از پدر بایست جانشین وی گردد. پسر را برای پادشاهی شایسته تر از دختر می‌پنداشتند. امّا او چندان نزیست و پس از وی، نخست ماری شاهبانو گردید.

ماری، باآنچه پدرش برضدّ پاپ وکلیسای کاتولیك کرد، همداستان نبود. ماری خود کاتولیکی متعصّب و آماده برای جنگ در راه دفاع از پاپ وکلیسای کاتولیك بود. در حقیقت می‌خواست همهٔ آنان را که

کاتولیك نبودند ــ یعنی پروتستان‌ها را ــ بکشد.

می‌پنداشت که هر کس که هم‌عقیدهٔ او نباشد، تبهکار و سزایش مرگ است. مانند شهبانوی داستان «آلیس در سر زمین عجایب [1]» همواره سخنش این بود: «گردنش را بزنید!» این کار در نظر ما خلاف دین مسیح می‌نماید، امّا در آن روزگار مردمان را در بارهٔ این گونه چیزها عقاید خاصّ بود. ماری سر بسیاری از مردمان را از تن جدا کرد وبدین سبب ماری خونخوار نامیده شد.

ماری به همسری مردی در آمد که مانند وی در مذهب کاتولیك متعصّب وحتّی خونخوارتر ازو بود. وی انگلیسی نبود، فیلیپ دوم پادشاه اسپانی و پسر شارل بود که از پادشاهی کناره گرفت.

فیلیپ از پدر خود سختگیرتر بود. فیلیپ می کوشید تا آنان را که پروتستان بودند یا گمان می‌رفت که پروتستان باشند، به اعتراف و ترك عقیده وادار سازد. اگر از عقیدهٔ خویش دست نمی کشیدند، آنان را مانند شهیدان دین مسیح شکنجه می کرد. این کار «تفتیش عقاید» [2] نامیده می‌شد. کسانی را که گمان پروتستان بودن بدانها می‌بردند به‌وحشتناکترین وضعها زجر و شکنجه می دادند. برخی را مانند تصویری که به دیوار بیاویزند دستهایشان را می بستند و در هوا رها و آویزان می کردند تا از درد بی‌تن و توش گردند یا بدانچه فرمان می‌دادند، اعتراف کنند. برخی را بر دستگاه شکنجه می خواباندند و اندام آنها را می کشیدند

۱ــ افسانهٔ خیالی و شگفت انگیز سرگذشتهای دخترکی در سر زمین عجایب که به‌سوراخ خرگوشی رفت وازاین سرزمین سردر آورد. این افسانه رالویس کارل (Lewis Caroll) پرداخته است.

۲ــ Inquisition

چنانکه سرشان از سویی کشیده می شد و پاهایشان از سویی دیگر ، بدانگونه که اندامشان نزدیك می آمد که ازهم بگسلد. کسانی را که پروتستان و گناهکار می یافتند در دَم می کشتند یا به آتش می سوختند و یا به آهستگی زجرکش می کردند تا دیرتر بمیرد و بیشتر رنج برد .

کسانی که بیش از همه آزار و شکنجه کشیدند ، مردمان هلند بودند . آن زمان هلند ازآنِ امپراطوری اسپانیا بود و گروه بسیاری از مردمان آنجا پروتستان شده بودند . این زمان ، مردی درهلند می‌زیست که او را ویلیام خاموش می‌خواندند، زیرا کمتر لب به سخن می گشود وبیشتر کار می کرد. ویلیام ازرفتاری که با هم میهنانش می کردند، سخت به خشم آمد. آنگاه بافیلیپ به جنگ برخاست و سرانجام درآزاد کردن کشورش وجمهوری کردن آن ، توفیق یافت . امّا اورا به فرمان فیلیپ کشتند .

این مرد که داستانش را شنیدید . شوهر ماری خونخوار بود .

پس‌ازآنکه ماری تودُر در گذشت، خواهرش الیزابت تودُر شهبانو گردید ، اگرچه همچون پادشاهی فرمانروایی کرد . الیزابت موهایی قرمز داشت و بسیار خود پسند وشیفته و بیقرار آن بود که وی‌رابستایند. عاشقان بسیار داشت، امّا هرگز ازدواج نکرد، و چون زنی که هیچگاه شوهر نکند ، دوشیزه‌خوانده می‌شود، به‌شهبانوی دوشیزه معروف شده‌است.

الیزابت پروتستان ، و نسبت به‌کاتولیکها ازخواهر و شوهرخواهر خود نسبت به پروتستانها سختگیرتر بود .

یکی‌ازبستگان الیزابت ، شهبانوی اسکاتلند بود. اسکاتلند کشوری درشمال جزیرهٔ انگلستان بود، امّادرآن‌زمان‌جزءخاك انگلیس‌شمرده‌نمی‌شد

و شهبانویش مـاری استوارت ۱ نام داشت . ماری استوارت ، جوان و زیبا و دلربا امّـا کاتولیك بود و بدین سبب او والیزابت دشمن یکدیگر بودند .

الیزابت شنید که ماری استوارت در پی آن است که شهبانوی انگلستان نیز بشود . ازین رو با آنکه ماری استوارت خویشِ او بود ، وی را نزدیك به بیست سال در زندان نگاه داشت و سرانجام وی را به فرمان الیزابت گردن زدند. درك اینکه چگونه کسی بدین سادگی و خونسردی می تواند خویشان خود را بکشد، برای ما دشوار است ، خاصّـه که ادّعای دینداری نیز داشته باشد . امّا آن زمان ، این کار شیوهٔ معمول فرمانروایان بود . فیلیپ دوم بر آن شد که الیزابت خواهرزن خود را برای کشتن کاتولیك مؤمنی چون ماری استوارت ، گوشمال دهد .

پس ، نیروی بزرگی از کشتیهای عالی و مجهّز ـ از کشتیهای جنگی اسپانیا ـ فراهم آورد .اسپانیا سخت به این کشتیهای جنگی می نازید. به غرور و تکبّـر آنها را « نیروی دریایی شکست ناپذیر۲ » می خواندند.

نیروی دریایی شکست ناپذیر در ۱۵۸۸ برای شکست دادن نیروی دریایی انگلستان به راه افتاد .

کشتیها، درحالی که به شکل نیمدایره صف آرایی کرده بودند، به سوی انگلستان بادبان برافراشتند .

نیروی دریایی انگلستان را فقط کشتیهای کوچك تشکیل می داد. امّا به جای اینکه مانند کشتیهای اسپانیا به آرایش جنگی درآیند ، از پشت سر بدانها تاختند و بر یك یك آنها پیروز آمدند .

Mary Stuart ‎–۱ Armada ‎–۲

انگلیسیان جنگجوتر بودند و کشتیهای کوچکشان چابک تر و گردتر بود و به‌آسانی به‌کار می‌آمد. می‌توانستند ضربتی بزنند و پیش از آنکه کشتی اسپانیا بتواند گرد خود بچرخد و وضع تیراندازی به‌خود بگیرد، بگریزند. بدین گونه، رفته رفته کشتیهای بزرگ اسپانیا را یکی یکی غرق کردند یا ازکار انداختند.

آنگاه انگلیسیان برخی از کشتیهای کهنه را آتش‌زدند و به‌جانب کشتیهای جنگی اسپانیا راندند. چون همهٔ کشتیها درآن زمان ازچوب ساخته می‌شد، اسپانیولیها از روی آوردن این توده های عظیم سوزان به سوی خویش، هراسان شدند و قسمتی از کشتیها سرخویش را گرفتند و رفتند. باقی کشتیها از راه دور وشمال اسکاتلندبه سوی اسپانیا باز گشتند امّا طوفانی وحشتناك بر آنها زد و تقریباً همهٔ کشتیها را درهم شکست وآب هزاران جسد را بر کرانه افگند.

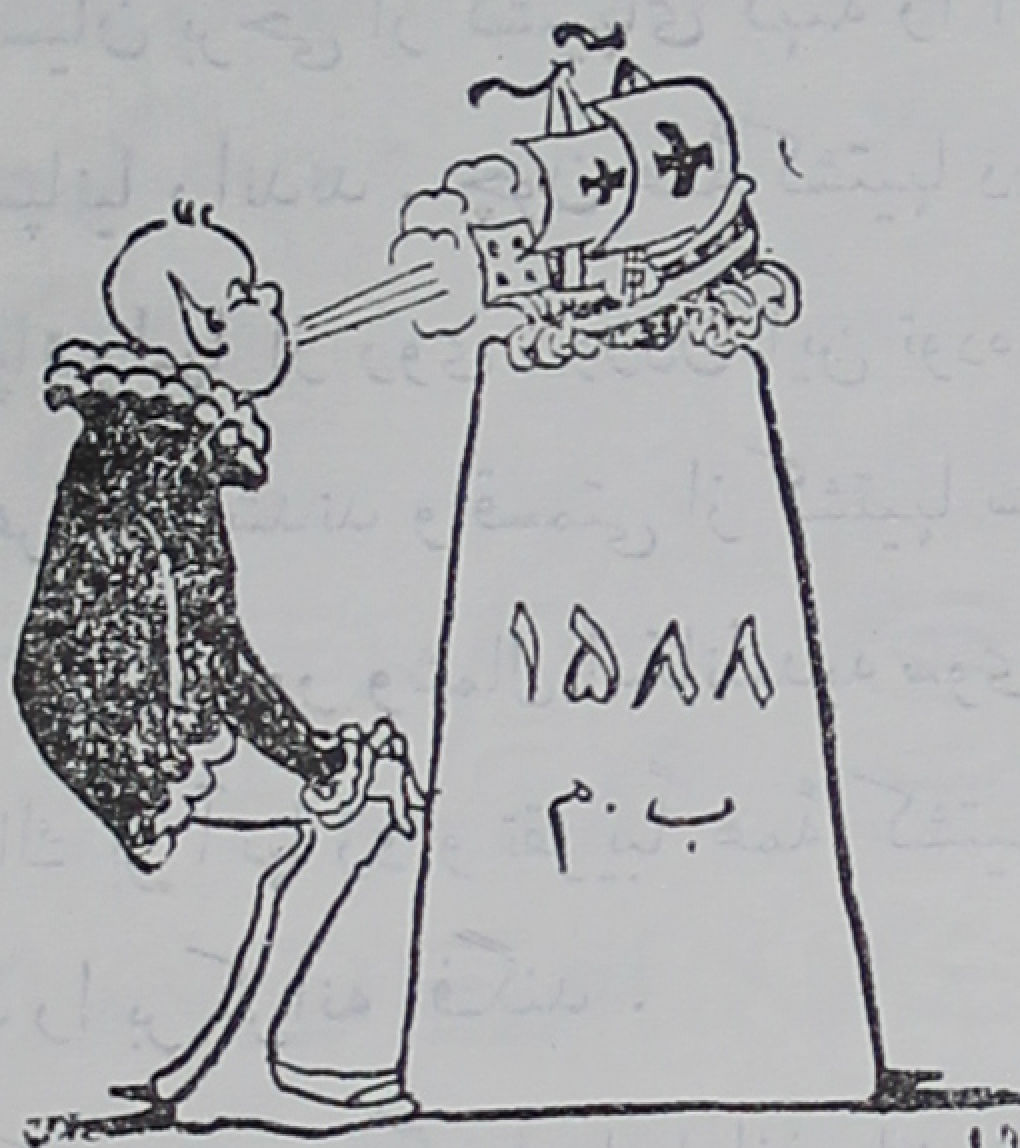
اینچنین، کشتیهای جنگی اسپانیا از میان رفت، و با ازمیان رفتن کشتیها قدرت و سروری اسپانی دردریا به‌پایان رسید. دیگر مانند پیش، ملت بزرگ و نیرومند به شمار نیامد.

درآغاز سلطنت الیزابت، اسپانیابزرگترین و نیرومندترین کشور جهان بود، و درپایان پادشاهی او انگلستان بدین مقام رسید.

از آن روز باز، کشتیهای جنگی ونیروی دریایی انگلستان، که شاه آلفرد سالها پیش بنیاد افگنده بود، یکی از بزرگترین نیروهای دریایی بوده‌است. مثلی‌معروف است که: «بریتانیا فرمانروای دریاهاست.»

در آن روزگار مردم می‌پنداشتند که زن نمی تواند مانند مرد فرمانروایی کند. امّا درفرمانروایی الیزابت، انگلستان پیشوای کشورهای

اروپا گردید . آنگاه مردمان گفتند که الیزابت همچون مردی حکومت کرده است و فکر و ارادهٔ مردان دارد. درحقیقت گفته‌اند که بیش‌از آنکه زن باشد ، مرد بود و گستاخ وبیباك بار آمده بود .



٦٥

عصر الیزابت

این داستان در بارهٔ سالهای زندگی الیزابت است .

پدرم همواره به من می گفت که گفتگو از سال عمر بانویی ادب نیست .

امّا من بر آن نیستم که از سال عمر او برای شما سخن بگویم ، هرچند که وی سالهای بسیار زیست و پادشاهی کرد .

من می‌خواهم از برخی چیزها که در دوران زندگی‌دراز او روی داد گفتگو کنم ، زیرا سالهای زندگی او یعنی مدّت زمانی را که وی درآن زیسته است ، عصر الیزابت می‌خوانند .

هنگامی که الیزابت شهبانو گردید ، جوانی در انگلستان می‌زیست که رالی نام داشت . یك روز که باران می‌آمد و کوچه‌ها گلناك بود ، الیزابت می‌خواست از کوچه‌ای بگذرد. رالی اورا دید ، و برای اینکه

کفشهای او به گل آلوده نشود ، پیش دوید و شنل مخمل زیبای خودرا روی گلها ، همانجا که شهبانو می‌خواست قدم گذارد، افگند ؛ والیزابت، چنانکه از روی فرشی بگذرد ، از روی آن گذشت . الیزابت را این کار جوانمردانه واز روی اندیشه بسیار خوش آمد واورا به رتبهٔ سوارجنگی سرافراز کرد ولقب «سروری» بدوداد و سِر والتررالی[1] نامید واز آن پس، وی یکی ازدوستان خاصّ شهبانو گردید .

والتررالی بسیار دلبستهٔ سرزمین آمریکا بود. کَبُت نزدیك به صد سال پیشتر ، بخش بزرگی از آن‌را برای انگلستان به چنگ‌آورده بود، امّا انگلستان توجهی بدان نکرده بود . رالی اندیشید که‌کاری در بارهٔ این سرزمین باید کرده شود ؛ ومردم انگلیس‌باید بدانجا روند وسکونت اختیار کنند تا کشورهای دیگری چون اسپانی که آن همه مهاجرنشین در آمریکا درست کرده‌اند ، درین‌کار از انگلستان پیش نیفتند . بدین‌گونه رالی چند دسته ازمردمان انگلیس فراهم آوردوآنان را به‌جزیرهٔ روانوك[2] که کمی دور تر از کرانهٔ استان کنونی کارولین شمالی در کشورهای متحد امریکا واقع شده است ، روانه کرد . درآن زمان همهٔ کرانه‌های شرقی امریکای شمالی را تاکانادا ، ویرجینیا می‌نامیدند . این نام را به افتخار شهبانو الیزابت دوشیزه[3] بدان جا نهاده بودند .

برخی ازین مهاجران روانوك تاب سختی و رنج نیاوردند و به میهن باز گشتند . آنان که ماندند ، همگی سر به نیست شدند . کجا

۱ـ Sir Walter Raleigh ۲ـ Roanoke

۳ـ چنانکه درصفحهٔ ۳۶۵ دیدید، وی‌را شهبانوی دوشیزه می‌خواندند و واژهٔ انگلیسیِ دوشیزه ویرجین (Virgin) است.

رفتند وچه شدند، کس نمی‌داند. گمان ما این‌است که سرخ پوستان آنها را کشتند و یا از رنج گرسنگی جان سپردند. به هرحال کسی زنده نماند که داستان این شور بختی را بگوید. در میان این مهاجران، نخستین کودك انگلیسی که درامریکا زاده شد، دختر کی بود که اورا به‌نام شهبانو ویرجینیادیر[1] نام نهادند. شهبانوالیزابت چنان محبوب مردمان بود که بسیاری از دختران را به نام او ویرجینیا نامیدند.

مقداری توتون از ویرجینیا آوردند و والتر رالی کشیدن آن را یاد گرفت. این کار در آن روزگار چنان شگفت وناشناخته بود که روزی هنگامی که رالی به کشیدن چپقکی[2] سر گرم بود ودود ازدهانش بیرون می‌آمد، خدمتگارش پنداشت که آتش گرفته است، دوید و سطلی آب آورد و برسر او ریخت.

ویرجینیا هنوز بـه داشتن توتون مشهور است. نخست توتون را چیزی بسیار سودبخش می‌پنداشتند، زیرا سرخ پوستان با آنکه توتون فراوان می کشیدند، بسیار تندرست می‌نمودند. با اینهمه، پس از آن، جیمز شاه، جانشین الیزابت، را توتون‌چنان ناخوش‌آمد که کتابی درزیان آن نوشت و کشیدن آن را ممنوع ساخت.

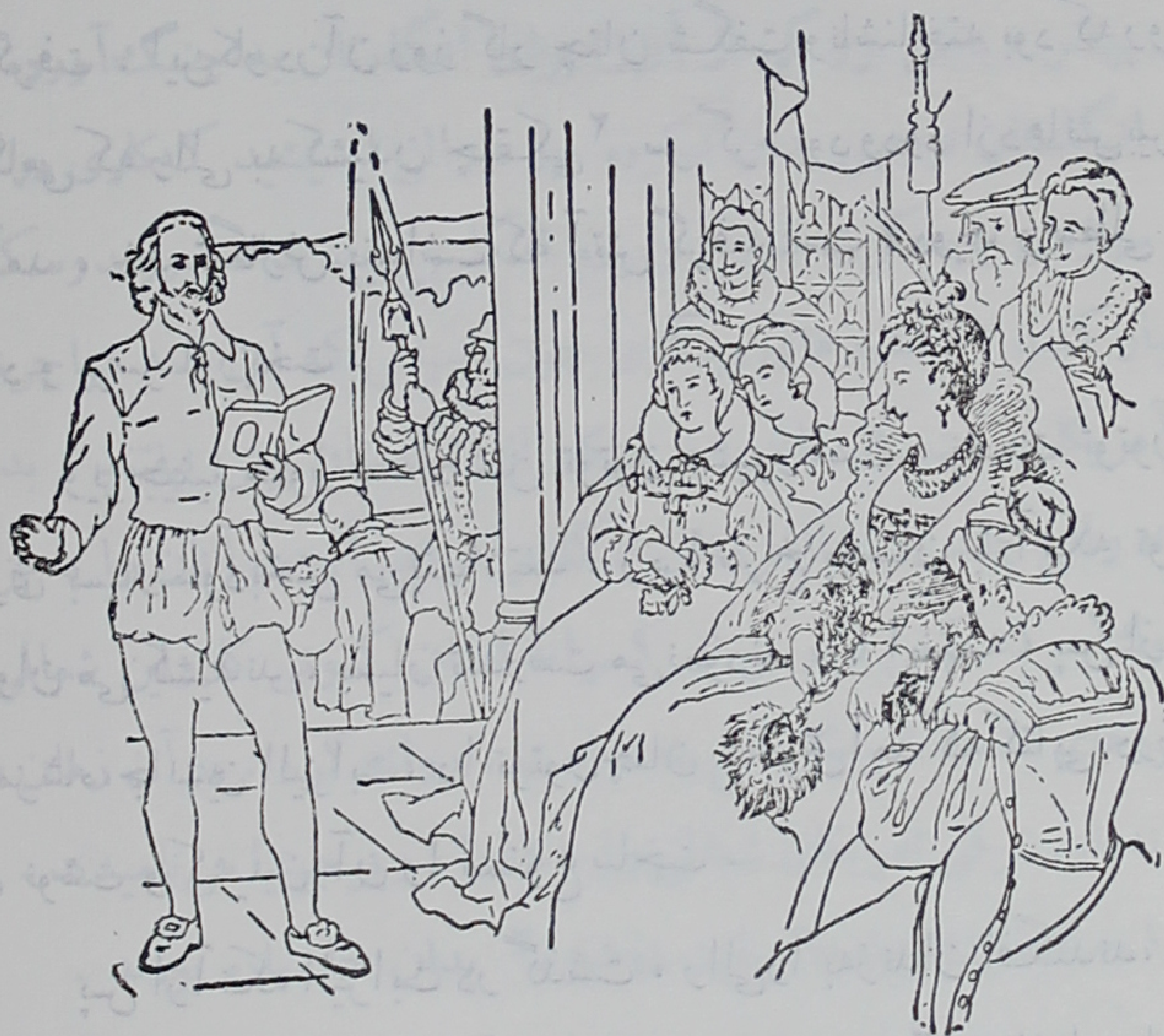
پس از آنکه الیزابت در گذشت، رالی‌را به‌زندان افگندند، زیرا چنانکه می گفتند، وی برضدّ پادشاه تازه یعنی‌جیمز[3] توطئه‌ای‌ساخته‌بود. زندان وی، برج لندن بود، همان قلعه‌ای که ویلیام فاتح ساخته‌بود. رالی سیزده سال در زندان به سر برد و برای گذراندن وقت کتابی به نام «تاریخ جهان» نوشت. امّا سرانجام او را مانند بسیاری از مردان

۱- Virginia Dare ۲- Pipe ۳- James

بزرگ دیگر، کشتند.

بزرگترین نمایشنامه نویس، بزرگترین نویسندهٔ جهان، در دوران الیزابت می‌زیست. وی ویلیام ِشکسپیر[۱] بود.

پدرشکسپیر نام خود را هم نمی‌توانست بنویسد، وشکسپیر خودفقط شش سال در مدرسه درس‌خواند. در کودکی بی‌بند وبار بود ویك‌نوبت هم برای اینکه درجنگل‌سر تامس‌لیوسی[۲] دراستراتفورد[۳] به شکار گوزن رفته بود، اورا بازداشت کردند.



شکسپیر برای الیزابت چیز می‌خواند

شکسپیر هنوز جوانی خرد سال بود که بادختری بزرگتر ازخود به‌نام آن ها ِثوی[۴] عروسی کرد. چندی پس‌از ازدواج، زن وسه فرزند

۱- William Shakespeare ۲- Sir Thomas Lucy ۳- Stratford
۴- Anne Hathaway

خویش و شهر استراتفورد را مدّتی ترک گفت و درپی به دست آوردن ثروت به شهر بزرگ لندن رفت. در اینجا کاری در پیرامون نمایشگاهی به چنگ آورد و آن این بود که اسبان کسانی را که به دیدن نمایش می‌آمدند، نگاه می‌داشت. آنگاه توفیق بازی در نمایشگاه را یافت یعنی بازیگر شد، امّا بازیگر خوبی از کار درنیامد.

درآن روزها نمایشگاهها راوسایل صحنه‌آرایی نبود. برای نمودن صحنه، نشانه‌ای به‌کار می‌بردند. مثلاً برای نشان دادن جنگل، نشانه‌ای قرار می‌دادند ومی گفتند «این جنگل است»، یا برای نمودن اطاقی در مسافرخانه، نشانه‌ای دیگر می گذاشتند و می گفتند «این اطاقی در مسافرخانه است». زنان بازیگر اصلاً وجود نداشتند. مردان وپسران هم در نقش مردان بازی می کردند هم در نقش زنان.

ازشکسپیر درخواستند که درپاره‌یی از نمایشنامه‌هایی که‌پیشترها نوشته بودند، دست بَرَد وآنها را تغییر دهد، چنانکه بهتر بتوان آنهارا روی صحنه آورد وبازی کرد. از عهدهٔ این‌کار به خوبی برآمد؛ آنگاه خود به نوشتن نمایشنامه آغاز کرد. معمولاً وی داستانهای کهن را می گرفت وآنها را به‌صورت نمایشنامه درمی‌آورد، امّا چنان استادانه و شگفت‌انگیز این‌کاررا انجام می‌داد که‌نمایشنامه‌های اوازهر نمایشنامه‌ای که پیش از او یا پس ازوی نگاشته‌اند، بهتر است.

شکسپیر اگر چه در سیزده سالگی مدرسه را ترک گفت، چنان می‌نمود که از هرچیزی در جهان آگاهیی بسزادارد.

در نمایشنامه‌های خود، نشان داده است که از تاریخ و حقوق و پزشکی آگاهی داشته و تقریباً بیش از هر نویسنده‌ای که تا کنون زیسته

است ، لغت می دانسته و آنها را به کار برده است. البتّه برخی مردمان می گویند که با اندك آموزش و پرورشی که وی داشت ، خودش نمی توانست این نمایشنامه ها را بنویسد ، و کوشیده‌اند ثابت کنند که کس دیگر آنها را نوشته است . از بزرگترین نمایشنامه‌های شکسپیر : « هَملت »، « بازرگان ونیزی » ، « رومئو وژولیت » و « جولیوس سزار » را باید نام برد .

شکسپیر پول خوبی به چنگ آورد ، تقریباً ثروتی اندوخت . آنگاه لندن را ترك گفت و دوباره به استراتفورد ، زادگاه خود شتافت . سرانجام در گذشت و اورا در کلیسای دهکده به خاك سپردند . مردمان خواستند که جسد اورا به جایی شایسته‌تر و بزرگتر ، به کلیسایی مشهور در لندن ببرند. امّا کسی ، وشاید خود شکسپیر ، شعری گفته بود که آن را برسنگ گورش کنده بودند . مضمون آخرین بیت شعر این بود : . . . « ونفرین بر آن کس که استخوانهای مرا جا به جا کند» ؛ از این رو ، جسدش در همانجا ماند و کسی جرئت نکرد که آن را به جای دیگر برد .

۶۶

جیمز خدمتگار
یا
از هر نامی چه بر می‌آید؟

آیا معنی نام خانوادگی خود را می‌دانید؟
اگر نام خانوادگی شما
پزشکزاد یا
درزی پور یا
باغبانی یا
آهنگران یا
شمشیری است،
معنی آن این است که وقتی یکی از نیاکان شما

پزشک یا

خیّاط یا

باغبان یا

آهنگرو یا

شمشیرساز بوده است .

در اسکاتلند خاندانی به نام استوارت بود. معنی استوارت در زبان انگلیسی سر خدمتکار یا پیشکار است، واین خاندان از درجهٔ پیشکاری به فرمانروایی اسکاتلند رسید. ماری استوارت که الیزابت اورا گردن زد، ازین خاندان بود .

چون الیزابت ازدواج نکرده بود ، فرزندی نداشت که پس ازوی پادشاه گردد. وی آخرین کس از خاندان تودُر بود. از این رو انگلیسیان ناگزیر بودند که در جستجوی پادشاه تازه‌ای باشند وچشم به اسکاتلند دوختند .

درین زمان اسکاتلند کشوری جداگانه بود و مانند امروز بخشی ازانگلستان شمرده نمی‌شد. پسر ماری استوارت که جیمز استوارت[1] نام داشت پادشاه اسکاتلند بود، وچون باخاندان تودُر خویشی داشت، انگلیسیان اورا به انگلستان خواندند تا به پاشاهی بردارند . جیمز دعوت انگلیسیان را پذیرفت وبه نام جیمز اوّل پادشاه انگلستان گردید. ازین رو در تاریخ انگلستان از پادشاهی او وفرزندان وی به نام پادشاهی خاندان استوارت سخن می‌رود .

خاندان استوارت نزدیک به صد سال یعنی از ۱۶۰۰ تا ۱۷۰۰

۱– James Stuart

میلادی - جز قریب یازده سال که انگلستان را اصلاً پادشاهی نبود - فرمانروایی کردند.

بسا انگلیسیان بایست پشیمانی خورده باشد که چرا جیمز را به انگلستان خواندند و به پادشاهی برداشتند، زیرا خاندان استوارات به مردمان انگلیس کبر می‌ورزیدند و بزرگی و سروری می‌فروختند. رفتار آنها چنان بود که گفتی «برگزیدگان آفرینش» اند و انگلیسیان ناچار شدند که برای به دست آوردن حقوق خویش بجنگند.

مجلس[1] به هیأتی از مردان گفته می‌شد که مأمور وضع قانون برای مردم انگلیس بودند. امّا جیمز گفت که مجلس کاری را که او نخواهد، نمی‌تواند بکند؛ و اگر جانب احتیاط را فرو گذارد، قدرت و نفوذ او را برخواهد انداخت. جیمز می‌گفت که آنچه پادشاه می‌کند درست است و اصلاً از پادشاه خطا سر نمی‌زند و خداوند به پادشاهان حق داده است که آنچه می‌خواهند، با زیردستان خود بکنند. این حق را «عطیّهٔ خداداد» می‌نامیدند. مردم انگلیس طبعاً نمی‌خواستند که زیر بار چنین یاوه‌ای بروند. از زمان جان به این سوی، سخت پای‌بند حفظ حقوق خود بودند. پادشاهان تودُر اغلب کارهایی کرده بودند که دلخواه مردم انگلیس نبود. امّا آنان انگلیسی بودند. ولی پادشاهان استوارت اسکاتلندی بودند و انگلیسیان به چشم بیگانگان به آنان می‌نگریستند؛ و چیزی را که اگر از یکی از خودیها سر می‌زد تحمل می‌کردند، از بیگانگانی که به خاندان خویش راه داده بودند، برنمی‌تافتند. از این رو درگیر شدن جنگی میان مردم انگلیس و خاندان استوارت حتمی بود. امّا پیکار در

۱- Parliament (پارلمنت)

زمان پادشاه آینده روی داد نه در پادشاهی جیمز.

جیمز گوشت گاو را بسیار دوست می‌داشت، و به تکّه‌ای خاص از گوشت پشت مازهٔ گاو سخت علاقه‌مند بود و چنان در نظر او لذیذ بود که اندیشید که آن را به لقبی سرافراز سازد. پس آن را چنانکه گفتی بزرگزاده‌ای دلاور و سلحشور است «عالیجناب پشت مازه[1]» لقب کرد که امروز هم در زبان انگلیسی به همین نام خوانده می‌شود؛ اگرچه انگلیسی‌زبانان داستان این نامگذاری را فراموش کرده‌اند و حتّی پاره‌ای می‌گویند که این، افسانه‌ای بیش نیست و هرگز جیمز چنین کار ابلهانه‌ای نکرده است.

در دوران پادشاهی جیمز، کتاب مقدّس به انگلیسی ترجمه شد. شاید کتاب مقدّسی که امروز انگلیسی‌زبانان می‌خوانند و کتاب مقدّس جیمز نام دارد، همان ترجمه باشد.

در پادشاهی جیمز بیش از آنچه گفتیم در انگلستان چیزی رخ نداد. امّا در کشورهای دیگر حوادث بسیار روی داد، اگرچه پادشاه را با آنها کمتر سر و کاری بود. انگلیسیان در هندوستان ـ کشور برهماییان که کلمبوس می‌خواست از راه باختر بدان برسد ـ مهاجرنشینهایی پدید آوردند که اندک اندک افزونتر گردید تا آنجا که سرانجام هندوستان از آنِ انگلستان گشت. در امریکا نیز مهاجرنشینهای دیگری بنیاد افگندند که کم کم دامنهٔ آنها وسعت یافت و عاقبت بخشی از امریکا هم به انگلستان تعلّق گرفت.

یکی ازین مهاجرنشینها در جنوب و دیگری در شمال بود.

۱- Sir Loin

مهاجرنشین رالی در روانوك ، چنانکه پیشتر گفتم ازمیان رفت. امّا در ۱۶۰۷ میلادی کشتیی پر از بزرگزادگان انگلیسی درجستجوی ثروت و درپی به دست آوردن طلا به سوی آمریکا به راه افتاد . اینان درویرجینیا پیاده شدند و محلی راکه درآن جایگزین گشتند ، به نام پادشاه خود، جیمزتون[۱] نامیدند که معنی آن جیمز شهر است. امّا از طلا نشانی نیافتند، وچون به کار کردن خوی نگرفته بودند ، زیر بار هیچگونه کاری نرفتند. ولی راهنما و سرپرست آنان که ناخدا جان سمیت[۲] نام داشت، اختیار کارهارا به دست گرفت و گفت که هر کس کار نکند نباید نان بخورد، وبدین گونه آنان ناگزیر گشتند که تن به کار کردن بدهند .

درانگلستان، مردمان سیگار کشیدن را یاد گرفته بودند. مهاجران به کارِ کشت وفراهم آوردن توتون برای انگلیسیان پرداختند . از راه کشت توتون پول بسیار به چنگ آوردند وعاقبت برآنان ثابت گشت که توتون نوعی کان زراست .

امّا این بزرگزادگان مهاجر به کسانی نیازمند بودند که بتوانند کارهای سخت آنان را انجام دهند. ازین رو چند سال بعد برده فروشان سیاهانی از افریقا آوردند و به بردگی به آنها فروختند تاکارهای سخت ودشوارآنهارا انجام دهند . این، آغاز کار بردگی وبرده فروشی درامریکا بود و کم کم چنان بالا گرفت که درجنوب امریکا تقریباً همهٔ کارهارا سیاه‌پوستان انجام می‌دادند .

اندکی بعد ، دستهٔ دیگری ازمردمان ، انگلستان را به قصدامریکا ترك گفتند . اینان مانند اهالی جیمزتون در جستجوی ثروت نبودند .

۱– Jamestown ۲– Captain John Smith

درپی جایی بودند که بتوانند درآنجا به‌دلخواه خود به عبادت خداوند پردازند، زیرا درانگلستان مردمان درکارعبادت آنان مداخله‌می کردند، و می‌خواستند جایی‌پیدا کنند که کسی را به‌کارآنان‌کاری نباشد. بدین‌گونه این گروه ازمردمان درسال ۱۶۲۰میلادی با کشتیی به‌نام «می‌فلوِر»[۱] از انگلستان به‌راه افتادند و درجایی به نام پلیموت[۲] در ماساچوستز[۳] پیاده شدند ودر آنجا سکونت اختیار کردند. بیش ازنیم آنان درنخستین زمستان از سختی آب وهوای شمال‌جان سپردند و با اینهمه، ازآنان که جان بدربردند کسی نخواست که به انگلستان باز گردد. این‌مهاجرنشین، آغازآن بخش از کشورهای‌متحد امریکاست که نیو اینگلند[۴] «انگلستان نو» نام دارد. بعدها اگر تاریخ امریکا را خواندید، آگاهی بیشتر در بارهٔ این‌هردومهاجرنشین به‌دست خواهیدآورد. اکنون بایدببینیم که در انگلستان کارها و زمان چگونه پیش می‌رفت، زیرا پیشامدهای بسیار روی داده بود.



۱– Mayflower ۲– Plymouth ۳– Massachusetts

۴– New England

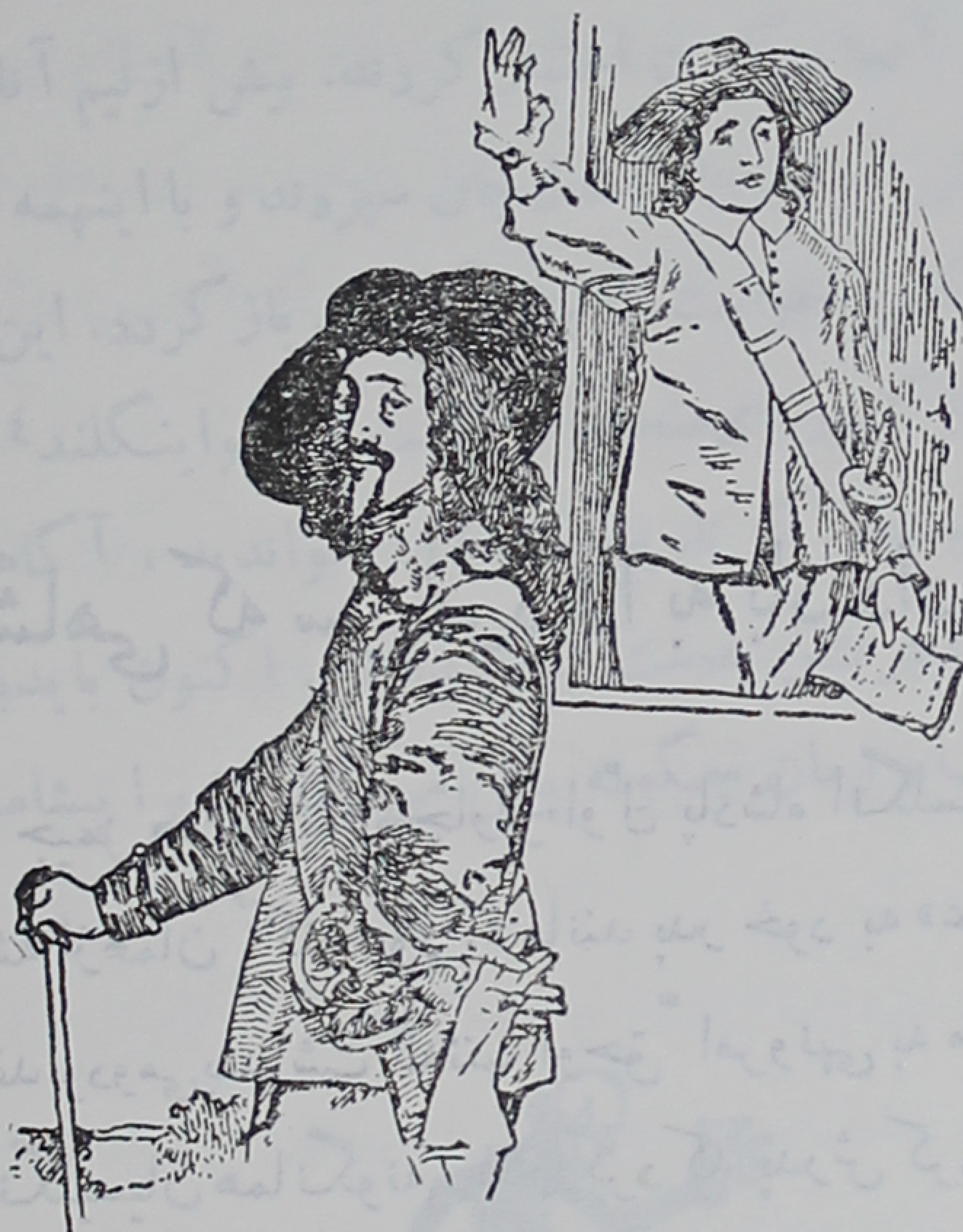
۶۷

شاهی که سرخود را به باد داد

پس از جیمز پسرش به‌نام چارلز اوّل پادشاه انگلستان گردید. امّا «این تراشه ازهمان کنده‌بود.» مانند پدر خود به «عطیّهٔ خداداد» پادشاهان معتقدبودومی‌پنداشت که‌تنها اوحقّ امرونهی به مردم انگلستان دارد، و با انگلیسیان همانگونه رفتار کرد که پدرش کرده بود؛ گفتی آنان را برای خدمت او وفراهم‌آوردن اسباب خوشی‌وی و فرمانبرداری ازوآفریده بودند. امّا این بار، مردم انگلیس او را مانند جان دستگیر وزندانی نساختند تاازوپیمان بگیرند، با اوبه جنگ برخاستند. پادشاه برای حفظ آنچه می‌پنداشت حقوق وی است، آمادهٔ جنگ گشت. وی سپاهی از بزرگزادگان و نجبا و کسانی که با او همداستان بودند، فراهم‌آورد. وضع لباس دولشکر باهم‌فرق داشت. کسان‌چارلز را موهای بلند و شکنج دار و کلاهی لبه‌پهن باپری بلندبود، و یقه‌ها وسرآستینهای

مغزی دار می زدند، حتّی شلوارهای سواری آنان نیز مغزی دار بود.

مجلس نیز سپاهیانی ازمردمی که خواستارحقوق خویش بودند، فراهم آورد. اینان را مویی کوتاه و کلاهی نوک بلند و جامه‌ای بسیارساده‌بود. بزرگزاده‌ای روستایی به‌نام آلیور کرامول[1] هنگی از سربازان تربیت کرد که‌جنگجویانی‌چنان کارآمدشدند که‌آنان‌رادلاوران‌خواندند.



چارلز اول و آلیور کرامول

لشکر پادشاه از مردانی بود که با باده گساری و نای‌ونوش آمادهٔ جنگ می گشتند. سپاهیان مجلس پیش از جنگ خداوند را عبادت می کردند و درحرکت سرود های جنگی یا مذهبی می‌خواندند.

سرانجام پس‌ازچندین‌جنگ لشگریان شاه شکست یافتند وچارلز دستگیر و زندانی گردید. سپس تنی‌چند از مجلسیان زمام کارها را به

۱- Oliver Cromwell

دست گرفتند ، واگرچه حقّ چنین کاری نداشتند ، چارلز را محاکمه کردند و به مرگ محکوم ساختند . وی را به گناهکاری و خیانت و مردم کشی و چیزهای هراس انگیز دیگر محکوم کردند . آنگاه او را از زندان بیرون آوردند و روبه‌روی کاخش درلندن درسال ۱۶۴۹ میلادی گردن زدند .

امروز ، مردمان این کار سپاهیان مجلس را شرم‌آور می شمارند و حتّی در آن روزها، کمی ازمردم انگلیس طرفدار چنین کاری بودند . بایست اورا به‌جای اینکه بکشند ، تبعید می کردند ، یا اورا ازپادشاهی می‌انداختند .

آنگاه، آلیور کرامول فرمانده سپاهیان مجلس، چندسالی فرمانروای انگلستان گردید . وی مردی خشن بود و رفتارهایی ناهنجار داشت، امّا درستکار و پای بند مذهب بود ، وهمچون پدری سختگیر و دقیق که بر خانوادهٔ خود حکومت کند ، بر انگلستان فرمانروایی کرد . هیچ کاریا سخن بی منطق ونادرست را تاب نمی‌آورد. وقتی به نقّاشی گفته بود که تصویر او را بسازد ، زیرا در آن روزگار ، عکّاس وجودنداشت. نقّاش زگیل درشتی راکه برچهرهٔ او بود ، نکشیده بود . کرامول خشم آلود اورا گفت «مرا همان گونه که هستم باز گیل و هرچیزدیگری که هست، بکش. » کرامول اگرچه خویشتن‌را سرپرست[1] می‌نامید ، در حقیقت پادشاهی بود، امّاکارهای سودمندی برای انگلستان انجام داد .

چون کرامول در گذشت ، پسرش فرمانروا گردید ، چنانکه گفتی پسر پادشاهی‌است، امّا اورا آن شایستگی نبود که جای پدر را بگیرد . نیّتش‌خوب بود، امّا دانایی وتوانایی پدرخویش را نداشت، وازهمین رو

۱- Protector

چند ماه بعد کناره گیری کرد. آلیور کرامول چنان سختگیر و دقیق بود که مردمان انگلیس سختیهای خود را در زمان فرمانروایی خاندان استوارت از یاد برده بودند. بدین سبب در ۱۶۶۰ انگلیسیان که خود را بی‌فرمانروا یافتند، پسر چارلز اوّل را که گردن زده بودند، به پادشاهی برداشتند، و بار دیگر یکی از خاندان استوارت پادشاه گردید. وی چارلز دوّم نامیده می‌شد. چارلز دوم را پادشاه خوشگذران نام نهاده بودند، از آن رو که به تنها چیزی که می‌اندیشید، خوردن و نوشیدن و سرگرمی و وقت گذرانی بود. چیزهای محترم و مقدّس را به ریشخند می‌گرفت. برای کینه توزی از کسانی که پدر او را کشته بودند و هنوز می‌زیستند، آنان را به ناگوارترین وضعی که بتوان به تصور آورد، به کشتن داد. کسانی را که پیشتر مرده بودند، و آلیور کرامول از آن جمله بود، از گور به در آورد، جسد آنان را به دار آویخت و سپس سرشان را از تن جدا کرد.

در پادشاهی او، طاعون، آن بیماری هولناک دوباره در لندن پدیدار گردید. برخی گفتند که خداوند را از رفتار پادشاه و کسان او، خاصّه نسبت به چیز های مقدّس خوش نیامده و بیماری را برای گوشمال آنان فرستاده است. سال بعد، در ۱۶۶۶ آتش سوزی بزرگی به پای گشت و هزارها خانه وصدها کلیسا درین پیشامد از میان رفت. امّا این آتش‌سوزی که آن را «آتش سوزی بزرگ» نامیده‌اند، بیماری و پلیدی را از میان برد، و درحقیقت رحمت خداوند بود. لندن شهری بود که خانه هایش از چوب ساخته شده بود- پس از آتش سوزی خانه‌ها را از نو از سنگ و آجر ساختند.

از پادشاهی دیگر از خاندان استوارت و بهتر بگویم از جفتی شاهانه

ویلیام و ماری - پس‌ازین برایتان سخن خواهم گفت ، زیرا در پادشاهی آنان ، آتش جنگ میان مردم و پادشاه فرو نشست . در ۱۶۸۸ میلادی مجلس قرار نامه‌ای به نام اعلامیّهٔ حقوق تنظیم کرد که ویلیام و ماری آن را امضا کردند . این اعلامیّه ، مجلس را فرمانروای مردم ساخت واز آن روز باز فرمانفروای واقعی بر مردم انگلیس، مجلس آن است نه پادشاه آن. گمان می کنم این اندازه آگاهی دربارهٔ خاندان استوارت، تا چندی شما را بس باشد .

۶۸

کلاه قرمز و پاشنه های قرمز

آخرین لویی که ازو برای شما سخن گفتیم، لویی مقدّس یا پاك بود که به آخرین جنگ صلیبی رفت.

دو لویی دیگر که اکنون می‌خواهم دربارهٔ آنها گفتگو کنم، به هیچ روی مقدّس یعنی پاك نبودند. اینان لویی سیزدهم و لویی چهاردهم بودند که در قرن هفدهم که خاندان استوارت بر انگلستان حکومت می کرد، بر کشور فرانسه فرمانروایی داشتند.

لویی سیزدهم فقط به نامْ پادشاه بود. مرد دیگری به او دستور می‌داد که چه باید بکند و او همان کار را می کرد. نکته اینجاست که این مرد از روحانیان بزرگ کلیسا[1] بود که شبکلاهی قرمز به سر می گذارند و قبایی قرمز در بر می کنند. نام وی ریشلیو[2] بود.

۱- Cardinal (کاردینال) ۲- Richelieu

اکنون شاید دیگر از گفتگو دربارهٔ جنگ سیر گشته و به تنگ آمده باشید. امّا در دوران پادشاهی لویی سیزدهم جنگ دراز دیگری به پای گشت که مدت سی سال به طول انجامید و باید دربارهٔ آن سخنی بگوییم. این جنگ به نام «جنگهای سی ساله» معروف است. با بیشتر جنگها فرق داشت، جنگ میان کشوری با کشور دیگر نبود، نبرد میان پروتستانها و کاتولیکها بود.

ریشلیو البتّه کاتولیك و فرمانروای حقیقی فرانسه بود که خود کشوری کاتولیك مذهب بود. با اینهمه از پروتستانها جانبداری می کرد، زیرا پروتستانها با کشوری کاتولیك مذهب یعنی اطریش در نبرد بودند، و وی می‌خواست که اطریش راسر کوب سازد. بسیاری از کشورهای اروپا دراین جنگ شرکت داشتند، امّا میدان جنگ کشور آلمان بود وجنگ بیشتر در آنجا به وقوع پیوست. حتّی سوئد که کشوری درشمال اروپاست و تا کنون‌دربارهٔ اوسخنی به گوشتان نخورده‌است، درجنگ شرکت‌جست. پادشاه سوئد دراین زمان گوستاو آدُلف نام داشت. وی را، چون پادشاه کشوری بسیار سردونیز جنگجویی دلاور بود، پادشاه سرزمین‌برف و شیر شمال می‌خواندند.

این پادشاه را مخصوصاً از آن نام می‌برم که از همهٔ پادشاهان و فرمانروایان این دورهٔ اروپا، ممتازترین کس بود. شك نیست که بیشتر فرمانراویان دیگر تنهادر اندیشهٔ خویشتن بودند ودرراه رسیدن به مقصود خویش، دروغ می گفتند و مردم فریبی و دزدی و حتّی خونریزی می کردند. اما گوستاو آدلف برای آنچه حقّ و درست می پنداشت، می‌جنگید. وی پروتستان بود، از همین رو به‌آلمان آمد و به طرفداری از پروتستانها پیکار کرد. وی سرداری بزرگ بود و لشکریانش در

جنگ پیروز آمدند. امّا بدبختانه خود وی در جنگ کشته شد. پروتستانها در جنگهای سی ساله پیش بردند و سرانجام عهدنامهٔ صلح مشهوری به‌نام عهدنامهٔ وستفالی[1] بسته شد. بنا براین عهدنامه، پذیرفتند که هر کشوری مذهب و کیش فرمانروا و پادشاه خودرا داشته باشد.

در دوران جنگهای سی ساله، طاعون، آن بیماری کشندهٔ واگیردار که بیشتر از آن سخن رفت، در آلمان شیوع یافت. مردمان شهر کی به نام اُبرامر گائو[2] به دعا ازخدا خواستار شدند که بلا را ازسر آنها بگردانند. نذر کردند که اگر از بلا برهند، هر ده سال یکبار نمایشی مذهبی از زندگانی عیسای مسیح برپا کنند. از بلا رَستند و بدین سبب، ازآن روز باز جز چندبار، پیوسته تعزیه‌ای را که «مصیبت عیسای مسیح[3]» نام دارد، به پای داشته‌اند. چون این محلّ تنها جایی درجهان است که تا کنون «زندگانی عیسای مسیح» را در آن نمایش می‌دهند، صدها عیسوی ازهمه کشورهای مسیحی کره به‌تماشای آن، بدین دهکدهٔ ازراه دور افتاده می‌شتابند. تعزیه در روز های یکشنبهٔ تابستان دهمین سال گرفته می‌شود و درسراسر روز همچنان برپاست. نزدیك به هفتصد تن یعنی نیمی از همهٔ جمعیّت دهکده در تعزیه شرکت می کنند. برگزیده شدن برای بازی در نقش یکی از پاکان دین، افتخاری بزرگ به شمار می‌آید؛ و بالاترین سرافرازی دنیایی ازآن کسی است که نقش عیسای مسیح را اجرا کند و بدنامی آن‌است که کسی را اصلاً به بازی نگیرند.

کسی که پس ازلویی سیزدهم و ریشلیو به پادشاهی فرانسه رسید، لویی چهاردهم نام داشت. در انگلستان مردمان بدین کامروا گشتند که‌از طریق مجلس، خود برخویشتن فرمانروایی کنند. امّا در فرانسه، لویی

۱- WestPhalia ۲- Oberammergau ۳- Passion Play

چهاردهم به‌هیچ کس اجازهٔ فرمانروایی نداد. می گفت « دولت، خود من هستم» و کسی‌را حقّ چون وچرا دراداره‌ٔ کشور نبود. این، همان« عطّیه خداداد»پادشاهان استوارت بود که مردم انگلیس آن را ازمیان برده بودند.

لویی بیش از هفتاد سال حکومت کرد، و در تاریخ، این دراز ترین مدّتی است که تا کنون کسی فرمانروایی کرده است.

لویی چهاردهم راپادشاه بزرگ می‌خواندند. هرکاری که‌وی می کرد برای خودنمایی بود. همواره می‌خرامید و خود فروشی می کرد، گفتی نه آدمیی معمولی بلکه بازیگر اوّل نمایشی است. شکم بند می‌بست و کلاه گیس بزرگ گَرد زده‌ای به سر می گذاشت و کفشهای پاشنه قرمز و بلند می‌پوشید تاخودرا بلند بالاتر نماید. گمان دارم به همین سبب باشد که برخی از بانوان کفشهای پاشنه بلند به نام پاشنه فرانسوی می‌پوشند. عصایی بلند به دست می گرفت، دست ها را به کمر می‌زد، پنجه های پا را به‌بیرون می گرداند وبالاوپایین می خرامید ومی‌پنداشت که این کارها او را در نظر مردمان باشکوه و بزرگ و باوقار می‌سازد.

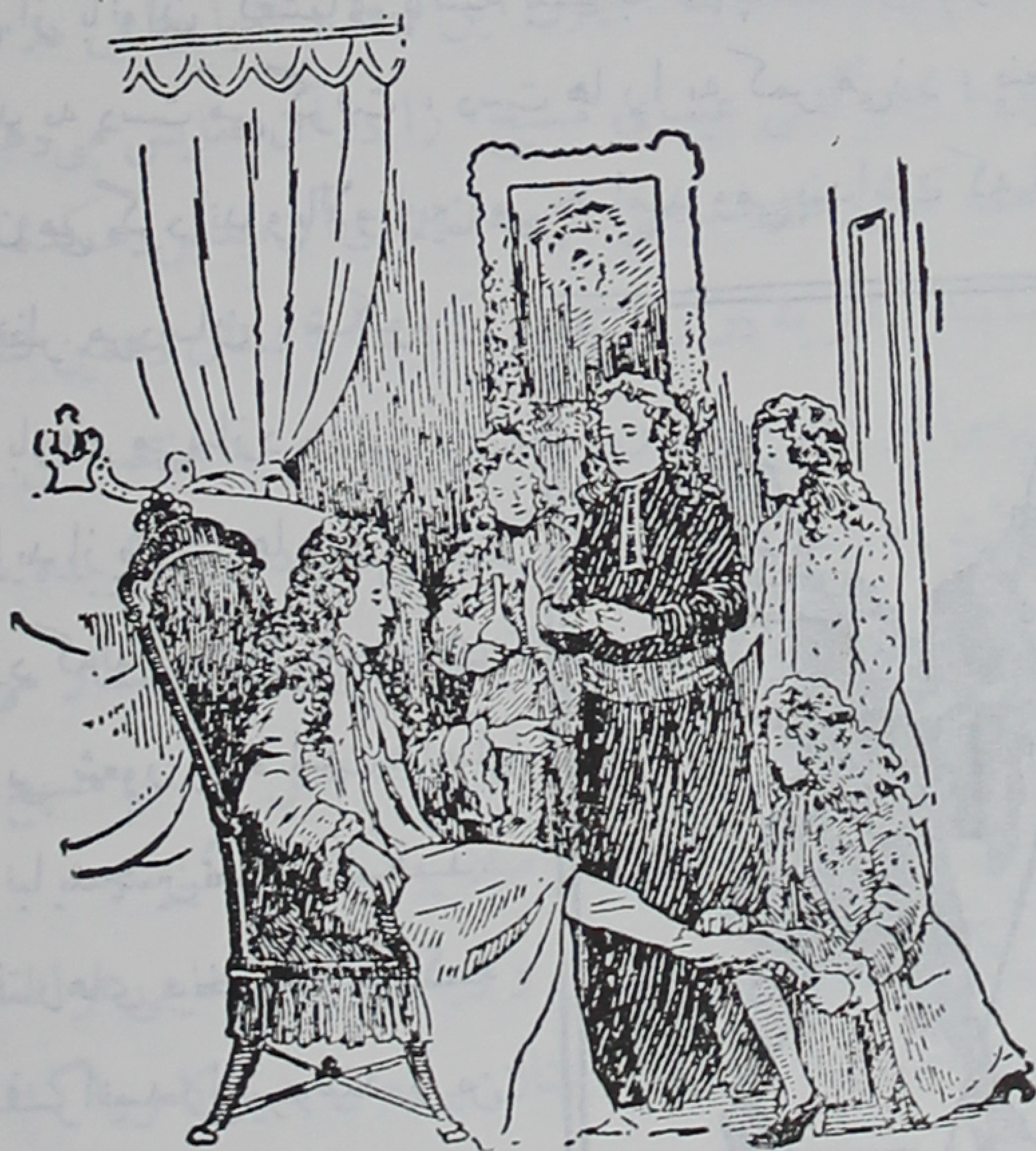
شاید ازین چیزها، ازخیال شما بگذرد که‌لویی چهاردهم مردی احمق و بی شعور بوده است، امّا هیچگاه نباید چنین تصّوری بکنید. باهمه رفتارهای بیخردانه‌ای که داشت، فرانسه را نیرومند ترین کشور اروپا ساخت. همواره با کشورهای دیگر می جنگید تا بر



لویی چهاردهم

خاک فرانسه و قلمرو پادشاهی خویش بیفزاید، امّا من پیش از این دربارهٔ بسیاری از جنگها سخن گفته ام و دیگر نمی‌خواهم از جنگهایی که او کرد گفتگو کنم، چه اگر بگویم ، شاید آن را نخوانید. اینچنین، دوران، دورانِ فرمانروایی وسروری فرانسه بر دیگر کشور ها بود، همچنانکه وقتی اسپانی و انگلیس این مقام را داشتند.

لویی ، کاخی باشکوه در ورسای[1] ساخت که دارای تالارهایی از مرمر، نقّاشیهای زیبا وآیینه‌های بزرگ بسیار بود که هنگام قدم زدن خود را در آنها تماشا می کرد. گردا گرد کاخ باغی بافواره‌های شگفت بود. آب این فوّاره ها از راهی دور آورده می‌شد و چند دقیقه آبفشانی فوّاره ها به‌بهای هزاران تومان تمام می گشت. امروزهم بسیاری برای



لویی چهاردهم خودرا برای رفتن به بسترخواب آماده می‌سازد.

۱- Versailles

تماشای تالارهای باشکوه و آبفشانی فوّاره‌ها به ورسای می‌روند .

لویی ، گذشته ازین چیزهای زیبا که در پیرامون خویش فراهم آورد، همهٔ مردان و زنان دانشمند و کارآمدِ زمان را نیز گرد خودجمع کرد . همهٔ نویسندگان ، گویندگان، سخنوران، نقّاشان، بازیگران چیره دست و استاد ، وزیبا رویان را گردخویش خواند تا باوی یانزدیك او به‌سر برند. اینان درباریان او بودند .

این درباریان گُل سرسبدجامعه بودند ودیگران را به‌چشم‌حقارت می‌نگریستند . کسانی که به خدمت دربار در می‌آمدند ، طبقهٔ ممتاز به قلم می‌رفتند . امّا مردم بینوای فرانسه ،آنان که در دربار وی نبودند، تنها کسانی بودند که می‌بایست مخارج لویی ودربار وی‌را بدهند.اینان بودند که بایست هزینهٔ مهمانیها ، مجالس رقص ، جشنها و پیشکشهایی را که وی به دوستانش می‌داد ، بپردازند . به زودی خواهیم دید که چه پیشامدی روی داد .

از قدیم گفته‌اند : « چون از ستم کارد به استخوان رسد و کار به جان افتد، بردبارترین مردمان هم به مقاومت برمی‌خیزند . »



۶۹

مردی که در سایهٔ پشتکار خویش به نام رسید

امریکاییان جُرج واشنگتن را «پدر کشور خویش» لقب داده‌اند. امّا پیش از آنکه واشنگتن پا به جهان گذارد، مردی دیگر را نیز به همین لقب می‌خواندند، و وی امریکایی نبود.

درخاوراروپا وشمال ایران کشوربزرگی است که روسیّه نام‌دارد. پیش‌ازسال ۱۷۰۰ میلادی نامی‌وسخنی‌ازروسیّه نبود، زیرا اگرچه کشوری پهناور بود، مردمانش نیمه متمدّن بودند. اینان سفید پوست و شاخه‌ای ازخاندان بزرگ‌آریایی به نام اسلاو بودند. چون در همسایگی و دیوار به‌دیوار زرد پوستان چین می زیستند، از بسیاری جهات، بیشتر بدانها مانده شده بودند. چنگیزخان ومغولان زرد پوست، روسیّه را در قرن سیزدهم میلادی گشوده بودند وبرآن فرمانروایی می کردند. بدین گونه، روسیان اگرچه مسیحی، بودند، به مردمان خاور، مانده‌تر ازاروپاییان

بودند. مردان ریشهای بلند می گذاشتند وقبای دراز به‌تن می کردند. زنان، چون زنان ترك روی‌بند می‌زدند. مردمان مانند چینیان باچتکه شمارش‌می کردند. باری، درست‌پیش‌ازسال ۱۷۰۰ میلادی شاهزاده‌ای‌به‌نام پتر[1] درروسیّه پا به‌جهان گذارد. در کودکی ازآب بسیار می‌ترسید. امّا چنان از شاهزاده بودن وترس خویش شرمنده شد که خودرا مجبور ساخت که با آب خو بگیرد. اگرچه همواره بیم مرگ داشت، درآب می‌رفت وباآن بازی‌می کرد و کشتی برآب می‌انداخت. سرانجام نه‌تنها برترس بسیارخویش چیره گشت، بلکه به‌آب و کشتی بیش‌ازهرسر گرمی دیگر دلبسته گردید.

پتر چون بالیده شد، بزرگترین علاقه‌اش آن بود که کشور خود رادر اروپا نامبردار سازد. روسیّه بزرگ‌بود، امّا آوازه وشهرتی نداشت. مردمش نیزمی‌بایست متمدّن گردند. ولی‌پیش‌ازآنکه افراد کشورخویش را که بیشترین بینوا ونادان بودند، دانش‌بیاموزد وتربیت کند، ناگزیر بود که نخست خود دانش فراگیرد. چون در روسیّه کسی نبود که‌آنچه او می‌خواست بدوی‌بیاموزد، به‌لباس‌کارگری‌عادی درآمدو ناشناس‌به کشور کوچك هلندرفت. آنجا دریك‌کارخانهٔ کشتی سازی‌کاری به‌دست‌آورد و چند ماه‌کار کرد، درحالی که خود غذای خویش را می‌پخت و جامه‌های خود را وصله می‌زد. درهمین حال همهٔ فنون کشتی سازی را آموخت و بسیارچیزهای دیگرهمچون آهنگری وپینه دوزی وحتّی دندان کشیدن را نیز یاد گرفت.

سپس رهسپارانگلستان گردید وهر کجامی‌رفت، آنچه‌می توانست

۱- Peter

می‌آموخت . سرانجام با سرمایهٔ دانشی که اندوخته بود به کشور خویش باز گشت و دست به‌کار سروسامان دادن به روسیّه گردید. بیش از هرچیز پتر می‌خواست که روسیّه مانند دیگر کشورها دارای کشتیهای جنگی گردد. امّا برای داشتن کشتیهای جنگی ، نخست می‌بایست به دریای آزاد دست داشته باشد و روسیّه را تقریباً خاکی در کرانهٔ آبهای آزاد نبود . پتر بر آن شد که خاکی را در کرانهٔ دریا ازچنگ کشور همسایهٔ خود سوئد بیرون کند .

پادشاه کشور سوئد درین زمان ، شارل دوازدهم بود . شارل دوازدهم جوانی بیش نبود و پتر پنداشت که شکست دادن این جوان و به‌دست‌آوردن خاکی بر کرانهٔ دریا ، کاری آسان است . امّا شارل پسر کی عادی نبود . پسر کی بود خارق‌العاده ، بی‌اندازه زرنگ و باهوش ، و برتر از همهٔ اینها دارای تربیتی بسیار عالی . چندین زبان می‌دانست . هنوز چهارساله بود که اسب سواری و شکار و جنگاوری آموخته بود . گذشته ازهمهٔ اینها نه ازسختی و رنج تن می‌زد، نه از خطر. به‌راستی چنان بیباک و دلیر بود که او را دیوانهٔ شمال می‌نامیدند. اینچنین ، لشکر پتر نخستین بار از شارل شکست خورد. ولی پتر شکست را آسان گرفت و آن‌را فقط درسی شمرد که شارل برای پیروزی به سپاهیان او داده است . حقیقتاً هم ، نخست ، کامیابی شارل درجنگ با پتر و دیگر کسانی که اورا تهدید می کردند ، چنان بود که کشورهای اروپا وی‌را اسکندری دانستند که دوباره زنده‌شده‌است و ترسیدند که همهٔ آنهارا به‌تصرف آورد. امّا سرانجام پتر پیروز گردید وخاک کرانهٔ دریا را به‌چنگ آورد . آنگاه کشتیهایی را که سالها برای داشتن آنها کار کرده و نقشه کشیده بود ، ساخت .

پایتخت روسیّه مسکو بود. مسکو شهری زیبا، امّا نزدیك به مرکز آن کشور وازدریا دور بود. چنین پایتختی اصلاً به‌درد پتر نمی‌خورد. وی پایتختی زیبا امّا برلب آب می‌خواست تا بتواند کشتیهای محبوب خودرا همواره نزدخویش داشته باشد. پس جایی را برگزید که نه‌تنها بر کرانهٔ آب که خود بیشترآب بود، زیرا اصلاً مرداب بود. آنگاه نزدیك به سیصد هزارتن ازمردمان را به پُرکردن مرداب گماشت وبرروی آن شهری زیبا برآورد. این شهررا به افتخارپطرس پاك حواری که نام خودراازنام وی گرفته بود، سن‌پترزبورگ[1] خواند. نام سن‌پترزبورگ پس‌ازچندی به پتروگراد ومدتی بعد به لنینگراد تغییریافت. با اینهمه هوای آن‌چنان سرد بود که دوباره مردمان ازآنجا به‌مسکو باز گشتند. سپس به اصلاح قانونها، بنیادافگندن مدرسه‌ها، ساختن کارخانه‌ها وبیمارستانها پرداخت ومردمان را ریاضی وحساب آموخت، چنانکه دیگرمی‌توانستند بی‌مدد چتکه حساب کنند. سرووضع مردم را دگرگون ساخت. آنان‌را وادار کرد که‌مانند دیگراروپاییان لباس بپوشند. مردان را واداشت‌تاریشهای بلند خودرا که درنظراو روستایی‌وار می‌نمود، کوتاه کنند. مردان ریش نداشتن‌را زشت‌وناروا می‌شمردند، چنانکه برخی ریشهای بریده‌رانگه‌داشتند که درتابوت خویش گذاردند تا درروز رستاخیز درپیشگاه‌خداوند شرمسارنباشند. همه گونه چیزهایی‌را که دراروپا یافته‌می‌شد وددرروسیّه ناشناخته بود، به کشور خویش‌آورد وبه‌راستی مردم روسیّه را به‌پایهٔ یك ملّت بزرگ اروپایی رسانید. ازین‌روست که اورا پتربزرگ وپدر کشور خویش خوانده‌اند.

۱– St. Petersbourg

پتر عاشق دخترک روستایی بینوا و یتیمی به نام کاترین گردید و اورا به زنی گرفت. وی تربیتی نیافته بود ، امّا بسیار دلربا و مهربان و زیرک وتیزهوش بود وزندگی برهردو آنها گوارا گردید.روسیان ازاین که شهبانوی آنان شاهزاده نیست وازخانواده‌ای فرودست است، خوشدل نبودند. امّا پتر تاج برسر او گذاشت وپس از مرگ پتر ، وی فرمانروای روسیّه گردید .

۷۰

شاهزاده‌ای که گریخت

اگر پیش از واژهٔ روس یك پ بگذارید، پروس می‌شود. پروس نام سرزمین کوچکی در اروپاست که بعدها، بخشی از کشور آلمان گردید. روسیّه پهناور بود و پتر آن‌را بزرگ و نامدار ساخت. پروس کوچك بود و شاهی دیگر آن‌را نامبردار گردانید. این پادشاه فردریك نام‌داشت. او نیز درسدهٔ هیجدهم میلادی می‌زیست، امّا اندکی پس‌از پتر، و او را هم مانند پتر «بزرگ» لقب داده‌اند ـ فردریك بزرگ.

پدر فردریك که دوّمین پادشاه پروس بود، علاقه‌ای به گردآوردن بالابلندان داشت ـ همانگونه که شما شاید به‌جمع‌آوری تمبر پست علاقه‌مند باشید. چون می‌شنید که درجایی مردی بلندقدّ هست، از هر کجا که‌بود و به‌هر بهایی که برای او تمام می‌شد، وی‌را می‌خرید یا مزدور می‌گرفت. از گردآوری این قدّ بلندان گروه سربازانی مشهور پدید آورد که مایهٔ

افتخار خاص او بود.

فردریك پادشاهی پیر ووسواسی وتندخو وترشروبود. با فرزندان خویش، مخصوصاً با پسرش فردریك که اورا فریتس[1] می‌نامید، سخت به‌خشونت رفتارمی کرد. فریتس راموهای شکنج‌دار بود وموسیقی وشعر وجامه‌های آراسته و مجلّل را دوست می‌داشت. پدرش می‌پنداشت که وی به اخلاق دختران بار خواهد آمد. این، اورا خوش نیامد، زیرا می‌خواست که پسرش سرباز و جنگاور گردد. هنگامی که براو خشم می گرفت، بشقاب به سوی وی پرتاب می کرد. گاه روزها او را در اطاقی نگاه می‌داشت، و در به روی اومی‌بست، و فقط نان وآب به‌وی می‌داد و اورا چوب می‌زد. فریتس نتوانست تاب بیاورد وعاقبت گریخت. وی را گرفتند و باز گرداندند. پدرش چنان از نافرمانی ورفتارناهنجار وی خشمگین گشت که خواست درزمان فرمان دهد تااورابکشند ـ ولی درآخرین دم ازاین کار منصرف گشت.

عجیب این‌است که: فریتس‌چون‌بزرگ‌شد و به‌نام‌فردریك گردید، درست همان‌شد که پدرش می‌خواست، یعنی‌سربازوجنگجویی بزرگ از کاردرآمد.همچنان‌شعررا دوست می‌داشت وحتّی گاه می کوشید که خود شعربگوید. سخت دلبستهٔ موسیقی بود وفلوت را بسیارخوب‌می‌زد. امّا بیش ازهر چیز دیگر، می‌خواست که کشورش را در اروپا نامبردار و مهمّ سازد، زیرا پیش‌از وی اهمیّت چندانی نداشت وهیچ کس را توجّهی بدان نبود.

درین زمان، کشور اطریش همسایهٔ پروس بود. براطریش زنی فرمانروایی می کرد ونام او ماری تِرِز[2] بود.درهمان‌هنگام که‌فردریك

۱- Fritz ۲- Maria Theresa (تلفظ فرانسوی‌آن درمتن‌آورده شد.)

پادشاه پروس شده بود ، ماری‌ترز نیز فرمانروای اطریش گردیده بود . برخی‌مردمان می‌اندیشیدند که زنی شایستهٔ فرمانروایی بر کشوری‌نیست. پدر فردریك قول داده بود که‌کاری به‌کار ماری ترز نداشته باشد ـ عهد کرده بود که با زنی جنگ نکند ـ امّا چون فردریك پادشاه گردید ، خواست که بخشی ازاطریش‌را به‌خاك خود بیفزاید ، وآن بخش را به‌کشور خود افزود . هیچ بدان که هماورد اوزنی است ، و شایستگی یا ناشایستگی این‌کار، ننگریست. ناگزیر جنگی به‌پای گشت ، بی‌درنگ هر کشوری در اروپا به‌حال‌جنگ برضدّ فردریك ویا به‌یاری وی درآمد. امّافردریك نه‌همان به گرفتن آنچه درپی آن بودکامروا گشت ، که در نگاه داشتن آن نیزکامیاب گردید .

ماری‌ترز بدین‌کار راضی نبود و می‌خواست که آنچه را به ناروا ازو گرفته بودند ، دوباره به دست آورد . پس ، در نهان و به‌آرامی در پی آماده ساختن خود برای جنگی دیگر با فردریك برآمد و کشورهای دیگر را به یاری خود همداستان ساخت. امّا فردریك از قضیّه‌آگاهی یافت و ناگهان دوباره براو حمله برد ، و این بارجنگ هفت سال تمام مدّت گرفت . فردریك همچنان جنگ را دنبال کرد تا عاقبت اطریش را شکستی سخت داد وبه‌مراد خود رسید ، یعنی کشور کوچك خود، پروس را نیرومندترین کشور اروپا گردانید . آن بخش از خاك اطریش را که نخست گرفته بود ، همچنان نگاه داشت و دیگر پس نداد . ماری ترز شهبانویی بزرگ بود، واگر فردریك پادشاهی عادی بود ، بر او پیروز می‌آمد . امّا هماورد او فرمانروایی بسیار نیرومند بود. فردریك یکی از زیرکترین سرداران جهان بود و ماری‌ترز ازپس او برنمی‌آمد .

شگفت است اگر بگوییم که تنها اروپا میدان جنگهای هفت ـ ساله نبود و امریکا نیز صحنهٔ این پیکارها گردید. انگلستان از فردریک جانبداری می کرد. ازین رو مهاجران انگلیسی در امریکا به طرفداری از فردریک با مهاجران فرانسوی که برضدّ او بودند، نبرد کردند؛ و چون فردریک دراروپا پیروز گردید، انگلیسیان نیز در امریکا برفرانسویانی که درین سرزمین بودند، چیره گردیدند. همهٔ اینها را از آن گفتم که بدانید چرا امروز امریکاییان به جای اینکه به فرانسه گفتگو کنند، به انگلیسی سخن می گویند. اگر فردریک شکست خورده بود، فرانسه پیروز می آمد، وشاید امروز زبان امریکاییان به‌جای اینکه انگلیسی باشد، فرانسه بود.

فردریک، مانند برخی از پادشاهانی که داستان آنها را پیشتر برایتان گفتم، برای چیره‌شدن بردیگر کشورها، از دروغ وفریب و نیرنگ ـ اگر ناگزیر می‌شد ـ پروایی نداشت. برای رسیدن به‌مقصود، راه‌درست وراه‌نادرست در نظر او تفاوتی نمی کرد. امّا رفتار او با رعایای خودش چنان بود که گفتی فرزندان وی‌اند وهرچه از دستش برآمد برای آنان کرد. همچون ماده‌شیری که برای بچه‌های خود بجنگند، برای هم‌میهنان خویش با همهٔ جهان درافتاد.

پهلوی کاخ فردریک آسیابی بود از آنِ آسیابان بیچاره‌ای. چون آسیابی نزدیک کاخ، خوش‌نما نبود، پادشاه خواست که آن‌را ازو بخرد ودرهم بکوبد. امّا آسیابان آن را نفروخت، وبا آنکه فردریک بزرگ پولی هنگفت بدو پیشنهاد کرد، وی زیر بار نرفت. بسیاری از پادشاهان اگر به‌جای فردریک بودند آسیا را می گرفتند وآسیابان را به‌زندان می افگندند

یا خود می کشتند . امّا فردریك هیچ‌یك ازین کارها را نکرد ، زیرا می‌اندیشید که کمترین زیردست اونیز حقوقی دارد و اگر نخواهد چیز خودرا بفروشد ، نباید اورا بدان وادار کرد . ازهمین‌رو دست‌ازآسیابان بازداشت ، وآن آسیا امروزهم، همان گونه که پیشتربود، چسبیده به‌کاخ پادشاه برجای است .

عجب این‌است که فردریك با آنکه آلمانی بود ، اززبان آلمانی بدش می‌آمد . آلمانی را زبان مردم تربیت نیافته می‌دانست . خوداو به فرانسه سخن می گفت و چیز می‌نوشت، وفقط هنگامی که سروکارش با خدمتگاران یا کسانی که‌فرانسه‌نمی‌دانستند، می‌افتاد ، به‌آلمانی گفتگو می کرد .



۷۱

امریکا سر از بند فرمان شاه رها ساخت

هیچ می‌دانید که وقتی امریکاییان پادشاهی داشتند ؟

نام وی جرج بود .

امّا نه جرج واشنگتن[1] ، وی پادشاه نبود .

این ، جرج دیگری بود .

لابد خاندان استوارت - جیمز و چارلز و کسان دیگری را که از این خانواده مدّت صد سال از ۱۶۰۰ تا ۱۷۰۰ میلادی بر انگلستان پادشاهی کردند ، به‌یاد دارید . در سال ۱۷۰۰ میلادی پادشاهی از خاندان استوارت بیرون رفت - از استوارت تنها کودکانی به‌جای نماندند .

چون انگلستان ناگزیر بود که پادشاهی داشته باشد ، از یکی از بستگان دور خاندان شاهی که در یکی از شهرهای آلمان بود، درخواستند

۱- George Washington

که بر انگلستان فرمانروایی کند. آری، کسی از آلمان بر انگلستان فرمانروایی کند. نام وی جرج بود و انگلیسیان اورا جرج اوّل نامیدند. جرج حتّی انگلیسی نمی‌دانست. وی آلمانی بود و کشور خودرا بیش از انگلستان دوست می‌داشت، امّا پذیرفت که به انگلستان بیاید و بر آن حکومت کند، وچنین کرد. می‌توانید تصوّر کنید که وی چگونه شاهی بوده‌است. پس ازو پسرش جرج دوّم پادشاه گردید، اگرچه او نیز بیش از آنکه انگلیسی باشد، آلمانی بود. امّا نوادهٔ او جرج سوّم چون به تخت نشست، انگلیسی‌زاده وانگلیسی بارآمده ـ بود. در پادشاهی این نواده، یعنی‌همین جرج سوّم بود که کشورهای متّحد امریکا پدیدآمد.

دگرگون شدن حالت کسی را از آنچه هست، انقلاب حال می گوییم. این‌نام برای‌آن معنی اندك، بزرگ است. دگرگون شدن وضع کشوری را نیز انقلاب می نامیم، و این نامی بزرگ برای معنیی بزرگ است.

کشورهای متحد امریکا درآغاز جز دو مهاجر نشین جیمزتون و وپلیموت[1] نبود. اندك‌اندك بزرگ وبزرگترشد تا مهاجرنشینهای‌فراوان درطول کرانهٔ اقیانوس اطلس پدید آمد. بسیاری از مردمانی که دراین نواحی جایگزین گشتند، انگلیسی بودند و پادشاه انگلستان بر آنان فرمانروایی‌می کرد. پادشاه ازهمهٔ اینان خواست که برای اوپول بفرستند، یعنی مالیات بدهند. البتّه پولی که‌ازراه مالیات گرد می‌آمد، برای آن نبود که‌پادشاه در کیسهٔ خود بریزد و به دلخواه خرج کند. برای‌آن‌بود که درراه مصالح مردمی که مالیات داده بودند، صرف گردد وبمثَل درساختن

۱- Plymouth

مدرسه‌ها و کشیدن جادّه‌ها و بنیاد افگندن شهربانی و کارهایی ازین گونه که به حال جامعه سودمند است ، به‌کار رود .

ازین‌رو، مردمان کرانهٔ شرقی اقیانوس که‌به پادشاه‌در آن‌سوی دریا مالیات می‌دادند، اندیشیدند که‌باید در این که‌آن پول‌چگونه خرج شود و برای چه چیز خرج شود، رأی ونظر داشته باشند. امّا رایی نداشتند و فکر کردند که‌نباید درچنین‌صورت، به‌پادشاه‌در آن‌سوی دریامالیات بدهند.

یکی ازرهبران جامعهٔ امریکا درین‌زمان مردی بود به نام‌بنیامین[1] فرانکلن . وی پسر شمع سازی بود - امّا همین پسرك بینوا که وقتی با گردهٔ نانی به زیر بغل درخیابانهای فیلادلفیا پرسه می‌زد ، به والاترین مقام کشوری رسید. حروفچینی و فنّ چاپ را آموخت ویکی از نخستین و بهترین روزنامه هارا در کشورهای متّحد امریکابنیاد افگند. متفکّری بزرگ بود و چراغی و کوره‌ای اختراع کرده است ، و درجریان‌طوفانی بادبادکی‌به هوافرستاد وموفّق شد که از برقی که در ابرهاجستن می کند از راه سیم روپوش دار بادبادك ، الکتریسته به دست آورد . وی یکی‌از خردمندان باختر زمین بود .

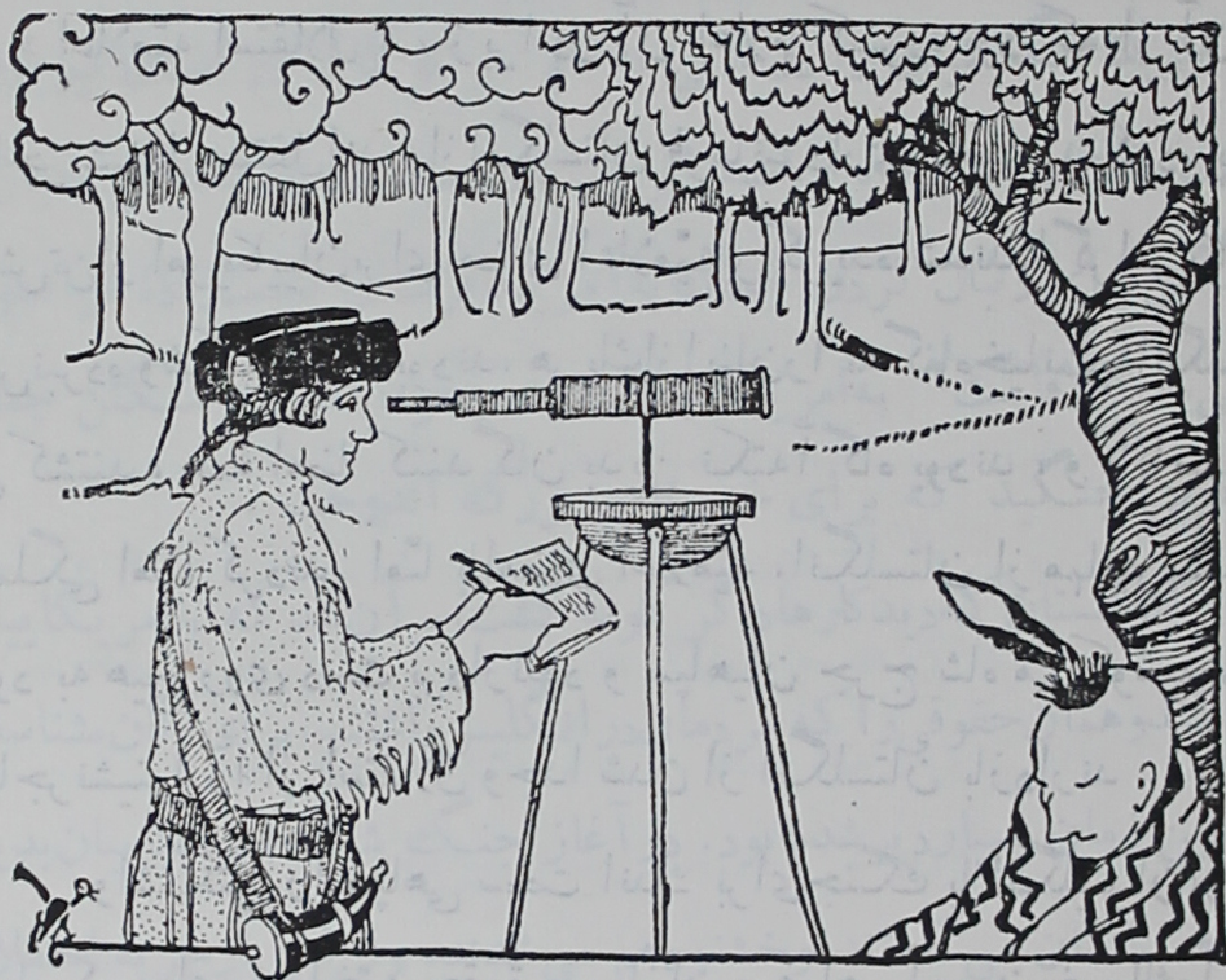
فرانکلن را به انگلستان فرستادند تا رأی شاه را در بارهٔ مالیات مهاجران تغییردهدیادرین‌باب با وی قراری بگذارد. امّاجرج سرسخت بود و فرانکلن نتوانست شاه را از تصمیم خود بازدارد .

بدین گونه، مردمانی که درامریکابودند،چون دیدند که از گفتگو سودی نمی‌برند ، به جنگ برخاستند . آنگاه درجستجوی مردی‌شایسته و کارآمد برای فرماندهی سپاه برآمدند . چنین فرماندهی می‌بایست بزرگوار ودلاور باشد ؛ کشور خودرا دوست داشته باشد ؛ مردی‌هوشمند

۱- Benjamin Franklin

وجنگجویی کارآمد باشد . به جستجوی مردی ازین گونه برخاستند و یکی یافتند . مردی که یافتند، بزرگوار و دلیر بود ، زیرا در کودکی برای اینکه تبرک نوی را که بدو داده بودند، بیازماید، درخت کوچکی را که پدرش سخت دلبستهٔ آن بود ، انداخته بود. در آن روزها انداختن درخت گیلاسی گناهی شمرده می‌شد که ممکن بود گناهکار را به سزای آن، به موجب قانون بکشند . چون پدر خشم‌آلوده از پسرک پرسید که آیا این گناه ازو سرزده است، به پاسخ گفت : « دورغ نمی‌توانم بگویم، من کرده‌ام . » این پسرک ـ جرج واشنگتن بود .

جرج نقشه‌برداری ومسّاحی آموخته بود ـ یعنی زمین را اندازه گیری ومساحت می کرد ـ وشانزده سال بیش نداشت که در مزرعهٔ لردفیرفاکس[۱]



جرج واشنگتن ازمزرعهٔ لردفیرفاکس نقشه برداری می کند

۱- Lord fairfox

در ویرجینیا به مسّاحی گمارده شد. از ین کار هوشمندی او آشکار گشت. پس از آن سرباز گردید و باسرخ پوستان دلاورانه جنگید، این نشان داد که وی جنگجویی کارآمد است و کشور خود را دوست دارد. بدین گونه، جرج واشنگتن برای فرماندهی سپاهیان امریکا برضد انگلیسیان برگزیده شد.

امریکاییان نخست دراندیشهٔ بنیاد افگندن کشوری مستقلّ نبودند. فقط می‌خواستند از همان حقوقی که انگلیسیان در انگلستان داشتند برخوردار باشند. امّا زود دریافتند که راه به دست آوردن این حقوق آن است که کشور خود را از بند فرمانروایی انگلستان آزاد و مستقلّ سازند. ازهمین‌رو، مردی که تامس جفرسن[1] نام داشت، سندی نوشت به نام «اعلامیّهٔ استقلال»، زیرا در آن اعلام کرده بود که از آن پس مهاجرنشینها مستقل‌اند وازانگلستان فرمانبرداری نخواهند کرد. پنجاه وشش تن‌از امریکاییان برای‌امضای اعلامیّه برگزیده شدند. اگرامریکاییان پیش‌نبرده وشکست یافته‌بودند، هریك‌ازاینان‌را به گناه‌خیانت‌به‌انگلستان می کشتند، همهٔ امضا کنندگان بدین نکته‌آگاه بودند، و با اینهمه، جملگی امضا کردند. امّا باامضای اعلامیّه، انگلستان از مهاجرنشینهای خود به هیچ روی دست بردارنبود و سپاهیان جرج شاه می کوشیدند که مهاجرنشینها را از استقلال وجدا شدن از انگلستان بازدارند.

واشنگتن را سپاهی سخت اندك برای‌جنگ با انگلیسیان،وپولی بسیار کم برای پرداختن حقوق سربازان و فراهم آوردن خوراك‌ولباس‌و تفنگ وفشنگ آنان بود. در زمستانی نزدیك بود که سربازان ازسرما و

۱– Thomas Jefferson

گرسنگی بدرود زندگی گویند، زیرا بالاپوششان بسیار ناچیز بود وجز هویج هیچ گونه غذایی نداشتند، و چنین می‌نمود که نتوانند پیکار را دنبال کنند. امّا واشنگتن آنان را دل داد وروحشان را نیرو بخشید.

بنیامین فرانکلن را باردیگر به آن‌سوی اقیانوس، اما نه به انگلستان بلکه به فرانسه فرستادند تا مگر ازین کشور یاری بخواهد. فرانسه انگلستان را دشمن می داشت، زیرا بخشی از امریکا یعنی کانادا را در جنگهای هفتساله از دست داده بود. امّا فرانسه نخست یاریی نکرد. علاقه‌ای به جنگ واشنگتن با انگلستان نشان نداد، زیرا سپاهیان او در چندین پیکار شکست خورده بودند، و مردمان پشتیبانی از سرداری شکست خورده را دوست نمی دارند. امّا سالِ پس از اعلامیّهٔ استقلال، سپاه امریکا انگلیسیان را درجایی به نام سَرَتوگا[1] در استان نیویورك شکست سخت داد. پادشاه فرانسه این بار علاقه‌مند شد وسپاهیانی به یاری واشنگتن برای دنبال کردن جنگ به آمریکا فرستاد. نجیب‌زادهٔ فرانسوی جوانی به نام لافایِتّ[2] به امریکا شتافت وتحت فرماندهی واشنگتن چنان به خوبی جنگید که برای خود نامی بزرگ اندوخت.

انگلستان که دید کارها دگرگونه گشت، برآن شد که با امریکاییان صلح کند وهمان حقوقی را که مردمان در انگلیس داشتند، برای آنان بشناسد. امّا این زمان بسیار دیر شده بود. در آغاز جنگ شاید امریکاییان بدین صلح همداستان می گشتند وخشنودهم می‌شدند، ولی این بارجز به استقلال کامل امریکا رضا ندادند؛ وچون انگلستان نمی‌خواست مهاجر نشینهای خود

Lafayette -۲ Saratoga -۱

را از دست بدهد ، جنگ دنباله پیدا کرد . شمالیها[1] انگلیسیان را در سرتوگا شکست دادند . سردار انگلیسیان لُرد کُرنوالس[2] به‌جنوب کشورهای متّحد امریکا رفت تا شاید بتواند اینجا امریکاییان‌راشکست دهد. سرلشکر گرین[3] را به فرماندهی سپاهیان جنوب امریکا بر گزیدند. کرنوالس کوشید که با گرین نبرد کند ، امّا گرین او را گرد کشور کشاند تا خوب فرسوده و کوفته شد و عاقبت به جای کوچکی به نـام یورك تون[4] در ویرجینیا درآمد . اینجا کرنوالس و سپاهیان او چنان گرفتار شدند که راه گریز نیافتند . میان سپاهیان امریکا از یك سو و کشتیهای جنگی فرانسه از سوی دیگر در کرانهٔ اقیانوس گیر افتادند کرنوالس راجز تسلیم شدن گزیری نماند .

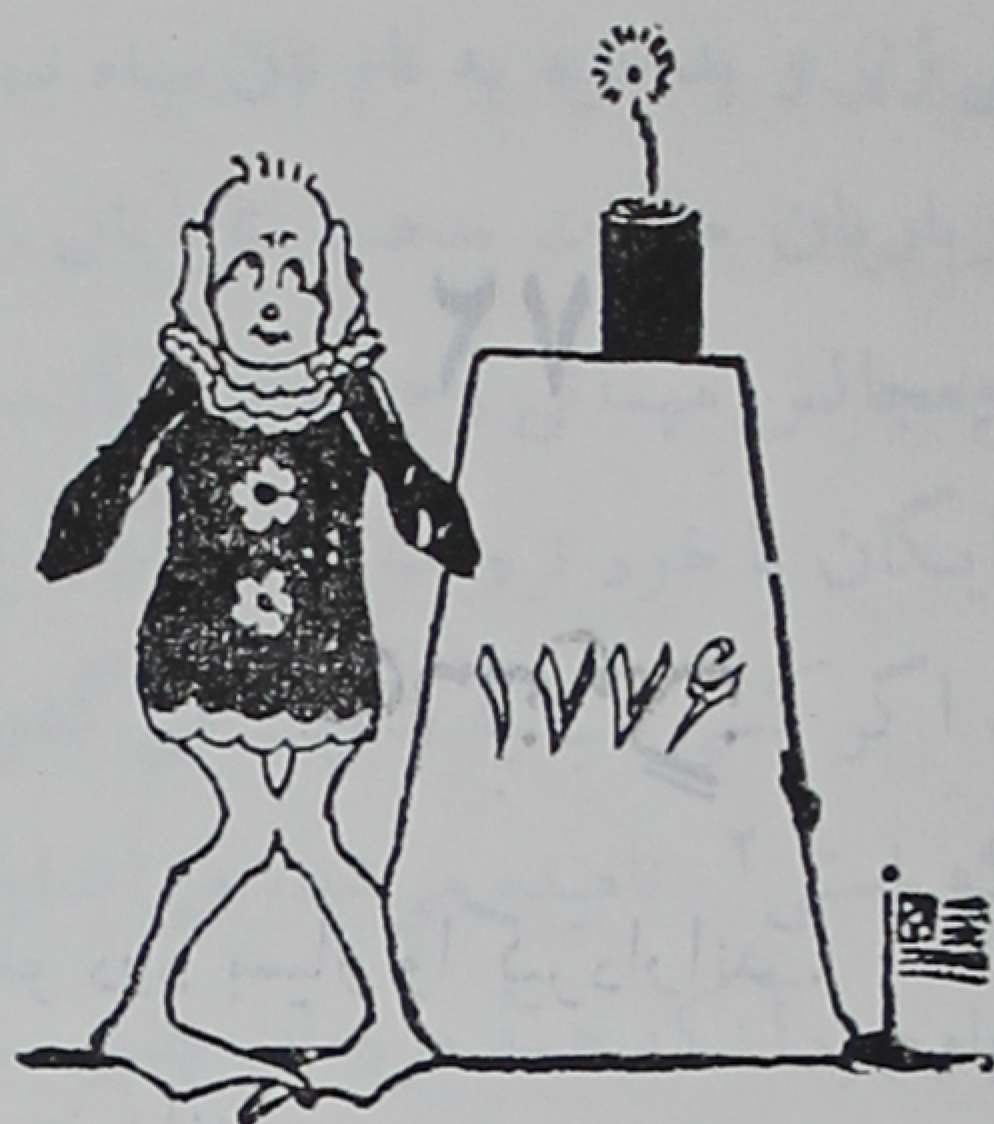
آنگاه جرج پادشاه انگلستان از در صلح در آمد و در سال ۱۷۸۳ ، هشت سال پس ازآغاز جنگ ، عهد نامهٔ صلح به نبرد پایان‌داد و مهاجر نشینها استقلال یافتند . این جنگ را جنگ انقلاب خواندند و آن سرزمین را پس از جنگ «کشورهای متّحد امریکا» نامیدند.

تنهاسیزده مهاجرنشین برای جنگ باانگلیس با یکدیگرهمدست شدند و به این اتحادیّه پیوستند . ازین روست که بیرق امریکا فقط سیزده خط دارد . برخی می‌پندارند که سیزده عددی نا فرخنده است ؛ امّا بیرق امریکا هنوزهمچنان‌باسیزده خطی که دارد برخاك آن کشور در اهتزاز است وبرای این سرزمین فرخندگی و خوشبختی به بارآورده است . چنین نیست ؟

واشنگتن نخستین رئیس جمهور امریکا گردید واورا پدر کشور

۱- yankees (یانکیها) ۲- Cornvallis ۳- Greene ٤-Yorktown

خویش نامیدند ؛ نخستین داوطلب جنگ او بود ، نخستین طالب صلح او
بود ونخستین کسی که در دل هم میهنانش جای دارد ، هم اوست .



۷۲

تب سرخ

سرخك و گلو درد بسیار واگیردار‌اند.

انقلابها نیز چنین‌اند.

درست اندکی پس از انقلاب آن سیزده مهاجرنشین در امریکا، در فرانسه‌نیز انقلابی به پای گشت. فرانسویان که دیدندامریکاییان درجنگ با پادشاه انگلستان آن گونه پیروز آمدند، برضدّ پادشاه و شهبانوی خود به شورش برخاستند. این شورش را انقلاب فرانسه نام نهاده‌اند.

سبب اینکه مردمان فرانسه برپادشاه شوریدند این بود که تهیدست بودند، وپادشاه وخانوادهٔ او و درباریان همه چیز داشتند. امریکاییان و فرانسویان هر دو گروه در مخالفت بادادن مالیات شورش کردند. بااینهمه علّت شورش امریکاییان اساسی‌تر بود. مالیات آنان بسیار نبود، لکن می‌اندیشیدند که عادلانه نیست. امّا مالیات فرانسویان نه‌همان‌عادلانه‌نبود

بلکه تقریباً هرچه مردمان داشتند، پادشاه و نجبا از آنان می گرفتند.
پیشتر برایتان گفتم که مردمان در پادشاهی لویی چهاردهم به بدبختی و رنج می گذراندند. این وضع روز به روز بدتر شد تا آنجا که مردمان به جان آمدند و دیگر نتوانستند تاب بیاورند.

درین زمان پادشاه فرانسه لویی شانزدهم بود و شهبانوی او ماری آنتوانِت[1] نام داشت. باآنکه مردمان آن‌چنان تهیدست و بینوا بودند که خوراکشان جز نانی زبر و بد مزه به نام نان سیاه نبود، ناگزیر بودند که به پادشاه و درباریان مالیات بدهند تا آنان زندگانی شاهانه و مجلّل داشته باشند و مجالس مهمانی وجشن برپا کنند، وهر گونه کاری را برای آنان مفت ورایگان یا خود نزدیك به رایگان یعنی به بهایی سخت ناچیز انجام دهند. اگر کسی لب به شکایت می گشود، وی را به زندان بزرگی درپاریس که باستی[2] نامیده می‌شد، می‌انداختند ورها می کردند تا همانجا بمیرد. باوجودآنکه همهٔ مردمان چنین سخت بینوا و بدبخت بودند، شاه وشهبانو ودرباریان در ناز ونعمت وتجمّل واسراف می‌زیستند وبار هزینه‌های گزاف آنان بردوش مردم بیچاره بود.

درحقیقت شاه و شهبانو هیچ یك گناهی نداشتند جز اینکه هر دو جوان و ناپخته بودند. نیّتشان خوب بود، امّا مانندبسیاری از مردمان خوش نیّت، عقل سلیم نداشتند ونمی‌دانستند که دیگران چگونه به سر می‌برند وبرآنان چه می گذرد. گفتی درنمی‌یافتند که مردم ممکن است بیچاره باشند، زیرا خود همه‌چیز داشتند. [مثلی‌است معروف که سیر از گرسنه و سواراز پیاده خبرندارد[3]]. به ماری آنتوانت گفته بودند

---

1 - Marie Antoinette 2 - Bastille 3- به‌مناسبت به متن افزوده‌شد.

که رعایای او نان ندارند که بخورند. به پاسخ گفته بود: «چرا نان شیرینی نمی‌خورند؟» گروهی از بهترین مردان از همه‌جای فرانسه برای رفع ستم از مردم، به‌نام مجلس ملّی گرد یکدیگر فراهم آمدند، و کوشیدند تا چاره‌ای برای رهاساختن گریبان مردمان از این همه بیدادگری بیندیشند. می‌خواستند کاری کنند که هر کس حقّ اظهار نظر در حکومت داشته باشد وهمه آزاد و با یکدیگر برابر باشند.

اما رفتار ناهنجار توانگران، بینوایان را از کوره به‌در برد وطاقتشان را طاق ساخت. گروهی شورشی و آشوبگر، خشم آلوده به زندان کهن باستی هجوم بردند. دیوارهای زندان را فرو کوفتند و زندانیان را آزاد کردند و نگهبانان باستی را فقط به سبب آنکه چاکران پادشاه بودند، کشتند. آنگاه سر آنها را از تن جدا ساخته برسر چوبها کردند ودرخیابانهای پاریس گرداندند. زندانیان باستی فقط شش تن بودند و آزاد ساختن آنان کاری چندان مهم و بزرگ نبود، امّا نشانهٔ آن بود که دیگر مردم نخواهند گذاشت که پادشاه آنان را زندانی کند.

باستی در ۱۴ ژوییهٔ ۱۷۸۹ سقوط کرد. این، آغاز انقلاب فرانسه است، وفرانسویان این روز را مانند چهارم ژوییهٔ امریکاییان جشن می‌گیرند زیرا روز اعلام آزادی و استقلال آنان است.

لافایتّ، همان لافایتّ که امریکاییان را در جنگ برضدّ پادشاهشان یاری کرده بود و این زمان در فرانسه بود، کلید باستی را به یادگار پیروزی یافتن برپادشاه وسرنگون کردن وی واعلام آزادی، برای جرج واشنگتن فرستاد.

شاه و شهبانو در کاخ زیبای ورسای، همان کاخی که لویی چهاردهم

ساخته‌بود، زندگی می کردند. نجبای پادشاه، چون از آنچه در پاریس روی داده بود، آگاه گشتند، همگی شاه و شهبانو را رها کرده راه گریز در پیش گرفتند و کشور را ترك گفتند. نیك می‌دانستند که چه واقعه‌ای درپیش است و نماندند که بلایی برسرشان بیاید. درهمین گیرودار مجلس ملّی اعلامیّهٔ حقوق بشر را تنظیم کرد و نوشت که چیزی همانند اعلامیّهٔ استقلال امریکاست. این اعلامیّه می گفت که همهٔ مردمان آزاد زاده‌اند و همه باهم برابرند، قانون را ملّت باید وضع کند و قانون برای همه یکسان است.

چیزی از تنظیم اعلامیّهٔ حقوق بشر نگذشته بود که انبوهی از مردم پاریس، ژنده پوشیده و ژولیده وار باچوب و سنگ و لحظه به لحظه فریاد کشان که «ما نان می خواهیم!» از شانزده فرسنگی به جانب کاخ ورسای که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت هنوز در آن می زیستند، به راه افتادند. اندك نگهبانانی که گرد پادشاه مانده بودند، نتوانستند آنان را باز دارند. شورشیان لویی و ماری آنتوانت را دستگیر کردند و در پاریس زندانی ساختند. یك بار شاه و شهبانو کوشیدند که با لباس مبدّل بگریزند، امّا پیش از آنکه از کشور بیرون روند، آنان را گرفتار ساختند و باز گرداندند.

در این زمان بود که مجلس ملّی یك رشته قانونهایی به نام قانون اساسی وضع کرد تا کشور به موجب آن اداره گردد. شاه با قانون اساسی موافقت و آن را امضا کرد. امّا هنوز کار تمام نبود. ملّت اصلاً نمی‌خواست که پادشاه براو فرمانروایی کند. از همین رو یك سال پس از آن، حکومت جمهوری واقعی بنیاد افگندند و پادشاه را به مرگ محکوم ساختند. مردی فرانسوی آلتی دارای تیغه‌ای بزّان و بزرگ اختراع کرده بود که

آن را به جای تبر برای جدا کردن سر محکومان به‌کار می بردند ، زیرا تندتر ومطمئن‌تر و با یك نواخت سر را از تن جدا می کرد. این ساطور را به نام سازندهٔ آن گیّوتین نامیدند. شاه‌را به پای گیّوتین بردند وسر اورا از تن جدا کردند.



انبوه شورشیان و گیوتین

امّا ملّت از پای ننشست وهمین به کشتن‌شاه و سراز بندوی‌آزاد-ساختن رضا نداد، بیم‌آن‌داشت که طرفداران شاه ، پادشاهیی دیگر بیناد افگنند. رنگ سرخ و سفید وآبی را برای بیرق خود، وسرودی به نام

مارسیِز[۱] را سرود ملّی خویش بر گزیدند. هر کجا که می‌رفتند، بیرق سه رنگ را باخود می‌بردند و مارسیِز می‌خواندند.

پس از آن، حکومت خونریزی و وحشت آغاز گردید، و اینک داستان آن: مردی به نام رُبِسپیر[۲] و دوتن ازدوستان او سران این حکومت بودند. هر کس را که مردم گمان طرفداری از شاه بدو می‌بردند، با آن ساطور که گفتیم، گردن می‌زدند. نخستین کسی که گردنش را زدند، شهبانو ماری آنتوانت بود. حتی اگر کسی آهسته می‌گفت که مردی یا زنی یا کودکی شاه طلب است، آن مرد یا زن یا کودك بی‌درنگ به پای گیوتین کشیده می‌شد. اگر کسی فقط از کسی دیگر خوشش نمی‌آمد، ومی‌خواست ازدست اوآسوده شود، همینکه می گفت وی شاه طلب است، بیچاره را به پای گیوتین می‌راندند. کسی برجان خود ایمن نبود و امید یك روز زندگی نداشت، ونمی‌دانست آن دم که دشمنی اورا متّهم سازد، کدام است. صدها و هزارها تن از مردمان مظنون را گردن زدند - و جویی مخصوص ساخته بودند که خونهای آنان رادور ببرد. امّا گیّوتین باهمه تیزی وتندی، برای انبوه آشوبگران، کند وآهسته بود - هر زمان سری از تنی جدا می کرد. از ین رو، زندانیان رادسته دسته دریك خط ایستانده به توپ می بستند.

چنین می نمود که مردمان وحشی و دیوانه شده و خرد از دست داده‌اند. به مسیح ومسیحیّت ناسزا می گفتند. زن زیبایی را به نام الاههٔ خرد برمحراب کلیسای نوتردام گذاشتند واورا به جای خداوند پرستیدن گرفتند. مجسّمه‌ها وتصویرهای مسیح ومریم را خراب کردند و به جای آنها مجسّمه‌ها و تصویرهای پیشوایان خود را گذاشتند. گیّوتین را به جای صلیب

۱- Marseillaise   ۲ - Robespierre

نهادند. یکشنبه ها، رفتن به کلیسا و عبادت ترک گشت. هفته را ده روز کردند و هر ده روز، یک روز را به‌جای یکشنبه تعطیل گرفتند. تاریخ میلادی را که از سال زادن مسیح حساب می‌شد، کنار گذاشتند و سالِ ۱۷۹۲، سالِ بنیاد افگندن حکومت جمهوری را آغاز تاریخ گرفتند.

امّا رُبسپیر می‌خواست که درفرمانروایی تنها و یگانه باشد و برضدّ دو دوست خود توطئه‌ای ساخت. یکی از آنان را گردن زد و دیگری را دخترجوانی به نام شارلوت کُرده[1] در حمّام کشت، زیرا کارهای او مایهٔ خشم وی شده بود. بدین گونه رُبسپیر تنها و بی‌رقیب ماند. سرانجام مردمان از بیم‌او که خونخواری بی‌رحم وعاطفه‌بود، به شورش برخاستند. چون‌دید که اورا نیز می‌خواهند بکشند، کوشید که خود کشی کند. امّا پیش‌ازآنکه چنین کند، براودست یافتند و به‌پای گیوتین بردند، واورا با همان چیزی که مردانی بیشمار را کشته بود، کشتند، ودوران خونریزی و وحشت پایان‌یافت. افسوس که رُبسپیر هزارجان‌نداشت تابه تاوان‌هزارها جان که از مردمان گرفته بود، ازو بگیرند.



---

۱ — Charlotte Corday

۷۳

پهلوانی کوتاه بالا

سرانجام انقلاب فرو نشست .

کسی که انقلاب را فرو نشاند سرباز جوانی بود که نزدیك به بیست سال داشت وقدّش یك‌متر و پنجاه ودو سانتیمتر بود .

هیئت دولت درکاخ انجمنی کرده بود که بیرون‌کاخ گروهی آشفته وخشمگین آهنگ حمله به‌کاخ کردند . سرباز جوان را با مردانی اندك مأمور ساختند که جمعیّت را از نزدیك شدن به کاخ بازدارد . وی ، رو به هرخیابانی که به کاخ می‌رسید ، توپهایی کار گذاشت و کسی جرئت پیش‌آمدن‌نکرد . نام این سربازجوان ناپلئون بناپارت[1] بود. این‌کاررا چنان خوب انجام داد که مردم خواستند بدانند که او کیست و از کجا آمده است .

۱- Napoleon Bonaparte

ناپلئون درجزیرهٔ کوچکی به‌نام کُرس[1] دردریای مدیترانه‌چشم به‌جهان گشوده‌بود . وی درست‌هنگامی زاده شد که جزیره ازآنِ فرانسه شده بود واوتابع فرانسه به شمارمی‌آمد ، چه کرس پیشتربه‌ایتالیا تعلق‌داشت وچندهفته‌ای پیش‌اززادن اوبود که تازه به‌فرانسه واگذارشده بود. همینکه‌بزرگ‌شد، اورا به مدرسه‌ای نظامی درفرانسه فرستادند. دراینجا همشاگردیهای اووی رابه‌چشم بیگانه می‌نگریستند وبااونمی‌جوشیدند. اما ناپلئون در حساب نمره‌های عالی می‌آورد وعاشق مسئله‌های سخت و دشوار بود . وقتی برای حلّ مسئله‌ای مشکل ، به اطاق خود رفت و در به‌روی خویش بست وسه شبانه‌روز ازآن بیرون نیامد تا سرانجام مسئله را حلّ کرد .

ناپلئون ازشایستگیی که درپایان دادن به‌انقلاب فرانسه از خود نشان داد ، معلوم داشت که سربازی‌کارآمد خواهدشد، وبیست‌وشش‌ساله بود که به درجهٔ سرتیپی رسید .

درین زمان ، کشورهای دیگر اروپا همه پادشاه داشتند . فرانسه تب‌انقلاب را از امریکاییان درآن‌سوی اقیانوس گرفته وازدست پادشاهان خود آزاد وآسوده شده بود . پادشاهان این کشورها بیم آن داشتند که تب‌انقلاب به مردمان آن‌جاها نیزسرایت کند . ازین‌رو همهٔاین کشورها دشمن فرانسه شدند، زیرا فرانسه به حکومت پادشاهان پایان داده بود.

ناپلئون را به گشودن ایتالیا فرستادند . وی ناگزیر بود که از کوههای آلپ بگذرد، همان گونه که هانیبال در جنگهای کارتاژ ازآن

---

[1] - Corsica (کرسیکا ـ تلفظ فرانسوی‌آن که در فارسی مشهورتراست درمتن آورده شد) .

گذشته بود . امّا هانیبال که گذشت ، توپهای سنگین نداشت ؛ وچنین
می‌نمود که ناپلئون هرگز نتواند با توپهای خود ازآلپ بگذرد . ناپلئون
از همدستان خود که می‌پنداشت دراین کارها سررشته دارند ، پرسید که
آیا می‌تواند ازآلپ بگذرد؟ همه گفتند که این کاری است ناشدنی .

ناپلئون خشم‌آلوده جواب‌داد : «ناشدنی» واژه‌ای است که فقط در
فرهنگ نادانان یافته می‌شود . آنگاه فریاد برآورد :

«اصلاً آلپی وجودندارد!» وبه پیش‌راند وازآن گذشت. لشکریان
اوایتالیا را گشودند ، و چون به فرانسه باز گشت ، مردمان ازو همچون
پهلوان‌فاتحی‌قدردانی کردند. امّامردانی که درین‌زمان برفرانسه‌حکومت‌
می کردند ، ازو بیمناک گشتند . چون محبوب مردمان بود، می‌ترسیدند
که خودرا پادشاه سازد . ناپلئون درخواست که اورا به گشودن مصر
بفرستند، زیرا گمان می کرد که آنجا می‌تواند برانگلستان چیره گردد.
در سرداشت که پس از گرفتن مصر ، دست انگلستان را از سرزمین هند
کوتاه‌سازد. انگلستان دردورهٔ پادشاهی جیمز اوّل به‌هندوستان‌راه‌یافته‌بود،
امّا چون آمریکا را ازدست داده‌بود ، نمی‌خواست که دستش‌ازهندوستان
نیز کوتاه شود . دولت فرانسه سخت ازین پیشنهاد شادمان گشت ، زیرا
بارفتن‌ناپلئون ازدست‌اوآسوده‌می‌شد. ازین‌رو، وی‌را چنانکه درخواسته‌
بود ، به مصر گسیل کرد . ناپلئون به زودی مصررا ، همچنانکه ژولیوس
سزار فتح کرده‌بود ، گشود؛ امّا کلئوپاتری وجودنداشت که اوراازانجام‌
دادن نقشه‌هایی که در سر داشت ، باز دارد . هنگامی که سر گرم فتح
مصر بود ، کشتیهای جنگی انگلیس به فرماندهی دریا سالار بزرگی -
اگر اورا بزرگترین دریا سالاری که تا کنون زیسته است ، نشماریم -

بر کشتیهای جنگی ناپلئون که دردهانهٔ نیل درانتظار وی بودند، دست‌یافت وهمه‌را ازمیان برد. نام این دریا سالار لرد ِنلسون[1] بود.

ناپلئون را وسیله‌ای برای باز گرداندن سپاهیانش به‌فرانسه نماند. نا گزیرآنان را به‌سر کردگی کسی دیگر درمصر رها کرد وخود کشتیی فراهم آورد و به فرانسه باز گشت. چون به فرانسه رسید، مردانی را که می‌بایست به کشور داری سر گرم باشند، بایکدیگر در ستیزه دید. فرصت غنیمت شمرد و تدبیری به کار زد تا اورا در شمار سه تن رئیس برای فرمانروایی فرانسه بر گزیدند. اورا نخستین رئیس نامیدند، ودو تن دیگر را دستیار او ساختند. امّا این دو تن در برابر ناپلئون درحکم دوعضو فرمانبردار بودند. اندکی نگذشت که اورا به مقام نخستین رئیس همیشگی بر گزیدند. پس از چندی دیگر امپراطور فرانسه و پادشاه ایتالیا گردید.

کشورهای دیگر اروپا را این بیم فرا گرفت که ناپلئون برآنها دست‌یابد وآنها را به‌قلمروخویش بیفزاید، وهمچون بخشی‌ازخاك‌فرانسه گردند. ازین‌رو همهٔ این کشورها برای جنگ با ناپلئون با یکدیگر همدست شدند. ناپلئون در سرداشت که نخست انگلستان را به تصرّف آوردو کشتیهایی جنگی برای حمله بداین کشورآماده ساخت. امّا این کشتیها، نزدیك دماغهٔ ترافالگار درجنوب اسپانی، گرفتارلردنلسون، همان دریاسالار انگلیسی که پیشتر نیروی دریایی اورا درمصر شکست‌داده‌بود، گشت. پیش‌ازآغاز جنگ، لردنلسون به‌سربازان خویش گفت: «چشم داشت انگلستان ازهر کس آن است که وظیفه‌اش راانجام دهد.»

۱- Lord Nelson

آنان نیز مردانه جنگیدند ، و هرچند نلسون خود کشته شد ، کشتیهای جنگی ناپلئون یکسره نابود گردید .

ناپلئون از دست یافتن برانگلستان چشم پوشید و به‌خاور روی آورد. اسپانی وپروس واطریش‌را شکست داده‌بود . تقریباً همهٔ اروپا ازآن وی بود ، یا دست کم ازوفرمانبرداری می کرد. آنگاه به روسیّه حمله‌برد و این، اشتباهی بزرگ‌بود، زیرا فصل زمستان وهوا سرد وروسیّه دور بود. با اینهمه ، به روسیّه لشکر کشید و تا مسکو پیش راند . روسیان شهررا آتش زدند وآنچه خواربار داشتند ، سوختند ، چنانکه ناپلئون برای غذای سربازان خود درمانده گشت . سرمایی سخت زننده بود و برفهایی سنگین باریده بود ، و در باز گشت ، بسیاری از سپاهیان او تلف شدند. ناپلئون خود یکراست به‌پاریس باز گشت وسپاهیان خود را رها کردتااز هرراه که می‌توانند به فرانسه باز گردند . هزاران مرد و اسب از رنج سرما و گرسنگی جان سپردند . ناپلئون به پاریس‌رسید ، امّا بخت ازو برگشته بود . همهٔ اروپا دربرانداختن اودست یکی کرده بودند ودیری نگذشت که از دشمنان شکست یافت .

ناپلئون چون شکست خود را نزدیك دید ، سندی امضا کرد که تسلیم می‌شود وفرانسه را ترك می گوید ؛ وچنین کرد و به‌جزیرهٔ الب دور از کرانهٔ ایتالیا ونزدیك جزیره‌ای که زادگاهش بود ، رفت .

امّا درجزیرهٔ الب اندیشید که هنوز همه‌چیزازدست نرفته است و می‌تواند به‌فرانسه باز گردد و دوباره قدرت وفرمانروایی یابد. پس ناگهان برخلاف انتظار مردم فرانسه وجهانیان ، در کرانهٔ فرانسه‌پیاده شد. دولت فرانسه سپاهی ازسربازان قدیم وی برای رو به رویی بااو فرستاد وفرمان

داد تا اورا در قفسی آهنین کنند و به پاریس آورند. امّا سربازان چون فرمانده وسردار قدیم خود را دیدند، جانب اورا گرفتند وبااو به‌سوی پاریس پیش‌راندند. لشکریان انگلیس وآلمان، درشمال فرانسه وآمادهٔ جنگ بودند. ناپلئون زود سپاهیانی فراهم آورد و به مقابلهٔ آنها شتافت.



ناپلئون در سنت‌هلن

در شهر کوچکی به‌نام واترلو[1]، آخرین جنگ خود‌را کرد، زیرا در همین‌جا از سرداری انگلیسی که ولینگتون[2] نام داشت، شکست سخت خورد. این واقعه در سال ۱۸۱۵ روی داد.

در زبان انگلیسی هنوز واژهٔ «واترلو» برای رساندن شکست و

---

۱ - Waterloo ۲ - Wellington

ناکامی بزرگ به کار برده می‌شود.

عبارت زیرین، سخنی است که ناپلئون پس از آنکه همه چیز او از دست رفت، بایست گفته باشد:

«پیش از رفتن به الب چه توانا بودم!»

پس از آنکه ناپلئون در واترلو شکست یافت، انگلیسیان اورا به جزیرهٔ دور افتاده‌ای دراقیانوس‌اطلس بردند که نتواند از آنجا بگریزد. این جزیرهٔ دور افتاده به‌نام مادر قسطنطین، سنت هلن خوانده می شد. ناپلئون شش سالِ پیش از مرگ را درین جزیره گذراند.

ناپلئون شاید بزرگترین سرداری باشد که تا کنون زیسته است، امّا معنی این سخن آن نیست که وی بزرگترین مرد بوده‌است. برخی می گویند که او بدترین مرد روزگار بود، زیرا برای بزرگ ساختن خویش هزاران هزارتن‌را به کشتن داد وسراسر اروپارا باجنگهای‌خود، ویران ساخت.

زندگی ناپلئون درسدهٔ نوزدهم میلادی پایان یافت، زیرا در سال ۱۸۲۱ در گذشت. آیا می‌دانید چندسال پیشتر می‌شود؟

۷۴

از پن و نیهای او تا گرامافون

غوکها وغ وغ می کنند ؛

گربه ها میو میو می کنند ؛

سگان عوعو می کنند ؛

گوسفندان بع بع می کنند ؛

گاوها ماغ می کشند ؛

شیرها می‌غرّند ؛

فقط مرغان و آدمیان آواز می خوانند .

جانوران دیگر ، همگی بانگ بر می‌آورند .

امّا از آدمی کاری برمی‌آید که از مرغان ساخته نیست .

آدمی می‌تواند ازچیزهای دیگر نیز نوای موسیقی درآورد. هیچگاه

از جعبه‌های چوبی کوچك با کشیدن سیم ازین سر بدان سر آن ، ویولون درست کرده یا پیانوی کوچك و خرد ساخته‌اید ؟ هیچگاه در گیلاسهای چندآب به اندازه‌های مختلف ریخته و آنها را پهلوی هم گذارده و آنگاه بازدن چوبکی بر آنها نوای موسیقی درآورده‌اید ؟

در زمانهای بسیار کهن و افسانه‌ای ، آپولو جفتی شاخ گاو برگرفت و هفت تار از پوست گاو یازه میان آنها کشید . نام این چیز ، چنگ بود . تارهای چنگ را به سرانگشت یا بانوك پری می‌نواخت و وَتر نَگی برمی‌آورد که شاید چندان خوشاهنگ هم نبوده‌است. امّا گفته‌اند که اُرفیوس[1] ، پسراو ، نواختن چنگ را ازپدر آموخت و چنان خوش می‌نواخت که مرغان وحیوانات وحشی و حتّی درختان وسنگها گرد او حلقه می‌زدند تانوای چنگش را بشنوند .

پَن[2] نیمه خدای جنگلها که زانو وپاها و گوش وشاخ بزداشت، چندنی را به درازا های گوناگون به هم بست و از آن نوایی برآورد، همان گونه که شما شاید ازسازی دهنی‌آوازی برآورده باشید. این ساز، نیهای پن نام داشت .

چنگ و نیهای پن ، نخستین ودیرینه ترین سازها هستند . اوّلی سازی زهی و دوّمی سازی بادی بود. از تارها یا زهها ونیهای بلند، نوای بم واز زهها ونیهای کوتاه آواز زیر برمی‌خیزد.

پیانو با تارهای بسیارش از روی چنگ آپولو ساخته شده است. آیا تاکنون به درون پیانویی نگریسته و تارهای بسیار و کوتاه و بلند آن را دیده‌اید ؟ با اینهمه این تارهارا مانند تار های چنگ یا بربط به

Pan -۲ Orpheus -۱

سر انگشت نمی‌نوازند، بلکه هنگامی که به کلید های روی پیانو فشار می‌آورید، چوبکهایی نمدپوش، چکش‌وار براین تارها می‌خورد وآنهارا به صدا درمی‌آورد.

ارغنون بزرگ کلیسا ها با نیهای آن که به سوتهای عظیم می ماند، از روی نیهای پن درست شده است. البتّه شما نمی‌توانید آنچنانکه در سوتی می‌دمید، با دهان خود در آن نیها بدمید. نیها چنان بزرگ است که باید با چیزی چون دَم در آنها بدمند؛ و شما هنگامی که انگشت بر کلیدهای ارغنون می گذارید، درین نیها دمیده می شود.

امروز می‌دانیم که سازهای عهد باستان چگونه بوده است، امّا از آهنگهای مردمان آن روزگاران هیچ گونه آگاهی نداریم؛ آن وقتها گرامافون نبود تاصفحه پر کنند و هزار سال بعد دوباره دستگاه را به‌کار اندازند و آن نواها را بازشنوند. نواها درهوا پخش می گشت وازمیان می‌رفت.

در سال ۱۰۰۰ میلادی بود که خط موسیقی اختراع گشت. پیش ازآن، موسیقی‌را از راه گوش می‌آموختند، زیرا موسیقی نوشته نبود. راهبی ازپیروان بندیکت به نام گی[1]، یا گویید وبه زبان ایتالیایی، طریقه‌ای برای نوشتن نتهای موسیقی اندیشید واین نتها را، دو، ر، می، فا، سل، لانامید. اینها، نخستین حروف و اژه های سرود یوحنّای[2] پاك است که راهبان مانند گام موسیقی می‌خواندند.

ایتالیایی دیگری را «پدر موسیقی نوین» می خوانند، نام وی پالسترینا‌ست[3] که درحدود ۱۶۰۰ میلادی در گذشته است. وی برای

۱- Guldo, Guy ۲- St. John ۳- Palestrina

مراسم عبادت در کلیسا آهنگ ساخت ، وپاپ فرمان داد که درهمهٔ کلیساها این آهنگ اجرا شود، امّا مردمان موسیقی‌اورا دوست نمی‌داشتند ، و بهتر بگویم ، آهنگ وی « پسند خاطر» عامّه نبود.

نخستین موسیقیدان بزرگ ، صد سال بعد یعنی ۱۷۰۰ میلادی می‌زیست و آهنگهایی ساخت که بسیار زیبا و دلپسند بود یعنی مردمان آن را دوست می‌داشتند و امروزهم آن را دوست می‌دارند .

این موسیقیدان بزرگ مردی آلمانی به نام هانِدل[1] بود. پدر وی ریش‌تراش ، دندانساز و پزشك بود ، و می‌خواست که پسرش حقوقدانی بزرگ گردد. امّا تنها چیزی که پسرك دوست می‌داشت موسیقی بود .

در آن روزها پیانو نبود . ساز کوچکی وجود داشت که تارهای آن با انگشت گذاشتن بر روی کلیدها به آواز در می آمد . نام این ساز کلاویکورد[2] بود که گاهی مانند میز پایه هایی داشت و گاه اصلاً پایه نداشت و آن را روی میز می گذاشتند . هاندل با آنکه شش سال بیشتر نداشت یکی‌ازین سازها را به چنگ آورد و بی‌آنکه کسی آگاه گردد، آن را به اطاق خود ، که زیر شیروانی خانه‌شان بود ، برد . شبها ، پس ازآنکه همه به بستر می‌رفتند ، اوتادیری کلاویکورد می نواخت درحالی که پدر و مادرش او را در بستر خواب می‌پنداشتند . شبی پدر ومادرش صداهایی از زیر سقف شنیدند، تعجّب کنان که این صدا از کجاست ، فانوسی روشن کردند و آهسته از پله‌های اطاق زیر شیروانی بالا رفتند و ناگهان در را باز کردند . دیدند که هاندل با جامهٔ خواب روی صندلیی

۱- Handel ۲- Clavichord

نشسته است در حالی که پاهایش به کف اطاق نمی رسد و کلاویکورد می نوازد.

پس از آن، پدرهاندل که دید کوشش او در این که پسرش حقوقدان گردد بیهوده است، معلمانی برای آموختن موسیقی بدو گرفت، و دیری



هاندل را در اطاق زیر شیروانی یافتند

نگذشت که جهان از نغمه‌های پسرک پر گشت. هاندل به انگلستان رفت، در آنجا زیست و تبعهٔ انگلیس گردید، وچون در گذشت، مردم انگلیس او را در کلیسای وستمینستر[1] که آرامگاه انگلیسیان مشهور و نامدار است، به خاك سپردند.

۱- Westminster

هاندل سرودهای مذهبی ساخت. این سرود ها را که با عبارات کتاب مقدّس سروده شده، همگروه با نوای موسیقی می‌خوانند و یکی از آنها که «مسیحا» نام دارد تقریباً در همه جای جهان در روز جشن‌زادن مسیح خوانده می‌شود.

یکی دیگر از موسیقیدانان بزرگ آلمان به نام باخ[1] درهمان زمان هاندل می‌زیست. وی به نوعی اعجازآمیز، همان گونه که هاندل کلاویکورد می‌زد، ارغنون می نواخت. آهنگهایی برای نواختن در ارغنون ساخته که لطیفترین‌ودلکش ترین نواهایی‌است که تا کنون‌ساخته شده است.

شگفت این‌است که هاندل و باخ هردو درپیری کور گشتند. امّا آنچه برای آنها اهمیّت‌داشت گوش بود. نه‌چشم. این، موضوع خوبی برای مناظره است: اگر قرار باشد که روزی شما کر یا کور گردید، کدام یك ازین دونقص را بردیگری ترجیح می‌دهید؟

تقریباً همه نابغه های موسیقی هنگام کودکی نیز در موسیقی اعجوبه بوده‌اند. حتّی پیش‌ازآنکه خواندن و نوشتن بیاموزند، موسیقی‌دانی بزرگ به شمار می‌آمدند.

یکی ازین نابغه‌های روزگار درست پیش از مرگ هاندل پا به جهان گذاشت. وی از مردم اُطریش بود و موتزارت[2] نام داشت.

موتزارت چهارساله بود که پیانورا عجیب نیکو می نواخت. وی آهنگساز نیز بود و آهنگهایی دلکش ساخته است.

پدر و خواهر موتزارت بسیار خوب پیانو می زدند. ازین رو

۱- Bach ۲- Mozart

هرسه برای دادن کنسرت به دوره گردی می‌رفتند. موتزارت، این پسرك عجیب، در برابر شهبانو پیانو می زد و هر کجا می رفت او را همچون شاهزاده‌ای می‌پذیرفتند و گرامی می‌داشتند، می‌ستودند و می نواختند و جشنها برپا می کردند و پیشکشها می دادند.

آنگاه بزرگ شد و عروسی کرد، امّا از آن پس برای گذران زندگی سخت‌ترین روزگار براو گذشت. همه گونه آهنگی ساخت ازقبیل نمایشهایی که با موسیقی همراه است و اُپرا نام دارد، و سنفونیهایی که برای ارکستر یعنی چندین ساز است که باهم بنوازند؛ امّا پولی چنان اندك به دست آورد که چون مُرد سخت بی‌چیز بود و اورا در جایی که مردمان بسیار تهی دست را به خاك می‌سپارند، به خاك سپردند. بعدها مردمان اندیشدند که ننگ است که چنین موسیقیدان بزرگی را بنای یادگاری بر گور نباشد. امّا دیگر دیر شده بود و نتوانستند گور اورا پیدا کنند. بنایی به یادگار برای او برآورند، امّا تا امروز کس نمی‌داند که جسد موتزارت در کجا وزیر کدام خاك پنهان است.

مردی آلمانی به‌نام بتهوفن[۱] داستانهای این کودك اعجوبه، یعنی موتزارت را خوانده‌بود، ودوست داشت که او نیز پسری اعجوبه داشته‌باشد که در برابر شاهان و شهبانوان موسیقی‌بنوازد. از این‌رو، هنگامی که پسرش، لویی، پنجساله شد، اورا بر آن داشت که ساعتهای دراز پیانو بنوازد، و پسرك آنچنان کوفته و مانده می گشت که اشك از چشمانش سرازیر می‌شد. امّا سرانجام لویی، یا به‌آلمانی لودویگ[۲] بتهوفن، یکی از موسیقیدانان بزرگ جهان گردید. همینکه پشت پیانو می نشست و

۱- Beethoven ۲- Ludwig

نواختن آغاز می کرد ، زیباترین ودل انگیزترین نغمه‌ها ازسرانگشتانش فرو می‌ریخت-چنین کسی‌رابدیهه سازمی‌خوانیم- امّاوقتی که می‌خواست آنچه را که نواخته بود،بنویسد، هیچگاه راضی نمی گردید ، بارها آن را می نوشت و خط می زد چنانکه گاه یك آهنگ دوازده بار نوشته می‌شد .

امّا گوش بتهوفن اندك اندك سنگین گشت. از اینکه شنوایی‌خود را از دست خواهد داد ، اندوهگین‌شد . کری برای هر کس مصیبت‌است، امّا برای کسی که سرمایهٔ زندگی‌وی گوش اوست،ناگوارتر ودردناکتر است . با اینهمه ، بتهوفن تسلیم کری نشد ؛ همچنان به ساختن آهنگ و نوشتن آن پرداخت ، حتّی پس ازآنکه دیگر آنچه را که ساخته و نوشته بود ، خود نمی‌توانست بشنود ، دست ازکار نکشید .

موسیقیدان بزرگ و نابغهٔ دیگر آلمانی به نام واگنر[1] تا سال ۱۸۸۳ زیسته است. وی‌اگرچه تاآخرعمر تمرین کرد، هیچگاه نتوانست بسیار نیکو بنوازد .امّا شگفت‌ترین وعالیترین اپراهایی راکه تاکنون نوشته شده، اونوشته است . سرود آهنگهای خویش‌را نیزخود می گفت. وی داستانهای کهن و افسانه‌های پریان را می گرفت و برای آنهاآهنگ می‌ساخت، یعنی آنهارا به صورت اپرا در می‌آورد تا بتوانند با آهنگ همراه موسیقی بخوانند . نخست برخی مردمان ساخته‌های او را مایهٔ ریشخند می‌دانستند ، زیرا در نظر آنان پرسروصدا و پرآشوب و خارج آهنگ می‌نمود. امّا اکنون جهانیان کسانی راکه‌آهنهای او را دوست نمی‌داشتند ، مسخره می کنند و دست می‌اندازند .

۱- Wagner

درجاهای دیگر این کتاب از نقّاشان، شاعران، معماران، خردمندان پادشاهان و پهلوانان ، و جنگها و آشوبها برایتان سخن گفته‌ام . این داستان موسیقی عصر های گذشته را ازآن دراین فصل آوردم تا دَمی از جنگها و همهمهٔ آنها که در صفحات گذشته خواندید و دنبالهٔ آن را پس‌ازین خواهیدخواند ، بیاسایید .

درآن زمان که من‌هنوز کودك بودم ، هرگز از هیچ موسیقیدان بزرگی آهنگی نشنیده بودم. امّا امروز من و شما می‌توانیم هرزمان که بخواهیم ، گرامافون راباز کنیم وآهنگ پالسترینا یاموتزارت ، بتهوفن یاواگنر وده‌هااستادان دیگرموسیقی را که‌آهنگی نواخته یاخوانده‌اند بشنویم ؛ بزرگترین موسیقی دانان خدمتگزاران مـا گشته‌اند . هیـچ خلیفه‌ای ازداستانهای هزارویك شب هم نمی‌توانست‌چنین که مامی‌توانیم، بزرگان‌جهان را برای‌خوشی و لذّت درخدمت وفرمان خودداشته باشد.

۷۵

روزنامه‌های ۱۸۵۴ تا ۱۸۶۵

اگر کودکی امریکایی بتواند به‌اطاق پدر بزرگش یا اطاق پدر بزرگ کودکی دیگر برود، وجامه‌دان کهنهٔ اورا به هم بزند و بکاود، شاید روزنامه‌های چاپ سالهای ۱۸۵۴ تا ۱۸۶۵ را درآنها پیدا کند. آنگاه می‌تواند پیشامدهایی را که اکنون می‌خواهم ازآنها برایتان سخن بگویم، درآنها بخواند. شاید زیرعنوان «خبرهای خارجه» برخی ازین مطلبها را بیابد.

خبرهای انگلستان. درین زمان شهبانوی انگلستان ویکتوریا[1] نام داشت. بسیارمحبوب مردم بود، زیرا طبعی مهربان وخلقی که‌شایسته یك‌تن مسیحی واقعی است، داشت. نسبت به‌مردم کشورخویش به مادری مهربان بسیار مانندەتر ازشهبانویی بود. بیش‌از نیم قرن فرمانروایی کرد و دوران حکومت اورا عصرویکتوریا می‌خوانند. در خبرهای انگلستان

۱- Victoria

درسال ۱۸۵۴ ، خبر جنگ انگلستان با روسیّه را نیز می‌خوانید . روسیّه کشوری دوردست بود وانگلستان ناگزیر می بایست سربازان خود را با کشتی به‌دریای مدیترانه بفرستد وآنگاه درخاور این دریا ، ازقسطنطنیّه به‌دریای‌سیاه بگذراند. جنگ بیشتردرتکّه خاکی ازروسیّه که دردریای سیاه پیش رفته است، روی داد. این پیشرفتگی خاك« کریمه» نام دارد و بدین سبب این‌جنگ به جنگ کریمه معروف شده است . درین‌جنگ که درآن سرزمین دوردست در گرفت ، هزاران‌تن ازسربازان انگلیسی از بیماری وزخم‌برداری جان سپردند .

درین‌زمان بانویی درانگلستان می‌زیست که فلورِنس نَیتین ِگیل[1] نام داشت . بسیار نرم دل و همواره در جستجوی بیماران بود تا از آنان پرستاری کند . حتّی آن زمان که دخترکی خرد سال بود، بازی او با عروسکهایش این بود که آنهارا بیمار وپای شکسته می‌پنداشت ، آنگاه سرآنها را دستمال می‌بست وپایشان را زخم بندی می کرد وچنین‌وانمود می‌ساخت که ازبیماران خویش پرستاری ومواظبت می کند . وقتی کـه سگش بیمار می‌شد ، چنان ازو پرستاری می کرد که گفتی انسانی بیمار گشته است .

فلورنس نیتین گیل شنید که هزاران سربازانگلیسی درآن‌سرزمین دوردست، دورازمیهن می‌میرند و پرستارانی برای مواظبت و تیمار داری از زخمیان وجود ندارد . آنگاه تنی چند ازبانوان را گردآورد وباآنان به‌کریمه رفت . پیش ازآنکه او به‌کریمه برسد ، نیمی ازهرصدزخمی یعنی پنجاه‌درصدآنان می‌مردند. پس‌ازآنکه نیتین گیل ویاران‌اوآمدند،

۱- Florence Nightingale

این شماره به دو درصد رسید. شب که فرا می‌رسید، چراغی به دست می گرفت ودرجستجوی زخمیان درچادرها ومیدانهای جنگ می گشت. سربازان او را «بانوی چراغ به دست» می‌خواندند و همگی اورا دوست می‌داشتند.

سرانجام، چون جنگ به‌پایان رسید واو به‌انگلستان باز گشت، دولت انگلیس مقرّر کرد که به پاداش کارنیك اوپولی‌هنگفت به‌وی‌دهند. امّا اوپول رابرای‌خود نپذیرفت، وآن را به‌بنیاد افگندن سازمانی برای پرورش پرستاران اختصاص داد. امروز جامعه به پرستاران تربیت یافته مانند پزشکان نیاز دارد، وهر کس که بیمارشد، می‌تواند یکی‌ازآنهارا برای پرستاری به‌خانهٔ خویش‌بخواند. امّا آن زمان پرستار تربیت‌یافته نبود ومردم چنین چیزی نشنیده بودند. فلورنس نیتین گیل نخستین کسی بود که تربیت پرستاررا باب کرد واورا بدین‌سبب همچون یکی‌از پاکان شمرده‌اند.

در یکی‌از جنگهای کریمه به یك اسواران ازسربازان انگلیسی اشتباهاً فرمان حمله به دشمن داده شد. باآنکه سربازان می‌دانستند که این‌فرمان را مرگ حتمی درپی است، بی‌درنگ هجوم بردند ودر کمتر ازنیم‌ساعت دوسوّم آنان کشته شدند یا زخم برداشتند. لرد تنیسون شاعر انگلیسی این داستان را به نظم آورده است. این شعر «حملهٔ اسواران سبك اسلحه» نام دارد.

خبرهای ژاپن. ژاپن مجموعه‌ای‌از چندین جزیره نزدیك‌چین است؛ هرچندپیش‌ازین چیزی دربارهٔآن برایتان‌نگفته‌ام. ژاپن کشوری کهنسال بود که حتی پیش از بنیاد افگنده شدن رم سروسامان گرفته و دارای‌آداب‌ورسومی‌خاص‌شده‌بود. دراروپا، کشورهاومردمان‌وفرمانروایان

و پادشاهان همواره در تغیّر و تبدّل بودند. امّا در ژاپن، از سالها پیش از زادن مسیح، یك سلسله از پادشان فرمانروایی می کردند.

ژاپن نمی‌خواست که سفید پوستان بدانجا پای گذارند و جز به ندرت هیچگاه آنها را به کشور خود راه نداده بود. امّا در سال ۱۸۵۴، درهمان سالی که انگلستان جنگ کریمه را آغاز کرد، یك افسر نیروی دریایی امریکا به‌نام کُموُدُر پری[1] به‌ژاپن رفت و با این کشور پیمانی بست که به‌موجب آن سفیدپوستان اجازه یافتند که به‌ژاپن روند و با مردمان آنجا دادوستد کنند. ژاپنیان تشنهٔ دانش و معرفت بودند تا شیوهٔ سفید پوستان را درساختن چیزهای گوناگون فرا گیرند. وقتی که پری به‌ژاپن رفت، ژاپنیان به‌همان وضع هزارسال پیشتر خود زندگی می کردند. هیچ گونه آگاهی ازشیوهٔ زندگی سفیدپوستان واختراعات آنان نداشتند. امّا در مدت پنجاه سال، راه هزارساله را در تمدّن پیمودند!

اینهاچیزهایی‌است که شما شاید در آن روزنامه‌های کهن بخوانید. این مطالب ممکن است جای کمی را هم گرفته باشد؛ و اگر روزنامه امریکایی باشد، شاید اینها را درپایین ستونهای روزنامه یافته‌باشید. امّا اگر روزنامه چاپ سالهای میان ۱۸۶۱ و ۱۸۶۴ باشد، بیشتر آن دربارهٔ جنگی است که در آن سالها در کشورهای متّحد امریکا روی داده است. این، جنگی بود که درمیان مردمان کشورهای متحد امریکا روی داد، جنگی‌خانوادگی بود و آن‌را جنگ داخلی نام‌نهاده‌اند. دوقسمت شمال و جنوب کشورهای متّحدامریکا برسر چند چیز باهم اختلاف پیدا کردند که مهمترین آنها این بود که‌بخش جنوبی می خواست همچنان‌سیاه‌پوستان را در بردگی خود داشته‌باشد. ازین‌رو با یکدیگر به‌جنگ برخاستند.

۱- Commodore Perry

هر دسته حق را به‌جانب خود می‌دانست، و هزارها هزار تن جان در راه عقیدهٔ خویش فدا کردند. این جنگ چهارسال از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ طول کشید تا سرانجام بدین گونه پایان یافت که هیچ کس در کشورهای متحد امریکا نمی‌تواند برده داشته باشد.

رئیس جمهور امریکا در این زمان مردی به‌نام ابراهام لینکُن[1] بود. لینکن پسرک بینوایی بود که در کلبه‌ای چوبین به دنیا آمده بود. شبها



لینکن اردو را بازدید می‌کند و به سربازان دست می‌دهد

پس از آنکه کار روزانه‌اش پایان می‌یافت، در روشنایی هیزمی که می‌افروخت، چیزی می‌خواند. چون بسیار تهیدست بود، کتاب کم داشت و همواره همانها را که داشت می‌خواند. یکی از کتابهایی که او می‌خواند «افسانه‌های ازوپ[2]» بود.

۱- Abraham Lincoln

۲- ازوپ داستانپردازی یونانی است که می‌گویند نزدیک ۲۵۰۰ سال پیش می‌زیسته است. بیشتر داستانهای او افسانه‌های پند آمیزی است که از زبان حیوانات گفته است و مشهورترین آنها، افسانهٔ «خرگوش و لاکپشت» و «روباه و انگور» است. برخی او را همان لقمان حکیم دانسته‌اند.

لینکن در جوانی به کسب و کار پرداخت ودکاندار گردید . روزی متوجّه شد که به‌زن بینوایی که‌پول بیشتری پرداخته‌بود، بستهٔ کوچکتری چای داده‌است . دکان رابست وچندین کیلومتر به دنبال اورفت تا به‌خانهٔ وی‌رسید وپول کمبود چای راپرداخت . بدین سبب وازآن‌رو که همواره مهربان وخوشدل بود ، مردمان اورا ِ ابی[1] درستکار لقب دادند .

یك روز که لینکن به تماشاخانه رفته وبه تماشای نمایشی‌سرگرم بود ، یکی از بازیگران که اورا به‌سبب آزاد ساختن بردگان خطاکار می‌پنداشت ، به‌او تیرانداخت ولینکن ازپای درآمد .

لینکن یکی از بزرگترین رؤسای جمهور امریکاست . واشنگتن بنیادگذار کشور امریکا بود ؛ لینکن نگذاشت که کشور دوپاره شود و شمال و جنوب آن ازهم جدا گردد ، وآن را همچنان سرزمینی به هم‌پیوسته وپهناور نگاه داشت تا راه ترقی بپیماید و کشور بزرگی گردد که امروز هست .

۱– Abe (مخفف ابراهام)

٧٦

سه تمبر پست نو

کم کم نزدیك است که به عصر حاضر یعنی به «**اکنون**» برسیم . امّا بدنیست که یك دقیقه‌نگاهی به گذشته بیفگنیم و ببینیم که پس از ناپلئون در اروپا چه پیشامدهایی کرده است .

پس‌از آنکه ناپلئون به الب رفت ، فرانسویان در پی فرمانروایی دیگر برآمدند . می‌خواستند که پادشاهان‌قدیم آنان دوباره باز گردند. خاندان پادشاهی‌قدیم آنان بورُبن نام داشت . فرانسویان اندیشیدند که بایدیکی‌ازین خاندان برآنان فرمانروا گردد . ازین‌رو سه‌تن ازبوربن‌ها را یکی پس‌از دیگری آزمودند که همگی ازبستگان لویی شانزدهم‌ـ همان شاهی که سراز تنش جدا کردند ـ بودند .

امّا هیچ‌یك ازآنان امتحان‌خوبی نداد. ملّت فرانسه به خاندان بوربن فرصت خوبی برای آزمایش داده بود و سرانجام از گشتن گرد پادشاهان دست بازداشت وجمهوری دیگری بنانهاد .

در حکومت جموری به‌جای پادشاه، رئیس جمهور بر مردمان فرمانروایی می کندو ناگزیر فرانسویان می بایست رئیس جمهوری بر گزینند. می پندارید که چه کس را به ریاست جمهور بر گزیدند؟ برادر زادهٔ ناپلئون را.

برادرزادهٔ ناپلئون، لویی ناپلئون نام داشت و بارها نقشه کشیده و توطئه کرده بود که خودرا پادشاه فرانسه سازد، امّا با ناکامی روبه‌رو شده بود و این بار رئیس جمهور فرانسه گردید! ولی دلش نمی خواست که فقط رئیس جمهور باشد. مانند عموی خود ناپلئون، هوای امپراطوری و گرفتن اروپا درسر می پرورد؛ و دیری نگذشت که خودرا امپراطور خواند و ناپلئون سوم[1] نامید.

ناپلئون سوم به کشور همسایهٔ خود پروس حسد می‌ورزید. می‌پنداشت که پروس روز به روز نیرومندتر می گردد. پروس در این زمان پادشاهی داشت به‌نام ویلهلم[2] که خود بسیار کارآمد بود و دستیاری نیز کارآمد یا نخست وزیری به نام بیسمارک[3] داشت که در پی بهانه‌ای می گشت تا با فرانسه به‌جنگ برخیزد. دیری نگذشت که جنگی میان دو کشور در ۱۸۷۰ میلادی به پای گشت. ناپلئون زود دریافت که جنگ او با پروس اشتباه بدی بوده، زیرا پروس نه درحال نیرومند شدن، که خود پیشتر بسیار نیرومند بوده است.

ناپلئون سوم از پروس شکستی سخت خورد و با سپاهیانی بسیار ناگزیر به تسلیم گشت. آنگاه با رسوایی به انگلستان رفت تا در آنجا به سر برد.

۱- ناپلئون پسری داشت که اگر زنده می‌ماند، ناپلئون دوم خوانده می‌شد. داستان این است که چون لویی ناپلئون امپراطور گردید، نام او با سه نقطهٔ تعجب به‌دنبال آن - «ناپلئون»!!! - در روزنامه‌ها چاپ شد و مردم آن‌را به‌اشتباه ناپلئون سوم خواندند، و این نام براو ماند.

۲- Wilhelm

۳- Bismarck

پروسیان به سوی پاریس پیش راندند وفرانسویان را بر آن داشتند که غرامتی هنگفت ، برابر چند میلیارد تومان ، به آنان بپردازند. چون برخی گفتند که از عهدهٔ پرداخت این پول بر نمی‌آیند ، بیسمارك بزرگان شهر را به صف کرد و گفت که اگر آن پول را فراهم نکنند همه را تیرباران خواهد کرد . فرانسه ناگزیر این پول هنگفت را با شگفتی و حیرت زدگی مردمان ، در مدّت دو سال پرداخت . امّا فرانسویان و کودکان آنان هیچگاه این شیوه پرداخت غرامت را که بدان مجبورشان ساخته بودند و رفتاری را که پروسیان با آنان کردند ، از یاد نبردند ؛ و از آن روز باز است که کینه‌ای مرگزای میان این دو کشور پدید آمده است . این جنگ ، جنگ پروس وفرانسه نام دارد .

نزدیك پروس کشورهای کوچك چندی بود که آنها را دولتهای[1] آلمانی می‌نامیدند. امّا اگرچه مردمان این کشورها ، خویش وپیوند-های یکدیگر بودند ، کشور ها یا دولتهای آنها از هم جدا بودند . نتیجهٔ این جنگ آن بود که پروس توانست همهٔ این دولتهای آلمانی را بهم بپیوندد ونخستین بار کشوری بزرگ و نیرومند ، و ملتی توانا به نام آلمان درست کند که مایهٔ بیم و هراس دیگر کشورها به سبب سپاه بزرگ ومردان جنگجوی آن گردد . ویلهلم امپراطور آلمان گردید و قیصر نامیده شد ودر کاخ ورسای که لویی چهاردهم ساخته بود ، تاجگذاری کرد .

فرانسویان اندیشیدند که سبب پیروزی آلمانها آن بوده است که مدرسه‌های عمومی برای تربیت کودکان داشته‌اند وسربازان آنان ورزیده و کارآزموده بوده‌اند . فرانسه نیز به کار پرداخت و در سراسر کشور

States –۱

مدرسه‌های عمومی بنیاد افگند وشیوهٔ مشق سربازی را از آلمانها تقلید کرد تا خود را برای مقابله با آنان درجنگ آینده آماده سازد.

فرانسه کشوری جمهوری و دارای رئیس جمهور و مجلسی از برگزیدگان ملّت گردید.

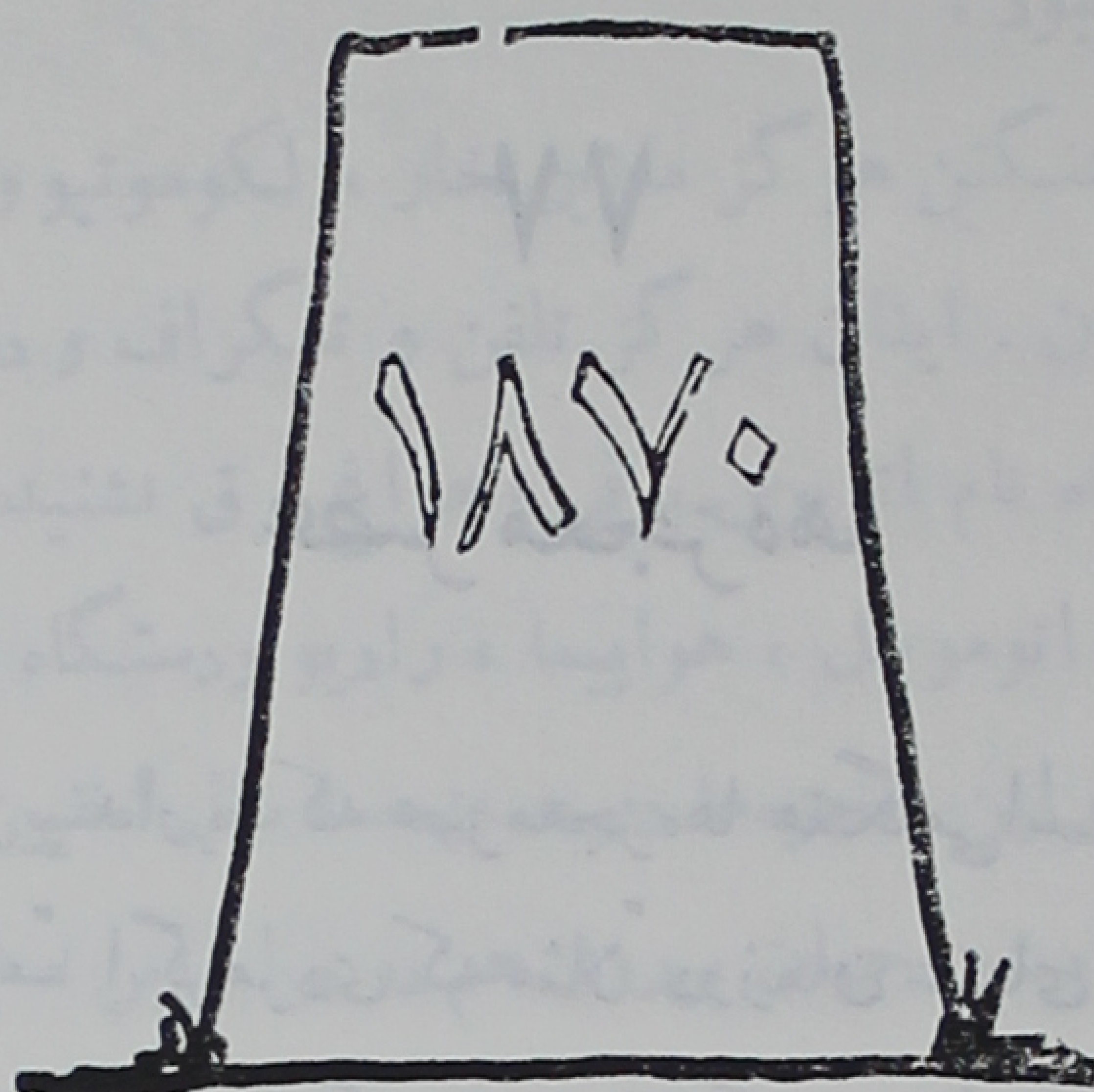
درآن زمان ایتالیا مانند امروز کشوری بزرگ نبود، بلکه مانند آلمان مجموعه ای از دولتهای کوچك بود. برخی ازین دولتها مستقلّ وبرخی دیگر فرمانبردار فرانسه‌بودند، وپاره‌ای‌هم‌به کشوراطریش تعلّق داشتند. پادشاهِ یکی‌ازین دولتها ویکتورِ امانوئل[1] نام‌داشت. ویکتور امانوئل می‌خواست که همهٔ این دولتها گرد یکدیگر آمده کشوری بزرگ همچون امریکا تشکیل دهند. دوتن اورا درین کار یاری کردند، یکی صدراعظم او بود که مردی شایسته وکاردان بود وکاوور[2] نام داشت ودیگری دلاوری درس‌ناخوانده امّا محبوب عامّه به‌نام گاریبالدی[3] بود که او را دلاور پیراهن قرمز می‌خواندند.

گاریبالدی در شهر نیویورك شمع می‌ساخت و با همه بینوایی به پول بی‌اعتنا بود. چنان محبوب مردمان بود که هر زمان سربازی برای جنگ به‌خاطر ایتالیای عزیزش می‌خواست، دردم گرد اورا انبوه‌جمعیّت فرامی گرفت که همه آمادهٔ پیکارومرگ بودند. سرانجام این سه‌تن یعنی ویکتورامانوئل وکاوور و گاریبالدی در بزرگ ساختن کشور خودکامیاب گشتند. ایتالیایی‌ها بناهای یادگاری به‌نام آنان برآوردند وخیابانهایی به‌نام آنان نامگذاری کردند. برای ویکتورامانوئل بنایی عالی‌برتپه‌ای در رُم ساختند که به‌شهر می‌نگرد، ومی‌خواستند که این بنا ازهربنایی که در زمان پریکلس در آتن یا در دورهٔ بازگشت هنر و ادب در ایتالیا

1- Victor Emmanuel 2- Cavour 3- Garibaldi

ساخته شده است ، بسیار زیباتر باشد .

اگر شما تمبر پست گرد می‌آورید ، بد نیست که تمبرهای دورهٔ جمهوری تازهٔ فرانسه ، وحدت آلمان و وحدت ایتالیا را نیز به دست آورید .



۷۷

عصر معجزه‌ها

شاید چنین بپندارید که عصر معجزه‌ها هنگامی است که عیسای مسیح می‌زیسته‌است. امّا اگر مردی که مثلاً درزمان عیسای مسیح می‌زیسته‌است، دوباره به زندگی باز گردد، زمان کنونی را عصر معجزه‌ها خواهد دانست.

اگر ببیند که شما به وسیلهٔ دستگاهی با کسی دیگر که هزاران فرسنگ آنسوتر است، گفتگو می کنید، شمارا جادوگر خواهد پنداشت.

اگر اورا به تماشای سینما ببرید و مردمان را بر پردهٔ سینما در حرکت و گفتگو ببیند، شما را افسونگر خواهد شمرد.

اگر پیچ رادیو را بپیچانید و موجی را بگیرید یا گرامافونی را به‌کار اندازید وآوازموسیقی به گوش اوبرسد، شمارا دیومی‌پندارد.

اگر ببیند که شما درهواپیمایی درآسمان پروازمی کنید، شمارا

خدایی خواهد دانست.

ما اکنون چنان به‌تلفن، تلگراف و گرامافون؛ کشتیهای بخار، لکوموتیو وقطارهای برقی؛ چراغ برق، اتوموبیل، سینما، رادیو و هواپیما خو گرفته‌ایم که تصوّرجهانی که هیچ‌یك ازین چیزها در آن نباشد برای ما دشوار است.

با اینهمه، درسال ۱۸۰۰ میلادی حتّی یکی ازین اختراعات‌هم برجهانیان شناخته نبود.

نه جرج واشنگتن هرگز ماشین‌بخار، لکوموتیو و کشتی بخاری دیده بود، نه ناپلئون. اینان هرگز تلفن و تلگراف و دوچرخه به کار نبرده‌بودند. هیچگاه نام اتوبوس برقی وچراغ برق نشنیده بودند. حتّی هرگز تصورسینما، اتوموبیل، هواپیما، رادیو ودستگاه تلویزیون‌راهم نکرده بودند. بیشتراین معجزه‌ها در همین صد سال اخیر انجام گرفته‌است و همهٔ قرنهای پیشین جهان برروی هم در برابراین صدسال به‌چیزی شمرده نمی‌شود.

جیمزوات[1] ازمردم اسکاتلند، یکی ازین جادوگران یامخترعان بود. وات دیده بود که چون قوری چای برچراغ خوراك پزی به جوش می‌آید، بخار درِ آن‌را بلند می کند. این‌اندیشه به‌سرش آمد که بخار چیزهای دیگررا نیزمی‌تواندمانند درِ قوری بلند کند. پس‌ماشینی‌ساخت که درآن، بخارمیله‌ای استوانه‌ای شکل را درون میلهٔ میان تهی دیگر بالا وپایین می‌برد وچرخی را به گردش درمی‌آورد. این، نخستین‌ماشین بخار بود.

۱– James Watt

ماشین بخار وات چرخها و چیزهای دیگر را به گردش می‌انداخت امّا نمی‌توانست خودش را به حرکت درآورد. انگلیسی دیگری به نام اِستیوِنسن[1] ماشین وات را بر چرخهایی قرار داد و آن را به حرکت درآورد. این، نخستین لکوموتیو بود. به زودی در امریکا ارابه‌هایی نوظهور و خنده‌دار ساختند که ماشینهایی خنده‌دار و شگفت آنها را بر خط آهنِ چند کیلومتر ـ مثلاً از بالتیمور[2] تا فیلادلفیا ـ به حرکت در می‌آورد.

جوان امریکایی دیگری به نام رابرت فولتن[3] اندیشید که می‌تواند ماشین وات را بر تخته‌ای بگذارد و با آن، چرخ دندهٔ کشتی را به گردش درآورد و کشتی را به راه اندازد. مردمان به او می‌خندیدند و کشتیی را که به ساختن آن مشغول بود «ندانم کاری فولتن» می‌خواندند. امّا کشتی ساخته شد و فولتن بر آنان که می‌خندیدند خندید. کشتی خود را کلرمونت[4] نامید و با آن بر روی رودخانه رفت و آمدهای منظم می کرد.

پیش از اختراع تلگراف کسی نمی‌توانست از راه دور با دیگری سخن بگوید. تلگراف تق تقی می کند. برق در سیمی از نقطه‌ای به نقطه دیگر که ممکن است بسیار دور باشد، جریان پیدا می کند. اگر بر تکمه‌ای در یک سر سیم فشار آورند، جریان برق در سیم بریده می‌شود و دستگاه در سر دیگر سیم تقّی می کند. تقّی کوتاه را نقطه و تقّی کشیده را خط نامیده‌اند. این خطها و نقطه‌ها به جای حرفهای الفبا به کار می‌رود، و بدین گونه شما می‌توانید خبری یا پیامی را با این خطها و نقطه‌ها بنویسید یا اگر نوشته باشند، کشف کنید و بخوانید.

۱ـ Stephenson
۲ـ Baltimore
۳ـ Robert Fulton
۴ـ Clermont

ا*	. ـ	نقطه ـ خط	است
ی	. .	نقطه ـ نقطه	است
ر	. ـ .	نقطه ـ خط ـ نقطه	است
ا	. ـ	نقطه ـ خط	است
ن	ـ .	خط ـ نقطه	است

این دستگاه کوچك را نقّاشی امریکایی به‌نام مُرس[1] اختراع کرد. نخستین خط تلگراف را در امریکا میان بالتیمور و واشنگتن ایجاد کرد و نخستین پیامی که مخابره شد، این جمله بود: «صُنع خداوند چه کرده است!»

آموزگاری به‌نام بِل[2] می کوشید که راهی برای شنوا ساختن کودکان کر پیدا کند و در این جستجو تلفن را اختراع کرد. تلفن کلمات را از جایی به‌جای دیگر می‌برد، همچنانکه تلگراف صدای تق را می‌رساند. در دستگاه تلفن دیگر نیازی به‌خط و نقطه مانند تلگراف نیست. با تلفن می‌توان از یك سر کشوری با یك سر دیگر آن گفتگو کرد. با تلفن بی‌سیم می‌توان ازین سوی اقیانوس با شهرها و کشورهای دوردستِ سوی دیگر آن، ونیز با کشتیها در دریا و با هواپیماها در آسمان سخن گفت.

بسیاری از اختراعهایی که امروز به‌کار است، نتیجهٔ کوشش چندتن است، ودشوار می‌توان گفت که کدام یك نخست به‌آن اختراع اندیشیده است. چندین کس می‌اندیشیدند که راهی برای به‌کارانداختن ماشین با نیروی برق پیدا کنند ـ اینها ماشینهای برقی است. برخی دیگر در اندیشهٔ به‌حرکت درآوردن ماشین باانفجار گاز بودند. این گونه ماشین در اتوموبیلها به‌کار می‌رود.

۱ـ Morse ۲ـ Bell

چراغهای برق که در خانه به‌کار می‌بریم، اختراع تامس[1] آلوا ادیسن است. ادیسن جادوگر خوانده شده است، زیرا در قرون وسطا می‌پنداشتند که جادوگران از عهدهٔ همه گونه کارهای شگفت و ناممکن بر می‌آیند ومثلاً می‌توانند سرب را زر سازند، مردمان را ازچشمها پنهان بدارند وازاین گونه کارها بکنند. امّا ادیسن کارهایی کرده که هرگزاز فکرهیچ جادوگری درافسانه‌ای نیز نگذشته‌است. ادیسن پسرك بینوایی بود که‌درقطارراه‌آهن‌روزنامه ومجلّه‌می‌فروخت. دلبستهٔ هرگونه‌آزمایشی بودوجایی را درواگن باروبنه برای انجام دادن‌آزمایشهای خودبر گزیده بود. امّا چنان آنجا را شوریده ساخته بود که سرانجام واگنبان همهٔ اسباب واثاث اورا ازقطار بیرون ریخت. ادیسن بسیار چیزها مربوط به تلگراف و سینما اختراع کرده‌است، وشاید اختراعهایی که او کرده سودمندترین ومهمترین اختراعهایی باشد که تا کنون انجام گرفته‌است؛ تاآنجا که از پادشاهانی که هیچ کار جز جنگ وویرانی نکرده‌اند- واگر هرگزروی‌زمین نبودند، جهان بس بهتروخوشترمی‌بود! - بسیاربزرگتراست.

هزاران کس درقرنهای گذشته کوشیده بودند که درآسمان پرواز-کنند، امّاکامیاب نگشته بودند. میلیونها مردمان گفته بودند که پرواز درآسمان ناممکن و روزگار درکار چنین مقصودی صرف کردن، ابلهی است. حتّی برخی گفته بودند که کوشش درچنین کاری گناه است، زیرا خداوندخواسته‌است که فقط مرغان‌وفرشتگان‌پرواز کنند. سرانجام‌پس‌از سالهای درازکار و کوشش وهزاران‌آزمایش، دوبرادرامریکایی به‌نام‌رایت[2] کار ناممکن را انجام دادند. هواپیما اختراع وبا آن پرواز کردند.

مردی ایتالیایی به‌نام مارکُنی[3] رادیورا اختراع کردودیگران

۱- Thomas Alva Edison ۲- Wright ۳- Marconi

همچنان درکار اختراعهای شگفت هستند ، ولی شما خود بعدها از آنها آگاهی پیدا خواهید کرد، زیرا این کتاب گنجایی آن ندارد که من بتوانم دربارهٔ همهٔ آنها با شما گفتگو کنم .

اینك موضوع دیگری برای بحث : آیا ما اکنون با این اختراعها خوشبخت‌تریم یا مردمانی که هزار سال پیش می‌زیستند و ازین چیزها آگاهی نداشتند ؟

امروز زندگی سریعتر ومهیّج‌تر ، امّا دشوارتر وخطرناکتراست . به‌جای اینکه در گوشهٔ نیمکتی آرمیده دربرابر بخاری دیواری که هیزم آن ترق و تروق کنان می‌سوزد ، از خواندن کتاب لذّت بریم ، رادیاتور اطاق راکه کار بخاری می کند ، به حال خود می گذاریم و بـه سینما می‌رویم . به جای اینکه آواز بخوانیم یا ویولون بزنیم ، پیچ رادیو یا گرامافون‌را می‌پیچانیم‌وآواز وآهنگ‌می‌شنویم، امّا ازبزرگترین لذّت موسیقی یعنی لذت اینکه خود بخوانیم وبنوازیم ، بازمانده‌ایم . به‌جای اینکه در درشکه‌ای که اسبی آن را می کشد ، آرام و آهسته به گردش در بیرون شهر برویم ، با اتوموبیلهای خطرناك که باید دقت تمام و دائم بدانها بگماریم - و گرنه درهم‌می‌شکنند وازمیان می‌رویم - تند می گذریم.





۷۸

جهان در جنگ

فصل پیشین ازفصلهای انگشت شماری بود که جنگی در آن دیده نمی‌شد. امّا اینك، به جبران آن باید ازجنگ بزرگی برایتان‌سخن بگویم که تقریباً همهٔ جهان درآن شرکت جسته بود.

کشور کوچکی در اروپا بود که سربستان نام داشت. سربستان همسایهٔ دیوار به دیوار کشور اطریش بود. هرچند سربستانِ کوچك و اطریشِ بزرگ دیوار به‌دیوارهم بودند، همسایگان خوبی‌نبودند. همواره هریك به دیگری ناسزا می گفت. این، بدان سبب بود که اطریش بر-چندین قوم از نژادهای دیگر جز اطریشیان نیز فرمانروایی می کرد و پاره‌ای ازاین اقوام از همان نژادسربیها بودند.

سربیها می گفتند که اطریش با این مردمان به‌داد رفتارنمی کند. امّا کردارسربیان بیش‌از گفتارشان‌بود. انجمنهای پنهانی برای‌فرستادن

مردمان به اطریش و برپا کردن شورش وآشوب تشکیل دادند. اطریش می گفت که سربستان می کوشد که با ناخشنود ساختن مردمان ازحکومت اطریش، آشوب راه اندازد و پادشاهی این کشور را به‌هم بزند.

آنگاه جوانی ازمردم سربستان ولیعهد کشوراطریش رابا گلوله‌ای که به سوی او رها کرد، از پای درآورد.

بی گمان اطریش خشمگین گردید وسربستان را گناهکار دانست. سربستان گفت که ازین پیشامد بسیارمتأسف است، امّا هیچ گونه دخالتی در کشتن شاهزاده نداشته است. ولی اطریش عذر سربستان را نپذیرفت واندیشید که زمان آن رسیده‌است که سربستان را به سبب درد سرهایی که به پا کرده بود گوشمال دهد، وباوجود همه کارهایی که دیگر کشور های اروپا برای بازداشتن اطریش ازجنگ کردند، این کشور به‌سربستان اعلان جنگ داد.

آشوب مانند آتشی که در دشتی از گیاه خشك افتد و همه جا را فرا گیرد، به‌همه جا راه یافت. روسیّه جانب سربستان را گرفت و به سپاهیان خویش فرمان آمادگی جنگ داد. آلمان به‌طرفداری ازاطریش برخاست. اززمان جنگ آلمان وفرانسه وبیسمارك وویلهلم، همهٔ کشور-های بزرگ اروپا خودرا برای جنگ آماده می‌ساختند. تقریباً همهٔ این کشورها به‌دو دسته شدند. دسته‌ای به یاری آلمان و دسته‌ای دیگر به یاری فرانسه برخاستند.

روسیّه یکی از دوستان فرانسه بود و چون آمادهٔ جنگ گردید، فرانسه نیز به سپاهیان خویش فرمان آمادگی جنگ داد تا بتواند روسیّه را یاری کند. معنی این سخن آن است که آلمان را دودشمن بزرگ از دوسوی درمیان می گرفتند. آلمان برآن شد که زودکارفرانسه را، پیش

از آنکه روسیه از جانب دیگر براو بتازد ، یکسره کند و اورا از پـای درآورد . برای اینکه زودتر بدفرانسه برسد ، نا گزیر بود که از کشور کوچك بلژیك بگذرد . آلمان وفرانسه هردو توافق کرده بودند کـه هیچ کدام لشکر به خاك بلژیك نکشند . با اینهمه ، چون جنگ آغاز شد ، لشکریان آلمان به‌بلژیك درآمدند وبلژیکیان را که می‌خواستند آنان را از درآمدن به کشور خود باز دارند ، کنار زدند . اینچنین ، سپاهیان آلمان به سوی‌پاریس ، پایتخت فرانسه ، پیش راندند وبه کنار رودخانهٔمارن[1] در۳۲ کیلومتری‌پاریس‌رسیدند.دراینجاسپاهیان‌فرانسوی به‌سر کرد گی‌سر لشکر ژُفر[2] لشکریان‌آلمان‌رااز‌پیشروی‌باز‌داشتند.جنگ مارن‌شاید ازهمه‌جنگهایی که تا کنون دراین تاریخ‌خوانده‌اید،مشهورتر باشد ، زیرا هرچند پس‌ازین نبرد ، جنگ چهارسال دیگر دوام یافت ، اگرآلمان درمارن پیروزآمده بود و پاریس را می گرفت ، شاید فرانسه کشوری آلمانی می گردید .

دراین هنگام انگلستان نیز به یاری فرانسه و بلژیك بـه جنگ درآمد . انگلستان نیرومندترین نیروی دریایی جهان را داشت . نیروی دریایی آلمان بدان قدرت نبود که بتواند انگلستان را در دریا شکست دهد . ازین‌رو آلمان کشتیهای جنگی خود را در کرانه نگاه داشت و با زیر دریاییهای خویش که دشوار به چنگ انگلستان می‌افتاد ، به نبرد انگلیسیان شتافت . این ، نخستین جنگ تاریخ بود که در آن ، نبردها نه تنها در خشکی و در دریا بلکه در هوا و زیر آب نیز انجام می گرفت .

زیردریاییهای آلمان گاه کشتیهایی را نیز که از کشورهای دشمن

۱- Marne ۲- General Joffre

نبود، غرق می کردند. آشکارست که این کشورها ازین کار آلمان خشمگین گشتند و به همین سبب پیش از اینکه جنگ پایان یابد ، تقریباً همهٔ جهان به جنگ درآمد . ازین روست که این جنگ را جنگ جهانی می‌خوانیم . کشورهایی که با آلمان می‌جنگیدند ، متّفقین خوانده می‌شدند . چندی بعد جنگ جهانی دیگری به پای گردید ، و برای اینکه این دورا ازیکدیگر بازشناسیم ، اوّلی را نخستین جنگ جهانی می نامیم .

هزاران تن کشته و میلیونها سرباز زخمی گشته بودند و میلیاردها تومان خرج شده بود و جنگ همچنان، بی‌آنکه یکی‌از دو طرف بتواند پیروز گردد ، دنبال می‌شد . آنگاه ناگهان در روسیّه انقلابی پدیدآمد. روسیان تزار ، پادشاه خود ، وهمهٔ کسان اورا کشتند و دیگر جنگ را دنبال نکردند . خود سرگرم انقلاب بودند و فرصت پرداختن به جنگ نداشتند . وضع متفقین تقریباً به بدی گرایید .

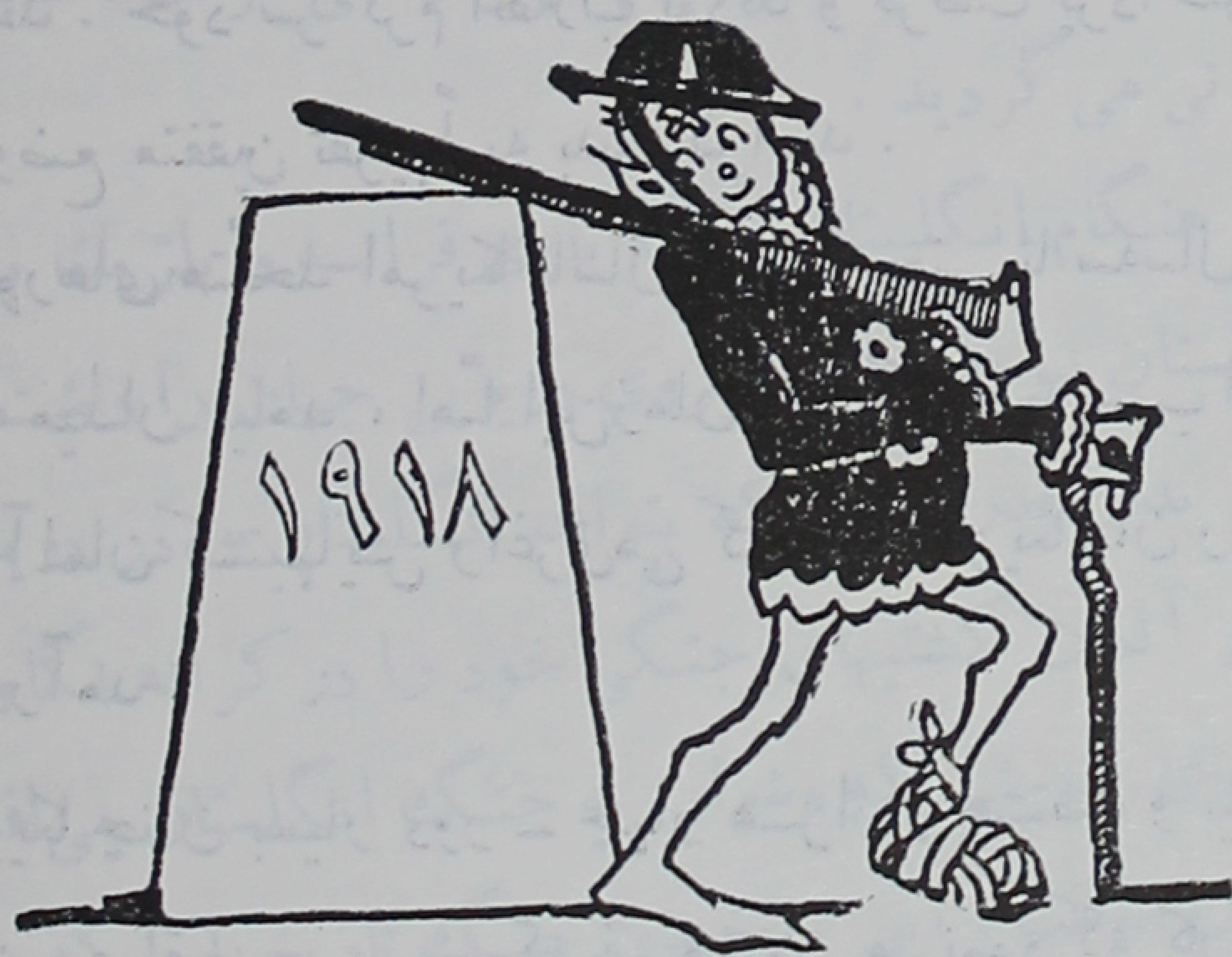
کشورهای متّحد امریکا تاسال ۱۹۱۷ یعنی تا سه‌سال پس‌از آغاز جنگ ، به میدان نیامد ، امّا این‌زمان ، ناگزیر به سبب اینکه زیر۔دریاییهای آلمان کشتیهایش راغرق‌می کردند وامریکاییان رامی کشتند، به جنگ درآمد .

آمریکا چنان بسیار دور ـ چهار هزار و هشتصد و بیست و هفت کیلومتر آن‌سوی‌اقیانوس ـ بود که غیرممکن می‌نمود که کاری درجنگ ازو ساخته باشد . امّا درزمانی بسیار کوتاه دومیلیون سرباز با کشتی به اروپا آورد و به فرماندهی سرلشکر پرشینگ[1] پیکارهایی کرد .

سرانجام آلمان و همدستان او در دوم نوامبر ۱۹۱۸ تسلیم گشتند.

۱- Pershing

آلمان قرار دادی امضا و تعهّد کرد که آنچه متّفقین می‌خواهند ، انجام دهد. روز دوّم نوامبر را هنوز روزمتار کهٔ جنگ می‌خوانند، زیرا در این روز هردوطرف ازجنگ دست کشیدند . نخستین جنگ جهانی در تاریخ به‌پایان رسید . قیصر آلمان به‌هلند رفت تا باقی عمر را در آنجا به‌سر برد، وحکومت آلمان جمهوری گردید . کشور بزرگ اطریش ، کشور کوچك اطریش گردید ، زیرا همهٔ خاکها و مردمانی را که از نژاد اطریشیان نبودند ، ازو جدا ساختند و کشورهای مستقلی پدید آوردند . سربستان کوچك یکسره ازمیان رفت وبه‌جای آن کشور تازه‌ای به نام یوگوسلاوی تشکیل گردید .



۷۹

دوران کوتاه بیست ساله

درازی یك تکّه نخ چه اندازه است ؟ این پرسشی ابلهانه است و پاسخ آن نیز شاید ابلهانه باشد . بیست‌سال چه قدراست ؟ این نیز به‌نظر پرسشی ابلهانه می‌آید ، امّا چنانکه می‌نماید ابلهانه نیست ؟ برای سگی بیست سال مدّت درازی است ، بیش از دورهٔ عمر اوست . برای مردمان بیست سال زمان درازی‌نیست ، زیرا در برخی از کشورها مثلاً کشورهای متّحد امریکا ، مردمان تا بیست و یکسالگی حق ّرأی دادن ندارند . امّا در تاریخ جهان بیست سال لحظه‌ای بسیار کوتاه‌است .

فاصلهٔ میان پایان نخستین‌جنگ‌جهانی و آغازدوّمین‌جنگ ، بیست سال ، بیست سال وچندماه بود . بیست‌سال درمیان دوجنگ عظیم‌جهانی زمانی بسیار کوتاه است . بیشتر کشورها هنوز کمر اززیر بار ویرانیهای نخستین جنگ جهانی راست نکرده بودند که دومین جنگ برپا گردید.

جنگ نخستین جهانی که پایان یافت ، همه‌جا مردمان آرزو می کردند و به‌دعا می‌خواستند که دیگر جنگی روی ندهد . حتّی نخستین جنگ جهانی را « جنگ برای پایان دادن به‌جنگها » نامیده بودند .

چون نخستین جنگ جهانی به‌پایان‌رسید ، سران کشورهای متّفق در ورسای درفرانسه فراهم آمدند وپیمان‌صلحی تنظیم کردند که به « پیمان ورسای » معروف‌است . به‌موجب این پیمان ، آلمان می‌بایست سپاهیانی اندك به‌اندازهٔ حفظ نظم در کشور داشته‌باشد ، نه‌آن گونه که بتواندباآن جنگی به پای سازد . آلمان نمی‌بایست هیچ گونه هواپیمای مخصوص نیروی هوایی یا دریایی وار ابه جنگی داشته باشد . همچنین بنا برپیمان به گردن گرفت که پولی هنگفت به‌تاوان زیانهایی که درجنگ رسانیده‌بود ، به کشورهای متّفق بپردازد .

آنگاه برای‌نگاهداری صلح ، انجمنی به‌نام « جامعهٔ ملل » درست کردند که مقرّآن درسویس بود . بزرگترین اختراعی که من می‌توانم بیندیشم ، آن است که وسیله‌ای پیدا کنند که هیچگاه جنگ به پای نگردد . مردمان « جامعهٔ ملل » راهمان اختراع بزرگ می پنداشتند و چشم امید بدان دوخته بودند . هر کشور مردانی را به نمایندگی خود برای شرکت درجلسه‌های جامعه گسیل داشت . چون بیم‌جنگی می‌رفت جامعه می‌بایست کشور جنگجو را برحذر دارد وازو بخواهد که دعاوی خود را به پیشگاه داوران دادگاه بین‌المللی ببرد ، تا آنان اختلاف را ، به‌جای آنکه جنگ بدان پایان دهد ، در دادگاه رسیدگی کنند .

جامعه ملل کوشش به کار برد ، امّاتوفیق نیافت . این را چندین دلیل‌بود . یکی آنکه کشورهای متّحد امریکا از جامعه کنار کشید . امریکا نمی‌خواست که اگر برخلاف رأی وحکم دادگاه بین‌المللی جنگی

به پای گشت ، به امر جامعه سرباز به میدان بفرستد و با کشور متجاوز به جنگ پردازد .

دلیل دیگر این که جامعه از عهدهٔ کاری برنیامد ، آن بود که هیچ وسیله‌ای برای آنکه این ملّتها فرمانهای او را اجرا کنند ، در اختیار نداشت . آنچه از دستش برمی آمد ، فقط این بود که از آنها خواهش کند که گفته‌های اورا کاربندند .

ممکن است درآگهیی که نزدیك چمنی زده‌اند ، چنین بخوانید: **« ازروی چمن مگذرید. »** اگر شما با وجود این نوشته از روی چمن راه بروید ، آن آگهی نمی‌تواند شما را ازکاری که می کنید باز دارد ؛ امّا پاسبانی که در آن نزدیکی باشد ، می تواند. جامعهٔملل نیز چیزی همانند آن آگهی بی پاسبان بود .

گمان ندارم که پیشتر ، هرگز اینهمه مردمان چنین آرزو کرده و ازخدا خواسته باشند که جنگ ازپهنهٔ زمین رخت بربندد . گذشته از وجود جامعهٔملل ، چاره اندیشیهای دیگر نیز برای پرهیزازجنگ ، کردند .

مردمان اندیشیدند که اگرملتهای مسلّح از قدرت جنگی خویش بکاهند ، شاید به‌برآمدن این آرزو نزدیکتر شوند . پس ، کشورهایی که‌دارای‌بزرگترین نیروهای دریایی بودند، درواشنگتن انجمنی کردند و پذیرفتند که از شماره و گنجایش کشتیهای جنگی خود بکاهند .

نیز مردمان اندیشیدند که اگر کشورهای جهان رسماً عهد کنند که جنگ برنینگیزند ، خود چاره‌ای دیگر است . پس، پیمانی به نام پیمان ضدّجنگ بستند . شصت ودو کشوراین پیمان‌را امضا وعهد کردند که گرد جنگ نگردند .

امّا باز، باهمهٔ اینها: جامعهٔ ملل، کاهش کشتیهای جنگی وپیمان ضدّ جنگ، جنگ در گیرشد. هیچ نیرویی در جهان نبود که آتش جنگ را - چون یکی ازین کشورها برپا کرد - فرونشاند. هنگامی که بنایی در شهری آتش می گیرد، کسی بنگـاه آتش نشانی را آگاه می‌سازد. آتش‌نشانان با ماشینهای خود شتابان بدانجا روی می آورند و آتش را خاموش می‌سازند. چون در شهری نزاعی به پای گردد، کسی کلانتری را می‌آگاهاند و پاسبانان را برای از میان بردن زد و خورد گسیل‌می‌دارند.

امّا کلانتری یابنگاه آتش نشانیی نبود تاآتش جنگ را، چون در گیرد، خاموش سازد؛ ودیری نگذشت که دوباره جنگ به پای گشت. حتّی بیست سال صلح میان دو جنگ جهانی، خالی ازجنگهایی نبود. نخستین جنگ تازه درآسیا روی نمود.

برایتان گفتم که ژاپن، پس ازآنکه پای بازرگانان بیگانه‌بدان کشور بازشد چگونه زود تغییر کرد ودرراه تمدّن اروپایی گامهای‌بلند برداشت. ژاپن همان گونه که چیزهای خوب تمدّن اروپایی‌را آموخت، چیزهای بدآن را هم فراگرفت. کشتیهای جنگی نوین بسیارساخت و سپاه جنگجوی عظیمی فراهم آورد. در ۱۹۳۱ سپاهیان خود را بـرای گرفتن بخش شمالی چین ازین کشور، که منچوری‌نام دارد، به‌کاربرد. چندی بعد ژاپنیان‌آهنگ گرفتن همهٔ خاک‌چین‌را کردند. البتّه چینیان برای دفاع ازخود و کشور خویش، جنگیدند. کشورهای دیگر نامه‌هایی به دولت ژاپن نوشتند و گفتند که با لشکر کشی ژاپن به چین همداستان نیستند واین کار آنان راخوش نمی آید. گفتند: «مگرژاپن خودپیمان ضدّ جنگ را امضا نکرده است؟»

امّا چون این کشورها از باز داشتن ژاپن از جنگ زوری به کار نبردند، جنگ همچنان دنبال گشت. دولت چین جنگی سخت کرد، امّا چون ساز و برگ جنگ بسیار کم داشت، ژاپن به زودی همهٔ کرانه‌های شرقی چین را به تصرّف آورد و چینیان را به سوی باختر چین راند. جامعهٔ ملل نمی دانست که چگونه ژاپن را از جنگ باز دارد، و هنوز این جنگ دنبال می‌شد که دوّمین جنگ جهانی در گرفت.

درهمین زمان که جنگ چین و ژاپن در آسیا در گیر بود، جنگ دیگری در افریقا به پای گشت. سپاهیان ایتالیا به کشور باستانی حبشه درآمدند. امّا سپاه پادشاه حبشه تفنگ کم داشت، و سربازان بیشتر به نیزه مسلّح بودند. ایتالیا، هواپیما، توپ، بمب و حتّی گازهای زهرآگین به‌کار برد و زود حبشه را به تصرّف آورد.

آنگاه جنگی داخلی در کشور اسپانی در اروپا روی کرد. مردمان اسپانی دو دسته شدند و برسر فرمانروایی بر کشور با یکدیگر جنگیدند. به‌جای اینکه کوشش در نشاندن جنگ به‌کار برند، روسیّه به طرفداری از یك دسته و آلمان و ایتالیا به جانبداری از دستهٔ دیگر، سرباز به این کشور فرستادند.

جنگ چین و ژاپن، جنگ داخلی اسپانی، جنگ ایتالیا و حبشه سه جنگی بود که در سالهای صلح میان دو جنگ جهانی، به پای گردید.

جامعهٔ ملل نتوانست ژاپن را از لشکرکشی به چین باز دارد. از پس ایتالیا در دست بازداشتن از گرفتن حبشه برنیامد. باآنکه کشور-های دیگر را از فرستادن کالا به ایتالیا بازداشت و بدین گونه او را تنبیه کرد، ایتالیا هرگونه که بود حبشه را مسخّر ساخت. در فرونشاندن آتش جنگ داخلی اسپانی نیز کاری از پیش نبرد. خلاصه، جامعهٔ

ملل ، آن اختراع ضدّ جنگ ، افزار بیکاره‌ای بیش نبود .

امّا گذشته‌ازین جنگها ، پیشامدهای دیگری نیز درین بیست سال صلح روی کرد . در ده سال اوّل ، مردمان به‌کار ساختن و خریدن‌و فروختن و به‌کار بردن کالاهای زمان صلح پرداختند ، یعنی کالاهایی که درهنگام نخستین جنگ ازداشتن وبهره مندی ازآنها محروم بودند . در کشورهای‌متّحدامریکا تقریباً هر کس که درجستجوی کار بود ، توانست کاری به دست بیاورد . کارخانه‌ها سخت سر گرم ساختن هر گونه چیز از اتوموبیل تا سنجاق گشتند . بازار داد وستد گرم شد . مردمان پول درمی‌آوردند و خرج می کردند . بسیاری از مردم می پنداشتند که این وضع همچنان دنباله خواهد داشت . امّا اشتباه می کردند. گرمی بازار دیری نپایید . کسادجای آن را گرفت . کار گران شغل مناسب وسودمند کمتر به دست آوردند . کارخانه‌ها نتوانستند کالاهای خود را به همان اندازه که فراهم می‌آوردند ، به فروش برسانند . بسیاری از کارخانه ها نا گزیر شدند که دست ازکار بکشند . بسته شدن کارخانه ها سبب شد که بیشتر مردمان‌بیکار بمانند . مردی بیکار چگونه می‌تواند پول به‌دست آورد تابرای خود وخانوادهٔ خویش‌نان فراهم کند ؟ بدین گونه ، ده‌سال آخرِ صلح دورانِ شدّت کساد و تنگی معیشت بود .

کساد و تنگی معیشت چندین سال دوام یافت ، و اندك اندك مردمان را نومیدی فرا می گرفت که رئیس جمهور تازه‌ای ـ فرانکلن روزولت ـ روی‌کارآمد، ودرست درهمان زمان که امیدی به چارهٔ کساد نمانده بود و اوضاع تیره وتار می‌نمود ، وی به ریاست جمهور بر گزیده شد . روزولت نخستین روزی که رئیس جمهور گردید ، گفت : « تنها چیزی که بایدازآن بترسیم‌خودِ ترس‌است . » پیدا بود که روزولت می‌داند

که چه باید بکنند. درخواست کرد که قانونهایی از تصویب بگذرد تا بتوان به کسانی که نمی‌توانند کاری پیدا کنند، پول داد.

آنگاه دولت هزاران تن از مردمان را برای هر گونه کاری که می‌توانستند بکنند، مزدور گرفت. نقاشان تصویرها کشیدند، موسیقی‌دانان کنسرت‌ها دادند، نویسندگان کتابها نوشتند، کارگران برگهای پاییزی را جمع کردند، نهر کندند، باتلاقها را خشکاندند و بسیاری کارهای دیگر ازین گونه کردند؛ و دولت مزد همهٔ آنان را پرداخت. روزولت تدبیرهای تازه بسیار درراه بردن کشور به‌کاربست. شیوه‌ای که او در بهبود وضع زندگی مردم پیش گرفت به «شیوهٔ نو» معروف گشته است.

با آنکه خانوادهٔ روزولت از ثروتمندان بودند و روزولت نیزخود مردی‌توانگر بود، به‌خرج داراها، درراه بهبودوضع تهیدستان‌می کوشید. روزولت سی و نه ساله بود که به بیماری فلج کودکان گرفتار شد و از دوپا فالج گردید. از آن پس فقط به یاری عصا و بندهای فولادینی که به پاهای خود می‌بست، می‌توانست بایستد. به‌هیچ روی نمی‌توانست راه برود، فقط با تکیه کردن به بازوی کسی‌می‌توانست قدمی چند بردارد. امّا باوجود این رنج که دامنگیر او بود، دوبار به فرمانداری نیویورك رسید و سرانجام رئیس جمهور کشورهای متحد امریکا گردید.

رئیس جمهور کشورهای متحد امریکا برای چهار سال برگزیده می‌شود، وهرچها سال‌یکبار مردمان برای انتخاب رئیس‌جمهور تازه،رأی می دهند. روزولت یك دورهٔ چهار ساله دیگر به ریاست جمهور برگزیده شد. واشنگتن پدر کشور امریکانیز دوباروهر بار به مدّت چهار سال رئیس‌جمهور گردیده‌بود. بارسوّم واشنگتن به قبول ریاست‌جمهور

تن در نداد . امّا روزولت پس ازهشت سال ریاست ، بار سوّم نیز برای چهار سال دیگر فرمانروای امریکا گردید ، یعنی چهار سال بیش‌از هر رئیس جمهوری که پیش‌ازوی بود . امّا پس ازین چهارسال ، چهارمین بار نیز اورا بدین مقام بر گزیدند . اگروی پیش از پایان یافتن دورهٔ چهارم ریاست جمهورخویش نمرده بود ، شانزده سال تمام درمقام‌ریاست جمهور فرمانروایی کرده بود .

روزولت از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ رئیس جمهور امریکا بود . هیچ مرد دیگری نه بیش از هشت سال رئیس جمهور امریکا بوده و نه بیش‌ازدوبار بدین‌مقام بر گزیده شده است . امّا روزولت چهار بار پشت سرهم رئیس جمهورامریکا گردید .

روزولت نتوانست کساد و تنگی معیشت را زود ازمیان ببرد، امّا به مردمان باز نمود که‌هیچ چیز بی‌چاره نیست وآنان‌را از رنج گرسنگی و شاید مُردن از گرسنگی‌نگاه داشت . ولی‌این‌کار برای دولت‌امریکا به بهای میلیاردها دلار تمام گشت .

پیش از آنکه دورهٔ سوّم ریاست جمهور وی آغاز شود ، دوران بیست سالهٔ صلح پایان‌یافت . دوّمین جنگ جهانی در اروپا برپا گردید. مردمان کشورهای متّحد امریکا امیدوار بودند که کشورشان ازجنگ دورماند . امّا دل روزولت گواهی می‌داد که جنگ با آنکه دور از امریکا ودرآن‌سوی اقیانوس در گرفته‌است، ممکن‌است به‌امریکا کشیده شود و این کشور مورد حمله قرار گیرد . ازین رو کشور راآمادهٔ جنگ کرد ، و هنگامی که امریکا مورد حمله قرار گرفت ، روزولت کشوررا درجنگ برضدّ آلمان و ژاپن و ایتالیا به پیروزی رهنمونی کرد . وی یك ماه پیش از تسلیم شدن آلمان در گذشت.

بیست سال صلح ـ بیست سال اختراعی ضدّ جنگ که‌کاری انجام نداد ـ بیست سال فراوانی کالاو گرمی بازارو دادوستد وسپس کسادو کساد و آنگاه بزرگترین و هراسناکترین جنگها . بیست‌سال چه‌قدر است ؟ البتّه در میان دوجنگ جهانی مدّت کوتاهی است .

۸۰

بازهم ناتراشیدگان

ایتالیا پادشاهی‌داشت ، امّا فرمانفرمای حقیقی کشور پادشاه‌نبود، بلکه فرمانروای مستبدّی بود که موسولینی نامیده می‌شد . وی چندسالی پس ازپایان نخستین جنگ جهانی به فرمانروایی رسیده بود . موسولینی بود که ایتالیا را به جنگ با حبشه کشاند .

آیا داستان سین سیناتوس را در روزگار روم باستان به یاد دارید که چگونه فرمانروای مستبدّ گردید و روم را از گزند دشمن نجات‌داد؟ به یادتان هست که پس ازشکست دشمن زیر بار فرمانروای مستبدّ شدن نرفت و به مزرعهٔ خویش بازگشت و همچنان کشاورز ساده بودن را به فرمانروایی برگزید ؟

اینك توجّه کنید . موسولینی فرمانروایی مستبدّ بود که با سین‌سیناتوس فرقی آشکار داشت . او از فرمانروایی دست برنداشت و

همواره به قدرت خویش افزود .

مردمان کشوری که فرمانروایی مستبدّ برآن حکومت می کند ، کمتر روی خوشی و نیکبختی می بینند ، زیرا ناگزیرند که گفته های اورا چه بخواهند چه نخواهند، کار بندند . از بیم آنکه چیزی بگویند که فرمانروا را خوش نیاید ، نمی‌توانندآنچه را که می‌اندیشند برزبان آورند .

ممکن است کسی بی محاکمه به‌زندان افگنده شود . هیچگاه نمی‌توانند هردوروی قضایا یعنی‌حقیقت و واقع مسائل را درروزنامه‌های خود بخوانند ، زیرا روزنامه‌ها فقط چیزهایی را که دلخواه فرمانروای مستبد است چاپ می کنند .

درچنین حکومتی همواره مردمان در بیم به سر می‌برند ، زیرا جاسوسان فرمانروای مستبدّ همیشه در کمین‌اند و به سخنان مردم گوش می دهند و مراقب کارهای آنانند و منتظرند که کسی اشتباهی بکند ، چیزی برضد فرمانروا بگوید یا کاری خلاف دلخواه او بکند . آنگاه دیگر کسی روی او رانخواهد دید . دوران کوتاه بیست سالهٔ صلح میان دو جنگ برای چند فرمانروای مستبدّ که در اروپا به قدرت رسیدند ، زمانی نسبتاً دراز بود .

موسولینی خود بد بود .هر گونه آزادی را از مردم ایتالیا گرفت. باحبشیها جنگ کرد، فقط برای اینکه می‌خواست خاك آنها را به‌چنگ آورد .

با اینهمه ، موسولینی انگشت کوچك فرمانراوای مستبدّ دیگری که نیز در اروپا به‌قدرت رسید ، هم به شمارنمی‌آمد . این ، آدلُف ـ هیتلر بود که فرمانروای مستبدّ آلمان گردیده بود . دستهٔ پیروان هیتلر

خود را نازی می‌نامیدند. واژهٔ **نازی** از حروف نخستین کلمات حزب اجتماعی ملّی کارگر آلمان - درزبان آلمانی درست شده است.

حزب نازی انجمن یا گروهی از مردمان پیرو هیتلر یا بهتر بگوییم دارو دستهٔ او بود.

نازیها خشن و ستمکار بودند. کارهایی وحشت انگیز می‌کردند که حتّی از آلاریك و گتها، یا آتیلا و هونها هم شاید سرنزده باشد. من برآنم که نازیها بدتر[1] از گتها و هونها بودند، زیرا اینان وحشیانی نامتمدن بودند و در دوره‌ای از تاریخ می‌زیستند که تقریباً همهٔ جهان در نادانی و جهل به سر می‌برد. نازیها در یك کشور متمدن مسیحی دارای دبیرستانها و دانشگاهها و کلیساها و صاحب دانش و معرفت و اصول اخلاق و رفتار در قرن بیستم می‌زیستند.

نازیها مخالف همهٔ یهودیان بودند. به آزار یهودیان آلمان پرداختند. پاره‌ای از یهودیان به کشورهای دیگر گریختند، امّا آنان را که نتوانستند بگریزند به بازداشتگاههای مجرمان سیاسی بردند و در آنجا بسیاری از آنها را شکنجه کردند و کشتند. نازیها اطاقهای بزرگی که مجهز به لوله‌های گازهای سمّی بود ساخته بودند و یهودیان را از زن و مرد و کودك گروه گروه درین اطاقها می‌راندند و لوله‌ها را باز می‌کردند. میلیونها یهودی را بدین گونه به دیار نیستی فرستادند.

نه همین یهودیان که هزارها مردم دیگر را در آلمان به گناه مخالفت با نازیها به بازداشتگاهها فرستادند و بسیاری از آنها در آنجاها جان سپردند.

۱- ظاهراً اختیار از دست نویسنده به‌در رفته است، گویی مخاصمان آلمان به دشمنان خویش حلوا پخش می‌کردند!!

هیتلر در ۱۹۳۳ صدراعظم و فرمانروای مستبدّ آلمان گردید. وی سخنوری توانا بود و می توانست باسخنان خویش شنوندگان خود را به هر کاری که بخواهد برانگیزد و بکشاند. امّا پشتگرمی او تنها به نطقهایش نبود. جاسوسان نازی او در همه جا پراکنده بودند وهر کس که سخنی برضد او می گفت، بازداشت می گردید.

هیتلر می‌خواست که آلمان را نیرومند ترین ملّت جهان سازد. بدین منظور به فراهم آوردن سپاهی عظیم پرداخت. هر کس که در آلمان بود، می بایست به نوعی کشوررا در نیرومند وجنگجوساختن ملّت یاری کند. حتّی پسران و دختران به انجمنهای نازی تعلّق داشتند و مشقهای نظامی می کردند و کار کردن درراه سربلندی ملّت آموختند. مردانی را که درنیروی زمینی یا هوایی یادریایی نبودند، به گُردانهای کار می‌فرستادند تا دژها و راههای نظامی و وسایل جنگی بسازند.

برایتان گفتم که پیمان ورسای به آلمان اجازه نداده بود که سپاهی عظیم یانیروی هوایی داشته باشد. درین‌باره چه حدس می‌زنید؟ هیتلر گفت که آلمان پای بند پیمان ورسای نیست، هرچند که دولت آلمان آن را امضا کرده است. اینچنین، چندی نگذشت که آلمان دارای نیروی هوایی و سپاهی عظیم گردید. آنگاه به دست اندازی به سرزمینهایی که از آنِ او نبود، پرداخت. لشکر به اطریش کشید و این کشور را به خاك خود پیوست. سپس به گرفتن خاکهای دیگر پیرامون خود دست زد.

انگلستان در آن زمان بالهستان که کشوری در خاور و همسایهٔ آلمان‌بود، پیمانی داشت. بنابراین پیمان انگلستان حمایت ازاستقلال لهستان را به عهده گرفته بود. ازین رو هنگامی که آلمان‌آهنگ حمله

به لهستان کرد، انگلستان وظیفه‌ای را که در دفاع از استقلال لهستان به موجب پیمان به عهده‌داشت، بدو یادآور گردید. امّا هیتلر به‌هرحال به لهستان حمله برد. نخست هواپیماهای خود را به آسمان لهستان فرستاد و لهستانیان را بمباران کرد. آنگاه لشکریان آلمان به لهستان درآمدند و درچند روز سپاهیان لهستان تارومار گردیدند. بدین سبب انگلستان به‌آلمان اعلان جنگ داد. این واقعه در ۱۹۳۹ بود و دوّمین جنگ جهانی آغاز گردید.

روسیّه که پشت سرلهستان بود نیزازآن جانب به سوی این کشور پیش راند. دیگرلهستانی باقی نماند.

پس ازآن، آلمان به نروژ و دانمارك هجوم برد. نروژ به تصرّف سربازان آلمان که با هواپیما بدانجا گسیل شده بودند و چند خائن نروژی آنها را یاری می کردند، درآمد.

آنگاه به فرانسه وبلژیك وهلندتاخت. شماره وقدرت هواپیما ها وارابه‌های جنگی آلمان برشماره و قدرت هواپیماها واّرابه های جنگی فرانسه وبلژیك و هلند، وسپاهیان انگلیسی که به یاری آنها به فرانسه فرستاده شده بودند، برتری داشت. همینکه موسولینی دید که آلمانها پیروز می گردند، ایتالیا را به طرفداری از آلمان به جنگ درآورد. هلند وبلژیك و بیشتر خاك فرانسه زود به چنگ آلمانها افتاد. سپاهیان آلمان به پاریس درآمدند. هزاران فرانسوی را به آلمان فرستادند تا همچون بردگان درآنجا کار کنند، و تنها انگلستان ماند که جنگ با نازیها را دنبال کند.

به‌یاد دارید که گفتم فرمانروای حقیقی انگلستان مجلس آن کشور است نه پادشاه آن. رهبر اکثریت مجلس ومردی که قانونهایی را که از

تصویب مجلس می گذرد ، اجرا می کند ، نخست وزیر نامیده می‌شود .
نخست وزیر انگلستان در این زمان که خطری چنین بزرگ بدان روی آورده بود، وینستون چرچیل بود . وینستون چرچیل مردی دلیر و سرسخت بود . با آنکه انگلستان بیشتر ساز و برگ خود را در فرانسه از دست داده بود و هواپیماها و سپاهیانش کمتر از آنِ آلمانها بود ، چرچیل به تسلیم شدن تن درنداد . از رادیو سخنرانیهایی کرد و مردم انگلیس را به‌دنبال کردن جنگ ، با همه برتریهایی که سپاهیان آلمان داشتند ، دل داد .
چرچیل گفت : «به هر قیمتی که باشد ، از جزیرهٔ خود دفاع می کنیم . در کرانه‌ها می جنگیم ، هرجا که دشمن نیرو پیاده کند می‌جنگیم ، کوی به کوی می‌جنگیم ، در کوهها می‌جنگیم ، در دشتها می‌جنگیم و هرگز تسلیم نخواهیم شد .»

آیا پاسخ لئونیداس را به ایرانیان در جنگ ترموپیل در بیش از دوهزار سال پیش به یاد دارید ؟ لئونیداس گفت: «بیایید و ما را بگیرید.» گفتهٔ چرچیل کوتاه و مختصر نبود ، اما همان معنی را می‌داد .

نازیها آمادهٔ حمله به انگلستان گردیدند .

بیش از سه‌هزار قایق بزرگ بخاری به کرانه‌های روبه‌روی انگلستان در اروپا آوردند . این قایقها برای آن بود که سربازان نازی را از تنگهٔ مانش به انگلستان برساند . اما هیتلر برآن شد که نخست نیروی هوایی انگلستان را از میان ببرد تا سپاهیانش به آسانی بتوانند در خاک انگلستان پیاده شوند . گروههای بسیار از هواپیماهای نازی به بمباران فرودگاهها و بندرگاههای انگلستان فرستاده شدند .

آنگاه هیتلر با نخستین شکست خود روبه‌رو گردید . هواپیما های انگلستان با آنکه کمتر از هواپیماهای نازی بود ، بر آنها پیروز آمد.

این جنگ «نبرد بریتانیا» نام گرفته است. در ده روز اوّل این جنگ هوایی انگلستان ۶۹۷ هواپیمای نازی را سرنگون کرد و خود فقط ۱۵۳ هواپیما از دست داد!

هیتلر، چون دید که هواپیماهایش نتوانستند نیروی هوایی انگلستان را از میان ببرند، گروههایی از هواپیماها را فرستاد تا شب و روز لندن را بمباران کنند. هزاران هزار از مردمان غیرنظامی لندن در این بمبارانها کشته شدند. اما هوانوردان نیروی‌هوایی پادشاهی انگلستان آن قدر هواپیماهای آلمان را سرنگون کردند که سرانجام آلمانها ترسان گشتند و دیگر هواپیماهای خودرا جز در شب به بمباران انگلستان نمی‌فرستادند. در سراسر جنگ، این حمله‌های شبانهٔ هواپیماها بر شهرهای انگلستان همچنان دنبال شد. اما هیتلر بهترین فرصت را برای تسخیر انگلستان از دست داده بود. انگلستان برای فراهم آوردن پاره‌ای سلاحها و آماده ساختن سپاهیان خود فرصت چند ماهه ای به دست آورد. چرچیل نخست وزیر انگلستان دربارهٔ هوانوردان انگلیسی چنین گفت: «در تاریخ زد و خوردهای بشری، هرگز گروهی چنین بسیار تا بدین پایه مدیون عدّه‌ای چنین اندك نبوده است.»

۸۱

جنگ با ناتراشیدگان

همهٔ داستان بزرگترین جنگی‌را که تاکنون روی‌داده‌است ، در یک فصل نمی‌توان گفت . ازین‌رو ، این بخش نیز در بارهٔ دومین جنگ جهانی است .

پس از آنکه فرانسه از پای درآمد ، فقط امپراطوری انگلستان ماند که‌از کشورهایی که‌آلمان بدانها حمله کرده‌بود ، به‌چنگ وی‌نیفتاد. حتی پس‌از نبرد بریتانیا نیز بیم آن می‌رفت که آلمان از نو برای تسخیر انگلستان بکوشد . تنها راندن آلمانها از انگلستان، فتح به شمار نمی‌آمد. هیچ کس جزانگلیسیان گمان نداشت که انگلستان خود به تنهایی بتواند آلمانها را شکست دهد . آنان تن به تسلیم شدن در ندادند و همچنان کوشیدند که نیرومندترین، تربیت یافته‌ترین ومجهزترین سپاهیان جهان را شکست دهند .

کشورهای دیگر امپراطوری بریتانیا، سرباز به یاری انگلستان

فرستادند. اما این کشورهای دیگر امپراطوری ، کانادا ، استرالیا، جنوب افریقا، زلاندنو وهندوستان، بسیار دور وآن‌سوی دریاهایی بودند که زیر- دریاییهای آلمان در آنجاها کمین گشوده بودند تا کشتیها را بااژدر ازپای درآورند.

موسولینی ایتالیا را به طرفداری آلمان بـه جنگ وادار ساخته بود. ژاپن نیز که دوست آلمان بود ، در چین به بمباران و آتش زدن و کشتار سر گرم بود.

هیچ کشوری مطمئن نبود که از حملهٔ دشمن درامان ماند. معلوم نبود که درآینده نوبت به که خواهد رسید.

حتی کشورهای متحد امریکا که چهار هزاروهشتصد و بیست وهفت کیلومتر دور از اروپا درآن‌سوی اقیانوس بود ، احساس کرد که باید در تقویت وسایل دفاعی خود بکوشد. نیروی کوچك نظامی امریکا به نیروی عظیم بدل شد وکارخانه‌ها به‌کارساختن ارابه‌های جنگی و هواپیماها و دیگر وسایل جنگ گمارده شدند. به ساختن کشتیهای تازه ای برای نیروی دریایی پرداختند. با اینهمه ، سپاهی بزرگ و نوین را نمی‌توان در چند روز فرآهم آورد و تربیت کرد و مجهّز ساخت. چنین‌کاری نه روزها و نه‌ماهها ، که سالها وقت می برد. کشتیهای جنگی حتّی بیش از فراهم آوردن سپاهی ، وقت می گیرد. از خوشبختی امریکاییان ، فرانکلن روزولت پیش از وقت کشور امریکا را به آماده ساختن خویش برای جنگ واداشته و رهنمونی کرده بود ، چه تقریباً یك سال پس از آن ، بی اعلان جنگ ، امریکا مورد حمله قرار گرفت. اما این زمان هم هنوز امریکا آماده ومجهّز نبود. این آمادگی چندی بعد در تاریخ تحقّق یافت.

باری ، هنگامی که آلمان هنوز سرگرم برقراری تسلّط خود بر فرانسه ودانمارک ونروژ بود ومی کوشید که انگلستان را با حملهٔ هواپیماهای خود از پای درآورد ، ایتالیا کوشید که یونان و مصر را مسخّر سازد . امّا ایتالیاییها مانند آلمانها جنگاورانی کارآمد نبودند . سپاهیان اندک ودلاور یونان با ایتالیاییها دست‌وپنجه نرم کردند ونگذاشتند که پیشتر آیند تا آنکه سرلشکری انگلیسی در شمال افریقا که سربازانی ازهمهٔ کشورهای امپراطوری بریتانیا در اختیار داشت ، دو سپاه ایتالیایی را که شمارهٔ سربازانش پنج برابر سربازان او بود ، شکست داد . این پیروزی حبشه را از چنگ ایتالیا آزاد ساخت .

امّا پس از آن آلمانها لشکری به یونان فرستادند که درسه هفته آنجا را تسخیر کرد. آنگاه لشکری دیگر به شمال افریقا فرستادند که تا سه سال با انگلیسیانی که درآنجا بودند، پیکار کردند.

هیتلر ناگهان به روسیّه حمله برد. شاید شما بیندیشید که این کار احمقانه‌ای بود که هیتلر کرد . روسیّه کشور بزرگی است و سپاهی بزرگ داشت . حتی ناپلئون نتوانسته بود روسیّه را بگیرد . امّا هیتلر می‌دانست که اگر روسیّه را بگیرد ، منابع بزرگ نفت و گندم وچوب وموادمعدنی دیگر به دست خواهدآورد . ازین گذشته می‌اندیشید که مبادا روسیّه به آلمان حمله کند، زیرا از آن زمان که نازیها به کشور گشایی پرداخته‌ـ بودند، روسیّه به آماده کردن سپاهی بزرگ دست زده بود. هیتلر تا این زمان پانزده کشور اروپایی را در بند حکومت نازی آورده بود و سپاهیان او هرگز شکست نیافته بودند ، هرچند نیروی هوایی او نتوانسته بود انگلستان را وادار به تسلیم سازد .

آلمانها به روسیّه ریختند، دراین امید که سپاهیان روس را زود ازپای در آورند. نازیها تا بسیاری جاها درون روسیّه پیش راندند و جنگیدند. امّا لشکریان روس اگرچه بازپس رانده‌شدند، ازپای‌درنیامدند. سرانجام نازیها به مسکو رسیدند و یکباره از سه جانب به شهر حمله بردند. هیتلراعلام کرد که نبرد مسکو ضربت مرگ است که بر پیکر سپاهیان روس فرود می‌آید.

ولی این سخن «حرف پیش» بود. روسیان هفته‌ها با وجود حملهٔ هواپیماها و آّرابه‌های جنگی دشمن، مسکو را رها نکردند. سربازان روس و مردمان غیرنظامی دوش به دوش یکدیگر دفاع کردند. سرانجام روسیان سپاهیان آلمان را بازپس راندند. مسکو نجات یافت.

امّا بازداشتن آلمانها از تسخیر مسکو و باز پس نشاندن آنها فتح نبود، همچنانکه دور کردن آنها از انگلستان پیروزی به شمار نمی‌آمد. آلمان و ایتالیا هنوز همهٔ اروپا را در دست داشتند.

آنگاه در همان زمان که روسیان سر گرم راندن نازیها از مسکو بودند، ژاپن به جنگ درآمد. هواپیماهای ژاپنی بی اعلان جنگ کشتیهای امریکا را در پرل هاربر یا بندر مروارید درهاوایی[1] بمباران کردند. این واقعه در هفتم دسامبر ۱۹۴۱ روی‌داد. همهٔ کشتیهای جنگی امریکا دراین بندر غرق گشت یا آسیب دید، وبیش‌از دوهزار امریکایی کشته شدند. چهار روز پس از آن آلمان و ایتالیا به امریکا اعلان جنگ‌دادند.

امریکاهنوز برای‌جنگ باآلمان وژاپن باهم، آماده نبود. سپاهیان تازهٔ اوهنوز تربیت و تمرین‌نیافته بودند و کشتیهای تازه هنوز آمادهٔ آن

۱- جزیره‌ای در اقیانوس آرام.

نبود که جای کشتیهای بمباران شدۀ بندر مرواریدرا بگیرد . خوشبختانه روسیّه در اروپا سخت می جنگید و این خود میلیونها نازی را مشغول داشته بود و به امریکا یك سال دیگر فرصت داد تاخود را مهیّا سازد . به همان سرعتی که کارخانه‌ها ا"رابه های جنگی واتوموبیلهای بار کش و دیگر وسایل جنگ می ساختند و کشتیها آمادۀ بردن آنها می گشتند ، آنها را به روسیّه و نیز برای ارتش انگلیس به مصر می‌فرستادند .

با اینهمه ، نخست نتوانستند ژاپن را از جنگ بازدارند . ژاپنیان جزایر فیلیپین را که ازآنِ امریکا بود ، به تصرّف آوردند . سنگاپور پایگاه دریایی انگلستان درآسیا را نیز گرفتند . جزیره‌های هند شرقی متعلّق به هلند وشبه جزیرۀ مالاکا را مسخّر ساختند . سیام و برمه را گرفتند و به سوی هندوستان پیش راندند . بیشتر هندوچین فرانسه و بخشی ازچین را نیز به تصرّف آورده بودند . شاید در کتاب جغرافیا یا اطلس خود نقشۀ آسیا را داشته باشید . اگر روی نقشه به این جاها نگاه کنید ، می بینید که ژاپنیها چه اندازه درآسیا پیش آمده بودند . همچنین درنقشۀ اقیانوس آرام جزیره‌هایی را که دور از ژاپن به تصرّف آورده بودند، خواهید یافت ؛ جزیزه‌هایی بانامهایی عجیب که هیچگاه آنها را در کتاب تاریخ ، جز به مناسبت پیکارهایی که در جنگ دوّم جهانی در آنجاها روی داده است ، نخواهید یافت :

گوام وویك[1]

گینۀ نو[2]

بوگین‌ویل و گوادالکانال[3]

Wake , Guam -۱ New Guinea -۲ Guadalcanal, Bougainville -۳

کیسکا[1] در رشته جزیره‌های آلئوسین[2]

بسیاری از جاهایی که به‌چنگ ژاپنیها افتاد ، دلیرانه دفاع کرده بودند . فیلیپین را هنگامی گرفتند که سربازان امریکایی و فیلیپینی همه کشته یا اسیر گشته بودند ، مگر برخی از آنان که به کوهها گریخته بودند ودرآنجاها هر گونه زیانی که می توانستند به فاتحان ژاپنی وارد می‌ساختند .

روزولت رئیس جمهور امریکا و چرچیل نخست وزیر انگلستان برآن شدند که نخست هیتلررا شکست دهند ، آنگاه به ژاپنیان پردازند. پس‌سربازان امریکایی وانگلیسی به شمال افریقافرستاده شدند وسپاهیان آلمان را در آنجا شکست دادند . سپس به ایتالیا حمله کردند .

گروههای بسیار از سربازان امریکایی و انگلیسی در انگلستان گردآمدند. ازاینجا ، هواپیماهای آنها آلمانها را بمباران می کردند و با هواپیماهای آلمانی می‌جنگیدند . سرانجام درژوئن ۱۹۴۴ بخش‌عمدهٔ سپاهیان آلمان از پای درآمد . نیروی عظیمی از سربازان امریکا و انگلیس به فرماندهی سپهبد آیزنهاور از دریای مانش گذشتند و در کرانهٔ نرماندی در شمال فرانسه پیاده شدند. با آلمانها نبرد کردند ودر پیکار هایی سخت و خونین آنان را از فرانسه به خاك آلمان باز پس راندند . فرانسه و بلژیك و هلندآزاد شدند و دوباره کشورهای مستقلّی گردیدند .

درهمین هنگام ، روسیان که پیوسته از جانب دیگر با آلمانها می‌جنگیدند ، حمله‌ای سخت کردند وآلمانها را به خاك خودشان بازپس

۱- Kiska ۲ - Aleutians (رشته جزیره هایی در کرانهٔ غربی آلاسکا در اقیانوس آرام)

راندند و برلین پایتخت آلمان را به تصرّف آوردند . موسولینی راخود ایتالیاییها در ایتالیا دستگیر ساختند و تیرباران کردند ، امّا هیتلر با شکست سپاهیان خود ، در ویرانه‌های برلین ازمیان رفت .

عاقبت نـازیها شکست یافتند ، امّا هزاران کس بی‌خانمان و گرسنه ماندند، ودیگر کشورها ناگزیر گشتند که به‌آنان نان برسانند.

امّا هنوز درآن سر دنیا جنگ با ژاپن دنبال می‌شد . پیکارهای دریایی ، هوایی وزمینی بسیار با ژاپن انجام گرفته بود. جزیره‌هایی که ژاپن تصرّف کرده بود ، یکی پس از دیگری ازو پس گرفته شد ، امّا البته نه به‌آسانی، بلکه‌با پیکارهای خونینی که بیشتر با گرما و بیماریهای جنگلهای منطقهٔ استوایی همراه‌بود و به دشواریهای‌کار سربازان‌امریکایی می‌افزود .

درجنگ اقیانوس آرام ، سپهبد دوگلاس مك‌آرتور[1] فرماندهی کل‌را به عهده داشت . سپاهیان او‌به یاری نیروی دریایی، فیلیپین‌را‌پس‌گرفتند . اینان آمادهٔ گرفتن ژاپن‌بودند که سلاح هراس انگیز تازه‌ای برضدّ ژاپنیان به‌کار برده شد و ژاپن تسلیم گشت .

این سلاح تازه بمب اتمی بود که دو تا از آنها را هواپیماهای امریکایی بر روی دوشهر ژاپن ریختند و ویرانیی چنان وحشتناك به‌بار آورد که دیگر به سوّمی آنها نیازی پیدا نشد .

آلمان درماه مه وژاپن در اوت ۱۹۴۵ تسلیم گردیدند. بزرگترین وهراس انگیزترین جنگ درتاریخ جهان پایان یافت .

۱– General Douglas Mac Arthur

۸۲

اتحاد جمهوریهای شوروی

بزرگترین کشور اروپا ،

بزرگترین کشور آسیا و

بزرگترین کشور درهمهٔ جهان

یک کشور بیشتر نیست و آن همان است که روسیّه نام دارد .

روسیّه اکنون نامی دیگر نیز دارد و آن اتّحاد جمهوریهای شوروی[1]
است .

پتر بزرگ که فرمانروای روسیّه بود ، امپراطور یا تزار خوانده می‌شد. تا نزدیک دویست سال پس از پتر بزرگ ، تزار یا تزارین (= شهبانو درزبان روسی) براین کشور فرمانروایی می کرد. آنگاه در روسیّه انقلابی بزرگ وخونین به پای گردید . این واقعه در ۱۹۱۷ روی داد . تزاری را که دراین زمان بر روسیّه حکومت می کرد باهمهٔ خانوادهٔ او تیرباران

۱ــ درزبانهای اروپایی به‌اختصار آن‌را U. S. S. R. و به روسی C. C. C P می‌نویسند .

کردند. فقط از ۱۹۱۷ به‌بعد است که روسیّه را اتحاد جمهوریهای شوروی خوانده‌اند.

سبب انقلاب روسیّه همان بود که در انقلاب بزرگ فرانسه دیدیم. تزار و نجبایش بزرگترین ثروت و قدرت را داشتند، درحالی که بیشترین مردمان بسیار بینوا و پریشان روزگار بودند و هیچ گونه امیدی به بهبود زندگی خود نداشتند.

در ۱۹۱۷، روسیّه سه سال بود که در نخستین جنگ جهانی به طرفداری از فرانسه و انگلستان می جنگید. جنگ پریشانی مردم را بیشتر و آنان را نومیدتر کرده بود. چون انقلاب آغاز شد، سربازان ترک جنگ گفتند. با آلمانها صلح کردند و به میهن باز گشتند تا در برانداختن فرمانروایان، انقلابیهارا یاری کنند.

مردی روسی به‌نام لنین ــ که سالها بود برای به راه انداختن انقلاب کار می کرد و نقشه می کشید ــ و دوستانش، گردانندگان انقلاب بودند. پس ازچندی لنین رئیس دولت انقلابی و فرمانروای روسیّه گردید.

لنین به نوعی حکومت به نام مذهب اشتراکی[1] عقیده داشت. در حکومت اشتراکی هرچیزی متعلّق به دولت یا ملّت است و هرزمینی را دولت برای بهبود زندگی مردمان بینوا مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد. مثلا بیشتر مزرعه‌های بزرگ را ازصاحبان ثروتمند آنها گرفت و به‌شکل مزرعه‌های اشتراکی درآورد.

مزرعهٔ اشتراکی مزرعهٔ بزرگی است که همه باهم برای به‌دست‌آوردن محصول درآن کارمی کنند. نیمی از بهرهٔ کاررا دولت می‌برد و نیمهٔ دیگرازآنِ همهٔ کسانی است که درمزرعه‌های اشتراکی کار کرده اند.

۱ــ Communism (کمونیسم)

دریك کشور اشتراکی همهٔ کارخانه‌ها و اندوخته‌ها و سرمایه‌ها متعلّق به دولت است نه به افراد خاص ، چنانکه در کشورهای سرمایه‌داری رسم است . خودِ دولت اشتراکی به نوبت از آنِ همهٔ مردمان است . این ، دگرگونی شگرفی در حکومت تزارها بود که همهٔ ثروت و قدرت را تزار و نجبایش در دست داشتند . اشتراکیها برای اینکه مطمئن باشند که دولت نوین برای آنها کار می کند ، قدرت بسیاری به رئیس حزب اشتراکی دادند ، و او دارای قدرتی همانند قدرت یك فرمانروای مستبدّ گردید .

نخست ، دوران پس از انقلاب بسیار مصیبت بار بود . بسیاری از رنج گرسنگی جان سپردند و بسیاری دیگر که مخالف مذهب اشتراکی بودند تیرباران گشتند . امّا روز به روز مدرسه‌ها ساخته شد ، و این خود کاری سودمند بود ، زیرا در فرمانروایی تزارها مردمانی اندك می توانستند به مدرسه بروند . بینوایان ، این زمان نیز همچنان بینوا بودند ، امّا احساس می کردند که میان این بینوایی تا بینوایی دوران فرمانروایی تزارها که هیچ گونه امیدی به بهبود زندگی نداشتند ، فرقی بزرگ است . دولت ، دولت خودشان بود . امید می رفت که روزگار و اوضاع بهتر روی نماید . برای به دست آوردن نیروی برق برای گرداندن کارخانه‌های تراکتورسازی و دیگر افزارهای فولادی بر روی رودخانه‌ها سدّهای بزرگ ساخته شد . کاخهای نجبا مبدّل به موزه‌ها یعنی نمایشگاههای دائمی آثار گوناگون گردید . سپاهیان را نیکو تربیت کردند و برای آنها فرماندهان شایسته و کارآمد برگزیدند .

امّا دو کار اشتراکیان مایهٔ رنجش بسیار دیگر کشورها گردید : یکی آن که مذهب مسیح را غیر قانونی کردند چنانکه همهٔ کلیساها بسته شد . دیگر آنکه عقیده شان آن بود که مذهب اشتراکی باید در همهٔ

جهان پراکنده گردد، وحتّی در کشورهایی که مردمانش از نوع حکومت خود راضی بودند و با آنان به خوشی و داد رفتار می‌شد، اشتراکیها می‌خواستند انقلاب برپا کنند تا شیوهٔ حکومت اشتراکی در همه جای جهان برقرار گردد.

چون لنین در گذشت، کسی که جانشین او و فرمانروای روسیّه گردید، نامی دور ودراز داشت که تلفّظ آن برای شما- چون به زبان روسی آشنا نیستید- دشوار است. امّا خوشبختانه اورا به‌لقب وی استالین* می‌خواندند که به زبان آوردنش آسان و معنی آن مرد پولادین است. استالین نخست درجوانی علوم دینی می‌آموخت تا کشیش شود. اما بعد بجای اینکه کشیش گردد، اشتراکی گردید. البتّه اشتراکی بودن درفرمانروایی تزار بس خطرناك بود واستالین را به زندان افگنده‌بودند و بارها مجبور- شده بود که خودرا به سبب کوششی که در برانگیختن انقلاب می کرد، ازچشم مأموران تزار پنهان بدارد. رنج آزمودگیهای او وحوادثی که بر وی گذشت، اوراسخت وخشن ساخته بود و از همین روست که وی را استالین (مردپولادین) لقب کرده بودند.

در زمان فرمانروایی استالین، روسیان کارخانه های بسیار و حتّی شهرهای تازهٔ بزرگی، برای اینکه کارخانه‌ها بهتردرآنجاها بگردد، ساختند.

هنگامی که آلمان درجنگ دوم جهانی ناگهان به روسیّه حمله- برد، سپاهیان روس به سرکردگی استالین که فرماندهی کلّ نیروهای شوروی را به عهده داشت، نومیدانه با آلمانها نبرد می کردند.

سرانجام چنانکه می‌دانید، روسیان آلمانها را از روسیّه بیرون کردند وخود درهمان حال که سپاهیان انگلیس وامریکا از سوی فرانسه

---

* نام حقیقی او یوسف ویساریونویچ زوگاشویلی است.

به آلمان وارد شده بودند ، از جانب روسیّه بدین کشور درآمدند.

پس از جنگ دوّم جهانی روسیّه و کشورهای متحد آمریکا و امپراطوری انگلستان نیرومند ترین ملّتهای جهان بودند . این هر سه با هم در یك جبهه با دشمن جنگیده بودند و می بایست دوست یکدیگر باشند؛ امّا انگلستان وامریکا دریافتند که دشوار است که آبشان باروسیّه به یك‌جوی رود ، زیرا عقیدهٔ روسیان دربارهٔ حکومت وآزادی باعقیدهٔ آنان دراین باب فرقی بزرگ داشت.

روسیّه را فرمانروایی مستبدّ می گردانید . مردمان جز به دلخواه دولت نمی‌توانستند چیزی بگویند یا کاری بکنند . روزنامه‌ها در روسیّه هرگز آزاد نبودند که جز آنچه دولت می گوید چیزی چاپ کنند . سیّاحان دیگر کشورها را درروسیّه به‌خوشی نمی‌پذیرفتند وجز به‌اندکی از روسیان اجازه داده نمی‌شد که از دیگر کشورها دیدن کنند .

بزرگترین کشوراروپا ، بزرگترین کشورآسیا وبزرگترین کشور جهان ، این زمان یکی‌از مهمترین و نیرومندترین کشورهای جهان نیز شده‌بود. بزودی خطرناکترین کشور جهان نیز گردید. دلیل این‌مطلب را درفصل آینده برایتان خواهم گفت .

۸۳

کوشش در راه حفظ صلح

«اگر بار اوّل در کوشش خود کامیاب نشدید، بار دیگر بکوشید»
به یاد دارید که پس‌ازجنگ اوّل جهانی بسیاری از کشورهای جهان در جامعهٔ ملل گردهم آمدند تا نگذارند که در آینده جنگی به‌پای‌شود؛ امّا خواه ناخواه جنگها همچنان روی نمودند.

پس‌از جنگ دوّم جهانی نیز بیشتر کشورهای جهان به همان قصد درسازمان ملل متحّد گرد یکدیگر فراهم آمدند.

این بار کشورهای متحّد امریکا به رغبت یکی از اعضای سازمان گردید و این سودمند افتاد، چه تازه تقریباً نیرومندترین و مهمترین کشور جهان شده بود. روسیّه نیز مقتدر ونیرومند بود واوهم به‌سازمان ملل متحّد پیوست.

با اینهمه، در همین حال، تشویش آغاز گردید. بیشتر کشورها

بیشتر سربازان خود را رها کردند تا خدمت سپاهی‌را ترك گویند و به‌سر کارهای زمان صلح خویش بر گردند . امّا روسیّه سپاهی عظیم و همواره آمادهٔ جنگ نگاه‌داشت وهمچنان کوشید که حکومت دیگر کشورهارا واژگون‌سازد تااشتراکیها برآنجاها فرمانروا گردند . تقریباًهر کشوری که با روسیّه‌هم مرزبود ، به تصرّف اشتراکیان درآمد . این‌اشتراکیان البته همیشه روسی نبودند ، امّا بیشترآنها درروسیّه تربیت شده‌بودند و به دستورهایی که روسیّه بدانها می‌داد کارمی کردند . حتّی کشورپهناور چین به‌تصرّف سپاهیان اشتراکی چین‌درآمد ودولت جمهوری رااز کشور بیرون کرد . هرزمان که اشتراکیها بر کشوری دست‌می‌یافتند، مردمان آنجا بیشتر حقوق خود را از دست می‌دادند ، تقریباً به صورت بردگان در می‌آمدند و اگر سخنی برضدّ اشتراکیها می گفتند ، حقیقتاً برده می گشتند یا تیرباران می‌شدند .

در جلسه هـای سازمان ملل متّحد اشتراکیهای روسی همواره پرمی گفتند و هرچیز بدی را در دیگر کشورهایی که اشتراکی نبودند نکوهش‌می کردند ومدّعی بودند که تنها کشورهای اشتراکی‌اند که‌واقعاً خواهان صلح می‌باشند . امّا پیوسته می کوشیدند که مذهب اشتراکی‌را در دیگر کشورها روان سازند وسپاه عظیم خود را مجهّز کنند. هروقت که کشورهای متحّد امریکا نمی‌خواست که بدانچه دلخواه روسیان بود کار کنند ، اعضای روسی سازمان ملل ، مانند کودکان رفتار می کردند ، کودکان بد ادایی کـه چون چیزها را خلاف میل خود ببینند ، قهر می کنند و بازی را ترك می گویند .

کشور کوچکی نزدیك ژاپن درآسیاست که کره نام‌دارد . بر کره ژاپنیان فرمانروایی داشتند . امّا پس از شکست ژاپن درجنگ جهانی

دوّم، کشورهای متحّد امریکا وروسیّه گفتند که کره را یاری خواهند کرد تا مردمانش بتوانند حکومتی به دلخواه خود برقرار کنند. امریکا بخش جنوبی وروسیه بخش شمالی کره رایاری کردند. روسیان در کرهٔ شمالی سپاهیانی اشتراکی تربیت کردند واین سپاهیان ناگهان باا آرابهٔ جنگی و توپ وتفنگ به کرهٔ جنوبی ریختند. جنگی به پای گردید. این زمان کشورهای متحّد امریکا چه بایست بکنند؟

آنچه امریکا کرد این بود: از همهٔ کشورهای عضو سازمان ملل درخواست که سربازانی به کرهٔ جنوبی فرستاده سپاه سازمان ملل متّحدی تشکیل دهند و مردمان کرهٔ جنوبی را یاری کنند. امریکا از یکی از سربازان خود، سرلشکر دو گلاس مك آرتور درخواست که فرماندهی این سپاه را به عهده گیرد و خود سربازان و کشتیها و هواپیماهای بسیار بدانجا فرستاد. کشورهای دیگر نیز سرباز و کشتی و هواپیما فرستادند. گفتن ندارد که روسیّه سربازی نفرستاد، زیرا درحقیقت خود او جنگ را به پا کرده بود، یعنی کرهٔ شمالی را بدان برانگیخته بود.

سپاه ملل متحّد را درآغاز عقب نشاندند، امّا چون دارای سرباز و نیروی کافی گردید، اشتراکیهای کرهٔ شمالی را از کرهٔ جنوبی بیرون کرد و به کوههای دور دست کرهٔ شمالی باز پس راند.

سازمان ملل متحّد نتوانست که جنگ کره را از برپای شدن باز-دارد، امّا نشان داد که می‌تواند هر کشوری را که جنگ برپای سازد، تنبیه کند و به‌جای خود بنشاند. آیا این قضیّه مانع روی دادن جنگهای دیگر خواهد گردید؟ پاسخ این سؤال را فقط زمان خواهد داد.

۸٤

دیروز و امروز و فردا

نزدیك خانهٔ من شیرینی فروشیی‌است. بر تابلوی این مغازه نوشته‌است: «هرساعت شیرینی تازه ساخته می‌شود.» تاریخ روز به‌روز درست می‌شود. هرساعت چیز تازه‌ای پیشامد می کند. هم‌اکنون پسرك روزنامه‌فروش پشت پنجرهٔ خانهٔ من فریاد برآورده‌است: «فوق‌العاده! فوق‌العاده! یك جنگ تازه؟ یك کشف جدید؟»

ازین پس تاریخ‌را در روزنامه‌های روزانه خواهید خواند. تا کنون تاریخ را با داستان جنگها یکی پس‌از دیگری، برخی بزرگ، برخی کوچك، پاره‌ای کوتاه و پاره‌ای دراز نشان دادیم. تقریباً همیشه جنگی در گوشه‌ای ازجهان به‌پای بوده‌است. همواره جنگ، جنگ، جنگ‌پیکار، پیکار، پیکار بوده‌است. کودکان پنجه‌می کشند، لگدمی‌زنند و گاز می گیرند. امّا هرچه بزرگتر می‌شوند، کمتر مشت ولگد خودرا

برای فرونشاندن نزاع وستیز به‌کار می‌برند. همچنین، جنگ نیز نشان کودکی است. نشان آن است که ماهنوز کودکیم، وپیکارهایی که نام آن را جنگ می‌گذاریم، می‌نماید که جهان در حقیقت چه اندازه جوان است و ما در واقع چه خردسال هستیم؛ ونشان آن است که از عمر جهان یك یا دو دقیقه بیشتر نگذشته است.

ما اکنون هراسیوس، لئونیداس، ژاندارك، آیزنهاور و کسانی را که از کشورشان در برابر حملهٔ دشمنان دفاع کردند، همچون پهلوانان به‌دلاوری می‌ستاییم، همانگونه که مردی را که دزدی یا آدم کشی را که شب هنگام به خانوادهٔ اوحمله کرده است به‌تیر میزند، ستایش می‌کنیم. اما آنان که کارشان تاخت وتاز ومردم کشی است - چه شاهان باشند چه سرداران چه‌شاهزادگان - وبهانه‌ای جزافزودن به قدرت وثروت وافتخار خویش ندازند، کمتراز دزدانی که باتفنگ وشش‌پر، وبه‌همین بهانه‌ها به کمین گشودن وغارتگری ومردم کشی‌می‌روند، نیستند. جنگ می کشد، ازمیان می‌برد، به بهای هزاران جان و میلیونها تومان تمام می‌شود. میلیونها تومانی که به‌جای اینکه سبب تلخی، رنج، پریشانی، شوربختی، مردان کورولنگ، زنان بیوه یا کودکان یتیم گردد، در راه خوشبخت ساختن مردمان به‌کار می‌توان برد. پس ازجنگ حال وروزگار فاتحان بهتراز حال و روزگار شکست یافتگان نیست. بازیی هولناك است که حتّی برندهٔ آن هم باخته است. با همهٔ فرازها و نشیبها، شکستها و پیروزیها کس چه می‌داند! شاید تنها راه ترقّی جهان جنگ باشد!

امّا دراین شكّ نیست که اگر جنگها پایان نپذیرند، درنبردهای آینده سلاحهایی مرگبار به‌کارخواهد رفت، چنانکه همهٔ مردمان یك شهر وحتی

یك قارّه شاید ازمیان بروند . هم‌اکنون بمبهای اتمی باچنان انفجاری می‌ترکند که یکی‌ازآنها می‌تواند شهری را یکسره زیرورو کند . شاید اگرجنگها دنباله پیدا کنند ، جانداری درپهنهٔ گیتی باقی نماند ، وآن زمان ، پایان تاریخ بشر خواهد بود .

شاید بتوان از وقوع جنگها پیشگیری کرد . مردمان درهرجای جهان با امیدواری می کوشند که به خطر جنگ دیگری پایان دهند . پیشگیری از جنگها آسان نیست . اما اگر سازمان ملل متحد بتواند مانند بنگاه آتش‌نشانی، آتش جنگها را پیش‌ازآنکه وحشیانه به‌سوختن آغاز کند، خاموش‌سازد ، می‌توان امیدوار بود که جهان درآرامش‌وصلح به سر برد. آنگاه اختراعهای تازه به‌جای اینکه درراه جنگ به کاررود درراه صلح به کار می‌رود. نیرویی که بمب‌اتمی راچنین وحشتناك‌ساخته‌است، برای به کارانداختن ماشینها ، گرم کردن‌خانه‌ها ودرمان‌بیماریها به کارخواهد رفت. حتّی شاید روزی بتوان بدان‌وسیله سرزمینهای یخ‌بستهٔ کره‌را جایی شایستهٔ زندگی ساخت . آیادلتان‌می‌خواهد که‌خانه‌ای درقطب جنوب داشته باشید ؟

هم اکنون اختراعهای آدمی ازخودِ جادو جادویی‌تر می‌نمایند . هواپیماها و هلیکوپترها جای قالیچهٔ حضرت سلیمان را گرفته‌اند و از آن‌هم بسی بهترانده ، زیرا واقعاً آسمانها را در می‌نوردند ، در حالیکه قالیچهٔ جادویی جز در خیال آدمی پرواز نمی‌تواند کرد . هرآنچه به تصوّر شما بیاید ، گرچه خود خیالی خام وشگفت باشد ، شاید روزی به مرحلهٔ اختراع برسد ، امّا بدان شرط که بتوان از جنگها پیشگیری کرد. می‌توانید تصوّراختراعی‌را بکنید که ازهر گونه جنگی پیشگیری

کند واطمینان داشته باشید که روزی این اختراع به‌کار خواهد رفت ـ امّا اگر پیش‌ازآن ، جنگی دیگر هرچیزی را از میان نبرده باشد .

اختراعها با اکتشافها یکی نیستند . کلمبوس امریکا را اختراع نکرد ، کشف کرد . اگرآدمی برچیزی دست یابد که همیشه بوده ، ولی او ازآن آگاهی نداشته است ـ این ، کشف است نه اختراع .

اکتشافها و اختراعها ! اکتشافها نیز در صد سال گذشته مانند اختراعهامهمّ بوده‌اند وجادویی به‌نظرمی‌آیند . البتّه دیگرقارّه‌ای نمانده است که کشف شود ، امّا کشفهای شگفت انگیزی تازه به تازه انجام می گیرد .

پاره‌ای از اکتشافهای بسیار مهم دربارهٔ بیماریها وراه پیشگیری ازآنها شده‌است . اینك برخی ازآنها :

آبله‌کوبی[1] ! به بازوی خود (اگرپسرید) و به پای خود (اگر دخترید) نگاه کنید واز آنجا به راز اینکه چرا هرگز به‌بیماری آبله گرفتارنخواهید شد ، پی خواهید برد . پیش‌ازین آبله درهمه‌جا وجود داشت . بیماری مرگباری بود . کشف اینکه چگونه از راه آبله‌کوبی بدان گرفتار نشویم ، هزاران جان را شاید به همان اندازه که جنگ گرفته ، ازمرگ رهایی بخشیده است .

جوشاندن شیر[2] به دستور پاستور! پاستور[3] دانشمند نامی فرانسوی کشف کرد که چگونه جانداران ریز و مرگزایی را که در شیر هست وجز به یاری ذرّه بین آنها را نمی‌توان دید ، با جوشاندن شیر بکشد .

مایه‌کوبی ! می‌دانید مایه‌کوبی چیست؟ آیا تاکنون پزشکی با

۱ـ Vaccination ۲ـ Pasteurization ۳ـ Pasteur

نوکِ سوزنی خراشی به‌تن‌شما داده است تا شمارا از گرفتارشدن به‌بیماری کزاز یا حصبه نگاهدارد ؟

داروی بیهوشی ! می‌دانید داروی بیهوشی‌چیست؟ آیا تا کنون اِتِر بو کرده‌اید ؟ اگر شما به عمل جرّاحی نیازمند باشید ، باداروی بیهوشی شما را به‌خواب می کنند تا درد عمل را احساس نکنید . فکر کنید که داروی بیهوشی چگونه تحمّل رنج و درد عمل‌را از میان برده است .

پنیسیلین ! می‌دانید پنیسیلین چیست ؟ پنیسیلین نام دارویی‌است که درست بموقع، هنگام جنگ جهانی دوّم کشف‌شد ، تاجان هزاران زخمی را ازمرگ برهاند .

دلم می‌خواهد بتوانم از چشم الکتریکی ، رادار و نیروی محرّک هم‌برای شما گفتگو کنم . دلم‌می‌خواهد بتوانم دربارهٔ دانشمندی‌مشهور، آلبرت اینشتاین، برایتان سخن بگویم. دلم می‌خواهد ، امّا نمی‌توانم . این کتاب گنجایی همهٔ این داستانها را ندارد . گذشته ازین ، چنین داستانها تمام‌شدنی نیست، زیرا دم‌به‌دم اکتشاف یا اختراعی تازه‌می‌شود.

در تاریخ به زمانی رسیده‌ایم که **اکنون** نام دارد . اکنون ، هم امروز ... ماهِ سالِ ... هجری یا میلادی ، درست همین‌دقیقه‌است .

تاریخ‌همینجا پایان می‌یابد . امّا پایانش‌فقط درهمین لحظه‌است، زیرا تاریخ داستان پیوسته‌ای است که همواره پیش می‌رود . حتّی در همین دم که شما این سطر را می‌خوانید ، دانشمندان در کار اختراعها یا اکتشافهایی هستند که در کتابهای تاریخ آینده ثبت خواهد شد .

اگر شما در سال **۱۰۰۰۰** میلادی زندگی می کردید ، چنانکه

برخی پسران ودختران زندگی خواهند کرد، شایدتاریخ شما ازهمین‌جا

که اکنون هستیم ، آغاز می‌شد . حتّی جنگ دوّم جهانی در آن هنگام در نظر شما همان اندازه کهن و دور می‌نمود که جنگهای مردمان عصر سنگ اکنون در چشم ما می‌نماید .

شاید ما و همهٔ اختراعهایی که اکنون در نظر ما چنین شگفت می‌آید ، در چشم مردمان آن زمان همچون کشف مس و مفرغ در نظر ما جلوه کند .

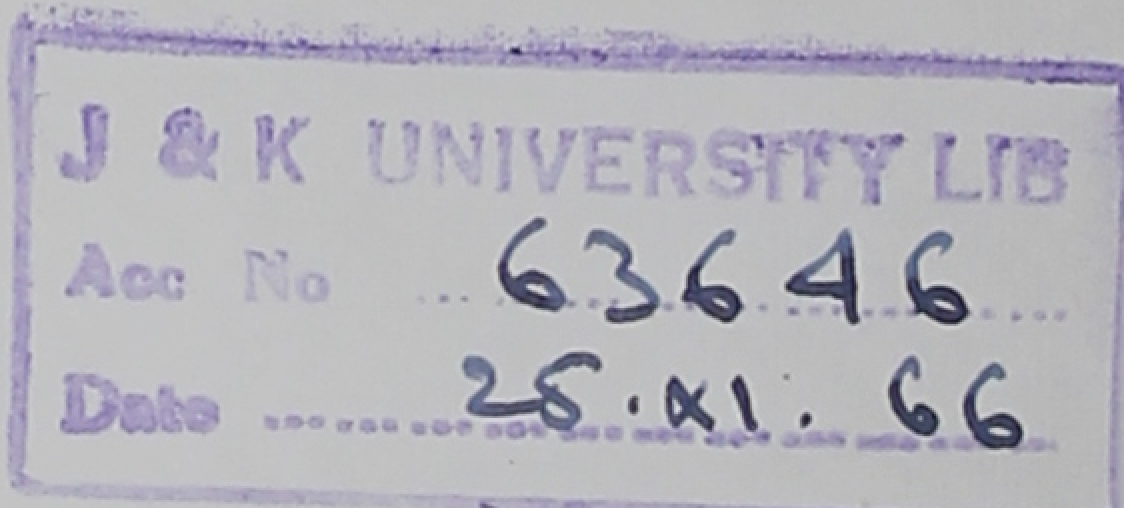
شاید در آن هنگام مردمان دیگر راه‌آهن و اتوموبیل یا حتّی هواپیما به‌کار نبرند و با قالیچه‌ای جادویی فقط به نیروی اراده از جایی به جای دیگر بروند . شاید آن زمان دیگر نامه و تلفون و رادیو و حتّی تلویزیون به‌کار نرود و مردمان بتوانند اندیشه‌های یکدیگر را از هر فاصله‌ای که باشند ، بخوانند ،

و همچنین هزارها چیز دیگر - در جهان بی‌پایان روی نماید - به امید آینده !



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

« فهرست نام‌کسان وجایها و برخی از مطالب مهم »



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date